قطعهٔ تاریخ

از بندهٔ آسی محمد عبد العلی مدراسی

این بحرِ وسیع از گهر آمد پُر
این باغِ بدیع از ثمر آمد پُر

از لفظ چه شیرینیِ معنی پیداست
این کاسهٔ شیر از شکر آمد پُر

نی نی پیِ تحصیلِ هنر آموزان
این دفترِ دانش از هنر آمد پُر

لا بلکه پیِ کسبِ سلوک و عرفان
این نامه زاخلاق و سِیَر آمد پُر

ای صاحبِ هوش بهرِ آویزهٔ گوش
این دُرجِ شرف از دُرر آمد پُر

با وصفِ مقاماتِ سلوک ای سالک
این نسخه زآیت و خبر آمد پُر

تاریخ چه خوش گفت که در سُفت آسی
این نالهٔ درد از اثر آمد پُر

سنه ۱۳۱۱ ہجری

والمسلمات الاحیاء منهم والاموات برحمتک یا ارحم الراحمین اللهم اجعل فی قلبی نورًا وفی نفسی نورًا وفی لسانی نورًا وفی بصری نورًا وفی سمعی نورًا وعن یمینی نورًا وعن شمالی نورًا واجعل من خلفی نورًا ومن امامی نورًا ومن فوقی نورًا ومن تحتی نورًا وفی عصبی نورًا وفی لحمی نورًا وفی دمی نورًا وفی شعری نورًا وفی بشری نورًا واعطنی نورًا واعظم لی نورًا واجعلنی نورًا تقبل منی دعوتی یا مجیب الدعوات واقض عنی حاجتی یا قاضی الحاجات وارفع درجتی یا رفیع الدرجات واستجب مسئلتی یا سمیع المناجات لک الحمد والمنة که نورهای شمع محفل هم مثل دیگر نظائر خویش آن هر سه رسائل بیش همان موافق تعداد نام نامی اسم سامی ناصر تمام گردیده و عمر این سراپا قاصر نور الناصر نیز مطابق اعداد سن شریف آنجناب مستطاب حسب صدق وعدهٔ توان وعدک حق ومن اصدق منک قیلا وکفی بک وکیلا بشروع سال شصت و ششم هم عدد اسم مبارک الله بانجام رسیده و چنانچه از اتفاقات ورود صحیفهٔ واردات بحضور پرنور در سال وصال آن زبدة الواصلین قدوة الکاملین ناصر الملة والدین امیر المحمدیین حضرت خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعندلیب تحیات الله علیه واصلنی الیه وایدنی بنصره سره وقدس سره که ببرکة بره اعنی یکهزار و یکصد و هفتاد و دو شده بود همچنین از تقدیرات الٰهی حسن اتفاق اختتام مسودات این ختم التصنیفات امسال ارتحال این عاصی پر معاصی فقیر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه وستر عیوبه رو نمود اگرچه تاریخ آغاز تحریر این هر دو رسالهٔ اخیره که متفق و باهم شروع شده همانست که برادر عزیز وافر تمیز اخی فی الدنیا والآخره عضد الدولة القاهره شریک امری فی الباطن والظاهر المخاطب بخطاب ظهور الناصر مرشدزادهٔ والاگهر محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی گفته و اخیر درد دل محررست یعنی ــه

تاریخ هر دو درد دل شمع محفل است ۱۱۹۵	آمدند اتبعیه بی کم و زیاد

اما خاموشی حسن خاتمهٔ اختتام این شمع محفل در همین شهر صفر سنه ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری مقدس ظاهراً توام باسکوت خاتمه بالخیری انجام این درد دل مرد مقدرست فلله الحمد اولاً و آخراً و رجوعی الیه باطناً و ظاهراً و هو الحاضر الناظر و هو الرفیق الاعلی و هو الناصر

تمت

الحمد لله القادر که این مجموعهٔ چهار رسالهٔ عجیب نادر بلکه کالبد شخص تصوف را اربع عناصر
یکی نالهٔ درد دوم آه سرد سوم درد دل و چهارم شمع محفل از تصانیف
عارف کامل درویش توانگر دل سالک اصل عالم عامل در
اهل سلوک یگانه و فرد حضرت خواجه میر درد
در مطبع شاهجهانی بهوپال بکمال
حسن و جمال مطبوع
گردید

بیدارم و جمله محو خوابم
بی پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوهٔ خرابم
وز شرم حضور غرق آبم
چون آینه چشم گرچه تر نیست

نور اگر طائر همت بال کشای بلند پروازیهای بی نیازی و استغناست فضای ترک و تجرید از دنیا و مافیها برای تو بی انتهاست و نه هیچ سختی احتیاجی بال آزاده خاطری تو خواهد شکست و نه کدام رشتهٔ تعلقی پر فارغ دلی ترا تواند بست و در قفس جمع اسباب بند نمانی و خود را از دام همه گرفتاریها آزاد گردانی و بی نیاز مطلق از ماسوی الله شوی و بیزاد و راحله بسوی کعبهٔ مقصود دوی و خود بخود همه کارهای تو برآید و ترا هیچ از اسباب دنیا با خویش نباید بند مخمس

همت به بلندی ار گراید
تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود برآید
اسباب ترا دگر چه باید
عیسی بفلک سوار خر نیست

نور اگرچه جلوه پرداز کل یوم هو فی شان هیچگاه از هیچکس روی ظهور خود پنهان نموده اما بر حجاب زدگان وعلی ابصارهم غشاوة باب این راز نگشوده از رخ باطن پردهٔ غفلت باید برداشت و بر لوح دل خود آیهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله بخامهٔ یقین جازم باید نگاشت که برای دیدن جمال یار همین کشودن چشم اقرار در کارست و الاآن شمع محفل اظهار با هرکس از هر جانب دوچارست والله علی کل شیء شهید بند مخمس

تو پرده ز روی خویش بردار
ای درد برای دیدن یار
یک چشم گشودنست درکار
او رخ نهفته است زنهار
سعیت چو نگاه آنقدر نیست

نور ربنا اتمم لنا نورنا وانت نور الانوار وتمم لنا بالخیر ظهورنا بیدک الخیر ولک الخیار ویسر امورنا وانت کاشف الاسرار ونور قبورنا فنعم عقبی الدار وکفر لنا حسناتنا وانت الرحیم الغفار وکفر عنا سیاتنا وانت الکریم الستار وتوفنا مع الابرار واحشرنا فی زمرة المقربین الاخیار اشهد ان لا اله الا انت وحدک لا شریک لک انت ربی خلقتنی وانا عبدک وعلی عهدک ووعدک ما استطعت وما توفیقی الا بک علیک توکلت والیک انیب لا حول ولا قوة الا بک وانا الضعیف العاجز ظلوما جهولا ولکن اشهد ان سیدی ومولائی وشفیعی ورجائی محمدن المصطفی احمد المجتبی سید المرسلین خاتم النبیین صلی وسلم علیه وعلی اله واصحابه عبدک ونبیک ورسولک وان ربی ومرشدی امیر المحمدیین ناصر الملة والدین تحیاتک علیه وعلی ذریاته واحبابه عبدک ووليک ومقبولک وان وعدک حق ولقاءک حق والساعة اتیة لا ریب فیها وانت تبعث من فی القبور وانت جعلتنی اول المحمدیین الخالصین وعلی صبولک ابوء لک بنعمتک علی وعلی والدی وابوء بذنبی اعوذ بک من شر ما صنعت ولا اتق الا برحمتک یا کریم فاغفر لی ذنوبی کلها انه لا یغفر الذنوب الا انت وتب علی انک انت التواب الرحیم یا حی یا قیوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کله ولا تکلنی الی نفسی طرفة عین اسالک الرضاء بعد القضاء وبرد العیش بعد الموت ولذة النظر الی وجهک وشوقا الی لقائک بطفیل سید المرسلین شفیع المذنبین وفی ذیل امیر المحمدیین وسیلتی فی الدنیا والدین آمین یا رب العالمین صلوتک وسلامک علی محمد واله اجمعین اللهم اغفر لی ولوالدی ولاخوانی والمؤمنین والمؤمنات والمسلمین

نفسیّه به خلل تعدد و تکثر نینداخته و ماهیت آن را چیز دیگر نساخته پس ای تشخص حقیقت کاملهٔ انسانیه و ای گوهر صدف مرتبهٔ امکانیه
باید که از حقیقت بینی رو نتابی و دریابی که ظاهراً و باطناً همه غرق آبی **بند مخمس**

برلست محیط بالضرورت | دریاب اگر بود شعورت | یک چیز حقیقت ست و صورت | نوریکه از دست این ظهورت
جز آب بضاعت گهر نیست

۳۲۵ **نور** کاروان ما و من اینجا همیشه گرم رو طریق سفر در وطن ست و هر واحد از پیمانه ام ره نورد معاملهٔ خلوت در انجمن چه با آنکه
هیچکس هیچگاه از قید خودی نرسته هر آن از خود گریزان است و با وجودیکه احدی درین کثرت کده تنهای محض نگشته هر یکان
یکتا ز درین میدان است پس ای حقیقت معدومهٔ امکانیه و ای صورت موهومهٔ انسانیه بکجا رسیدن منظور داری که هر دم اینهمه تیز
رو بهر حال می آیی **بند مخمس**

ناکرده برون ز خویشتن پا | فرسود قدم ز خود رو بها | زینگونه کجا برے تو خود را
هر لحظه لبسان عمر این جا | در پیش ترا بجز سفر نیست

۳۲۶ **نور** هر خود بین مغرور بخویش را غیر از خوبیها در خود بنظر نمی آید
و هر نکته چین بد اندیش را سوای بدیها در دیگران نمی نماید و حال آنکه این دیدن خوبی خویش عجب بدی عظیمی ست که فتنهٔ اغترار
و پندار پیدا میسازد و آن بد بینی دیگران طرفه عذاب الیمی ست که در ورطهٔ بدظنیهامی اندازد پس تا مقدور عیب جوئی مردمان
شعار خود مفرما تا همه هنرهای تو بر باد نرود و حتی الوسع نظر بخوبی خود مکشا تا مبدل ببدی نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آئینه است
همچنین خوبی خود در چشم دل خار سینه است که از بر خود غلطیهای اوهام در خاطر متخلد و خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه برپا میکند
عادلفسک و تعال **بند مخمس**

خود را چو بچشم خویش آری | بر خوبی خود نظر گمارے | وین طرفه خرابی ست و خواری
چون آئینه جوهری که داری | عیب ست چو بنگری هنر نیست

۳۲۷ **نور** هر چند که جز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات
مقیده جلوه گر نیست و در گلشن ما و من هر سو غیر از تجلی او مشهود نظر نه اما آن معنی بیرنگ را که فی حد نفسه مبرا از رنگهای جملهٔ اضافات
و اعتبارات ست من حیث هو هو بهیچ طور توان دید و آن ذات بی کیف که منزه از جمیع نسب و شیونات ست بلا وساطت اسماء
و صفات چگونه توان رسید و آمن این دشت همان بینائی لا تدرکه الابصار پیش می آرد پس ای طلسم بند نیرنگی وحدت و کثرت
وجود بخش عالم غیب و شهادت **بند مخمس**

گو جلوه فروش جا بجائے | این عقده دلی نمی کشائے
خود را تو بمن چسان نمائے | هر جا که منم تو در نیائی | جائیکه توئی مرا گذر نیست

۳۲۸ **نور** بیدار دلان حقیقت آشنا
آگاهی اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پندارند و تیزنظران صاحب کابی پردگی تجلیات را هنر مبتلای حجاب
ذات نمی انگارند غرضکه مشاهدهٔ تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش اینهمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبهٔ علیا از ترنم
حضور همه تن غرق آب می فرماید واگرچه مثل دیگر حوصله تنگان وجد و حال چنین بزرگان با کمال حباب آسا در ظاهر بگریهٔ
شوق چشم تر ندارند اما در باطن از صفای قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر دیدار اند فانظر و تأمل **بند مخمس**

تعلق جسد جسمانی عجب نفخۂ لطیف رحمانی و طرفہ نفحۂ شریف روحانی بود کہ اصلا احتمال بکار و بار شامت ندامت نداشت و مطلقا توجہ و خیال بگیر و دار غرامت ملامت نمی گماشت و زنہار بسر بار آزار قامت قیامت نمی برداشت و ہرگز ہیچ بند گزند بر پای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت صرف از پابندی ابدان باین بند و زندان رسیدہ و محض از گرفتاری احیانی اینہمہ نمود قیود خویش در ہر حال مقید سلاسل و غلال گردیدہ حق تعالی ازین تقییدات تعلقات آزاد مطلق گرداند و مادی نفوس محبوس قفس تنگی را از دام مارہاند و بفضای نفار ساند و بر مسند نجات کلی نشاند

بند مخمس

بر پای ہیچ امر ملامت نداشتیم
باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم
بند دگر بپای سلامت نداشتیم
زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم
زندان ماشد اینہمہ بر ما قیود ما

نور تخم وحدت منشا نشو و نمای شجرۂ کثرتست و درخت کثرت بار آور ثمر وحدت پس مدام معاملۂ شہود وحدت در کثرت و کثرت در وحدت نصب العین تماشائیان بہار اطلاقست و مطالعۂ ظہور حقیقت در صورت و وجود صورت از حقیقت مد نظر حقیقت بینان گلشن آفاقست و ہمان آبیاری چشمۂ ہو الباطن ست کہ طراوت بخش گلستان ہو الظاہر ست گردیدہ و ہمان نمود داری بذر ہو الاول است کہ در صورت ثمر ہو الآخر بظہور رسیدہ غرضکہ از ابتدا تا انتہا ہمان یک بہار فیض وجودی حقست کہ بچندین رنگہا در ضمن موجودات جلوہ گر ست و ہمان بیرنگی تنزیہ اوست کہ رنگ روی گلہای تشبیہ در نظر یکدگر ست ہُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاہِرُ وَالْبَاطِنُ وَہُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ

بند مخمس

از اول و آخرت خبر نیست
جز وحدت ذات جلوہ گر نیست
تخم ست کہ تازہ شد ثمر نیست
کثرت کہ فزودہ معتبر نیست
ہر جا نگری کسی دگر ہست

نور نظر علم حصولی بر روی کثرت میکشاید و امتیاز عالم و معلوم درین مرآت رو مینماید و از نقطۂ یگانگی خط دوئی سر بر می آرد و تشخص عینیت را بصورت ثنینیت دو چار میدارد و اگر چہ از دو رنگی این آئینہ داری نیرنگی ظہورات کثیرہ بچشم توہم دیدہ میشود اما در واقع پای شہود از دائرۂ وحدت بیرون نمیرود زیرا کہ این علم آئینہ ایست کہ پیش روی تو نہادہ اند نہ آنکہ دروازۂ از خود در روی بر تو کشادہ اند فکر دور دوی از خویش منما و در پردۂ تماشای خود مشاہدۂ رعنائی صنعت او فرما مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ

بند مخمس

ہر لحظہ دو سہ کسری برافراخت
آیینہ بہ پیش روست در نیست
ہر چند کہ باب وہم وا ساخت
چون علم نظر بکثرت انداخت
لیکن نتوان ز خود برون تاخت

نور آب وجود مطلق در بحر مرتبۂ وجود خود کہ تعین اعظم اوست از جوش علم تلاطم نمودہ و این موجہا و حبابہای موجودات مقیدہ را در ضمن وجوب خویش اظہار فرمودہ کہ ہر زمان در سطح ظاہر آب ظہور اعتباری مینمایند و باز بگرداب مرتبۂ باطن آب فرو رفتہ اختفا میگرایند و ہویدیٔ بعید و اگر چہ این کار و بار جزر و مد در ماہر آن جاری می بود اما نفس الماء ہیچگاہ از حالت الآن کما کان متغیر نمیشود و ہر چند کہ قطرۂ محقرہ پیش دریا چہ مقدار ست و حباب تنک حوصلہ بحضور وسعت آن در کدام شمار ست لیکن ہمان آبست کہ محیط اینہمہ صغیر و کبیر ست و حاوی بر این حلبۂ قلیل و کثیر و صغر و کبر و قلت و کثرت اینہا در وحدت

قدسیّی بزرگ کہ بر او مکرر مقرر و مقدر ساخت و شب و روز علی الاتصال بعنایات بیغایات و تفضلات بی نهایات و الهامات غیبیه و کرامات لاریبیه سراسر نواخت و بطفیل آن جناب هدایت مآب ابواب فتوحات جمیع معاملات قربات خیرهٔ آنحضرت علیه الرحمة کشاده و در ذیل آن امام عالیمقام پیشوای خاص و عام علی محمد و آله السلام کشف اسرار فوق الاظهار و کنوز رموز پنهان مسکوتة البیان داد پس الحال درین سال که زمان قرب وعدهٔ وصال و اوان اشتعال آتش اشتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال ست دل سردی ازین جهان فانی گرم بازاری و خریداری هوس زندگانی را خوب سرد و خنک گردانید و نفی ارادات و مرادات بفضل رحمانی جمیع خواهشهای طبیعی و نفسانی را بالکل بفنای اتم رسانید و مرغ روح چون حضرت عندلیب قدس علیه الرحمة و الغفران و له الجنة و الرضوان از قفس تن همین مستعد پرواز ست و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غریق رحمت حق شده در عجب سوز و گداز ست غرضکه خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردانم و بصدق دل از ته جان میخوانم یا حیّ یا قیّوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کلّه و لا تکلنی الی نفسی طرفة عین

بند مخمس

تا چند گرم این همه هنگامهٔ هوس
اکنون من و بحال خودم گریه بیست و بس

تا کی زنم بآتش دل باد هر نفس
خود را ز بندگی خود آزاد میکنم

بسیار بوده ام چه گرفتار این قفس

نور بجناب معلی القاب خلائق مآب

حضرت رب الارباب جل سلطانه و عم احسانه از بندهٔ فقیر ازلی و ابدی خواجه میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی و سرافگندگی که شعار عباد با اعتقاد و کار بندگان مسلمان ست معروض آنکه خداوندا از انجا که هر کسی بهر کس چیزی می نگارد و حرف و حکایتی بمیان می آرد و اهل معاملات باهمدیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند یعنی نوکران بسلاطین عرضداشتهامی نویسند و غلامان بمالکان عرائض می نگارند و محبان بمحبوبان نامه و پیام می نویسند و طالبان بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احقر العباد از خلائق آزاد که غیر از تو کسی را نمیداند و بکس کاری ندارد همه گفته و نوشتهٔ خود با تخصیص بموقف نظر انور تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش با تخلیص بعرض سمع قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای ملک حقیقی دو جهان و ای مالک این و آن و ای محبوب من و ای مطلوب جان و تن و ای بنده نواز بی نیاز و ای کارساز بی انباز از عبد ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بندهٔ نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بید ستگاه این حال تباه سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار از پا افتادهٔ عنان از کف داده هیچ جا غیر از سرافگندگی و عجز بندگی چه رو نماید واجب بود این مسکین درویش بعرض رسانید و ممکن نا چیزی بود حقیقت و احوال خویش ظاهر گردانید زیاده یا رب حد ادب

بند مخمس

هر جا رویم رو ننماید بغیر عجز
از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه توکیسر سجود ما

در خاکسار خسته چه آید بغیر عجز

نور روح مجرد انسانی پیش از

معنی را در نمی یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت بار این امانت بر نتابد رباعی

یا در رهٔ علم و فضل مرکب رانی	سوی شعر اگر تهم بتحقیر مبین	گر ان من الشعر لحکمة خوانی

هر چند که در زهد شوی لاثانی
نور ۳۲۸ در میکدهٔ جذب و شوق

که مقام سکر ست کیفیت فارغبالیها جوش میزند و عنکبوت قوت حیوانیه درین موطن تار و پود تعلقات فانیه بخاطر نمی تند و آزادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسر میشود و هر که یک نفس درین منزل می نشیند بی اختیار از خود میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این مست بادهٔ استغنا دارد مانند دست سبو قابل بستن به پیش کس نیست و پای کشیده از طلب دنیا که چنین مرد با غنا بدامن قناعت آرد مثل پای خم الائق ایستادن در حضور ارباب هوش نیز این وارستگان را هیچ دامی مقید خود نمی نماید و دل آزادهٔ ایشان بهیچ نوع در قید نمی آید رباعی

آزاد شود هر که نشیند نفسی	ای درد نه بسته هیچکس دست سبو	زنجیر بپای خم نکرده ست کسی

در میکده از بسکه فراغست بسی
نور ۳۲۹ کفی بالله وکیلا و من اصدق

من الله قیلا نحن نسبت سالها ست که چند سال بعد وصال قبلهٔ کونین کعبهٔ دارین اوصلنی الله الیه باحسن الایصال حضرت ذو الافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را بمژدهٔ وعدهٔ سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل بی کمال این خیر مآل را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده فال نموده که ای درد حبیب و ای نالهٔ عندلیب ما ترا بسه امر عظیم الشان والانشان مبشر میسازیم و باختصاص این نوازشهای خاص می نوازیم اول اینکه ای سر بدر رو درد با اثر حشر تو بموجب من سعادة المرء ان یشبه اباه چنان برصورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد والاتبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و یگانه فرق هم دیگر نخواهد شناخت و دوم اینکه ای آیة الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان پیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و پیک اجل بنوید بلا خلل بیخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی نخواهیم فرستاد و سوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید بتائید چندی قبل از وقوع ایام موت و پیش از شروع هنگام فوت بسیار کرامات جلیه و تصرفات قویهٔ تو ظهور خواهند نمود و متبار شواهد و بینات بدیهیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یار و اغیار بالاتفاق مقر حقیقت تو شده مطیع و منقاد خواهند گردید و مطیع خویش و بیگانه حاضرانه و غائبانه بجز اقرار مجال انکار در خود نخواهند دید فالحمد لله والمنة که بمصداق انه لایخلف المیعاد و احقاق و هو رؤف بالعباد رب ودود ایفای وعدهٔ آن چیز های موعود فرمود و از همین جا کرامت ظاهره و باهرهٔ کمون و بروز آن امیر المحمدیین ناصر الملة والدین در حق این کمترین عقیدت گزین اول المحمدیین بچشم بصارت و بصیرت باریافتگان حضور پر نور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع المتفرقین وصال این شوریده حال نیز همان سن و سال سنون عمر شریف ناصر دین و دنیای من ایدنی ربی بنصره سره د

نور ۲۲۰ طائفهٔ از هوس پرستان هنگام دسترس دنیوی دروازهٔ عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشایند و جماعهٔ از جاه جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وامی نمایند و حال آنکه این هردو امر محض صنعت واهمهٔ بشریه است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعیه و نفسیه باری این گرفتاران دام اوهام بزعم خود دیکچندی داد هستی میدهند و بخیال خویش قدم براه کامیابی می نهند و در واقع کامی که آنرا موجود شمرده اند پردهٔ کشای جلوهٔ ناکامی ست و نامی که در دالنست خود برآورده اند قدم فرسای دشت گمنامی ست کار همانست که بعد موت بکار آید و در آخرت روی نجات نماید باقی همه نیرنگی حسبان و گمان ست و از مخترعات قوت واهمهٔ انسان چندی بهر چه خواهد خورسند شود و از دلالت وهم بطرفیکه خواند برود آخر مآل همها فوت ست کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْت رباعی

ای آنکه در تعیشی بگشادی
یا پا بره ناموری بنهادی
باری در کارگاه وهم بشری
چندی بخیال داد هستی دادی

نور ۲۲۱ گل دلی که رنگ محبت دارد بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن شگفتهٔ خاطر بهای محبان ست و سینهٔ بیکینه که هر طرف نور صفا در صفامی بارد حاضر و غائب باهمه دوستان یکسان ست الحق که گل همیشه بهار همین دل بخلاف ست و آئینهٔ جمال یار چنین سینهٔ صاف ست و آن گل هرزه خند صوری خود از وضع خویش دلریش ست و آن آئینهٔ تصویر بند ظاهری زنگ آلود دو رنگی پس و پیش است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب آلهی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چمن باطن نشان و اگر خواهی که در میدان کشف اسرار غیر متناهی روی آئینهٔ دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل حیرت دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غائبانه یکسان باش و بخار نفاق روی خلوص را نخراش رباعی

گر از گل اتحاد داری بوئی
ای حاضر و غائب ست فرق موئی
از راه دو رنگیی که در بزم صفا
پشت آئینه را نباشد روئی

نور ۲۲۲ بادیه پیمای خرابهٔ دنیا را پای حرص و هوا در کار ست و الا چگونه در پی آن توان وید و بادیه پیمای شوق خدا را دست بر داشتن از ماسوی کیفیت بار ست و گرنه چسان بدرجهٔ سرشاری توان رسید پس چیزیکه دران سرگردانی و پریشانی بکار می آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی باید الضدان لایجتمعان رباعی

چیزیکه ترا بکار آید جائی
درجای دگر نیست آن پروائی
بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد
پیمودن باده را نباید پائی

نور ۲۲۳ شاعری را امر سهل پنداشتن ناشی از جهل ست و نافهمیده از راه جهل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل ست که یا زهاد بحقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمٰن را زیاده گو میپندارند و یا علمای جاهل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی خویش این آئینه داران عَلَّمَهُ الْبَیَان را هرزه گفتگو می شمارند و الا سخن سنجی گرامی آید و سخن بامزه از دهان که ظهور می نماید بسیار نسبت درست قوی بامبدئی فیاض می باید تا کلام موزون دلچسپ از زبان بروز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این

الٰهی این غبار را بنشاند و بانبات نهال حضور و آگاهی این خاک را سرسبز گرداند و معاملهٔ اَحْیَ الْاَرْضَ بعد مَوْتِہَا بمیان آرد و خاتمه بالخیر کرده ناجی در گور سپارد بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من وَہُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ رباعی

تا هستی موهوم کرم فرموده	صد باب کدورت بدلم بگشوده	یعنی که بسان دشت‌های دردم را	دامن بود از غبار خود آلوده

نور ۲۲۰ چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجودیت اعتباریه برخاسته در هوای فنای اضافی مضمحل میشود هر طرف ازین مشهودات بی ثبات پس ماند که نسبت اضافیه بآن تشخص معلوم مرکب رانده در ذهن خود داشتند بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هرزه درائی ناله و آه گرم نوعی بود عنی عزیزان و دوستان جزع و فزع مینمایند و بگریه و زاری می آیند با آنکه هر نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می پیمایند و در سراغ آن خویش را هم گم میفرمایند اِنَّا لِلّٰہِ وَ اِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ رباعی

برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه	هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن صحرای عدم	صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

نور ۲۲۱ از خود روی من بیقرار را پای سعی در کار نیست که بی اختیار هردم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار را هیچ اعتبار نه که ناچار هر نفس از بار وجودی سبک میشوم اگرچه تمام عرصهٔ هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم وجوب بالغیر گذشت اما سایه وار هیچ گامی بپا مردی خود جائی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پا نیفتادم راهبری نور وجوبی بهر جائیکه برده برده و تقدیر واجبی بدست هر مرتبه که سپرده سپرده اَلْحُکْمُ لِلّٰہِ وَالْمُلْکُ لِلّٰہِ لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ وَلَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہِ وَہُوَ الْقَوِیُّ الْمَتِیْنُ رباعی

کوهی هستم سبک ز وزن کاهی	هردم روم از خویش و ندانم راهی
عمرم همه در سیر گذشت ولیکن	چون سایه بپای خود نرفتم گاهی

نور ۲۲۲ آه من موهوم مانند عکس از هستی خود هیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بظهور نمی آرم همان شخص ست که بصورت خود مرا مشاهده مینماید و باب خود آرائی میکشاید روئی که من باظهار می آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من درین گلستان دارم چون برگ خار رنگ بدست او پیدا مینماید صِبْغَۃَ اللّٰہِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰہِ صِبْغَۃً وَّنَحْنُ لَہٗ عَابِدُوْنَ رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری	وز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهارم دارد	مانند خار رنگ بدست دگری

نور ۲۲۳ من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گرمی خویش بیهوده پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی من سوز دل مرا شناخت و نه شخصی بر نور افشانی من نظر توجه انداخت لَہُمْ آذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِہَا وَلَہُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِہَا بلا تشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر یکحال ماند و مرا آئینه دار همان جلوهٔ اَلْاٰنَ کَمَا کَانَ گرداند و هر چند که همه عیانم اما از چشم این بی بصران نهانم وَاللّٰہُ یَہْدِیْ لِنُوْرِہٖ مَنْ یَّشَاءُ وَہُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ رباعی

گل کردم و راز من نفهمید کسی	آگاه ز جلوه‌ام نگردید کسی
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم	همچون سخنی که درد نشنید کسی

آوَرَارُ الْوُرَادِ کَانَ هُوَ وَ اِنْ کُلُّهَا الاُمُوْرُ تُرْجَعُ وَ اِلَیْهِ بروی دل هدایت مآب خویش باید کشود رباعی

هر چند که پردها درید ند همه
روی بی پردگی ندید ند همه
افسانهٔ او که گوشها پُر کرده
در قصهٔ ما و من شنید ند همه

نور ۳۱۷ جمال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینهٔ وهم انسانی جلوه گرست و معاملهٔ سَنُرِیْهِمْ آیَاتِنَا فِی الآفَاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ مخصوص بافراد نوعیهٔ بشر ست چه دشت و دریا و چه کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جمله در توهم انسانی تفصیل کیفیت امتیازیه بهم رسانیده و قوت ممیزهٔ انسانیه اینهارا اینقدر مفصل و ممتاز گردانیده پس بحکم تقدیر الٰهی دورهٔ فلکی ریشهٔ اندیشهٔ انسانی در زمین تشخص او دوانده و نهال اندیشه را درین خاک پاک سرسبز گردانده و جمیع موجودات انفسیه و آفاقیه را در مرآت اندیشهٔ او جلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحهٔ خاطر او نشانیده و عجب سرگشتگی دور توهم را بحرکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بدست انسان کبیر و لجام ظهور انسان کبیر بید عالم صغیر سپرده فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْن رباعی

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه
نی دست و نه پا و نی رگست و ریشه
باجمله باندیشه بما اندیشه
سرگشتهٔ بد ور وهم هستیم ای درد

نور ۳۱۸ وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیه بر مقدار کمال ست بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین رازمی نماید و تبیان مَا اُوْذِیَ نَبِیٌّ کَمَا اُوْذِیْتُ پرده از روی همین سر میکشاید آزینجاست که ائمهٔ اطهار رنجهای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحبهٔ کرام از کفار بدانجام چه اذیتها دیدند و چه جدال و قتال و رزیدند و مشائخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند و انبار چه مقدار المها انباشتند بهرحال سنت الٰهیه همین ست و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این ست بیچاره گمنامان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و ببدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود رساند و از شر و مخالفان محفوظ دارد و خاتمه بخیر گرداند و عافیت دارین بظهور آرد رباعی

هر سخت دلی بهر من دیوانه
دامن کرده است از سنگ چو کوه
در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه
یعنی باشد بحسب شورش اندوه

نور ۳۱۹ هر چند وجود واجب تعالی و تقدس نظر بغنا از وجود و عدم ممکنات همان کاشف راز وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ در هر آنست اما وجود ماهیات ممکنهٔ موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالغیر همین پرده کشای معاملهٔ وَلٰکِنْ کَانُوا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ هر زمانست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینهٔ علم انسانی عجب فتنه پردازی معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نقمت بروی انسان کشوده آن الحق اِذَا مَا ابْتَلَاهُ رَبُّهٗ فَاَکْرَمَهٗ وَنَعَّمَهٗ فَیَقُوْلُ رَبِّیْ اَکْرَمَنِ وَاَمَّا اِذَا مَا ابْتَلَاهُ فَقَدَرَ عَلَیْهِ رِزْقَهٗ فَیَقُوْلُ رَبِّیْ اَهَانَنِ وَاِلَّا این بیچارهٔ حقیقت معدومهٔ بالذات انسانیه را با راحت و رنج چه کار بود و بهشت و دوزخ جزا الواب خود بر وی میکشود آنهمه و بال علم هستی خویش ست خواه انچه هست و خواه انچه در پیش ست که مانند صحرا دامن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

وأحسن تفسيرا ولو اجتمع الجن والانس لم يأتوا بمثل هذا ولو كان بعضهم لبعض ظهيرا لا اله الا هو فاتخذه وكيلا ونصيرا أستغفر
أنه ليس بقادر على ذلك كلا بل ران على قلوبهم ان ربي يتكلم دائما لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي ولو جاء ربي بمثله
بحورا كثيرا رب اغفر لي ولوالدي وارحمهما كما ربياني صغيرا ولاخواني سيما اخي الذي شددت به ازري واشركه في
امري ونورته وادخلنا في رحمتك وانزل علينا بركاتك لتكون عيدا لاولنا وآخرنا وطهرنا يا مطهر اهل البيت تطهيرا
كي نسبحك كثيرا ونذكرك كثيرا انك كنت بنا بصيرا سبحانك لا اله الا انت ليس لي سواك معاونا ولا ظهيرا من ذا الذي
يشفع عندك الا باذنك اللهم اسلمت نفسي اليك ووجهت وجهي اليك وفوضت امري اليك والجأت ظهري اليك
لا ملجأ ولا منجا منك الا اليك آمنت بكتابك الذي انزلت لا ريب فيه هدى للمتقين الذين يؤمنون بالغيب ويقيمون
الصلوة ومما رزقناهم ينفقون والذين يؤمنون بما انزلت الى سيدنا محمد خير المرسلين وما انزلت من قبله صلى وسلم عليه
وعلى اخوانه اجمعين وبالآخرة هم يوقنون اولئك على هدى من ربهم واولئك هم المفلحون وهم المحمديون الخالصون وعبادك
الصالحون المخلصون وآمنت بنبيك الذي ارسلت لا شك في حقيته بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون
رحمة للعالمين وشفيعا للمذنبين صلى الله عليه وسلم وعلى آله واصحابه واحبابه اجمعين يا سيد المرسلين خاتم النبيين سند الاولين
والآخرين صلى الله عليك وعلى جميع نوابك الى يوم الدين الحق انت من نور الله والخلق من نورك وقد رأينا جمال الحق
في مرآة ظهورك

زهی جبین تو آئینہ جمال آله		صدقت اشهد ان لا اله الا الله

نور [۳۱۵] آن وقتیکه نقطۂ هستی موهوم سویدای دل این موجود اضافی گردیده و وجود اعتباری من خلعت پیکر هیولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات
رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده وطرفه نیرنگی اعتبارات گوناگون در خود بهم رسانیده که چون عالم خواب در خیال
خویش هنگامۂ جهانی برپا نموده وآئینۂ علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرضکه این طلسم قدرت حق هر جا پرده از روی
ادراک می کشاید خلقی را در حمین خود با خویش مشاهده می نماید فانظر ولا تغفل

رباعی

درخویش صد امتیاز پیدا کرده		همراه خود آورده جهانی بنمود
خوابیکه خیال من تماشا کرده		تا هستی موهوم بدل جا کرده

نور [۳۱۶] موشگافان زلف تدقیق هر چند پرده ها از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ بی پردگی حقیقت من حیث هی هی بچشم ادراک ندیدند واینهمه افسانۂ
حقائق ومعارف ذات وصفات الٰهیه که زبانی عرفاء الله گوش زد هر خاص وعام گردیده همان درضمن قصۂ اضافات
واعتبارات علمیه بطاقت بشریه تبیین رسیده وآن مشاهدۂ ذات اقدس نظرا الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض
بود همچنان ماند وحضرت خیر البشر علیه وعلی آله الصلوة والسلام بحضور این جناب همین کلمۂ ما عرفناک حق معرفتک
خواند پس با اینهمه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود وباب کاشانۂ والذین یؤمنون بالغیب

پر کرده حکایت نفس پیمانهٔ تو | رفت است کجا همت مردانهٔ تو
تا چند بنالی ای دل هرزه درا | نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو

نور ۲۱۲ دل دادگان لقای شاهد تنزیه که پرده نشین مرتبهٔ غیب الغیب ست از دست قوت یقین گلهای تجلیات گوناگون ادرا در دامن خیال بعالم شهادت می چینند و از خود رفتگان جذب الٰہی که جذاب القلوب مومنین بلاریب ست جمال باکمال اورا مدام در آئینهٔ صفای باطن خویش می بینند و پرده کشای معاملهٔ سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ میشوند و بر جادهٔ مطالعهٔ وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ میروند و صفات اعتباریهٔ خود را ظل و مظہر صفات حقیقیهٔ او میدانند و خالی محض از خود گشته آیهٔ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ بزبان حال و قال میخوانند و محو در حالت حضور و شهود او گردیده بخیال دهان بی نشان او لب و دهان خود را بوسه داده میخود میشوند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه محو شده و ارباب السکر معذورون و لا یومن منکم احد حتی یقال له مجنون

رباعی

از خود بردم خیال آن روی نکو | وز پرده بصد رنگ برون آرد رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود | لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

نور ۲۱۳ اگر گل گلستان هستی از شگفته دلیهای حضور و آگاهی نمی توانی که شوی بر و واز داغ حسرت و ندامت این روسیاهی لالهٔ چمن سوخته جگرہای طلب شمع باش که رفته رفته بهار گلشن مقصود بینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از روشن ضمیریهای عبرت و خبرت نمی توانی که گردی برو و از حلقه بگوشی منور دلان هاله وار پیرامون این مهوشان بگرد بود که شده شده در حلقهٔ قربت عالین نشینی ای قطرهٔ بحر وجود حالا که تعین سست هستی اعتباری گرفته گره تقید بکمالات انسانیه سخت مستحکم نما و اقتدای کامل انسان بکمل اختیار فرما و اگر گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جهدی کن تا مثل ژاله دانهٔ سبحهٔ ابرار گردیده با خنکی نکوئی در گور روی بالله التوفیق

رباعی

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو | در ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره در ینجا گره سخت مبند | گردون نتوان گشت بروز ژاله بشو

نور ۲۱۴ ان آمن ربنا اتخذناک الی ربنا وسیلة فانصرنا واهدنا الیه سبیلا یا نون انصر بنصر الله الناصر نصراً جمیلاً الله ربی لا اله الا هو فاتخذته وکیلا ولم اتخذ غیر ربی خلیلا وتبتل الیه تبتیلا وهو جعلنی برد ہا نا منه لا کون علی الناس وکیلا وعلمنی تاویلات الآیات وهی خیر واحسن تاویلا ومن اصدق من الله قیلا ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا فسبحان الذی القی علی کلماته التامات واهدی الی آیاته البینات لا تلوها علی الناس لعلهم یومنون بالله ورسله وبالذی اتبع نبیه وکان الله علی کل شیء قدیرا یا معشر الجن والانس آمنوا بربکم وکتبه ورسله وملائکته وبالذین جعلهم الله للمتقین اماما وکان ذلک علی الله یسیرا ان نشأ نکشف علیکم هذا ولکن الله یجتبی من ذریته حبیبه من یشاء ویجعله بشیرا ونذیرا هو ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وهدی ورحمة منه وکان الله بنا دیکم سمیعا بصیرا هو الذی انزل کلماته علی قلوب عباده الذین اصطفهم ولو حسبه الکافرون امرا عسیرا واتاهم علم الکتاب احسن تاویلا

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین نور ۳۰۸ این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوهٔ نیستی ست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول
امل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر پامال حوادث فلکی ست جای برانگیختن فساد نیست تا بعداوت کسی
دران استاده شود خود بخود همهای میمیرند و نقش فنا می پذیرند پس اگر یکچند زمانه مهلت دهد و خوان نعمتِ فرصت پیش تو نهد باید که
همگی عجز و فروتنی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل اصغا فرمائی و منتظر وزیدن نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش
هیچ نتراشی و نه از کسی برنجی و نه کسی را برنجانی و چندانکه دارند بطور مردگان مانی تا باشد که دران عالم نیز ترا نیازارند و بسهولت و
خوبی ازینعالم هم بردارند و هو الرؤف الرحیم رباعی بر هستی خود نه اعتمادی میکن نی بهر کسی قصد فسادی میکن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد خاکی شو و انتظار بادی میکن نور ۳۰۹ آرام نخبت درین محنت سرا کجاست تا دلی بفراغ خاطر
یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ توهم کراست تا کسی دست تمنا بسوی مطلبی دراز نماید نازک مزاجان گذشته
دل مانند شبنم نفسی چشم گریان بتماشای این گلستان وا هم میکشایند و سوای دیدهٔ عبرت از ثمر خواهشی مردم چشم را حریص نظر نمی فرمایند
و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و ثمر چیدنست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و خبرت گزیدن ست فَاعْتَبِرُوا
یَا اُولِی الْاَبْصَارِ رباعی در باغ جهان نرسته آرامیدن منظور گلی نیست ازینجا چیدن مثل شبنم بچشم گریان نفسی
ما آمده ایم از برای دیدن نور ۳۱۰ اگر شمع اخلاق حمیده کاشانهٔ باطن را روشن نماید و مصقلهٔ تهذیب زنگ اوصاف ذمیمه
از آئینهٔ دل زداید یعنی حالت فنا فی الله و کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی و نفسی رو نماید پس بطرف هر که بچشم
حقیقت بینی کشائی بغلبهٔ شهود وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس و هیچ شی مکروه طبع تو نبود
و سراسر راضی برضای الهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر مرغوب و غیر مرغوب نتراشی هر چه ترا در پیش آرند آرند و هر که مقابل
دارند دارند خود را مدام همان مستغرق صفا در صفا یابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نتابی مگر بحکم شریعت مصطفویه
و طریقهٔ محمدیه تا شهود حق هم از نظر غائب نشود و سر رشتهٔ ادای حقوق نیز از دست نرود رباعی گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو
با هر که شوی دو چار گردی همه او چون اهل صفا باهمه صاف نبود آئینه ز هیچکس نمی تابد رو نور ۳۱۱ هرزه باری حدیث نفس
پیمانهٔ دل غفلت پیشگان را پر میسازد و بیهوده کاری اندیشهای فکر معیشت همت مردانه را در ورطهٔ مایوسی می اندازد نالیدن
دل یاس منزل را غیر او هیچکس نمی شنود تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا زار نالی باید نمود و بیصرفه گوئی افسانهٔ خطرات قلبیه را
جز او کسی سامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چه اینهمه باب اضطرار باید کشود دل و زبان را از کلمات شکوه
و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چمن ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی ست خود بخود
بهر بهانه میشود و امر ناشدنی بهیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ فتوکل علیه و فوض امرک الیه رباعی

چه امکانست در میدان ذات بی‌نشان او
یقین تو رسد ای شیخ تا گرد گمان من

نور ۳۴۵ در بدو فطرت بنیاد عمارت این بدن خاکی از ریختن ریخته اند و از هر طرف صد گونه گرد حوادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغربال فلک بیخته اند پس اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود گشائی و حال و مآل خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دید فنا غافل ننشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد شکستگی بینی و دریابی که این گردنکشی مینای هستی آخر سر بسنگ نیستی میزند و هر دم این تنگظرفی وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند رباعی

گر اول و آخرست پیش تو عیان
ایمن منشین زیر سپهر گردان
دریاب که از ابتدای خلقت اینجا
سنگ است چو شیشه در خمیرت پنهان

نور ۳۴۶ ظلمت غفلت دیدهٔ دل را کور مینماید و بی‌توجهی باصلاح خویش خانهٔ تنبه را بی‌نور میفرماید ته هر لحظه موشگافی در عیب جوئی نفس خود باید نمود و هر لحظه در هنر بینی خویش راه دقت باید پیمود یعنی در حق خود عیب اندک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آئینهٔ صفای قلبی را مدام بحضور باید داشت و علم سرکشی نفسانیت هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوهٔ سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بندگان خاص او در کونین ظهور فرماید برخیز و قدم درهمین راه بنه و فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مردنی در پیش است و همان اعمال و خصال خود و بال گردن خویش است الله هو الموفق رباعی

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین
آئینه ز پیش روی خود دور مکن

نور ۳۴۷ حیف صد حیف اگر پریشان نظری تو چون آئینه بیهوده چشم بطرف این و آن بگشاید و حقیقة الامر را ادراک ننماید و افسوس هزار افسوس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا نیاید ای غفلت شعار هرزه کردار اندکی از خودبینی چشم بپوش و در تحصیل خودشناسی بکوش و بگشاد و بست مژگان دیدهٔ حسرت دست افسوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده از خودروی خویش نما تا از جماعهٔ عرفای اولوا الابصار شوی و در جرگهٔ جهلای لَهُم اَعیُنٌ لا یُبصِرُونَ بها نروی رباعی

حیف است نظر باین و آن بگشودن
شعله زنِ آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
تا کی کف افسوس بمژگان سودن

نور ۳۴۸ تیز نظران چشم یقین که خانهٔ دل را بنور ایمان روشن میدارند مدام بر سیر و سلوک ترقیات باطنیه همت میگمارند بعد مردن هم کارخانهٔ آن عالم را موجود چون این عالم می بینند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن اعتقاد می چینند و البعث بعد الموت را امر یقینی میخوانند و از گور تا میدان حشر سفر در پیش میدانند و می فهمند که طی منازل بهشت و دوزخ هم در کارست و دیگر انسان مرحوم را تگ و دو و معاملات بسیارست حق سبحانه فضل خود فرماید و برأفت و رحمت پیش آید و روی اینهمه عالمها بوجه احسن نماید و باب مغفرت و بخشش کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر چشم دلست روشن از نور یقین
از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفرها باشد

شکل پیر شو بیاموز همین معنی دارد حق تعالی خاتمهٔ بخیری میسر آرد و تا که جان در تن ست همین معاملهٔ سفر در وطن ست **مقطع**

ای درد محالست که بی مردنم اینجا | چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

نور [۲۹۹] تا چند در یاد پر فساد و خیال سراپا اختلال زلف و کاکل این خوبرویان زشت خویان باید زیست و تا کی درین گرفتاری تشتت و پراگندگی بوده بسوی خسته حالی و شکسته بالی خود نباید نگریست که مزاج آزاد طبیعتان وارسته دل و جمعیت دستگاهان بحق مشتغل هرگز قبول و گوارا نمی نماید که باین آشفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **مطلع**

تا کی در یاد زلف خوبرویان زیستن | دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن

نور [۳۰۰] اندرین غمکدهٔ ماتم فزای دنیا و درین بزم خراب مهیای فنا مانند شمع همه تن چشم گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ درهمین سوز و گداز زیست بسر باید نمود که روشنی این کلبهٔ احزان بی نور ازین مشعل فروزی صاحب نگاهان روشن ضمیر ست و رونق این انجمن پریشان بیسر و راز همین جانگدازی و دلسوزی آگاهان با تاثیر ست **بیت الغزل**

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ | شمع سان باید همین سوزان و گریان زیستن

نور [۳۰۱] خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت و نام محض حماقت و خیال خام ست و عبادات شاقه و ریاضات شدیده جهت فریب و مغالطهٔ جهلا و عوام صرف جهالت و دام ست و بالفرض اگر چله کشیدن و رو از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیالات باطله و نیات فاسده نباشد باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و با نهج اسلام رهبانیت ناحق شریک گردانیدن چه ضرور ست و چون مجنون در دیوانه وحشت از هر خویش و بیگانه ورزیدن و مثل وحوش و طیور هر کنج و ویرانه خزیدن از حسن آدمیت خیلی بعید و دور ست ای کشتهٔ لذت شهرت نام و گم گشتهٔ بدشت اوهام اینقدر مانند عنقا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه در محبوس خانهٔ روپوشی و تخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست می آرد **بیت الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام | همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

نور [۳۰۲] از خود رفتگان حالت فنا فی الله را تموج سرابستان موهومات کونیه زنجیر پا نمیشود و پروازکنندگان عروج الی الله را دام و قفس مقیدات امکانیه گرفتار خود نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش ست و هر کس را هردم همین بلا در پیش ست از دست خود باید رست تا از همها آزاد شوی و از پهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی که من بعد هر وقت فراغ تام ست و آزادگی از هر دام ست ۵

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد | مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من

نور [۳۰۳] قدر خاک بیزان دشت نایافت که در وادی مقدس ذات بحت سرگردانند این گلچینان چمن هما و صفات چه میدانند جائیکه عنقای بلند پرواز مدرک آن قدسی نژادان قدرت بال کشائیها دارد و آنجا طاوس نقش طراز خیال این ملوث نهادان طاقت پرافشانیها نیارد و آسمان کمان آن حدید البصران زمین یقین این کوته نظران همسر نمیشود و یافت این پست فطرتان برابر نایافت آن عالی همتان نمیبود **فرد**

باخویش نه رجوع فروع وصول که از بدو خلقت در جبلت در طبیعت و طینت او لا نهان بخود دارد همگی کمالات اصلیهٔ اخیره را بصورت و حقیقت هر آن آخرا همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ وَلَا یَسْتَرِیْحُ اِلَّا بِوَصْلِهٖ وَاللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و درین سیر دوری چون دائرهٔ پرگار هر شروع را تا بخود تمام ست و هر آغاز همان دست و گریبان و چسپان بانجام است و هر اولیتی را آخریتی قرین ست و هر ابتدای را انتهائی در کمین هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ مقطع

در دشل دورهٔ پرگار اینجا هر زمان	میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

نور ۲۹۶ علم بهستی خویش همه موجودات موهومه را خراب ساخته و هر موجود ممکن را گردش رنگ حالات اعتباریهٔ او در پامالی انداخته و قابلیات استعدادیهٔ هر حقیقت هنگام موجودیت آن از قوت بفعل می آید و لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت که دران پنهان بود حالا ظهور مینماید و دردسریکه روسار الاحق حال میباشد وبال معاملهٔ سرداریست و تحمل باریکه اهل وقار را رو میدهد بمقتضای قوی دوشی بردباری ست غرضکه دوران سر توهم خودی هر موجود ذی علم را همچون سپهر دون بحوادث زمانه دوچار میگرداند و گردش حال خویش بسوی مشاهدهٔ بوقلمونی روزگار رسیده واند و هر واحد سرگردان در امور وهمیهٔ خویش است و هر یک را دیدن عجائب خفیهٔ خود در پیش ست آنچه دیدیم دیدیم وانچه خواهیم دید خواهیم دید وَجَعَلَ الْاِنْسَانَ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةً وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ مطلع

در من چو فلک بود نهان شور و شر من	صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

نور ۲۹۷ بدی و نیکی اضافی ما اعتباری ندارد و همان تقدیر الله برنگی که میخواهد نتائج آن بظهور می آرد گاهی بمقتضای اسمای جلالیه بر دفتر خیرات بعضی خط حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ میکشد و گاهی بمقتضای اسمای جمالیه بر صفحهٔ سیأت بعضی سطر اُولٰٓئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ رقم میکند و گاهی بدست قدرت واجبیه دروازهٔ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ میکشاید و گاهی از دریچهٔ رأفت ربانیه جمال لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا مینماید غرضکه هر زمان همان معاملهٔ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ از ازل تا ابد در میانست و هر آن همان ظهور جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست خدا کند که تموج دریای وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ موج توفیق نیک در دل ما قاصران برانگیزد و پردهٔ غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان برخیزد و در هر فعل مشاهدهٔ تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمائیم و بدستگیری مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ براه راست در آئیم و عافیت دارین نصیب بود و طاعت مقبول و معاصی مغفور شود بیت الغزل

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی	چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

نور ۲۹۸ نزدیک رهروان طریقت و راه دانان حقیقت هر سالک مسلک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَاْتِیَکَ الْیَقِیْنُ میدود و تا که روز را بشب و شب را بروز می آرد همان بر جادهٔ مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ میرود و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نمیشود و طی منازل بسیارش در پیش می بود و در حالت زندگی گمان منتهی شدن خیال خام ست و خود را از رسیدگان شمردن نارسائی تمام ست هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را بپیش گذار و هر آن در راه خدا طلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده مشو که

وابتری سرکشی و برتری ابا و استکبار ممتاز و خود را در نار شعله وار حسد و انکار میندار بیا بیا و کسب خلوص و صفا نما و گردن انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود خم دار و مانند ملک سجدهٔ اطاعت بعجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آر تا جمال لطیفهٔ ملکیهٔ تو نیز خوبی و استحال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی و کمال گیرد بیت الغزل

برو مساز چو ابلیس پیشه سرتابی	بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

نور انسان مرکب از خطا و نسیانست و بنی آدم مملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلوم و جهول و در طینت و جبلت فضول و عجول واقع گردیده و فی الحقیقت تقاصیر و خطایا بیش از حد از و بظهور رسیده پس بیهوده از راه فضولی و نامعقولی عذرهای نامسموع این خطئیات خلقیهٔ لازمهٔ بشریه بمیان میار و بحیله و حوالهٔ معذرتهای نامشروع ازین زلات جبلیهٔ خاصهٔ عبدیت خود را معذور مشمار توبه و استغفار هر بار محتاج تکرار هزار توبه و استغفارست و سبب غفران هر انسان محض برحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگارست زیاده در پیشگاه حد ادب لب مکشا و اکتفا بر اقرار همین کلمات مقبوله موزونه نما که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ بیت الغزل

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا	خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن

نور صرف کسب فضیلت لفظی بدون وهب فضل نفسی بیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه اسرار نمیکشاید حقائق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگرست و انکشاف معانی بتعلیم رحمانی در روشن بینی بتائید ربانی امر آخر از عبور کتب و وفور سفینها سرور باطن و نور سینها بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازهٔ بندی خاطر پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظورست و تسکین دلی و اطمینان قلبی مخطورست از جمع خاطر عاطر خود نسخهٔ جمعیت دلی فراهم آر و چون غنچهٔ گل دل بحق مشتغل خویش را بجمع دار بیت الغزل

بیچکار کتب خوانیت نمی آید	ز جمیع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

نور اگر اشک ندامت از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامهٔ سیاه جرم گناه بدین آب النَّدَمُ التَّوْبَة بشست و شو نرسیده پس باید که غریق بحر عمیق شرم و حیا شود بصد خجالت و شرمندگی همراه سیل فواره وار از عرق انفعال جبین ملال کم کن و بر بد قصور در بزم حضور خود را تر آمد این عزم کن بیت الغزل

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت	بشرم غرق شو و از عرق جبین کم کن

نور ای مشیخت پناه و ای مرجعیت دستگاه چه شد که ظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود تحقیقی خانهٔ دل بحق مائل ترا چون بیت رب قبلهٔ توجه بندگان و کعبهٔ پرستش مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض للّٰه گفته می آید که درینصورت ترا میباید که زنهار برین رجوع خلق شادان و نازان نباشی و بکم حوصلگی خود را گم کرده سنگ راه حق مبتی شده وجود مسجود خویش را رایگان باطل چون بت نتراشی بلکه بسان خانهٔ خدا که بیت خالی ست تجلیه و تصفیهٔ

واگر تو در مرآت حقیقت معدومهٔ من بجلوه گری وجود ظلی خود نپرداختهٔ پس اینقدر علم بکمالات وجودیه چسان افراختم وانت الاوّل والآخر وانت الظاهر والباطن واگرچه من موهوم در شناخت حقیقت خود حیرانم و کنه کیفیت ظهور و بطون خود خوب نمیدانم اما بی شبهه تو هستی که من هستم والا چگونه از بادهٔ وجود چنین مستم

مطلع

ندانم که عکس رخ کیستم من

اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من

نور نفس مجردهٔ انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی محبس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ آن رو نماید همان مظهر لطافت و تنزه خالق بیچون ست و نه در بدنست و نه از بدن بیرون ست الحق که مصداق ولله المثل الاعلی همین آئینهٔ دیدارنماست و آیهٔ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ از همین سر پرده کشاد هر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست و معاملهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ کلید قفل عرفانست و الله هو الفتاح العلیم

بیت الغزل

زمان و مکان در خور من نباشد

برون زین و آنم کجا ایستم من

نور ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل برنگ آن در ظهورست و ظلمت محض که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری پرتو ظل و نور وجود مطلق بلحاظ مرتبهٔ بشرط الشی و بشرط لاست هرچه هست ازوست و همه جا جلوه گر اوست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خورشید وجود واجب تابانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار

بیت الغزل

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم

بهر جا که هستم ز خود نیستم من

نور حیرتکدهٔ صنعت آلهیه بزمی بنا راسته که سوای حیرانی شمع دران افروخته شود و یا نگاه ادراک بالکنه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته شود همان معاملهٔ العجز عن درک الادراک ادراک چراغ این خانه است و استدعای اَللّٰهُمَّ زِدْنِیْ تَحَیُّرًا فِیْکَ مشعل افروز این کاشانه تماشائیان جلوهٔ قدرت کاملهٔ حقانیه چشم حقیقت بین جز بروی حیرت نمیکشایند و مشاهدان جمال وحدت شاملهٔ ربانیهٔ خود را از دیدن نقش چنان و چنین پریشان نظری نمایند مدام محو در شهود ذات بحت میمانند و دل حیران خویش را آئینه دار سادهٔ روی آن شاهد مبرا از همه اعتبارات می گردانند

مقطع

درین بزم ای درد خیره و حیرت

چو آئینه سویکه نگریستم من

نور تجاهل عارف و تغافل واقف لطفها دارد و اعراض از اعراض نفسیه و طبعیه اصل مدعا بدست می آرد و چشم از طرف این و آن بپوشش و تسکین و اطمینان بدل و جان کوش پریشان نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مژه بهم زدن تمام انجمن آرائی این مشهودات دفعةً بعالم غیب میرود پس بحکم لَا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْکَ ظاهرًا و باطنًا بسوی عجائبات ناسوتیه نگاه مینداز و دیدهٔ بصیرت را بکحل مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی مکحل ساز و بر آدبی تعلقی ازینجا رم کرده راه سفر در وطن گزین و به امدادی توجهی برهم زده بکنج وحدت خلوت در انجمن نشین

مطلع

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن

مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

نور بر دربرو و از خود رفته شو با نانیت و نفسانیت شیطنت و رعونت پیشه مساز و چون ابلیس بتیه ضلالت و هلاکت بعد و حرمان خود را دور کشیدن متاز و بخودسری

بر باد میرود و از هوا پرستیها پراگنده میشود پس کمر همت چون گردباد بر سر گردانی هوا نباید بست بلکه تا مقدور مانند شرر از خودی
خویش و ور باید جست باشد که چشم روشنی پیدا نمائی و این هستی موهوم را بپای بینائی بپائی و زود از قید خودی برهی و شتاب قدم
براه آسوده خاطری نهی **مطلع** اگر و باد آسا چه در کارست سر بر داشتن | میتوان خود را ازینجا چون شرر بر داشتن

۱۴۳
نور حاصل سربلندی دنیا سر بزیر تیغ آوردن ست و مآل سخت کوشی اینجا پا بدامن پاس کردن پس تا اینهمه خرابیها تا کی باره خودی بر سر
توهم باید برداشت و سررشتهٔ خودپرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سراب ست و
هر کوه و جبل نیز پامال وهی تمر مر السحاب ست اینقدر بار دنیا بخیال قیام در دنیا بر کمر وهم بر مدار و رسن دراز طول امل را از پنجهٔ
حرص بگذار **بیت الغزل** تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه | تا کی بار خودی را بر کمر برداشتن

۱۴۴
نور اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی ست هر صورت همان آئینه دار مرتبهٔ حقیقت ست و اگر دیدهٔ دل منور الضیای شهود الٰهی
است هر ذره کثرت مظهر خورشید وحدت ست نگاهی بردار و از سفل بسوی علو نظر گمار تا جلوهٔ حقیقة الامر را مشاهده نمائی و هر طرف غیر از
همان یک انبساط وجودی معاینه نفرمائی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسمت پائین
نگاه انداختن باب مشاهدهٔ مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و همت بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی
فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ ترا هم رو نماید و در حقیقت انچه هست بنظر آید وَاللّٰہُ اَلْہَادِیْ **بیت الغزل**
از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف | میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

۱۴۵
نور جوانمردان باعزت سر خود را فدای
آبروی خویش مینمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند و تا که جان در بدن و سر بر گردن دارند سررشتهٔ آبرو
طلبی و حرمت جوئی را از دست خودداری نمی گذارند لیکن باین طور زندگی بسر بردن کار اولوالعزمان باغیرت ست نه
شعار هر دونی نفس دون همت اَلْعِزَّۃُ لِلّٰہِ وَلِرَسُوْلِہٖ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ **بیت الغزل** اهل عزت را ز خود داری ضرور افتاده است
آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن

۱۴۶
نور سبحان الله هر زمان مرا بی اختیار چنین مینمایند که دنیا جای فانی ست و گرفتاری
تعلقات دنیویه محض نادانی ست و هر دم از طرف امور دنیاویه برکنده خاطر و برداشته دل می مانم و خود را نیز چون گذشتگان
ازینجا رفته میدانم و عجب حالت فنا و تعطیل بر قلب طاریست و در بود و باش معاد و معاش طرفه مشاهدهٔ بی اختیاریست که چه
بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر ها کشایم که دیگر ان را این معامله مشهود نمی شود و خلش دنیاداری خوب از خاطر ها نمیرود بلکه بعضی
از دوستان خیراندیش این ناکاره دلریش را نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می فرمایند **مقطع**
در د آخر زندگی هم چند روزی کرد نیست | دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

۱۴۷
نور خداوندا اگر تو در آئینهٔ صورت موهوم
من بر تو صفات کمالیهٔ خود منداختهٔ پس این همه سمع و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم وَاَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ وَاَنْتَ الْعَلِیْمُ الْقَدِیْرُ

بر دیدا نانیت خود یک تره خم زن

نور [۲۶۸] در اصل دل خانهٔ خداست و کعبه و دیر از مضافات خانهٔ دلهاست نوای الهامات الٓهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِکَ از همین باب الله حقیقی مسموع گردیده مدام بر آستانهٔ دل سرگرم در خدمت گذاری وقوف قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خودت خواند و آواز قبول خویش گوش باطن ترا شنواند دیر یک خانهٔ ویرانی ست که محرومان سر لسنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانهٔ آبادانی است که محجوبان اکتفا بر همین روآوردن بطرف آن میکنند دل را دریاب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی و دروازهٔ خانهٔ دل را بکوب تا صدای طلب از صاحب خانه استماع فرمائی وَاللّٰہُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِہٖ

بیت الغزل

جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت | صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

نور [۲۶۹] ادعای کرامت نمائیها و تصرف آزمائیها شعار خودنمایان بی حقیقت ست که باین طور گرمی بازار خود فروشیها می نمایند و یا کار خوانندگان اسما و دعوتست که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میکشایند و الا نزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود نمودن راهی ست که بسوی شرک میبرد و آئینهٔ صفای قلبی از دم زدن مسیحا نفسیها تیره میشود مشیخت پناها اگر مرکوز خاطر شرائف بدست آوردن کیفیت صاحبدلی ست روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز امثال چنین اندیشهای باطل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین بادسنجیهاست این وطیره مخالف طور ارباب صفاست

بیت الغزل

دل تیره کند دعوی عیسی نفسیها | ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

نور [۲۷۰] چون فاعلیت مختص بواجب تعالی ست و لَا فَاعِلَ فِی الْوُجُوْدِ اِلَّا ھُوْ و صفات کمالیه ثابت مر او راست و ھُوَ بَرِیٌّ عَنْ سِمَاتِ النَّقْصِ وَالزَّوَالِ و نصیب ممکنات بیچاره غیر از انفعال نیست و سوای عجز هر ممکن را شایل حال نه و همه جا همان ظهور قدرت کاملهٔ الهیه ست و هر طرف همان جلوهٔ کمالات غیر متناهیه است و صفحهٔ امکان بجز خط عجز در بساط خود ندارد و سوای لیاقت قلم زنیهای نفی وجود بروی کار نیارد پس لازم اینکه نیخ جملهٔ نقوش ماسوی الله از لوح خاطر بر کنی و بر صفحهٔ موجودیت امکانیه سرتاسر قلم نفی زنی لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ وَلَا مَوْجُوْدَ بِسَوَاہُ

بیت الغزل

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوبست | بر صفحهٔ امکان ز خط عجز بتسلیم زن

نور [۲۷۱] از تلاطم امواج شهوات نفسیه و طبیعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دوبهای تلاش و تردد میشود و الا بردباران با تمکین و مضبوط و ضعان بالیقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم راسخ میزنند و بیخ طمع و حرص بالکل از دل بحق مائل میکنند وَاللّٰہُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ وَھُوَ خَیْرُ النَّاصِرِیْنَ

مقطع

باشد که ز جایت نبرد هرزه دوبها | چون کوه بدامان خود ای درد قدم زن

نور [۲۷۲] ای آدم خاکی اگر باد رعونتی در سر تو بپیچد خاکت برسر که غیر از گرد باد وهمی نیست و سوای غلط فهمی نه زیرا که خاک از سر کشیها

از طرف عیب بینی بندگان خداپوش و هر زمان سخن چینی و عیب جوئی مردمان مکوش که در حق بهما گمان بد بردن دال بر
بد ذاتی تست و بدی دیگران را چه می بینی بد بهای خود را ببین نخست بی عیب ذات خداست و هر جانب همان کمال او سبحانه
تجلی نما و لاحول ولا قوة الا بالله و ما تشاؤن الا ان یشاء الله **بیت الغزل** | خواهی ندرد پردهٔ عیب و هنر کس

نور ۲۶۵ مفهوم حقیقت امکانیت تو که چون عنقا نشان وجودیت ندارد و همان از | ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن
آشیان نام سر ظهور بر می آرد هر چند که بالفعل در قفس نام آوری بخیال خود سرگرم بلند پروازیهاست و چندی این هنگامهٔ
شهرت او در عالم وهم برپاست اما آخر کار همان صور هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا در گوش هر کس
دمیده میشود و همان سیل کل من علیها فان بر زمین امکانیه هر سو میدود و دریای کل شیء هالک الا وجهه جوش میزند و
چشم حباب همه ذی نفوس بخواب کل نفس ذائقة الموت میرود **بیت الغزل** | عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت

نور ۲۶۶ وجود موهوم بی ثبات را که لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم | اندر قفس نام پر شهره تو هم زن
توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی ممتنعات معدومه است و هیچگاه از خانهٔ عدمیت محض پا بیرون نمی آرد
مانند این موجودات ممکنات قدم در سر آستان نیستی هست نمائی گذارد و بس آمد و رفت هر حقیقت ممکنه در میدان وجود اضافی هیچ
اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوهٔ خود در میدان وجود کذائی متمنای
دلی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان از میدان وجود اضافی بسوی گوشهٔ عدم اعتباری میدود و
همان راضی برضای دوست می بوند و مثل شرر چشمک زن بر جلوه نمودن و رم کردن ایجائی میشوند که جلوه و رم هر دو هیچ
در هیچ ست و گرفتاری میل هر دو صرف هیچ در هیچ ست تو از خود هیچ مخواه و افوض امرک الی الله وقتیکه بخواند در ینجا
بخوشی بیا و زمانی که براند از ینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار و هو رؤف
بالعباد **بیت الغزل** | ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچست | چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

نور ۲۶۷ زهاد که طاعت ظاهری بجامی آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند
و عرفا که اطاعت باطنی اوّل ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانهٔ باطنی که معاملهٔ توجه الی الله و خلوص نیت بود رجوع میفرمایند
و از دل و جان بتحصیل دولت فنای نفس و حالت استغراق کلی میکوشند و چون زاهدان جنس اعلای عبادت و ریاضت خود را
بقیمت سهل خرمهرهای ریا و سمعه نمی فروشند بلکه بلا ملاحظهٔ بهای اجر بخلوص تمام نذر الله میگذرانند و از جانب خویش
بحول و قوة محض گشته اینهمه توفیق حسنات را منجانب الله میدانند و در آئینهٔ همه افعال و اقوال غیر از جمال لا حول ولا
قوة الا بالله نمی بینند و مانند زهاد و عباد شیوهٔ برخود غلطیهائی گزینند **بیت الغزل** | زاهد تو که هر دم سر محراب گرائی

ومثل حباب سراپای همه تن بلای خود را بصورت یک آبله دیده و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال فنا وا داشت و تخم نهال کیفیت خیر مآل مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت وَ مَاتَ قَبْلَ اَنْ یَمُوْتَ وَ عَاشَ کَالْمَیِّتِ قَبْلَ اَنْ یَفُوْتَ

رباعی

محمل کش باد سنجی کیف و کمم | پامال نموده آمد و رفت دمم

تا هستی بی ثبات دارم بگره | یک آبله چون حباب سرتا قدمم

نور خواب و بیداری ما خفته بختان بستر امکانیه یکسان ست و نیستی و هستی این معدومان هست نما همعنان ست زیرا که نشو و نمای این نونهالان چمن حدوث در گلشن اوهام واقع گردیده و گرد باد توهم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بی ثباتی سر کشیده خواب آگاهی که بچشم وهم می بینیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می چینیم از راه بیخبری قدم رنجه فرمود غرضکه هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع وهم تو و من نه حق تعالی باب حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خودبینی رها نماید و در کونین برحمت پیش آید و ما را گرفتار توهمات ما نفرماید صرف نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ

رباعی

بیدار نگشته ایم و نی خوابیدیم | در گلشن اوهام بخود بالیدیم

ماهم بخیال خواب غفلت دیدیم | زاهد تو بوهم گل آگاهی چیدی

نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازهٔ بیخودی که باب اللہ ست افتاده می مانند و از خویش رفتگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانهٔ آن درگاه ست نقش رضا و تسلیم می نشانند و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیزوال غنای قلبی و فنای نفسی حاصل میسازند و بپای شکستهٔ گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیویه میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول امل در خاطر بحق ناظر خویش نمی تنند تو هم اگر ارادهٔ جرعه نوشی این مستان شراب طهور جذبات اللہ داری و روی ارادت بجانب این جام داران ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بر در میکدهٔ بیخودیهای فنافی الشیخی بنشین بر سوخ و نیاز و نقارهٔ از خود تهی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و لگدی بر سر جملهٔ ملایمات و منافرات نفسیه و طبیعیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ماسوی اللہ آزاد گردانند و در زمرهٔ نفوس مطمئنه فَادْخُلِیْ فِیْ عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِیْ نشانند و باللہ التوفیق

مطلع

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن | پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

نور اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو اقتضای این معنی می کند که پردهٔ عیب اضافی کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از هنر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر عرفانی تو ذلیل و محقر نبود در همه جا همان کمال مطلق الٰهی بدیدهٔ دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسنای او تعالی بنظر آید و بر دیدهٔ امتیاز خود را

اگرچه تیر سخن دور رس ست اما بر نشانهٔ دل هر که خورد برای همان کس ست دور و نزدیک برابر ست و منظور هر جا صاحب نظر ست فانظروا تائل رباعی

هرگاه که راه سخنی می پویم
از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب درد اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گویم

نور ۲۵۸ سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق درین کثرت کدهٔ ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان توهم عنان اختیار بدست علم ما سپرده که اگرچه همان جلوهٔ لاحول ولا قوة الا بالله همه جا آشکارست لیکن هر نفس در دام لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت گرفتارست آلهی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بیخودی زنم که از گرداب خودی بر آیم و من محبوب کجا طناب بیدست و پائی تم تا تشبث بعروة الوثقای و ما تشاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هرچند این آوارهٔ دشت امتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما توهم هستی اعتباری باز همان در گوشهٔ پندار جان و تن می اندازد و چون شعلهٔ جواله هر قدر که از خود گریزمیمایم همانقدر با بالیدگی بر خود میکشایم رباعی

لیکن همه سوی جان و تن می تازم
هرچند جدا ز ما و من می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم

نور ۲۵۹ تخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف در زمین ظهور می کارد در واقع عرق انفعالی ست که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم میبارد پس بذر افشانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی تباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویل البقا درین دار الفنا عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را تختهٔ مشق خطوط کشی توهم از طول امل نباید گرداند بلکه چون برق آستین همت از روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند کل شئ هالک الا وجهه رباعی

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بود ست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم

نور ۲۶۰ دریا دلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اند و عاشق مزاجان همه تن فریاد مدام چون جرس با دل طپان خود همخروش و چندان پامال از خود روی خویش اند که سری بجانب غیری بر ندارند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دلریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت چنین موحدان عارف بالله را معامله با خویش ست و هر زمان این محققان عرفان پناه را مکالمه با خود در پیش ست رباعی

با خویشتن ای درد گرم جوشم هر دم
مانند جرس همی خروشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود بر ست گوشم هر دم

نور ۲۶۱ چون زمام محمل کشی اعراض جسمانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری که ناقة الله است سپرد این امین صالح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورات جسمیه دل صفا منزل او را از ظرف تن پروری مکدر فرمود و مانند قطره گره نا استوار هستی بی ثبات را عقدهٔ کار خود فهمید

هایچو لعل از دست بی تاثیرم دل خون شده است | گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام
نور ۲۵۳ ممکن تیره بخت در عجب مصیبت سخت گرفتارست در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجود ذی علم که در تگاپوی امتیازات اعتباریه افتاده طرفه کشمکش تفرقهای گوناگون او را رو داده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پیچ و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر که خود را بالا برده عنان خویش بدست تباهی سپرده وَاِنْ كَانَ تَوًّا قَائِمًا كَالْجِبَالِ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ بس ای نفس سرکش بید سترس وای پراگندهٔ هوا و هوس

بیت الغزل

تیره بختی را تماشا کن که دائم شمع درد | هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده ام

نور ۲۵۴ برخیز برخیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین هستی است و اوّل از خود گذشت هر که او را جست و سرکشی ست که مانع سجود ست و فروتنی باعث تقرب معبود پس نخست سررشتهٔ خودپرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پابوس محبوب باید داشت ع

ای درد کجاست پای بوسش | تا دست ز خویش بر ندارم

نور ۲۵۵ چون از مدت مدید و زمانهٔ بعید ازین جهان بیدار و مکان ناپایدار باطنا برخاسته دل بودیم الحال از چندی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهیهٔ برخاستن ازین منزل نمودیم و برضا و اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردید و بفضل و احسان کریم منان بانجام تمام سلوک و سیر رسید والحمد لله والمنة که باظهار حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه احسن نقش مدعای ما نشست و مهما امکن مقصود آمدن اینجا صورت بست و مسند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ مبین و احسن بیان آراستیم و مانند نگین بنشست استقامت و تمکین نام صاحب خود روشن ساخته از میان برخاستیم وَاللّٰهُ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَنَحْنُ مَيِّتُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ ع

چون دل خود از جهان نام خدا بر خاستیم | نقش ما مثل نگین بنشست و ما برخاستیم

نور ۲۵۶ اسرار نهانی که از زبان من هیچمدان بظهور رسیده شمع عرفانیست که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نورپاشی روشن بیانی را بمن سوخته جان گداخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را باشتعال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه حقیقت بینی در دیدهٔ دل خواهد داشت البته این شعله زنی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی بصران این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بدبوئی و روسیاهی در حصهٔ آنها نخواهد رسید يُضِلُّ بِهٖ كَثِيْرًا وَّيَهْدِيْ بِهٖ كَثِيْرًا خورشید اگرچه سراپا نورست لیکن از دیدهٔ خفاشان مستورست

رباعی

اسرار نهان که در بیان می آرم | شمعیست که در بزم جهان می آرم
ای درد چو شعله جمله نوری باشد | من سوز دلی که بر زبان می آرم

نور ۲۵۷ سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرائی می کشایند از صاحب نظران نکته رس داد رسی آن طلب می نمایند نه که با این کوردلان بیخبر گفتگو دارند و اظهار در نظر می آرند پیش هر که دفتر سخن وا میکنند خاص بهمان اولوا الابصار حرف میزنند

مجرم گنهگارست لیکن تا دم شرمسار و محرم اسرارست و اگرچه این مخلص پرجرم و عصیان ست اما محمدی خالص با ایمان است و محض بتصدق رسول و صرف بطفیل مرشد مقبول من نالائق را توانیهمه قبول ساخته و باصطفا و اجتبای خویش بدولت قرب و وصول نواخته و بتقریب سوال و جواب باریاب فرموده بشرف انچنین خطاب فتح باب نموده که یَا عَبْدِیْ اِنِّیْ خَلَقْتُکَ بِیَدِیْ فَتَبَارَکَ رَبُّکَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ قُلْتُ رَبِّیْ لَا اَنْتَ اَنَا عَبْدُکَ وَمَخْلُوْقَاتُکَ فَاغْفِرْ لِمَنْ خَلَقْتَهٗ بِیَدَیْکَ وَلَوْ عَصَاکَ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ وَقَالَ فَبِرَحْمَتِیْ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ وَمَنِ اتَّبَعَکَ وَمَنِ اتَّبَعَ تَابِعِیْکَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَاَنَا التَّوَّابُ الْحَلِیْمُ وَقُلْتُ فَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الْجَمِیْلِ وَلَا یَصْدُرُ عَنِ الْجَمِیْلِ اِلَّا الْجَمِیْلُ والحق که ما مخلصانیم و خالص محمدیانیم و باوجود معصیت بمغفرت تو امید واریم و اعتماد و اعتقاد برحمت بی علت تو داریم **بیت الغزل**

گویند رحمت ست طلبگار بخششی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

نور ۲۵۰ دل محبت منزل بیار مشتغل عجب گوشت پارهٔ هرکاره و طرفه شرارهٔ آتش خواره است که جان و جسد صاحبدلان بیچاره را این آوارهٔ خوب مضمحل و بسمل میسازد و بشوق نظارهٔ هزار باره چون پروانه بیقرارانه این دیوانهٔ شعلهٔ روی حسن برشتهٔ جانانه همراه خود ایشان را در نار مشتعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگرچه باین خون گرفته از خویش رفته بذاته اصلا علاقهٔ غرضی و مطلبی و کاری و سببی ندارند لیکن بپاس خاطر عاطر دلدار و بلحاظ روی نیکوی یار باین غم دیدهٔ ستم رسیده سازشها بمیان می آرند و بطفیلش چه محنتهای رنج و آزار که نمی کشند و در ذیلش چه تلخیهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**

هرگز باین ستم‌زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل بی دلدار ساختیم

نور ۲۵۱ از خود شدگان فنا پیشه و فانی نفسان بی اندیشه از راه فنای قلب و اطمینان نفس دنیا و ما فیها و جمیع ماسوی را چنان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش محو و گم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبیل وجود فنا آن قسم همگی از جا میروند که هرگز هیچ زمان و یک آن بوجود بی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود وجه باقی حق سراپا مستهلک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدا می فرمایند و چندان در فضاهای بی انتهای عدم آباد بیخودی و آن طرف میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تاختند که سیر و طیر باغ و راغ عالم انفس و آفاق پس پشت انداختند ع

من ز راه بیخودی یا این و آن گم کرده ام
خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

نور ۲۵۲ من موهوم که متوطن عدم آباد فنای ذاتم در بزم آثار روئی ندارم و هر زمان همان پیش معاملهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ بی اختیارم اختیاری که بالمجاز در گفتن باین مجبور حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض ست که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیهای فنا در فنا هیچ در ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکانیه هیچ در هیچ تا بکی این همه هنگامه پردازی ای هیچ در هیچ ع

انتخار فقر محمدی در انکسار و افتقار ست غرضکه آن نگار دلدار که هو یدرک الابصار ست آلقدر ها بنظر التفات نوازش
فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با ینهمه حالات سازش نموده **مطلع** | ناچار این همه که بآزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم | **نور** [۲۴۶] چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب آفتاب جناب ربوبیت بلاشک و
ریب ظلمات عدمات حقائق ممکنه را در حریم خاص وجوب بالذات وحضور پر نور هستی بحت بلا اضافات بار نداده
که یسأله من فی السموات والارض والملأ الاعلی یطلبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه دار
بظل گستری الم تر الی ربک کیف مد الظل و دور باشی وجود ظلی از دیدار آن نورالانوار بر حد خود ها در پردهٔ استتار افتاده
کران للّٰه سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار لطیفهٔ روحیهٔ ما عاشقان زار که بامر رب متعزز و نفخت فیه من
روحی مشترست چون سایه و ظل پایه و منزل پس دیوار جسد جسمانی ساخته وخود را بجوار رحمت دلدار تبقدیر پروردگار در
حجاب تقیید تعین و تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لبشر ان یکلمه اللّٰه الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه
ما یشاء انه علی حکیم **بیت الغزل** | از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما | چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم
نور [۲۴۷] مزاج وهاج عالی طبعان بی لجاج و خاطر عاطر غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی در خلقت
خویش ندارد و مطلقا تعلق تملق و توسل توصل بکسی بمیان نمی آرد خداوند که این تقدس دستگاهان بلند نگاهان بحچند چه قسم
پابند باین جسم بوده اند و چار و ناچار بحکم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چسان سازش نموده اند
و آخر الامر این را نیز گذاشتند و گرفتاری بهیچ چیز روا نداشتند هرگز دل بهوا و هوس نه بستند و هر نفس این دام و
قفس شکستند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جمله قید ها رستند و بقرب حق پیوستند و استند
جائی که هستند **بیت الغزل** | ناسازی مزاج بکس ساختن نداد | چندی بخویش این همه ناچار ساختیم
نور [۲۴۸] آه خلقت انسان مرحوم مجبور و این لعبت بیجان محکوم بمقدور فی الحقیقت در اتهام اختیار بر ذمهٔ خویش بی اختیار
است و در چشم بصیرت باهتمام هر کار در امور در پیش ناچار ست فاعل مختار در محکمهٔ تقسیم جبر و اختیار بنام خلعت
خاص مختاری تمام جهان باین خلیفهٔ رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکهٔ تعلیم همه اسرار گفتن تشریف باختصاص
سوانح نویسی و وقائع نگاری جمله کون و مکان نیز باین نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه
بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبدیت او انداخته و این ظلوم و جهول تسلیم و قبول
نموده و چه کند که بهمین تقویم مجبول بوده **بیت الغزل** | خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم | **نور** [۲۴۹] یا کریم یا رحیم یا غفار یا ستار یا وهاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر دار

باب ادراک دیگر چیز نگشود و اگر حصول مطلبی در زعم خود بهم ساند از وصول مقصدی البته محروم ماند غرضکه علم قلیل را محیط همه امور هرگز نمی شود و اگر دست امری بکف می آید پای امری از دست میرود بلکه از بسیار مقدمات بخبر مطلق ست و خبیر حقیقی حضرت حق ست **مقطع**

طلسمی چو بگشادم معمای دگر بستم | جمال واشد مطلق ندیدم در دمن اینجا

نور ۲۴۲ پرده کشائی گریبان ظهور مانند صبح اینهمه هنگامهٔ انبساط وجودی برپا نموده و جلوه نمائی همان نور شمل سحر باب نمایش جمله موجودات اعتباریه کشوده و قبای هستی مراتب امکانیه سوای همین گریبان نمودی بود در بساط خود ندارد و جامهٔ حقیقت انسانیه سر اظهار همه اعتبارات از جیب همین قوت ممیزهٔ خویش برمی آرد **مطلع**

چاک جیبی کرده برپا این همه هنگامه ام | چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

نور ۲۴۳ عیاری در خور حال دنیاداری ست که معاش اهل دنیا موقوف بر نفاق پیشگیهای ایشان ست و در سرکارها و دربارها اینهارا همین معامله باهمدیگر در میانست و ساده لوحی و نادانی مقوی نسبت ایمانی ست که هرگز گرد و غبار تشکیک و شبهات نمی انگیزد و سراسر بوی گل انس و صفا در دل و دماغ می بیزد و آئینهٔ دل را بنور اعتقاد جازم روشن مینماید و باب نجات اخروی میکشاید و در راه شریعت و طریقت بلا تذبذب باستواری قدم می نهد و غیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جا نمی دهد حکم عَلَيْكُمْ بِدِيْنِ الْعَجَائِزِ همین معنی دارد و خبر اَكْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ سر از جیب همین معامله برمی آرد **بیت الغزل**

ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار | مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه ام

نور ۲۴۴ تعمل و تکلف من بساخته وضع را هرگز نمی باید و تصنع و ترشیح از من آزاده طبع اصلا ظهور نمی نماید باری که بر سر ناکارهٔ من نهادند نهادند و اعتباری که تشخص معلوم مراد دادند دادند نور عنایت خالق من ست که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته و شعاع ظهور من در جهان بهر جانب انداخته من از طرف خود مشعل ساختگیها نیفروخته ام بلکه هر زمان نظر تصور همان بسوی زمین عجز دوخته ام او داند و کار او و او اند خواه بر فلک برد خواه بر زمین دواند لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْحَمِيْدِ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ **مقطع**

بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند | دردو چون خورشید یک با شمله سر و عمامه ام

نور ۲۴۵ این فقیر دردمند و حقیر مستمند که اینهمه بصدمات عشقیه و کیفیات حبیه مدام زار و نزار ست و اینقدر بتصدیعات بدنیه و صعوبات جسمیه علی الدوام گرفتار آزار ست همان بموجب اَلْمُؤْمِنُ لَا يَخْلُوْ عَنْ عِلَّةٍ وَذِلَّةٍ وَقِلَّةٍ این معاملات روبکار ست دچشم زخم عشق و محبت و دیده فؤاد معرفت دائم مجروح و افگار ست و دیباد و تصور خوش چشمی آن محبوب حقیقی بصیر بالعباد همیشه علیل و بیمار ست و بمشاهدهٔ کبریا و غنای الٰهی و مکاشفهٔ دیگر کمالات غیر متناهی پیوسته باستدعای اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِيْ فِيْ عَيْنِيْ صَغِيْرًا وَفِيْ اَعْيُنِ النَّاسِ كَبِيْرًا به پیش خویش ذلیل و خوار ست و همواره بدعای اَللّٰهُمَّ اَحْيِنِيْ مِسْكِيْنًا وَاَمِتْنِيْ مِسْكِيْنًا وَاحْشُرْنِيْ فِيْ زُمْرَةِ الْمَسَاكِيْنِ از دو دست

کل یوم ہو **بیت الغزل** | چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را | نمودم چون شرر تا جلوه غائب از نظر گشتم

نور تا که عنقای تخلص من پر و بال شهرتی نه بر آورده بود و چون مرغ قبله نما همان در آشیانهٔ خیال من پروازی نمود همین نام یک درد مطلق بلا تقید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی پیمودم و از دقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام گردیدم و سر شهرهٔ در جهان کشیدم برای خود عجب در دسر گشتم و طرفه دشت ایراد و قبولی در نوشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم حالا هر چه خواهد گویانند و بطوریکه مرضی اوست مشهور گردانند نه مرا دعوی شاعری است نه ادعای استادی والله هو الهادی و علیه اعتمادی **بیت الغزل** | همان یک درد مطلق بوده ام ای درد در گفتن | برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

نور ۲۳۸ جلوهٔ که چون کاغذ آتش زده بزم روشندلیها می آراست پامال هجوم چشم پوشیها گردید و شوقی که مانند شعله بشمع افروزی محفل گرمجوشیها بر میخاست در کنج گوشه نشینی خاموشیها خرید و مثل سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجز بستر سفر از خود روی نبود و لبان موج هر سو که خود را بردم غیر از سلسله جنبانی فنا پرده از رخ نگشود داغی من موهوم بر صفحهٔ روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و برنگ شرر جا گرم نکرده ازینجا جستم **مطلع** | ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم | گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

نور ۲۳۹ هر چند مفهوم این تعین موهوم که عنقای گم کردهٔ سراغ دشت بی نشانی است میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم گشاید و بر فلک بی نام و نشان فنای مطلق طیران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت است برشتهٔ نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بخیه بسته و بازوی پر افشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته ارادة الله بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر است بنام در قفس هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور است ازین معامله بظهور آرد و اُفوِّضُ اَمری اِلی الله اِنَّ الله بصیرٌ بالعباد **بیت الغزل** | بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم | من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

نور ۲۴۰ اگر چه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پر کاه ساخته لیکن قوی تاثیری جذبهٔ الله در باطن مانند کوه بتقویت کمر همت پرداخته خدمتی که از من ناکاره سرانجام می کنانند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادتی که این آواره را بزور بر مسند آن می نشانند مشروط بیاری قوا و اعضا نه همان باد تند قبول الهی مثل پر کاهم بسوی فلک اجتبا هر دم می برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی لبسان کوه در کنف استقامتم می پرورد و ما توفیقی الا بالله و هو الناصر و به استنصر **بیت الغزل** | با این ضعفی که دارم گشته ام آمادهٔ خدمت | پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

نور گل دل انسانی را شگفته حالی کلی دو باشد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته دلی بغنچگی رها میشود فکر بسته خاطرے پژمردگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش چندی فراغی دست داد اندیشهٔ معاد داغی بر دل نهاد و اگر چیزی را دریافت نمود

رب ارنی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترانی ست و ورق گردانی دانائی درین موطن دفتر کشای نادانی شاهد
ماعرفناک همین جا حیرت افزای آئینهٔ دلهاست و مسجد ماعبدناک درهمین سرزمین برپاست و عرفان تام ست که باب
نایافت می‌کشاید و وصول تمام ست که اعتراف بنارسائی می‌نماید و دعوی رسیدگی از نارسائی مخبرست و ادعای یافت از
نایافت مشعر و هر که بحقیقت آشناست بهمین قسم کلمات لب‌گشاست که بیت الغزل | چو من کس نیست سرگردان راه نارسائیها
بهر جایگه رفتم چون صدای کوه برگشتم | نور ۲۳۴ حقیقت انسانیه چون عکس برصورت رحمانیه خلق گردیده و مژدهٔ اِنَّ اللّٰهَ
خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهٖ بگوش عرفانش رسیده سمع و بصر او از معاملهٔ بی‌سمع و بی‌بصر بر پرده کشاست و رنگ رویش
غازه مال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جاست ظهور تعین موهومش در نظرها جدا از شخص ساخته و در گرداب توهم مغایرت
انداخته و الا بیش از ظهور خود درین آئینهٔ امکانی سراپا گم در مرتبهٔ وجود شخص وجوب بود و همان طلعت واجبیه است که
باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَۃً بهمین خلیفة اللّٰه که نظر بخود هیچ محض ست پوشانیده
اند و صفات اعتباریهٔ او را دچار بصفات حقیقت واجبیه گردانیده اند تمامه سوای جمال باکمال او در بساط خود ندارد
و همه تن غیر از تجلیات او باظهار نیارد و جمله صفات کمالیهٔ اصل درین ظل جلوه گرست و آنچه در او شنیده شده درین پیش
نظرست فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ بیت الغزل | همه او بوده ام بیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آینه چیز دگر گشتم | نور ۲۳۵ اگرچه از خود روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود
مطلق می‌تازد و تعینات اعتباریهٔ این جمله موهومات را ره نورد جستجویش میسازد اما هیچکس پی بمقصد نبرده و در میدان وصل
پیش پای هجر خورده و هر چند که از و آمده و بسوی او دویده لیکن هیچگاه تا با و نرسیده و هیچ مقید عین مطلق نگردیده با
آنکه زمانی از احاطهٔ وحدتش بیرون نجهیده و کس ندانست از کجا آمده ام و کجا میروم و برای چه پیدا شدم و چرا نهان میشوم
وَ اللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَ یُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و هر کس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می‌افروزد تا که هست در
آتش همین تفحص مسوزد که بیت الغزل | چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من | که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم
نور ۲۳۶ افسوس که هیچکس هیچکس را نشناخت و بازی شناسائی چنانچه باید باهمدیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بالکنه محال
است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائی
می باید و بهر شناختن مذاق هر کس مهلت درازی میشاید و زمانه اینجا نمیگذارد که کسی بکسی صحبت دارد همین رخصت یکچشم
کشودن سر تعین مراد ترا داده اند و همان دروازه زود ردی بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیها من ترا
چه دریابم و تو مرا چه دریابی که در چشم زدن یا من می‌خوابم یا تو می‌خوابی فَسُبْحَانَ الَّذِیْ لَا تَاْخُذُہٗ سِنَۃٌ وَّ لَا نَوْمٌ وَ هُوَ فِیْ شَانٍ

جهان کن فکان و نیرنگ ساز عجائب این و آن **بیت الغزل** بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد

زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم **نور** [۲۲۹] دور اندیشی قوت وهمیه سر رشتهٔ طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور
از کار در دلها پخته می نماید و طلسم پیش بندیهای بیشمار در خاطرها بسته باب پریشان قلبی بروی هر انسان می کشاید و دراز
دستی کمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت میسازد و بتطویل کارخانهٔ حرص و هوا از کوتاهی عقل می پردازد غرضکه
تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوی غفلت زدگان دمبدم می بندد و اَجَلِ مُسَمّیٰ که هر وقت بر سر همه کس
استاده است برین بیخبریهای ما می خندد حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و رهائی از دام تعلقات
موهومه عطا نماید تا بکلی محو در مشاهدهٔ او شویم و بفنا آباد بیخودی پیش از موت رویم دام مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا بجا آریم
و بمقتضای بشریت هیچگاه سر خواهشهای طبعیه و نفسیه نداریم زیراکه **بیت الغزل** در هم می بندد طلسم پیش بندیها که ما

با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم **نور** [۲۳۰] غنچهٔ دل را در گلستان ظهور برای آن ندمانیده اند که بهواپرستی هوسهای طبعی
و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن ننشانیده اند که از انتمای قوای حیوانی بسوی سرکشیها دود
بلکه منظور از ان غنچه شگفانیدن گل انبساط بیز والیست که مشاهدهٔ آن دیگران را بشگفت آرد و مقصود ازین نهال باوج
رسانیدن شجر کمالیست که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن رسمی این گلزار که بوزیدن هوای نفس گل میکند
غیراز دلریشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بیمدار که از بهم رسیدن اسباب سر می کشد سوای فریبندهٔ کند بصران کوته
اندیشی نه لَا تَفْرَحُوْا بِمَا اٰتٰکُمُ اللّٰهُ مِنْ اَسْبَابِ الدُّنْیَا وَلَا تَاْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَکُمْ مِنْهَا **مقطع** آنچه منظور ست از دل آن شگفت دیگر ست

در دلی بهر شگفتن در چمن آورده ایم **نور** [۲۳۱] من موهوم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون شبنم در چشم خویش موجود بنظر
آمدم و لمحهٔ دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود زدم همان زمان از شرم انکشاف حقیقت خویش سراپا غرق
عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید مشاهدهٔ نور احدیت بفنای محض رسیدم **مطلع** بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم

چو شبنم زانفعال هستی خود جمله تر گشتم **نور** [۲۳۲] آه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانهٔ تشخص انسانی عجب نیرنگهای گوناگون
بظهور می آرد و با اینهمه هیچی در سر البستان توهم هستی امکانی طرفه امواج رنگارنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر کشودن
بر نقائص عدمیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهدهٔ کمالات وجودیه در آئینهٔ خویش جلوه پرداز هنر می بود
و هر چند که خود نه آنست و نه این ست لیکن شب و روز پامال گردش رنگ چنان و چنین ست **بیت الغزل**

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوها دارد | با این هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم **نور** [۲۳۳] در میدان بیکران شهود ذات
آلهیه پای ادراک بجواب رفتهٔ نارسائیهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر متناهیه قدم یافت آبله دار بی پائیها چه نعره

که در آئینهٔ کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدوثی که بما محدثان فانی پوشانیده اند
از خلعت خانهٔ قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که ما مقیدان متشخص را ته بار آن گردانیده اند بوی یوسف لاتعین
در خود پوشیده

بیت الغزل | در لباس هستی ما جلوه سازی کسی ست | یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

نور ۲۲۶ ما خونین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوده پریشان
حال مانیم و اکتفا بر همین سیر شکوفهٔ محسوسات نموده از تماشا کردن بهاربی کیف بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه
غنچهٔ دل ما گرفته خاطران چمن تقید در گلشن امتیاز بهر همین سر کشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و
صفاتیهٔ حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بحت در خود پیدا نماید و از راه زینهٔ این مقیدات بجانب بام اطلاق
گراید و کمند سر رشتهٔ ایمان بغیب عروجات بخبایات حاصل فرماید و رسن استوار یاد دائمی آن بی نشان در دست یقین
گرفته از حضیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفته دلے
شرح صدر دود

بیت الغزل | با برای سیر ننهادیم در باغ ظهور | غنچه سان دل بهر او آن من آورده ایم

نور ۲۲۷ فصل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل بهمین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اجناس
و انواع اضافیه را شل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده چون نوبت بنوع آخر که انسانست رسانیدند و
مانند جزئی حقیقی که تحت خود جزئی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامهٔ
شرف خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَهُ الْبَیَان در بر خود کشید و خلعت خلافت الٰهیه را بدست آویز یا آدَمُ اَنْبِئْهُم بِاَسْمَائِهِم پوشید کلام الله
بر سرور انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص بهمین
خواص بشر رسید و تائید روح القدس بامداد این حق گویان هروقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینهٔ این عرفاء الله
جوشید و فیض عام این جرعه نوشان جذب آلهی تشنه کامان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فهمان را با طمینان کامل رسانید
و راه هدایت بشمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هرکس دید

بیت الغزل | ای سخن فهمان در ینجا ما بسان جبرئیل | از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

نور ۲۲۸ استعداد مظهریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعهٔ انسانیه را در
شکنجهٔ تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مرآتیت ظهورات جملهٔ اسما و صفات او عز شانه این خلاصهٔ مراتب امکانیه را پابند
سر رشتهٔ جان و تن ساخت و الا ما متوطنان عدم آباد گمنامی سر نا موری در ملک موجودیت اعتباریه نمی افراختیم و بار
گران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت نیستی را دماغ شنیدن نغمهای
روح و جسد کجا بود و ما گم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کے خلل می نمود لیس ای طلسم بند

اگرچه پشت و روی ندارد و دست و پای باظهار نیارد اما در آئینهٔ وهم بصور گوناگون سرگرم جلوه پردازیهاست و در مرآت ذهن باشکال رنگارنگ پیش هر کس هویداست و سراب تیمم مویسته موجزن سیرابی با وجود بی آبی ست و کاشانهٔ خود پرستیم همیشه آباد نما با اینهمه خرابی ست فَانْظُرُوا صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ كُلَّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ الْمَآبُ یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهٗ اُمُّ الْكِتَابِ سُبْحَانَهٗ وَتَعَالٰی عَمَّا یُشْرِكُوْنَ وَاِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ كُنْ فَیَكُوْنُ بیت الغزل

چو نغمه با زبان صورت گرفتیم		نرویم نه نشستیم نه دستیم نه پایم

نور ۲۲۳ دل خانهٔ خداست و شریف ترین پاسبانیها پاسداری دلهاست هر زمان پاسبانے دل خود نما تا دزد غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرما تا هیچکس از تو رو نتابد و چندی که عمر وفا کند همین طور بگذران و تا مقدور از هیچکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحبدلی ترا در دل خود جا دهد و دست عنایتی بر سر حالت نهد بعد ازین خیال هیچ جا در خاطر خویش نباید پرورد و خلش تردد ازین از دل خود برون باید کرد که مراد از امر وَابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ همین ست و راه رسیدن فیض سینه بسینه این ست و آیهٔ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ کشف همین راز میفرماید و دست که دل را راه می نماید پس اگر توهم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت نتابی و براه انصاف درآیے واندکے چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود بر تابی و گرزانی و ناچار پیش من دل داده خوانے که مقطع

خیال دگر جا نیارم بخاطر		دلی گر دهد درد در خویش جایم	

نور ۲۲۴ اگر وضع درویشی اختیار نمودهٔ پس مذاق درویشانه هم بهمرسان و اگر باب گذران فقیری کشودهٔ پس معاش فقیرانه نیز برخود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانه باهم نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه بایکدیگر نمی پردازد درویش را اندکے در گذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدرے بی نیازی و استغنائی نیز می شاید تخندان بسوی اسباب دو که چون دنیاداران نظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون مفلسان نمائی اگر فتوح و هدایا آمد بی صرفه و مسرفانه خرج مساز و باداى حقوق و برفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیامد فقر پریشان حالی خود مکشا و شکوه و شکایت منما و سر رشتهٔ اعتبار خویش از دست مده و کاسهٔ طمع و حرص را داغ گون نه دلفقر و فاقه بمیرو دامن دولت کسی بدست محتاجی بگیر که دنیا نه جای آشنا میدن و خوردن ست بلکه زندگی اینجا برای مردن ست و اینهمه که از هستی خویش مانند صبح دم میزنے چون غور میکنے هر نفس همان پرده کشای کفنی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا بقا کرا و روی زمین آخر کار سر آستنی ست و با خاک برابر شدنی نصیب هر رستنی كُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ مطلع

سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم		تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم	

نور ۲۲۵ این جامهٔ وجود ظلی که با موجودات ممکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی ست و این قبایے هستی اعتباری که با ممکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والاست و تخصص وحدت اوست

| توان جست برلامکان نقش پایم |

نور ۲۱۹ هستی دنیوی برای وجود اخروی از قبیل معدات ست وبدن عنصری نردبان از بهر عروج عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود در وی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنمائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدور حفاظت اعمال و اقوال خود باید نمود و بچندین طریق شمرده گامی را بسر و چشم باید پیمود که راه خیریت عقبی بی این صورت طی نمی شود و بی رنج کشی بدنی تیسیر راحت روحی ممکن نمی بود آنچه مرا فهمانیده اند این ست و مقوله بنده همین ست که **بیت الغزل**

برای ز خود رفتن اینجا بدستم		بود شمع سان قامت من عصایم

نور ۲۲۰ دستهای مطالب دنیویه از خدا هم تا چند و هر زمان از دست فاتحه خوانی در بروی بی طمعی مبند زیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بر روی خود نهاده میشود پس آن ست خواهش از طرف دنیا و ما فیها بردار و باین نهج ادب فاتحه خواندن بجا آر و سر این اشارت خفیه دریاب و سر تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هرچند که دائم ملتجی الی الله باش لیکن هیچگاه بکار آرزوئی روی عبودیت زانخراش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوندست نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چند ست هر دم از دون همتی اندیشه بیش و کم منما و اندکی نظر بر معاملهٔ وَاللّٰهُ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْهِمَم فرما بنده چنین میداند و هر آن به پیش خویش میخواند **بیت الغزل**

اگر پا گذارد بدل مدعائی		برویم زند دست رد عایم

نور ۲۲۱ درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو و من با همدیگر موافق ظن من و تو جلوه می نمائیم و حسب خیال خویش یکدگر را بنظر می آئیم صورت حالی که در من تحیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و کل نقص و کمالی که از چمن این بی اندیشه می چینی غیر از نیرنگ تامل تو نه و تو که خود شناس نه از ناشناسائی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و دفتر عیب و هنر من بزعم خود هر دم می کشائی و حال آنکه اینهمه خوبیهای تست که در مرآت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا هیچکس هیچکس را کما هُوَ هُوَ ندیده از ینجاست که مدام معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ با هر کس در میان ست و آن ذات بی کیف بکیفیت علیحده در ذهن هر انسان ست پس من معدوم بالذات که آئینه دار وجود ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینهٔ صاف خود می شویم و هر که به پیش من ساده لوح می آید مرا بصورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هرچه بیند ببیند من هیچ نمی دانم **بیت الغزل**

بجز روی تو نیست جای ناشناسا		چو آئینه روئی که من می نمایم

نور ۲۲۲ هرچند که حقیقت منزههٔ من چون نقش نغمهٔ داغدار الوان مبصره نیست و لطافت روحیهٔ من مانند رنگ سخن حنابند دستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبهٔ لاتعینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نمای فضای لاتشخصی ست لیکن بصورت ذهنیهٔ من موهوم

پرده از روی کار می کشاید حق سبحانه بفضل خویش چشم بینا و گوش شنوا عطا فرماید و در بیراهی نیز همان راه خود بنماید وَمَنْ یَهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ

رباعی

گر خاطر تو هست لطافت تهٔ آهنگ | بنگر بصد آه خوش هزاران نیرنگ
بر صفحهٔ روزگار نامد بنظر | مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

نور ۲۱۵ تیره بختی و روشن طالعی دنیا اعتباری ندارد و سختی ایام را مرد قائم مزاج بخاطر نیارد دهر گزار ظلمت پریشان حالی دل را تنگ منما و از بار سختی روزگار بزیر سنگ میا که احوال اینجا بر یکرنگ قائم نمی ماند و قادر مختار سخت را نرم و کدر را صاف هم می گرداند یاس مطلق در هیچ حال از رب رحیم نباید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را مایوس نمی نماید اِنَّهٗ لَا یَایْئَسُ مِنْ رَّوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُوْنَ

رباعی

ای کرده ترا تیرگی بختت تنگ | از سختی ایام مشو یاس آهنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد | آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نور ۲۱۶ ای آنکه توهم انانیت وجود اضافی خلل در دماغ پندار خودی تو انداخته و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقدهای مشکل تقیدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندی هستی بی بود تا مقدور خود را در ذهن هیچ متراش و حتی الوسع در درست خویش در میان معاش و کیفیت فنا فی اللّٰه حاصل ساز و این بار وجود کذائے از سر علم بینداز و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث احلام موجودیت دینویه که در خیال خودی بینی تعبیر بقائی درین عالم ندارد و چون خواب مخمل تهمت نام هستی بگفتن بر زبانها می آرد و آن رویای صادق بقای اخروی ست که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا باللّٰه در انجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید و خواب آن عالم نیک بنظر آید

رباعی

ای در تو انانیت خود کرده خلل | زان عقدهٔ خاطرت نمی گردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آن را | تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

نور ۲۱۷ چون معاملهٔ هو الاول تخم افشان مزرعهٔ کائنات ست و مرتبهٔ هو الآخر بار آور شجرهٔ موجودات ست و چشمهٔ هو الباطن آبیاری نشو و نمای اشجار ممکنات می نماید و جلوهٔ هو الظاهر بهار گلهای مکونات می افزاید پس من ممکن که یک گل پژمردهٔ این گلستانم و پیراهن چاک هستی از گریبان تا بدامانم در آمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الٰهی ناچارم وقتیکه بخود می آیم او مشعل افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می کشاید وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَیْهِ الْمَآبُ وَمَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَابِ

مطلع

نه از خود گریزیم نسوی خود آئیم | از و آمدم سوی او میگرایم

نور ۲۱۸ نامی که مثل عنقا ما گم گشتگان بادیهٔ عدم در جهان بر آورده ایم آشیان بند گوشهٔ بی نشانی ست و خرامی که مانند سراب ما از خود رفتگان تموج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبهٔ لامکانی ست پس سراغ جوئی من گم گردیده در عالم بی نشان باید نمود و تجسس من از خود بریده در لامکان باید فرمود

بیت الغزل

چو عنقا سراغم بود بی نشان

لطف عمیم او عمّم نواله عبادت هر عابد مقبول ست و معصیت هر عاصی معفو وَاللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

حق را نبود بهیچ کس ضد و خلاف
بر ذاتی تست با تو سر گرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم
طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

نور[۲۱۱] حضرت انسان که مربع نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار طبع مخالف در کنف حمایت تشخص جامعش باهم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی ازهمین قطب مدار اخذ می نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور میفرماید نیرنگی فصول اربعه جلوه پردازی بوقلمونی طبیعت رنگ‌ریز اوست و صیف و شتا و ربیع و خریف چار چمن گلشن باتزئین او غرضکه این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان ست و هر چه هست همین انسانست رباعی

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف
تشخص تو بچار طبع گردید حریف
شد بوقلمونیت فصول عالم
نی صیف و شتا و نه ربیع و نه خریف

نور[۲۱۲] اگر دُرِ عدن در مشت داری و غنای دلی بدست نیاری جز تهی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم محبت شاه نجف در دل نکاری غیر از مالیدن کف افسوس دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکار می آید و در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم ست که اصلی ندارد و مثل حباب تنکظرفی تصور فهم ست که چنین امور سبک در چشم اعتبار می آرد دنیا و کاروبار دنیا همه هیچ در هیچ ست و خوشنمائی ظاهری آن سراسر پیچ در پیچ ست هادی حقیقی فضل نماید و باب هدایت بر دل کشاید بمنه و کرمه رباعی

گر در عدن بود و گر در نجف
آخر چو بدست تو نماند چه شرف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند سراب گرچه دریا در کف

نور[۲۱۳] عاشق گداخته جان از بدو فطرت مانند شبنم چشمی که کشوده همان بروی نمناکی وانموده و عارف از خود گریزان مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده آری این روشن‌ضمیر مآل اندیش از ابتدا کاروبار اینها را دیده و همچون سحر از وقتیکه خلعت هستی پوشیده همانم گریبان پندار آن دریده وَمَنْ كَانَ فِي هٰذِهِ أَعْمٰى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمٰى رباعی

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک
بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبای هستیم را ای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

نور[۲۱۴] اگر خاطر بحق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه مقامات موجودات علویه و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کشا و در جمله ظهورات مراتب آلهیه و کونیه همان نقش آرائی نے قلم وجود واحد مشاهده نما و بنگر که نیرنگی نوای قدرت او باآن همه بیرنگی تنزیه چه قدر نقوش پردازی عالم تشبیه دارد و هر زمان معاملهٔ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ چه شعبده های تجلیات گوناگون باظهار می آرد الحق که از نای گلوی همها همان صدای وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ بر می آید و چار طرف همان نشید هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

داد عای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت وہم ست تا قضیهٔ زمین بر سر زمین باید نهاد و سر رشتهٔ یاد موت را از دست دل نباید داد و بیش ازین بسیار کسان برین زمین جنگیدند و آخر کار خود ہم با خاک برابر گردیدند و ما دام که ترا درین عالم خواهند داشت ہیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجملهٔ ستهٔ ضروریه است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود و حرص تو آنرا ضروری در ذہن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشهٔ قناعت باید گزید مانند کمان خانهٔ خود را جدا از خویش نباید دید و بمیدان حرص و ہوا نباید دوید و در حلقهٔ تارکان دنیا چلهٔ مردانه باید کشید و غم در و دیوار زیاده از حد نباید خورد که این سنگ و خشت را ہیچکس بر سر و دوش نبرد رباعی

ای آنکه زفکر بود باشی دل ریش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش
اندیشهٔ عبث مکن که این جا باشد
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش

نور ۲۰۸ درسینهٔ دریا نوشان بادهٔ ذوق و شوق اگرچه محیط واری از نشاءٔ جذبه و کیفیت مستی باطن جوش زند اما پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تمکین بیرون نرفته قصداً از خود رویهای مستانه چون دیگرانها نکند که سزاوار مرتبهٔ بزرگی از جای قرار خود نرفتن بود و با ہزار جوش و خروش ہر موج زنجیر پای از خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این ست و آن حرکات بی تمکین شعار اصحاب حالت تلوین ست فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَاللّٰهُ هُوَ الْقَوِيُّ الْمَتِينُ رباعی

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود زجای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد
آب استاده است دریای محیط

نور ۲۰۹ حظ نفس و لذت طبع عجب دو دشمن دوست نما برای انسان بیچاره اند که بسیار خراب می سازند و نفس و شیطان بسبب ہمین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای گوناگون می اندازند و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نفرماید محفوظ ماندن ازین بلا محال ست و منصور شدن برین اعدا چه مجال ست حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان مقر نظر نگمارد و آینده توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نیفگند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ رباعی

نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

نور ۲۱۰ ذات حق تعالی را با ہیچکس از موجودات ضد و خلاف نیست والا آن ممکن بوجود نمی آمد ہر چه ہست زله خوار خوان نعمت حقیت اوست رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا و وجود مطلق را با احدی از مقیدات موجوده تضاد و تخالف نه والا آن موجود نظهور نمیرسید ہر بلند و پست آئینه دار جمال وسعت اطلاقیهٔ اوست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ لو قلمونی حقیقت جامعهٔ انسانیه است که ہر انسانرا در عذابهای متنوعهٔ کونین مبتلا می سازد و بد نفسی قوت امتیازیهٔ ہر آدمی او را درین بلا می اندازد وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ در بارگاه

سراپا عجز و نیاز و بنده اند لیکن هیچگاه بار خویش بر کسی نفگنده اند **بیت الغزل**

چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش | بر دوش خود گلیم سبکباری خود ست

نور ۲۰۴ چون بشوق معرفت ذات و صفات الٰهی و ذوق دریافت تجلیات غیر متناهی شتافتیم بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آئینهٔ دل بحقیقت واصل الاصل خود دوچار و مقابل یافتیم و هر سو که رو آریم همان آئینه داری اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ دیدار نمای خویش ست و هر طرف که نظر گماریم همان روبکاری فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ در پیش ست لوح سادهٔ بحیرت افتادهٔ دل انسانی آئینهٔ جمال باکمال وجه رحمانی ست و جمله تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت بر آیات انسانی ست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْاِمْتِنَانِ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ فَیَا اَیُّهَا الْاِنْسَانُ هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ **بیت الغزل**

چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم | ما را نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

نور ۲۰۵ مستغرقان محیط اعظم وجود مطلق و مستهلکان بجود کرم شهود حق که همگی غرق در بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میروند سراسر علی الدوام بجمعیت تمام ظاهر و باطن خود فراهم آورده در کنار بیقرار خویش میکشند و همیشه بلا تردد و اندیشه لذت شرب مدام وصل تام می چشند **مقطع**

از بسکه درد غرق بدریای وحدتم | خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش

نور ۲۰۶ هر چند که پیش ازین همچنین مردمان بسیار کم بنظر می آمدند که سلسله جنبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که آنچه از معارف تازه بر قلب وارد شود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که نتیجهٔ انسانیت ست و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را بانشراح می آرد و خلعت فاخرهٔ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ همین خلیفة اللّٰه پوشانیده اند و بعنایت وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا این مشت خاک را مسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا دروازهٔ این معاملات بالکل بالسند ادرسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جهلای هرزه گو مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد ست و گروهی از آواره وضعان جنگجو گفتگوی مذهب و ملتی که میفرمایند منشأ فساد ست چندی از خام طبعان بظاهر باهم می جوشند و از بیهوده گوئیها بایکدیگر میخروشند عقل و فهم کجا و بینش و هوش کرا حق تعالی از شر و رچنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بیشتر سکوت میسر آرد و اتباع اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا نصیب فرماید و اقتدای اِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا كِرَامًا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشتهٔ جمعیت باطنی از دست نرود بِعَوْنِ اللّٰهِ وَنُصْرَتِهٖ **رباعی**

کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش | کوران و کران بهم نمایند خروش

چون شمع درین بزم عبث میسوزی | ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

نور ۲۰۷ چونکه هر جسم متحیز بالذات ست پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات ست که در تردد خانه ساختن بر مصروف شدن دال بر قصور فهم ست

و کاشانهٔ آن دلربا نیز همین خانه خراب ست و آن برقع پوشش پردهٔ غیب پیش این آئینهٔ باصفا بیحجاب ست اگر این مظهر تمام آئینه داری جمال با کمالش نمودی بهیچ وجه پرده از وجه الله هیچکس نکشودی پس محض برای دلدار رنج صحبت این پرآزار نیز چندی باید کشید که جلوهٔ روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید لَا یَسَعُنِی أَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِنْ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِی الْمُؤْمِنِ

مقطع

برو درد یک چند اینجا دگر | بلای دل از بهر دلدار کش

نور ۱۹۹ سبحان الله همین کشمکش پرخلش یک دو نفس ست که سرمایهٔ حیات بی ثبات هرکس ست و باین کم فرصتی دم زیست هر نفس چه قدرها کار و بار اعتبار خویش افزون گردانیده و چون دم صبح بیک نفس غبار اعتزار خود بر آسمان حسبان و گمان رسانید

مطلع

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش | برآسمان چو صبح رساندم غبار خویش

نور ۲۰۰ چونکه در خودی و خدائی عناد و خلاف ست مسلک پندار خودی و نهج خودپرستی مسلک باهنجار توهم هستی راه پر فساد و ناصاف ست در طریق حق طلبی و خدارسی هشیاری انانیت و عیاری نفسانیت هیچکاره نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله و عن الله بالله فی الله پیشوائی و رهنمائی دل بیخود بحقیقت آگاه صرف جذبهٔ من جذبات الله می نماید و همین بیهوشی جذب دلی و دیوانگی در عشق و محبت هوش و فرزانگی ست و این فراموشی بیخودی و مستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد و یگانگی

بیت الغزل

ازراه بیخودی دل من تا خدا رسید | دیوانه هوشیار برآمد بکار خویش

نور ۲۰۱ افسوس که ما کوردلان بی بصر درین باغ ظهور از جلوهٔ دیدار پر انوار وَفِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ خبر نداریم و حیف که ما غافلان بیخبر درین بارگاه حضور تجلیات اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَآیَاتٍ أَفَلَا تَعْقِلُونَ در نظر نمی آریم که درین گل و گلزار جوش بهار جلوه گر کیست و ازین همه برگ و بار اثر و آثار مد نظر چیست چشم و گوشی که داریم از دید و شنید حقیقت کور و کر ست و فهم و هوشی که بکار می آریم در اصل از فهمید حق معرفت بیخبر است در هر دیده نظربازی همان بصیر حقیقی ست و در هر فهمیده سحرپردازی همان خبیر تحقیقی

بیت الغزل

از جلوهٔ خودیم درین باغ بیخبر | نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

نور ۲۰۲ عنان اختیار اینجا بدست هیچکس نداده اند و راه بی اختیاری و ناچاری بر هر واحد کشاده اند ای پر وهم مغرور و ای نافهم بی شعور تو که فی الحقیقت معدوم مجبوری و در اصل خلقت موهوم معذوری خود را بتوهم نمود بی بود خویش شریک وجود و کمالات وجود تصور مکن مَا شَاءَ اللّٰهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا تَشَاؤُونَ إِلَّا أَنْ یَشَاءَ اللّٰهُ

بیت الغزل

بی اختیار نیست درین بحر موجزن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش

نور ۲۰۳ ما خانه بدوشان خاکسار و مدهوشان سبکبار گلیم تیره بختی و آدیم سیه روزبختی بر سر و دوش محنت کوش تحمل و بردباری برداشته ایم و اصلاً هیچ بار کار و بار خود متعلق بذمهٔ کدام یار و اغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد و وارسته مزاج و دلگیران ناشاد و نامراد بی احتیاج هرچند

فنای تام خود را در خیال خویش هیچ نمی تراشد نیست انچه نیست و هست انچه هست و ادراک بشری یاد از این خیالات **مقطع**

از خود که چنین گشتهٔ ای درد گریزان | در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

نور ۱۹۴ هر تیز هوشی که در میدان علم و امتیاز پا نهاده البته بقدر حال خود باب هیچ در روی فهم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده و راه تردد حسن معاش و معاد پیموده و هر سر فروشی که در معرکهٔ جوانمردی علم سرداری افراخته بالضرور موافق استعداد خویش ببار کشی پرداخت و اصلاح توابع و لواحق پرداخته غرضکه اینجا پا برای رفتارست و سر بهر کشیدن بار و بی سر و پا گذران کردن انسانیت اقتضائی نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ وَاِلٰی رَبِّکَ فَارْغَبْ **مطلع**

با پا گر شدی رنج رفتار کش | و گر سر برآوردهٔ بار کش

نور ۱۹۵ حقیقت این ست که لطف مرغوبات دنیویه در صورت غفلت میسر می آید و تا آگاهی بطرف این موهومات متوجه گشتن حلاوت آنرا تلخ می نماید و آگاهی مکروهات این جائی را سهل می فهماند و مرارت آنرا شیرین می گرداند پس اگر صبر بر بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادای اوامر بخلوص و صفا میخواهی اهتمام تمام در استحکام آگاهی نما و ملکه دوام آن حاصل فرما و اگر پرستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیا و صحبت داری با ایهامی جوئی دروازهٔ غفلت کامله بروی خود کشا و اصلا ملاحظهٔ مردن و رخت بگور بردن منما و محض حیوان مطلق شو و هر سو که دلالت وهم برواند دو که مِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الدُّنْیَا وَمِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الْاٰخِرَۃَ **بیت الغزل**

اگر لطف این نشأ منظور هست | بکش بادهٔ و نیشه بسیار کش

نور ۱۹۶ هر چند که اینقدر در راه طلب مثل جرس نالیدی و بطور خود در بیابان شوق ناله کشیدی لیکن هیچگاه ازان طرف صدائی نشنیدی و روی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوهسار استقامت بر اعتقاد راسخ نالهٔ رسائی نما و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو برباد نرود و آوازی ازان سو هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد ست و حق تعالی دروازهٔ وصول خود بهمین طور کشاده است اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ فَلْیَظُنَّ بِیْ مَا شَاءَ **بیت الغزل**

صدائی ازان سو نیاید بگوش | کشی ناله گر بکهسار کش

نور ۱۹۷ حقیقت آشنا نگردیدهٔ که این صورت شناسان ظاهری را آشنای حقیقی پنداشتهٔ و بکنه وحدت نرسیدهٔ که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار تحقیقی انگاشتهٔ یار کو و اغیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سر رشتهٔ توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و ناآشنائی هر خویش و بیگانه باید رست **بیت الغزل**

کجا آشنا و که نا آشنا | کناره ز هر یار و اغیار کش

نور ۱۹۸ اگرچه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریهای گوناگون می آرد اما بازخانهٔ خدا

متعلق بدین روی خویش ست و هر کس را صورت خود در پیش ست بیت الغزل

چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد
ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش

۱۹۰ نور ای طلسم بی بود هستی موهوم وای بصورت موجود فی الحقیقت معدوم اگر گوهر ذاتی ماهیت خویش بغواصی ایمان و عرفان واقعی بدست فهمید آری و در دید فنای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ نیستی است بی اختیار نصب العین داری الیقین دارم که بفنای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقدهٔ مشکل و گره سخت گهر توهم تعین بالکل کشائی که رفته رفته چون ژاله فانی محض شده در نظر حدید البصر خویش اصلا هیچ نیابی و جز وجود حقیقی موجود بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی بیت الغزل

دائم که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون ژاله بدست تو گر آمد گهر خویش

۱۹۱ نور ای مغرور هستی موهوم دنیوی هر چند که از مدتے دروازهٔ این دار العمل بر روی تو باز ست اما تا حال هیچ فکر تیاری زاد الآخرت نمودے و اگر چه از دیری آوازهٔ کوچ هم از هر طرف نقاره نواز ست لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبه بر خود نکشودی و هر دمیکه بر می آری قدمی ست که همان می گذاری ای شمع محفل ما و من وای گرم رو راه سفر در وطن اندکے چشم روشندلی وا ساز و از آتش محبت حق همه تن بگداز که هنوز دامن دولت امید انابت بالکل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندمیده والا عنقریب شب زندگی بآخر میرسد و روزیکه در پیش ست یکایک روشن میشود و بالله التوفیق بیت الغزل

چون زندگی ای کرده تلف مدت و صحبت
غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش

۱۹۲ نور آئینه طبعان صاف دل از طرف خود بهر بد و نیک همان باب صفای کشایند و با همه کس بگشاده پیشانی بیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشان را مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود بتصور سفر ما بیدواز آنجا که این ساده لوحان از هیچکس روی صاف دلیهالی تا بند زشت رویان بد اخلاقی خوبی حسن خلق اینهارا در نمی یابند که ظاهر بینان کور دل آنچه در لوح خاطر این روشن ضمیران منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحهٔ سینهٔ خویش آن را قلم زدهٔ محویت میدارند و منظور نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهدهٔ جمال شاهد اطلاق هر آن ست و این صور موهومهٔ مقیدات مشهوده مدام بر طاق نسیان ست هر چه در پیش آید آید و هر چه رو نماید نماید بیت الغزل

ما صافدلان روز بد و نیک نتابیم
بر روی کس آئینه نه بست ست در خویش

۱۹۳ نور از خویش رفتن را دل بخود آمدن ضرورست و تمنای بیخودی از نیرنگیهای شعور ست اگر تو در علم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزو می بیبودی نمی نمودی و اگر مطلق نظر وهم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بر دی دل وا نمی ساختی پس خود را دیدی که پای خودی از میان کشیدی و ادعای فنا فی الله هم خالی از شائبهٔ بقای خودی نمی باشد و صاحب کیفیت

نیاورده گوشهٔ قناعت نمی گزینی ز نگاه عبرت بر ناچیزی و کم حوصلگی خود نمی اندازی و اوقات عمر گرامی در حسب وجوهی تحصیل دنیا صرف میسازی و حال آنکه کامیابی اینجائی چه مقدارست و خفتهٔ طالعی و بیداربختی دنیوی در کدام شمارست فکر نجات اخروی نما و در دام لذات نفس و طبیعت میا که این معامله نهایت بی اعتبارست و آن کارخانه دائم برقرارست فقائل **رباعی**

ای آنکه شده حرص نصیب تو و بس | هر چه نشینی بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی | چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

نور ۱۸۷ زمانیکه باد غرور خودی در میدان علم انسانی به تندی وزد خیال جاه و تجبر هوسهای گوناگون در دماغ پندار او می پیچد و وقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گرد باد دفتر سرکشی وامیگرداند گرد نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند و حال آنکه آن سرکشیدن غبار وهم سراسر کدورت پریشان خاطری می بارد و این دم زدن غلطی فهم همگی مصیبت نفس شماری دارد حق تعالی حقیقة الامر نماید و بحضور و شهود خویش مشرف فرماید و پرده از روی عجز بندگی کشاید و فنای همه ماسوی الله چنانچه باید بنظر آید تا غلط کاری توهم بشری گمراه نسازد و در هلاکت خودسری و انانیت نیندازد و تابع شرع مصطفوی و طریق محمدی دارد و خاتمه بالخیر میسر آید بمنه و کرمه **رباعی**

از باد غرور در دماغ هر کس | پیچید خیال جاه صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را | برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

نور ۱۸۸ راهی که من از خود رفته چون سایه می پیمایم گم کردهٔ سراغ طریق خبرداری است که سکبر و پیمایم چشم نقش قدمی بر روی زمین نه انساخته و ناله که من دل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دور رسی در خودشنوی با وسنج بیکاری ست که هرزه خروشیهایم بعلاج گوش کر من نپرداخته چه سازم و چه کنم و چسان تا بخویش رسم که هر سالک درین میدان درماندهٔ نارسائی ست و همان معاملهٔ العجز عن الادراک ادراک تسلی نمای رسیدگان اینجائی **مطلع**

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش | نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

نور ۱۸۹ ای مهر سپهر وجود حقیقی وای نور الانوار شهود تحقیقی اگر پای خوش خرام عالی مقام نور بر سر و رتابش تضمن وجوبت در میان نبوده از کجا چون سایه حقائق مظلمهٔ معدومه بفیضان وجود ظلی مدظله درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهومهٔ ما واجب بالغیر ان نموده الحق ای محبوب مطلق **بیت الغزل**

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست | چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

نور ۱۹۰ جلوه نمائی آئینهٔ دل نور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد و شخص و عکس را باهم دوچار میسازد و عکس موهوم را مشهود می گرداند و شخص موجود را موهوم می فهماند و عجب هنگامهٔ دوئی برپا می نماید و طرفه معرکهٔ هجر و وصل می آراید که حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیرنگیها غیر از باب حیرت بر روی خود دلی کشایند و در مبحث عینیت و غیریت هیچ نمیفرمایند که این هر دو امر ناشی از خودبینیهاست و در مقام وحدت ذاتیه عین و غیر کجاست آنهمه خرابیها

گفتاری هر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است برخیز و دانهٔ اشکی بریز که همین گداز قلب تو باران بخشش الٰهی را بجوش آرد و ابر رحمت او بر سر حال تو بارد و زمین بدکرداری تو همه آب برد شود و گلکاری غفاری حق هر سو بهار گلشن ظهور بود و از یکدانهٔ اشک ندامت خرمنهای برکات انبار نمائی و بلا شبهه انشاء الله الناصر در جنت درآئی و هو الغفور الرحیم

مقطع

اگر نکاشتهٔ تخم نیکیی ای درد
بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

نور ۱۸۲ چندان نقش مطالعهٔ فنا در خاطر باید نشانید که پردهٔ توهم موجودیت خویش از پیش نظر باطن برخیزد و آنقدر ز هستی موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا بجا آورده شود و حالت کل شی هالک الا وجهه هر وقت بر قلب طاری بود و محل فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ دیدهٔ بصیرت آراید و حدید البصری تو از خودبینی بچشم گریز نماید و در حین حیات بالکل فانی فی الله شوی تا بعد ممات بجولی در میدان بقا بالله دوی وَاللّٰهُ يُحْيِيْ وَيُمِيْتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوْتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ

رباعی

ای درد ز پیش نظر خود برخیز
رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دید فنا نور نگاه است ترا
چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

نور ۱۸۳ اگر چشم حق بین از مژه واکردن باب رازی بر دل گشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم عطا فرموده مدام عجز و قصور علم ناقص خود ادراک نما و لب بهرزه گوئی ادعای حقیقت شناسی مگشا زیرا که شاهد مطلب قصوا که آنرا تو بخیال خویش خلعت حقیقت پوشانیدهٔ در واقع از مسند عزت نفیسش فرود آورده بر خاک مجاز نشانیدهٔ مَا لِلتُّرَابِ وَرَبِّ الْاَرْبَابِ هرگز در میدان معرفت ذات بحث مرکب مدوان و هر دم همین کلمة الحق را وظیفهٔ خود گردان که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَاللّٰهُ الْهَادِيْ اِلٰى سَبِيْلِ الرَّشَادِ

رباعی

گر بر تو گشوده است دروازهٔ راز
در باب قصور علم با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی
آنهم بحقیقت است از جنس مجاز

نور ۱۸۴ جلوه پردازی محبوب طناز بدیدهٔ دل برگداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن سراپا نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان کدورت پیشه لیاقت دوچار شدن بتجلیات ناز معشوقانه در خود ندارد و تیره باطنی خبیث نفسان بد اندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارد که این نرد بنازکدلان صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پری حصار از شیشه میسازند

رباعی

خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز
از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیت بکار ناید این جا
آئینه برای پری از شیشه بساز

نور ۱۸۵ ای دنی نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانهٔ حیات حرص دنیا در دل داری و مآل کار که مردنست آنرا در نظر نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیا جابجا مانند مگس از بیحیائی می نشینی و مگسرانی ممانعت حاجبان و دربانان را اصلا بخاطر

همان تجلی فاینما تولوا فثم وجه الله باید دید تا آن تندی معرفت حیرت ست چنانچه بی نفسی ناشی از کمال غیرت ست فافهم **رباعی**

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار
دل صاف کن و در نظر هیچ مدار
چون آینه حیرت ست باب دیدار
رو پیشهٔ خود ساز تحیرای درد

نور محفل امتیاز در کاشانهٔ وجود انسانی عجب بزم پرسوز و گدازی ست که خواه مشعل افروزی تن پروری دران نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت و باید ساخت و سرآسوده خاطری بهیچ طور نمی توان افراخت اثر آسایش درین دار المحن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا خواهی چراغ تردد معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که درینجا استاده سرتاقدم چون شمع بگداز و براهی که قدم نهاده همگی بسوز و بساز **مطلع**

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز
بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز

نور امتداد زمانه نیرنگی وهم و خیال ست و موجود در خارج همین یک آن سیال ست اگر صد سال ورق گردانی لیل و نهار نمائی همان چون صبح غیر از عرصهٔ نفسی نه پیموده باشی و اگر در وهم و خیال جادهٔ مدت مدید طول حیات بپیمائی همان مثل حباب جز بیرنگی دمی مشاهده ننموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامهٔ شکیبائی درینجا بدرو خواه گریبان تحمل بدوز همان باب معاملهٔ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّ لَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوهٔ اَلْمَوْتُ یَاْتِیْ بَغْتَةً بهر واحد رخ خواهد نمود اِنَّا لِلّٰہِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ **بیت الغزل**

قبای هستی تو جز دمے نمے پاید
بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

نور اگر شاگرد شوی و گر استاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نمیدانی برخیز و پیش عالمی برای تعلم برو و اگر میدانی بنشین و تعلیم دیگران مشغول شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رو می نماید اُغْدُ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا اَوْ مُحِبًّا وَلَا تَكُنِ الْخَامِسَةَ فَتَهْلِكَ بهر حال تعطل و تکاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیهٔ خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میسر نمی شود و تا در گور نرسی خود را از رسیدگان مشمار و بر مسند مرشدی سر رشتهٔ مسترشدی از کف مگذار **بیت الغزل**

بهر طریق در تربیت کشا بر خویش
اگر مرید نگشتی تو پیر شو و اموز

نور تأسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته لحال اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بظهور می آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس کرا و کمر همت برادای مامورات و اجتناب از منهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلافی مافات نماید و گرنه این قابو نیز از دست می رود و یکایک موت دوچار می شود **بیت الغزل**

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن
بهر چه دل کند اقبال رو بکن امروز

نور اگر نهال حسنات و خیرات در چمن توفیق تو سر نکشیده و شجرهٔ طیبهٔ اعمال تو اول نیک نبالیده و گل شگفته دلی توجه الی الله ندمیده و بهار معرفت جلوه گر نگردیده همان خس و خاشاک بیهوده کاری و هرزه

خاتم المرسلین و امیر المحمدیین علیه و علی آله الصلوة والسلام اگر در گور نغمهٔ نَمْ كَنَوْمِ الْعَرُوْسِ تشنوانند باری بچند تدارک مرارت سکرات موت خواهد نمود و آخر کار با جلوهٔ فِیْهَا مَا تَشْتَهِیْهِ الْاَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْاَعْیُنُ دوچار گردانند قدری تلافی مکروهات حیات دنیویه خواهد فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لَا فِیْهَا حُوْرٌ وَّلَا قُصُوْرٌ بَلْ رَبِّیْ ضَاحِکٌ بروی دلش کشایند و این چشم بیناکراست که چه اینجا و چه آنجا همان جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نمایند بهر حال در عالمیکه آورده‌اند آمده‌ایم و بسوی عالمی که می برند میرویم اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ وَکُلٌّ لَّهٗ قَانِتُوْنَ

رباعی

بیداری خفته بخت خون کرد جگر
در قسمت ماست لیس ازمردن هم
خوابیکه دران خوب بیاید بنظر
در عرصهٔ امتیاز این شام و سحر

نور ۱۴۴ سخت دلی آدمی را بظلم مائل می گرداند و قساوت قلبی انسانرا بسوی جفاجوئی میدواند و اگر اندکی ملاحظهٔ شراکت جنسیه سلسله جنبان رقت قلب شود و قدری مطالعهٔ اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جور و ستم بطرف هیچ حیوان و انسان دراز نسازی و هیچگاه تیر ایذا بجانب احدی از میهانی نیندازی و هر یک را همچو خود بینداری و تصدیع هیچ یکی روا نداری پس ای آهن طبع سخت دل و ای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت زنهار تیغ مشو و تا مقدور از جلال بگریز و بسوی جمال برو باشد که با تو هم معاملهٔ تجلیات جلالیه نمایند و تجلیات جمالیه پیش آیند

رباعی

سختی دلت بظلم گردیده دلیر
در جور و جفا هیچ نمیسازی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت
آئینه توان شدن نگردی شمشیر

نور ۱۴۵ آنچه از عجائب شعبدهای دنیویه ندیدهٔ آنرا هم دیده شمار و هرچه از مشتهیات طبیعیه و نفسیه نرسیدهٔ آن هم میسر گردیده انگار اما با آنچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هرچه بظهور می آید آخر روپوشی می نماید پس هر شاهد مطلبی که بالفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصد هم بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مآل همها فناست و باقی همان ذات خداست کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بسیار معاملات بمردمانی که در پیش داشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا از انها اثری نیست و کسی را از حال کسی خبری نه پیشتر اگر اشتیاق امری دامنگیر حال شود از تو عجب ست و همان معاملهٔ من جرّب المجرّب الخ

رباعی

چیزی که در انتظار او مصروفی
هر شی که ندیدهٔ عیان هم شده گیر
چون امر گذشته در دآن هم شده گیر
لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر

نور ۱۴۶ اگر خواهی که جلوهٔ حضور و شهود الٰهی مدام کاشانهٔ باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی الله از گریبان مدرکهٔ تو سر بر آرد آئینهٔ دل را از زنگ حب دنیا پاک و صاف نما و هیچ مقصودی را از امور کونیه سدّ راه مفرما و همیشه نگرانی بی کیف بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او بوده در حالت تحیر مستغرق شو و براه تجسّس در یافت چونی و چگونگی آن مرتبهٔ بیچون مرو که مراتب ادراک زنگهای چنین و چنان سراسر کدورت بارست و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدارست حیرت زدهٔ مشاهدهٔ ربانی باید گردید و هر سو

اخرویه را نیز چون متوجه گشتن بطرف مقدمات دنیویه می شمارند و مشغول گردیدن بما سوی الله می انگارند الحق الدُّنْیَا
حَرَامٌ عَلَی اَہْلِ الْعُقْبٰی وَالْعُقْبٰی حَرَامٌ عَلٰی اَہْلِ الدُّنْیَا وَہُمَا حَرَامَانِ عَلٰی اَہْلِ اللّٰہِ **مقطع**

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود | در دباشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

نور ۱۴۰ پیری خلل افگن اگرچه بس لاغرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در ساغرم
کرد که بآن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان ملتفت بطرف مرمت خانهٔ تن نمی شوم
وا ینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمی روم بلکه آین مشت استخوانی را که دارم برای لقمه شدن دهان گور بسیار می انگارم و مطلق
باب تن پروری نمیکشایم و در دام تردد فریبی نمی آیم خدایم خاتمه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین رساند **ع**

نکند لاغری مراد لگیر | اِنَّ ہٰذَا الْمُسِنَّ یَمُوْتُ کَثِیْرًا

نور ۱۴۱ ای انسان مجبور و ای سخت جان مزد در عجب با هستی
باعلم و امتیاز بر سرت افتاده و طرفه بارکشی معاملات کونین ترا ر و داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر از این تقدیر
حق نمی توانی پیچید پس حالا همین صلاحست که بار حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرمودهٔ خدا و رسول بوجه احسن
بردار و تا مقدور بر دباری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق لعمل آر و مزد خود از جواد کریم بدعای
رَبَّنَا آتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَۃً وَّفِی الْاٰخِرَۃِ حَسَنَۃً طلب نما و هر وقت لب بسوال اللّٰہُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ الْعَافِیَۃَ فِی الدُّنْیَا وَالْآخِرَۃِ بکشا
اینجا بار حصهٔ هر کس جداست و بهر شخص معاملهٔ وَلَا تَزِرُ وَازِرَۃٌ وِّزْرَ اُخْرٰی **رباعی**

بر دوش لقین یا غم عقبی بردار | بر داشتن بار ضرور افتادست
این را بردار خواه آنرا بردار | یا بر سر و هم رنج دنیا بردار

نور ۱۴۲ سبحان الله هیچی تخص
امکان چه قدر ستار بهتان موهبت وجود بر تو همم پیچیده و مجبوریهای انسان چه مقدار بار مختاری بر دوش تخیل کشیده با آنکه در واقع ورق سادهٔ عدم ذاتی
ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بر روی صفحهٔ روزگار ندارد و خاک افتادهٔ عجز نفسی حقیقت انسانیه در میدان
اختیار حقیقی سر ظهوری از گریبان آثار بر نیارد و آین آوارهٔ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم نهاده و این
مصیبت زدهٔ الم و راحت باب هیچ امر بدست خویش نکشاده اَللّٰہُ خَلَقَکُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ گواه این حال ست وَلَا حَوْلَ
وَلَا قُوَّۃَ اِلَّا بِاللّٰہِ شاهد این مقال ست ممکن بیچاره که معذور تحقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیار ست و
آدم ناکاره که مجبور حقیقی ست همین در گفتن بمجاز مختار ست وَاللّٰہُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **رباعی**

ای درد من هیچ بزم آثار | مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبو دست من آمد بحبیر | چون پای خم ست پای من بر رفتار

نور ۱۴۳ چشم امتیاز یکه این سواد و بیاض شام و سحر را در نظر می آرد و بخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد
عجب خفته طالعی بنام بیداری بهم رسانیده و طرفه مصیبتی ست که وبال گردن تشخص انسانی گردیده و بعد از مردن
هم رهائی ازین گرفتاری بنظر نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبر می نماید حق تعالی بتصدق

پیش می آید مراد خویش صحرای دگر | نور ۱۶۶ زیان کاران فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ انبوه مردمان دیگرست و نفع برداران
کَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ گروه آدمان دیگرست ممنون احسان اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ که خلعت خاص
بِیْ یَسْمَعُ وَبِیْ یُبْصِرُ در بر دارند و همان آئینه داری لاحول ولاقوة الا بالله هر وقت باظهار می آرند جماعهٔ مقربان دیگرست
که مدام جام تشخص ایشان مملو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و توهم خمار خودی هیچگاه در دماغ تعین اینها خلل انداز
کیفیت مشاهدهٔ آلهیه نمیشود هیچ سوا زیمین و یسار کدام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرند و یکی همت به پیش روی
و سبقت در راه تقرب آلهی می گمارند وَاَصْحَابُ الْيَمِينِ مَا اَصْحَابُ الْيَمِينِ وَاَصْحَابُ الشِّمَالِ مَا اَصْحَابُ الشِّمَالِ وَالسَّابِقُوْنَ السَّابِقُوْنَ اُولٰئِكَ
الْمُقَرَّبُوْنَ از وسوسهٔ سود و زیان و حزن و خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصئون ست وَاِنَّ اَوْلِيَاءَ
اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ **بیت الغزل** | فارغم از معرکه آرائی سود و زیان

می کنم از بس درین بازار سودای دگر | نور ۱۶۷ عنقا یک طائر موهومی ست که مفهوم آنرا در اذهان گرفتار نام ساخته اند
و در صحن او هام دانهٔ شهرت به پیش او انداخته اند و الا آن وحشت زدهٔ معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیها دارد
و هیچگاه در میدان وجود پای ظهور نمیگذارد و عنقای مغرب ذات بحت آلهی که سوای او پیرایهٔ وجود به هیچ یکی نپوشیده و با وجود
بی نام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و با آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطهٔ
بی کیف اوست هیچ یکی تا با و نرسیده پیوسته عیان و نهان ست و با اینهمه نهان سراپا نمایان ست و مشتاقان لقاء
الله شب و روز بلا فتور رهمان طرف نگرانند و دیگر بهیچ جانب روی توجه دل نمیگردانند اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ
السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِيْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ **بیت الغزل** | چیست عنقا بای بند نام و همی طائری

در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر | نور ۱۶۸ باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری او صاف حمیده میشود و موجب
پابندی این وحشی سلسلهٔ زلف همین شواهد جمیله می بود که تالیف قلوب از بدخلقان ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک ست که شیرازهٔ اخلاص دل با دل می بندد و رشتهٔ الفت ست که باهدیگر می پیوندد و
پائیکه دل بآن راه می پیماید سوای این پاست و زنجیریکه این دیوانه را بآن بند توان کرد جدا ست **بیت الغزل**

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | دارد این دیوانه زنجیر دگر پای دگر | نور ۱۶۹ در نظر محققان حق بین بهشت نیز
هم بیش از مکان تیسیر ملایمات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعیه نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات روحیه
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شهسوار میدان لَا فِیْهَا حُوْرٌ وَلَا قُصُوْرٌ بَلْ رَبِّیْ ضَاحِكٌ علیه الصلوة والسلام
بمقامی میروند که تمامهم مستغرق در معاملهٔ وُجُوْهٌ يَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰى رَبِّهَا نَاظِرَةٌ می شوند و ملتفت شدن بسوی عجائبات

قوت ذائقه می باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت باصره می شاید مع هذا لطف هر امر بقدر اشتیاق آن امر دریافته میشود و لذت هر شئی موافق احتیاج بآن شئی حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید غرضکه حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید گردانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه والیقانیه بدرجهٔ اتم هم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و بالله التوفیق

رباعی

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
دیگر همه لذات فراموش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

نور [163] در نظر تیز بصر حقیقت بینان از جملهٔ پردهای موجودات مشهوده چون پردهای ساز همان آواز غیب جلوه پرداز نقوش نغمهٔ بی کیف منزه است و در نگاه باخبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات موجوده همان تجلی نمای شاهد وجوب بطور فیه ما فیه ست هر قطرهٔ این مقیدات اعتباریه جوش زنیهای دریای اطلاق در خود متموج می آرد و هر ذرهٔ این معتبرات اضافیه آئینهٔ مظهریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد غرضکه هر سو همان راه وَإِلَيْهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ كُلُّهَا کشاده اند و از هر طرف پیغام أَيْنَمَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا داده اند وهو بكل شيء محيط

مطلع

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر
میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

نور [164] فنا پیشگی از خود رفتگان فانی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوته اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید و این سرشاران بادهٔ محبت الٰهی را از جهت دانشمندی دنیاداری خود بچشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری و فریب خوردگان وهم هشیاری از خود روی میکشان جذبة الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تهی دستی سالک را از صهبای کیفیت بقا بالله پر میگرداند و سیه مست نشأ مَا عِندَكُمْ يَنفَدُ وَمَا عِندَ اللَّهِ بَاقٍ می نماید و هر دم نغمهٔ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ میشنواید و میسراید

بیت الغزل

بیخودیهایم ز نافهمیدگی بیجا مدان
رفته رفته می برد از خود روی جای دگر

نور [165] هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام با حق تعالی تقرب علحده دارد و امریست جدا که مبدأ ظهور آن قرب نبوت ست اما بالعموم از راه أَنطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنطَقَ كُلَّ شَيْءٍ هم سخنی با او سبحانه هر موجود بلیان می آرد و گرم گفتگو هاست که منشأ کشف آن قرب ولایت ست آه هر ذرهٔ این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر وقت پنجه با پنجهٔ خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق ست و هر عاصی پر معاصی هم از جملهٔ عصابرداران در بار حق ست و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان استدعای رَبِّ أَرِنِي بزبان حال می نماید باآنکه هر خاص و عام را همین جواب لَن تَرَانِي از آن طرف بگوش امتیاز می آید فسبحان الَّذِي لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ

بیت الغزل

نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام

چشمی و گوش نیز باشد که ازان پستی و بلندی صدا را بیند

نور ۱۵۸ هر گل باگلی که درین گلزار دمیده همان خون آشام دل ریشهای تقیدات گوناگون ست و هر غنچهٔ گرفته دلی که درین زمین پرخار سر کشیده از دست سینه چاکیهای خلش اعتبارات سراپا خونست غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حدوث پوشیده آخر کار چاک گریبان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا بدامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش تماگردیده عاقبة الامر در گوشهٔ مایوسی و ناکامی خزیده بهر حال درین عالم پراختلال هر که مانند سحر نفسی خیال هستی بخاطر می پرورد همانَدم سر ظهوری میکشد و جیب خودی می درد

رباعی

خون خورد و بجز بروی دل ریش ندید — ای درد بزیر فلک اینجا هر کس

هر گل که بگلستان ایجاد دمید — چون صبح سری کشید و جیبی بدرید

نور ۱۵۹ بسبب قوت مشاهدهٔ ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبهٔ علیا هر قدر که حالت تحیر و بیخودگی در قلب می افزاید همان قدر آئینهٔ صفای باطنی را منجلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالرویه میشود و دیدار بی کیف نصیب چشم باطن میبود و غفلت و بیهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبهٔ کیفیت استغراق و اضمحلال بهم میرسد بی اختیار دامن دل را بسوی آگاهی حق سبحانهٔ میکشد و چندانکه ناکارگی و مجبوری خویش بنظر می آید همانقدر پرده از رخ تجلی فعلی آلهی می کشاید که چنانچه پای بخواب رفته سلسله جنبان بیدار چشمی میشود همچنین از خاطر آسوده بخت بیدار بخواب میرود

رباعی

غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد — تا کارگیم بکار آمد ای درد

حیرت همه آئینهٔ دیدارم کرد — پای در خواب رفته بیدارم کرد

نور ۱۶۰ چون کیفیت فنای قلب و فنای نفس دست زوری بهم میرساند گریبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگرداند و من بعد خطرات حرص و هوا در دل گذر نمی نماید و فراغ محض از طرف جمع اسباب دنیویه میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از خود میگذرد و حجب مشهودات امکانیه را بالکل میدرد هر لمحه ترقیات بغایات شامل حال ادمی بود و هر لحظه بلا ریاضات و مجاهدات عروجات بی نهایات نصیب باطن او میشود والله رفیع الدرجات لااله الا هو

رباعی

آنرا که فنا قبای هستی بدرد — ای دست بسوی جمع اسباب برد

فانی نفسی که هر دم از خود گذرد — ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد

نور ۱۶۱ تا چند اینهمه بغفلت و نافهمی گذرانی که عنقریب ورق این آسوده خاطری میگردانی و تا کی از دریافت عواقب امور غافل مانی که شتاب این عرصهٔ هستی را بآخر میرسانی ای ننگ هستی مطلق اندکی بسوی گذشتگان ما سبق هم نظر تامل نما که همین ماجرا ترا هم در پیش ست و دفتر دید فنا قبل از رسید فنا برای خود دکشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش ست نیاده زیاده

رباعی مستزاد

ای ننگ علم ز رفتگان هم یاد باید کردن — تا چند بغفلت زره نادانی خواهی آسود — تا کی ز آل کار غافل مانی در بزم وجود

هر شخص که رفت زین جهان فانی گویا که نبود

نور ۱۶۲ برای دریافتن کیفیت طعم و مزه

فرماید مگر همین لیاقت پیدا می آرد که در خود روی تو ترا نماید ولله المثل الاعلی رباعی چون جلوه بهار من دما نماید

یک امر دو جا جدا جدا بنماید | جز روی تو نیست در حقیقت ای دل | روئی که در آئینه ترا بنماید

نور ۱۵۴ مال و زر نیست فطرت را بلند همتی نمی نماید و گاو خر در آدمیت انسان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک رتبه شود لیکن باز همان سفله در ذات خویش ست و اگرچه دل مرده بگفتن دم از مسیحا نفسی زند اما باز همان بی تاثیر مردگیش ست جمع اسباب هیچ بکار نمی آید تا که حق سبحانه کمال النفسی عطا نفرماید رباعی

چون مور برای خود پری پیدا کرد | دون همت اگر مال و زری پیدا کرد

کی مرتبهٔ سفله فزاید اسباب | عیسی نشود هر که خرے پیدا کرد

نور ۱۵۵ صاحب نظری که مثل شرر چشم عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید اینهمه طول زمانهٔ موهوم را بنگاه روشندلی کلمح بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانهٔ طویلهٔ ازل و ابد را گم در همین یک آن سیال که موجود اعتباریست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شهود نور هو الاول والآخر در لوح خاطرش بیکجا می نشیند و چنین عارف بالله بحق آگاه از قید زمان و مکان بر آمده آئینه داری مرتبهٔ لیس عند ربک صباح و لا مساء می نماید روز قیامت را که همه بعید میدانند بفیض حقیقت نمائی یرونه بعیدا و نراه قریبا نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را بیش نظر ست اما کسی که حدید البصر ست ازین سر باخبر ست فانظر ماذا تری رباعی

مانند شرر هر آنکه چشمے بکشود | از تار نگه راه زمانه پیمود

گفتم چه قدر ره ازل تا ابد ست | گفتا که کشاد مژهٔ خواهد بود

نور ۱۵۶ چندانکه وهم در آدمی قوت میگیرد صورت آرایش ظاهری زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص و هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقة الامر بنظر می آید فنای خود و همه را و بکار نمی نماید و زنگ خود آرائی از آئینهٔ دل می زداید و هر دم چشم عبرت می کشاید و هستی خود را بیش از حبابی معاینه نمی فرماید رباعی

چندانکه ترا وهم مشکل گردد | چشم آرایشت مکحل گردد

بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد | جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب

نور ۱۵۷ آئینهٔ سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت کلام پرده کشائی جمال متکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شی حرف کن گردیده و همه احکام الهیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرضکه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدنست و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و واشد کلی بهمکلامی حاصل می آید و مطلب دلی بیاوری زبان بروز مینماید چشمے پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و پستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبت او و گوشی هم باید رسانید که سخن شنو بود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را یک رنگ گردانیده و شنیده را برابر بداند و بالله التوفیق و هو السمیع البصیر رباعی

هر کس خواهد که در دما را بیند | باید به سخن سخن سرا را بیند

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جمله تکلفهای دنیوی را از نظر اعتبار می اندازد زیرا که بادیهٔ فنا آرایش صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواه لباس نفیس و باریک بپوشاند خواه در وی عریان گرداند فَسُبحَانَ الَّذِی بِیَدِهٖ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَّاِلَیهِ تُرجَعُونَ **رباعی**

آنکس که بقای خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
بادیهٔ فنا نکرده آرایش جمع
در چشم حباب سرمهٔ کس نکشید

نور ۱۵۱ حقیقت واحدهٔ وجود واجبی که موجود ساز همه ماهیات ممکنه است قدرت نمائی خود در هر جا برنگ علیحده فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم تشخص شگفته دلان رنگین طبع را مانند نرگس بروی بهار کشاده و دیدهٔ تعین صاف باطنان ساده وضع را مثل آئینه بسوی حیرت داده غرضکه تجلی را تکرار نیست با آنکه همه جا جلوه گر جز یک یار نیست **رباعی**

ذاتی که نموده جلوه هر جا ای درد
کردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار
چشم آئینه را بحیرت وا کرد

نور ۱۵۲ هر ذاهب فی سبیل الله که تساهل در تزکیه و تصفیه نماید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی دوام حضور و شهود نمی بیند و گل قربت و معیت تو یه از چمن مشاهدهٔ الهیه نمی چیند و سر رشتهٔ اطمینان لازوال که مقصود است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری مسدود است بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبرگیری ظاهر و باطن خویش پر ضرور است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک دور است هیچگاه دل از محنت نباید دزدید و بر بستر تعطل نباید خوابید که راحت این دار المحن بنام ست و باعث بسیار آلام دست از مزرعهٔ استراحت بالکل بردار و هرگز پا براه آرام طلبی مگذار انشاء الله الناصر مژدهٔ نَم کَنَومِ العَرُوسِ بگوش خواهد رسید و روی فِیهَا مَا تَشتَهِیهِ الاَنفُسُ وَ تَلَذُّ الاَعیُنُ هر مومن در جنت خواهد دید بتصدق خاتم النبیین و امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله وسلم **رباعی**

هر راه روی که دل ز محنت دزدید
تا منزل مقصود درین جا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد
پائی که بخواب رفت آرام ندید

نور ۱۵۳ رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دورنگیهاست و رخ نمائی آئینهٔ علم باعث پیدائی دوئی در تشخص یکتاست اعنی همان امر واحد حضرت وجود ست که بصور متکثرهٔ حقائق ممکنات در چشم علم جلوه گر ست و همان یک بهار هستی رب ودود ست که بالوان مختلفهٔ گلهای موجودات در دیدهٔ امتیاز نور نظر ست جناب والای قادر مختار جل سلطانه قفل خفا از دروازهٔ کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً بکلید اَحبَبتُ اَن اُعرَفَ بدست قدرت فَخَلَقتُ الخَلقَ که کشوده باب خزانهٔ باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود وا نموده نه که سببهٔ ادراک غیری کز جمعیت کمالات او را غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهدهٔ روی شخصی

زیان کار شب و روز دل بر همین مزورات مشتهیات طبیعیه و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بخاک برابر ساخته بر باد دادیم بتصدق خیر المرسلین و امیر المحمدین ما تقصیرواران را اسعاف فرما و خاتمهٔ بخیر نما تا هر قدر که تواند شد پا در راه تلافی ما فات نهیم و چند روزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف ندهیم بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ

رباعی

صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
این مدت زندگی موهوم نبود
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

نور ۱۴۹ — پای حرص اگر در میان ست آدمی همیشه سرگردان ست و تلاش رزق تا که وبال جان ست در بدری تا حال الانسان ست توکل بر رزاقیت مطلقهٔ حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و ابواب زیاده طلبیها بالکل مسدود باید کرد و مار وکژدم حرص و هوا در گوشهٔ خاطر نباید پرورد آنچه ضروری تست رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تردد تو خواه رسانید و آنچه بهم نمیرسد فی الحقیقت از ضروریات تو نیست هوای نفسی و طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است و الا ضرورت وجوب ست چه امکان بود که در وجود نمی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت بآخر رسیده پس چرا عبث خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه مقدر ست همان میشود و کسی از احاطهٔ تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین پارا هرزگی میدواند بلکه اکثر سرتهی مغزان را نیز از تفکر و تردد می گرداند اِلَّا مَنْ اَتَى اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِيْمٍ وَاِنَّ رَبِّيْ عَلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ

رباعی

آدم پی رزق در بدر می گردد
زحمت کش رنج یا نباشد تنها
در حرص اگر عمر بسر می گردد
سرهم از فکر بیشتر می گردد

نور ۱۵۰ — تا قدری سرمهٔ الهی در چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه احسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت الهی چنانچه پرده بر روی دل می اندازد همچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِيْنَ اَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُّوْرٍ وَّظُلْمَةٍ چنان احمق صرف باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض باید گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بند مانی و اخبار حقهٔ ایمانیه را باور نگردانی با دانائی شعور و عقل نادانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خودسری و خودرائی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای شیشه بکار آئینه شدن نمی آید تا که پشت گرمی کدورت قلعی هم بیاید اگر طالب مشاهدهٔ یاری باید که همت بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دیده نماید و معاملهٔ نجات اخروی پیش آید وَاللّٰهُ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَآءُ

رباعی

از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه دو چار تجلی نشود
تا الهی امداد شعورت نکند
پشتی صفا اگر کدورت نکند

نور ۱۵۱ — آنرا که مانند شرر چشم روشن شده بحال خود می کشاید بقای خویش درین دار فنا بیش از آنی بنظر نمی آید و خاطر را از گرفتاری

براورده نیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود ناموسے که
گرفتار آنی ننگ فهمیدست درنگی که همیشه متوجه جهانی المنیع دیده تا که مشعل فکشفنا عنک غطاءک ظلمت از دل نمی زداید تجلی الله نور
السموات والارض نظر نمی آید والله الهادی وعلیه اعتمادی

رباعی

ناموس جهان که جمله بیرنگی باشد
سرسبزی آن خیال بیرنگی باشد
هستی که برنخیت رنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

نور ۱۴۴ اگرچه پیشانی وحدت که آئینهٔ صفاست چینی از موج کثرت برروی خود ندارد و آن معنی واحد را این تکثر صور مختلفه
فی حد نفسه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون ست و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیها همان مرتبهٔ
بیچونیست و جلوهٔ حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و تشخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه
پیش آید او را بهمان وضع ردیفش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مسندنشین الآن کما کان ست و بلحاظ موجودات ممکنه
هر وقت در لباس کل یوم هو فی شان ست

رباعی

وحدت که همه نور صفامی بارد
ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیکصورت نیست
روی آئینه در درو ها دارد

نور ۱۴۵ اگر حقیقة الامر چنانچه هست بذوق و وجد بلا تالیف قضایای
فکریه بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه است و اگر بتعلیم و تعلم
و مزاولت کتب و رسائل علم حکمت و تصوف اکثر مسائل مرقومه سلف حفظ بود و فقط بهمان الفاظ مصطلحه حکما و صوفیه گفتگو کرده آید لقلقهٔ لسانیه است
و هر چند این بی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمرهٔ علمای مقلدین ست و اگرچه
آن صاحب نظر بر جادهٔ مصطلحات مقررهٔ آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلای ظاهر بین نیست منجملهٔ جماعهٔ اولیای مدققین
است

رباعی

انسان آگاه تا بعرفان نبود
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
هر چند برای خود زبانی دارد
ای درد دلی شمع زبان‌دان نبود

نور ۱۴۶ قوت ممیزهٔ انسانیه هر آدمی را در تفرقهٔ لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و
نحوست ایام ساخته و اگرچه شگوفهٔ امتیاز طرفه گلیست که در چمن پیکر انسانی بخوبی تمام شگفته و متضمن صد گونه بهارست اما بیک
اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفهٔ ربانی خلیده و موجب هزاران آزارست بهر حال گلشن تمیز هستی ناچیزش هر زمان
از نیرنگی و هم تحفه سرسبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین باظهار می آرد ربنا اتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة
حسنة وقنا عذاب النار

رباعی

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
صد جوشش جنونی ز بهارم گل کرد

نور ۱۴۷ وا دریغا که شعلهٔ فرصت که هر زمان
سرگرم رواروییست عجب شمع افروز کاشانهٔ سرعت ست که در چشم زدن غائب از نظر میشود و احسرتا توسن غفلت که
هر سو قدم فرسای دوادوی ست طرفه هرزه تاز میدان بطالت ست که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود الهی غافلان

موجودیت شود یا بنفسه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید وجوب ست که گاهی این ذره را در ضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگویانند و زمانی در تحت شعاع بطون خود آورده ممتنع بالغیر ساخته معدوم می فماند والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید

رباعی

نی رخت مرا آتش من میسوزد | نی خانه ام از چراغ می افروزد
کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هست | جسمم چو سحر میدرد و میدوزد

نور ١٤١ هر چند او تعالی ورار الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعیدان غافل خیال میکنند و اگرچه او سبحانه از خلق سواست لیکن بهیچ وهم دلالت نماید که مهجوران جاهل بگمان آن مبتلا میشوند عجب خرابی ست علما که قائل اثنینیت گشتند نابینا یا نرا ازان خار شرک خفی در پای سلوک خلید و عرفا که مقر عینیت شدند نافهمان را ازین نار الحاد جلی در مجمر خاطر مشتعل گردید پس نوعی در جانب اتحاد نباید خزید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریقی در طرف امتیاز نباید دوید که جز دامن تخیل خود در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی ترا دوراز اقرار ساخته دوچار خودت میسازد همچنین این قدر دوردوی نیز نزدیک با نکار انداخته در پای خویشت می اندازد و خیر الامور اوساطها چندانکه بسوی اتحاد روکه امتیازات شرعیه فوت شوند و نه آنقدر بسمت امتیاز دوکه معاملات قریبه از دست روند غیریت او نچنان غیریت ست که مثال بناو بنا نموده آید و عینیت او نچنین عینیت ست که مثل دریا و موج نماید و ابتغ بین ذلک سبیلا و من اصدق من الله قیلا

رباعی

ای کرده خیال ماورائی در خود | فرق من و اهی نمائی در خود
این دوردویت سیرفوری دارد | چندان نروی که باز آئی در خود

نور ١٤٢ همت اگر بلند افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود برپا نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیرنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیرنگی انسانی بهر خویش سر سبز فرماید و اگر کلید من عرف نفسه قفل فقد عرف ربه واکند بعید نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچهٔ دل به نسیم نفس رحمانی بشگفد مستبعد نه که دهان بی نشان محبوب حقیقی در آئینهٔ صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف همان یکسو راه است و هر جانب معاملهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله است

رباعی

همت ز بلند آسمانی دارد | رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو | چون غنچه دلت نیز دهانی دارد

نور ١٤٣ اعتبار یکه شامل حال جهان و جهانیان ست پامال قدم فرسائی بی اعتباری ست و اختیار یکه متوهم در خیال هر انسان ست جلوه گر در آئینهٔ بی اختیاریست بار ناموسی که بر دوش امتیاز نهما افتاده غیر از علم بر داری ننگی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب توهمش آب داده بجز چمن آرای خیال ننگی نه که در تیه هلاکت می اندازد رنگریز کارخانهٔ هستی رنگی که در پیچار بخیه جوش داده خم شکستهٔ رنگهاست و زیر و بم نواز هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

بردن ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هرچه میگذرد می گذرد و مرد باغیرت پردهٔ استقامت میدرد از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطرارست که لب شکایت می کشاید من تَکَلَّمَ سَلِمَ وَمَن سَکَتَ سَلِمَ نجا

رباعی

دل نمی خواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مُهر از دل من بر دهانم کرده اند

نور ۱۳۷ شوریده سران جنون الٰهی و آشفته دلان جلوهٔ آگاهی مدام بر جادهٔ لَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و همیشه دیدار نمای تجلی لِیُظْهِرَهُ عَلَى الدِّینِ کُلِّهِ می شوند عنان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا نالهٔ دردی برلب اظهار نیارند و آه سردی در سینهٔ اختفا نگاهدارند هر وقت بی تکلف درد دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار شمع محفل صاحب نظر میفرمایند دل درد آمود چنین عاشقان صادق متبع نالهٔ عندلیب گلشن صداقت ست که هردم برملا می نالد و از زبان درازی شعلهٔ شوق هر نفس برخود میبالد و انشاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه درا در یوم الحساب بزمرهٔ آئینه داران جمال لا رَطْبٍ وَلَا یَابِسٍ إِلَّا فِی کِتَابٍ محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آوارهٔ صحرای عشق تا بمحیط اعظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ما مثل نوای نی برخویش نالیدن ماست و بالیدن ما چون نهال شعلهٔ گرم زبانی نالیدن ما پس درهردم چون شعله از مدد آتش محبت می بالیم و برهر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم وَاللهُ هُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ

رباعی

شوریده سری که برملا مینالد
از هرزه درائی همه جا مینالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم
برهر قدم اینجا دل ما می نالد

نور ۱۳۸ هر قدر که گردباد توهم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل دلان سر میکشد همانقدر سرگشتگی فکر و تردد و کدورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات محض بوزیدن صرصر پندار پیدامی گردد و در غبار وهم بادگمانی ست که می پیچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبارست و انسان بیچاره در هر امر بے اختیارست رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ

رباعی

چند آنکه بخویش گردبادت لیبد
سرگشتگی و تکدر انجاش دید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
بادیست که در غبار وهمت پیچید

نور ۱۳۹ اگرچه بهر دیدن حقیقة الامر دیدهٔ تیز نظر میباید و برای مشاهدهٔ نفس الواقع چشم بصیرت می شاید اما صرف بینائی عقل بهیچ کار نمی آید و فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تائید ربانی امداد نمی نماید جلوهٔ از جلوه طرازی فَبَصَرُكَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ دیده نمی شود و گلے از گلستان أَنَا أَنزَلْنَا السَّكِینَةَ فِی قُلُوبِ الْمُؤْمِنِینَ چیده نمی شود و چنانچه بی مدد نور حال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنتَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ

رباعی

هر چند پی دید نظرے باید
وز بهر معاینه بصرے باید
تائید ولی درد مقدم باشد
با نور نگه نور دگرے باید

نور ۱۴۰ ممکن که مسلوب الضرورة از طرفین ست بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد تا خود بخود چراغ افروز کاشانه

نور ۱۳۳ طپیدن دل هرزه درا عجب فریادی تاثیری دارد که ما خفته بختان غفلت را بیدار نمی سازد و نالیدن قلب بیهوده نوا طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که ما گوش گران جهالت را در تنبیه نمی اندازد که هر دم حدیث نفس ما غافل دلان همان بادیه پیمای هرزه دو یهای لاطائل ست و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل ست و ما بیخبران مطلق نمیدانیم که شب و روز این همه عبث در پهلوی ما که می نالد و ازین خیالات فاسدهٔ ما چه جنس می کاهد و نهال چه چیزے بالد خصوصاً من بے حقیقت که منجملهٔ جرگهٔ همین عوام الناس هستم و هر وقت از بادهٔ غفلت زدگیها مستم از طرف دل خویش بسیار غافلم و بسبب نالائقی خود هر زمان در چشم خویش منفعلم خدا ایم بخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد هو الناصر و المعین **بیت الغزل**

دل می طپیدم چون جرس و هیچ ندانم | فریاد که فریاد که در گوش من آمد

نور ۱۳۴ چون کمال مطلق الٰهی پرده از روی خویش کشاید هر چه موجود ست غیر از آئینهٔ جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهدهٔ جلوهٔ همان رونمائی و بی اختیار بزبان حال و قال آیهٔ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا ورد خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله دانی و از تهٔ دل کلمهٔ لا حول ولا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس هیچگاه چون محجوبان ظاهر بین نیندازی و خطای اضافی که در دیدهٔ امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ رَبِّي عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ **بیت الغزل**

پوشید خطای همه از نظر من | آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

نور ۱۳۵ آتش شیخ که بتصنع خود را مشیخت پناه ساختن باشد عجب آفتی ست که بر سر زاهدان بمغز و عابدان بحقیقت می افتد و ریا و سمعه و زور و مکر از شاخهای همین شجرهٔ خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلا در حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص لله بظهور آرد و شیخی بیساخته که از راه قبول الٰهی میوهٔ طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفا و دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجرهٔ طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را بهمین دولت مشرف سازد و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمهٔ هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که زهاد خال تباه بوند مدام با تکلف و محتاج و پریشان باطن میباشند و در بلای عظیم گرفتار اند و سخت تشویش دلی دارند که اگر یک چیز از امور ظاهرداری بدست می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر آن میسر شد این نمی شود فَبِئْسَ حَالُهُمْ وَحَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ **بیت**

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهد را | که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

نور ۱۳۶ گرفته مزاجان با تامل چون غنچهٔ گل تا مقدور در اظهار حال زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهر بینان کوته اندیش در بیان نمی آرند که این تماشائیان گلشن هوا و هوس

حیرت زنگ میتردایند و در نصیب هر که حضور مجهول النعت مقرر ست قفل باطن او بکلید توفیق قلبی میکشایند آه من ضایع روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشم که **بیت الغزل**

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسے | با دل حیران خود اتحاد دچارم کرده اند

خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید که حالا زمانهٔ زندگی چندان وفائی نماید رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ **نور** ۱۲۹ الٰهی همچو من سوخته جان گریان و گداخته قلب و دل بریان هیچکس در فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان چشمی که وا نموده ام همگی مصروف گریهٔ ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرتی و خبرتی که بر حال خود کشاده ام پیوسته با اشک ریزی دید قصور سر گرم فنا و اضمحلال بوده از نظر خویش افتاده ام آه وجود غم اندود مرا باب این امر شناخته آتش عشق و محبت خوب گداخته ام و شمع محفل اهل دل ساخته در عجب سوز و گداز انداخته اند **بیت الغزل**

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد | شمع سان تا چشم وا دارم اشکبارم کرده اند

نور ۱۳۰ از کیفیت وجود عدم که اول قدم ست ترقی حاصل باید فرمود و منتظر قدوم میمنت لزوم حالت وجود فنا باید بود و طی منازل راه سلوک بچشم انتظار دائمی نموده هر دم چون نقش قدم باید فرسوده بفنای اتم رسیده فانی محض گردیده بزمین مسکنت و خاکساری باید آسود **بیت الغزل**

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا | نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

نور ۱۳۱ مختاریکه بالمجاز منسوب بطرف ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوهٔ بی اختیاری است و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامهٔ مختاری ست پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ در خاطر خواهند پرید و منکه ظاهراً و باطناً جمله حیرانم این قدر بالاجمال مے دانم که **مقطع**

اتهام اختیاری نیز بر من می کنند | درحقیقت درد گوبی اختیارم کرده اند

نور ۱۳۲ تار وجودیکه بارشتهٔ علم تابع داده شده سلسله بند گرفتاریهای چند در چند است و چشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای دام داریهای هزاران کمند ست سیما علمی که شانهٔ موشگافیهای زلف شاهد کلی و جزئی گردیده و دانستی که تا محدب محدد جهات یافت و ادراک رسیده لهذا بار کاروبار کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و وزر گران هر دو جهان پا بر دوش هوش او نهاده زمین و آسمان تاب احمال این امانت الٰهیه نیاورده راه اباء پیموده و برداشت بار کوه انبوه ظهورات جمله اسماء و صفات واجبیه نموده هر یکی ازین میدان وسعت علمیه در خور لیاقت خویش بگوشهٔ جبل خزیده آن بار وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ این خلیفة الله تنها بر سر و دوش همت سراپا استقامت خود کشید **مطلع**

تا دامن هستی بکف هوش من آمد | بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

نیز در میان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافلهٔ گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کار روانهای
رو ار وی خود و همها هر نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بر دارد و هر چه از امور مکروهه و مرغوبه
اینجائی رود هر چند ان بچشم اعتبار نداره و داند که بهر صورت هیچکس نمی ماند **بیت الغزل**

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن / هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

نور ۱۲۵ پست و بلند زمانه بیشتر تنگ ظرفان
پر کدورت راته و بالامی نماید و گردش دوران زیاده تر مکدر دلان را پریشان خاطر میفرماید و الا بعنایت الٓهیه بندگان
با ایمان و مومنان با عرفان در هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطهٔ رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند
پرخ زند لیکن این استقامت دستگاهان را زیر و زبر نمی کند بنصرت حق تعالی در همه احوال بر یک منوال میوند
و بتحریک روزگار از جای خود نمیروند رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهٖ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا اَنْتَ مَوْلٰنَا فَانْصُرْنَا
عَلَى الْقَوْمِ الْكٰفِرِيْنَ **بیت الغزل**

دل پر از کدورت هر زمان از گردش دوران / بزنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

نور ۱۲۶ از انجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گرست هر کس را درین آئینه خانه هر چه رو نموده
بصورت خویش در نظرست که نقش دوئی در نشیمن این وحدت کده نمی نشیند و دست ادراک هیچ کس درین چمن خز گل
قیاس بر خود نمی چیند حق تعالی چشم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نظر نیاید **مقطع**

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت / که هر کس کاینچنان خود هست هر کس را همان بیند

نور ۱۲۷ هجوم داغهای تقیدات اعتباریه
و امتیازات اضافیه که شامل حال تشخص انسانی ست مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست و آتش افروزی نخواریهای
مصائب جسمانیه و آلام روحانیه که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی ست مثل گل خوشنمای تعین جامع لاثانی اوست
الحق که بار این امانت گرانمایه همین والاهمت بلند پایه بر داشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین
مزارع کشت آخرت انباشته آزین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوٰة والسلام باظهار معاملهٔ مَا اُوْذِیَ نَبِیٌّ کَمَا اُوْذِیْتُ
شکراً و فخراً لب کشوده و در حق امت مرحومهٔ خود که خیر الامم ست الدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْنَ فرموده آری بهار شعلهٔ عشق الٓهی در همین
صورت می افزاید و طی مراتب حضور و آگاهی همین گرجوشیها میسر می آید اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ عَلَى الْاَوْلِیَاءِ فَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی
کُلِّ حَالٍ وَهُوَ مَعِیْ فِیْ جَمِیْعِ الْاَحْوَالِ **مطلع**

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند / آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

نور ۱۲۸ وقوف قلبی که معمول خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه است باب مشاهدهٔ الٓهی میکشاید و حیرت دلی که منتهای کیفیات وجدانیه
است روی جلوهای غیر متناهی می نماید و اکثر ذکی ذهنان بلند استعداد را با دل حیران دو چار میگردانند و بیشتر سلیم طبعان
پاک نهاد را بمیدان حفاظت قلب میدوانند غرضکه در قسمت هر که شهود ذات بحت مقدرست از آئینهٔ دل او بمصقلهٔ

هستی من مانند نگین بنام دیگری می نشینند و خواب خود پرستی من مثل مخمل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون
نگین برکنده خاطر از طرف خویشیم و همچو مخمل همه تن برخاسته موازهستی سراپا ترسیم خدایم از شر کونین محفوظ دارد و بار
تهمت هستی مرا بر سر من نگذارد ولا حول ولا قوة الا بالله ولا اله الا الله **مطلع** من از خود نیستم آگه مرا گو یجهان مبیند

چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

نور[۱۲۲۱] کور باطنان ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر همین مُهر
مبصره و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقة الامر نمی اندازند و دیدۀ ادراک را بنور حقیقت بینی روشن
نمیسازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور رحمانی منور بود دریافت گردد که این هنگامه
سازی دورنگیهای این و آن صرف فتنه پردازی احولی غلط کاران وهم ست و جوش تموج این سرابستان محض
بآبیاری قصور فهم ست والا این ذرگان حقائق ممکنه را در سطوت شعشعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعاے
موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ هر وقت و هر جا جلوه فرماست
كَانَ اللّٰهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهٗ شَيْءٌ وَالْآنَ كَمَا كَانَ **بیت الغزل** زکوری دل خود غافلانه این و آن بینی

چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نور[۱۲۲۲] از خود تهی گشتگان هرچند که مانند قلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن
دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس ست پامال خطرات نمیشود و چنین ساکت باطنان اگرچه بظاهر
مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند امّا همه بیان ایشان مظهر قدرت الٰهیه میبود و صورت آشنایان بیگانه
از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر پرستان ناواقف از باطن این معامله را ادراک نمی فرمایند الحق که
ردای اَوْلِيَائِيْ تَحْتَ قَبَائِيْ ساتر این حال ست و نور لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِيْ پرده کشای این احوال ست وَاللّٰهُ يَعْلَمُ وَاَنْتُمْ
لَا تَعْلَمُوْنَ **بیت الغزل** نیند از دل کسی باطن بخطره ام چشمی

سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

نور[۱۲۲۳] مقلدان هرچند براه تقلید محققان می تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه پردۀ اتباع ایشان
هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران مینماید و مانند شیشهای عینک این بی بصران را
بچشم خود هیچگاه هیچ نظر نمی آید دل تیز نگاهان بر حال این غفلت دستگاهان بی اختیار می سوزد و بمقتضای نور
هدایت بار بار شعلهای رهنمائی می افروزد خواه اینها را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا
هر وقت سر میزند که **بیت الغزل** الٰهی دیدۀ تحقیق ده هر یک مقلد را

چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

نور[۱۲۲۴] اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بگشاید و بسرمۀ تصور مآل کار که خاک شدنست دیدۀ باطن را روشن
نماید بیند که هرچند بر بساط زمین هر روز خورشید كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِيْ شَاْنٍ تابان ست اما هر شب معاملۀ كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ

از طرف دنیا و مافیها مدام خود را برداشته دل میدارند و آمرده دلان بی بصر زیارت قبور را هیچ لازم و ضروری نمی دانند
و در دیگر سنگ و خشت و کعبه و کنشت تفرقه نمی گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور هم نمیرسانند و صرف شدن
در خدمت موتی را لاحاصل می خوانند و بصحبت ایشان کاری ندارند و گاهی از حق صحبت اینها یادی نمی آرند و آن همه
شفقتهای بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر
شدن بر مزارها گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و دامن
دولت شفاعت شفیعان خویش بدست سعادت نمیگیرند اولئک کالانعام بل هم اضل **بیت الغزل**

هر شخص که زنده دل نباشد ۔ ره سوی مزار ما ندارد

نور ۱۱۸ دست دعای عنبر فشان ما مانند برگ چنار ورق گردان
دفتر بی اختیاری ست که دامن گیری گل تمنا منظورش نیست همان تابع وزیدن باد تقدیرست بهر طوریکه
جنباند جنباند و همت والای اولیا مثل قامت سرو عریان تن آزادی از لباسهای دام هر گرفتاری ست که بدست
آوردن دولت مدعا محظورش نیست همان راضی برضای حضرت قدیرست بهر سوئی که متوجه گرداند گرداند این
بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی کشایند و دست بید ستگاهی خویش را بحرکت کدام خواهشی رنجه نمیفرمایند
رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می بوند و بآرزوی امری از امور کونیه شرمندهٔ
طلبگاری نمی شوند **بیت الغزل**

آن پنجه چنار ما ندارد ۔ دامان گلی بدست آرد

نور ۱۱۹ کناریکه مالم نعلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیهاست که گاهی غیر از
خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل زاری که ما غافلان مانند جرس همه وقت بفریادی می آریم همان قدم فرسای
بادیهٔ خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنیده و اینهمه از خود رویهای ماچون سیل مدام پامال روانی
خودست و اینقدر دور رویهای ماچون آواز درا نارسائی گران گوشی نادانی خودست آه ما ممکنات بی ثبات
همیشه درهمین حالات متغیرات خویش چون بحر می جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بیخودی
خود را میفروشیم و هرچند که در ذهن خود بمیدان وسیع مرتبهٔ اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانهٔ تقید بندگی
خویش بیرون نمیرویم **مقطع**

ای درد سوای خود در آغوش ۔ چون بحر کسی ز ما ندارد

نور ۱۲۰ سبحان الله اگرچه عالمی
نغمه سرائی شهرهٔ من گم گشته وارد و جلقی می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال
هرچند همت بر شناخت خویش می گمارد و غور می فرماید اما مطلق باب خودشناسی نمی کشاید و هیچ دریافت نمیشود
که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای چیستم و تحفه تر اینکه باآنکه هیچ نمیدانم مدام در شکنجهٔ خودی مانم بس معلوم شد که نقش

جز چشم شرار ما ندارد | نور ۱۱۴ می پرستان نشئهٔ توحید اگرچه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سرخوشی قلبی لبریز
دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بمزگی خماری از درد سر لوازم بشری نیز اندکی باظهار می آرند یعنی
بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و بر رنج صبر و بر راحت شکر
مینمایند و ادای آداب مراتب وجودیه می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبهٔ الوهیت بجا آورده شود و سر رشتهٔ صبر
و رضا از دست بندگی نرود و باآنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانه هیچ پروای صبر و شکر اینها ندارد و اصلا نشا و
خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحر وجود بذات خود همیشه محجوب شد نه که بهر من و تو اینهمه مخمور شد چنین حبابها بسیار سر
کشیدند و بیکدم شکسته جام گردیدند تو هم بحیثیت شکست خمار ناخواه ناخواه خود را شکسته خاطر فرما ثمرات آن بتو خواهد رسید غبار
دامن کبریائیش نخواهد گردید که بیت الغزل | آن می که بنشائتین جوشید | پروای خمار ما ندارد

نور ۱۱۵ هر چند زاهدان کحل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیدهٔ مردمان بسیار خلیده دلهای بندگان خدا را
بدرشتی خوئی میخراشند و اگرچه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بوند لیکن هیچگاه هیچکس را بچشم تحقیر ندیده غبار
خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرند با وجودیکه این جماعهٔ صفا
اطوار همه را منجملهٔ آیات الله می شمارند و آن بخود گرفتاران را صلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدا می پندارند
باآنکه این گروه دور از کار هر کس را ذلیل و خوار می انگارند آه اگرچه سرمهٔ چشم کسی غبار ما نیست بیت الغزل
در دیدهٔ مردمان خلیدن | این سرمه غبار ما ندارد | نور ۱۱۶ تار توجه الی الله چون تار نگاه صدای اظهار در خود
ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهدهٔ یار آواز اشغال و اذکار بر نیارد تا مخفی بر سراغ
این امر خفیه دو دهمان دانای راز ما فی الصدور عالم حقیقت این مستور حالانست و همان آگاه جملهٔ مراتب بطون و
ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانانست که این صاحب حالان اصحاب دیدانند نه ارباب شنید متّقی
تار و پود رابطهٔ قلبی باید تافت تا زمانی تار نگاه پنهان بتار نگاه باطن ایشان توان بافت والله بصیر بالعباد
بیت الغزل | چون تار نگاه در خود آواز | فریاد که تار ما ندارد | نور ۱۱۷ زنده دلان باخبر
زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را زیارتگاه خود می گردانند و بابقای نشان مزارهای
اکابر تا مقدور کوشش مینمایند و حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی
ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح
مقدسه را حی و قائم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش میشمارند و خود را کالمیت می انگارند

لیکن سر دارِ چون ندارد در خویش | بر باد همیشه می رود فوج ملخ | نوٹ هرچند که نگار سراپا بهار بر صفحهٔ
روزگار نقش و نگار تجلیات بیشمار باظهار می آرد اما صورت کار عاشقان زار که دیدار بلا استتار باشد در سرکار منزه
مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگرچه فردا وعدهٔ وَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ اللّٰهِ فَإِنَّ أَجَلَ اللّٰهِ لَآتٍ در میان ست لیکن
امروز همین پیغام لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ جان خراش دل مشتاقانست پس هیچگاه نه شاهد حقیقی جل شانه بی پردهٔ این مظاهر
ظهور سفر ماید و نه دل طالبان ذات بحت برین تجلیات ظلالیه اکتفامی نماید و این محال طلبان همیشه حیران مانده و بزبان
حال بقوال میخوانند **مطلع** نقشی که نگار ما ندارد | جز صورت کار ما ندارد | نوٹ در گلهای موجودات
ممکنه که مرایای حضرت وجود اند رنگ موجودیتی که رو می نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه جوش
همان یک بهارست که بچندین رنگها سلسله جنبان تموج ظهور گردیده و در آئینهای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبه وجودات
اند جمال مشهودیتی که بنظر می آید شعبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختارست که این
سرابستان را آب نما گردانیده پس هرچه از وجود و کمالات وجود در بساط ما بندگان بی سروسامانست همه ازان سرکار
والای سلطانست مابی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال و متاع اوست که هر سو در اظهار می آریم **بیت الغزل**
چون آینه هر طرف نمائیم | رنگی که بهار ما ندارد | نوٹ خداوندا دل مضمحل از مدتی طاقت برداشتن بار وجود
ندارد و هر دم و زر خودی را از دوش هوش فرو می آرد مگر اینکه تو این پیر فانی را بوجود موهوب حقانی از سر نو جوان مرد
سازی و چندی دیگر که در بیجا داری بنوازش معامله بی يَسْمَعُ و بی يُبْصِرُ بنوازی آری این امر علیحده است که صرف
بقدرت ربانی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریه مالیاقت احتمال بار این امانت نمی آرد لَا تُحْمَلُ عَطَايَا الْمَلِكِ
اِلَّا مَطَايَاهُ و لَا نَسْتَعِينُ اِلَّا بِاللّٰهِ وَ لَا نَعْبُدُ اِلَّا اِيَّاهُ اکنون ما ضعفا هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه
می آریم بیشتر مختاری هرچه خواهی بعمل آری حالی که داریم این ست و استقلالی که بران همت میگماریم چنین است که
بیت الغزل از دوش فگنده مدتی شد | دل طاقت بار ما ندارد | نوٹ تنگ چشمی هستی اعتباری
مانند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانهٔ کم فرصتی آن زیاده از مدت زدن چشمی نبوده و تعین انسانی که انسان العین
تشخص امکانی ست بهر طرف که مژه وا نموده جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان
از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل روشن ضمیران با عرفان چنین وجود و
عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنای
خویش می نمایند و غیر از چشم عبرت هر لحظه باز نمی گردانند و میدانند که **بیت الغزل** یک لمحه برای دید هستی

نکشا دالا انچه هست زود پیش می آید و حق تعالی خود میفرماید كَلَّا سَيَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ رباعی

ای بیخبر از معرکۂ بعد ممات
در صرف نما بفکر آن جملہ حیات
طی عرصۂ زندگی باگاهی کن
خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

نور کون و حصول همه موجودات ممکنه زمانیات بوند خواه غیر زمانیات نسبت بدیمومت ذاتی و قدم نفسی واجب تعالی در حدوث یکسانست در سابقیت و لاحقیت انسان کبیر و عالم صغیر در ظهور حادثیت توامانست حدوث ذاتی و زمانی بحضور آن قدم حقیقی در یک میدان می تازد و نظر باز تحقیق نگاه بر معاملۂ اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا می اندازد که قبلیت و بعدیت در مرتبۂ هو الاول و الآخر یکجا جمع میشود و ازل و ابد درین وادی مقدس بآن واحد برابر میرسد و در علم مطلق جمیع قدمهای اضافیه و محدثات اعتباریه را از قدیم بردای اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا باهم پیچیده و حضرت عالم الغیب والشهاده رنج حالت منتظره نکشیده و صور علمیۂ حق که اعیان ثابته باشند مدام بر یکحال هستند و این مشهودات کونیه که موجودات خارجیۂ امکانیه بوند چه در وقت موجودیت و چه در زمان معدومیت همان از بادۂ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ مستند فتعقل و لا تغفل رباعی

امروز نگشته است آدم حادث
عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
یعنی ز قدیم هست عالم حادث

نور کشایش رزق موقوف بر تردد و تلاش نیست والا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس از نهاد در دانست خویش بجست و جو قصوری نماید و رسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی و عسر معاش نه و گرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد و نالش گذران نمی آساید پس معلوم شد که اختیار هر امر بدست خالق مختار است و اینهمه زار نالیها و تگ و دوی بیجا از راه اضطرار است و اگرچه این امر بدیهی را کیست که نمی داند لیکن چه کند که حرص در بدر می دواند فَقَاتَلَ وَكُنْ مِنَ الْقَانِعِينَ رباعی

این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

نور هر چه در دنیا و چه درین سرای آخر و پیشوائی می باید تا بهمه راه طریق خیریت معاش و معاد بنماید و بیک راه راست راند و مطلق العنان بطور خود ها نگرداند زیرا که کثرت بی وحدت رونق نیارد و تسبیح بلا امام نسق ابتدا و انتها ندارد و هر خانه را صاحب خانه می باید و هر ملک را سلطانی می شاید و هر قافله را امیر قافله دستور است و هر قوم را سرگروه ضرور لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود بالفعل رهنما و مرشد گرفتن پیر در کار است و این سررشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا و رسول و ائمۂ اطهار است کما قال عز و جل وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ وَاللّٰهُ الْهَادِي اِلَى سَبِيلِ الرَّشَادِ رباعی

هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
از حد گذرد و تلاطم موج ملخ

نخاری مجاز بجانب جست وجوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائرهٔ امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از
نقطهٔ وجوب واجب موجود نینگاری بهر حال چون شعلهٔ جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی واز بادهٔ وهم
انانیت مستی سرگردان بخیال سعی وتردد شو وتا که هستی موهوم دواند بگمان خود بدو آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش
نظرهما خواهد کشود وجلوهٔ وَالْاَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِلّٰهِ آنجا هر کس مشاهده خواهد نمود وکسانیکه اینجا هم این سر را فهمیده اند وجمال لَاحَوْلَ وَ
لَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ در آئینهٔ هر موجود دیده اند دست سعی از طرف تلاش قوت کشیده اند وبدامن دولت وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِی
الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا چسپیده اند وراه در سرای علیای وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ برده اند وعنان اختیار خویش بدست
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ سپرده اند وآنهمه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند وپیش این
سرگشتگان تگ ودو میخوانند رباعی

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت | سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت
چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت | تا هستی موهوم دواند این جا

نور ۱۰۵ دلیکه گرفته خاطر از غم یارست
گره کشائی کار خود گر د ناخن زنی حرکت ابروش میسازد وخاطریکه دل دادهٔ جلوه پردازی نگارست کارروائی روزگار
خویش در چکا پوی لیل ونهار زلف ورخش می اندازد الحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند وروزه خواران غرهٔ
رمضان وشوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن در کاست وراحت والم بقدر ملائم و
منافر بودن طبع در حساب وشمارست پس کسانیکه در دنیا محبت شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود در عقبی چسان از
لذت دیدار او ملتذ خواهند بود وکسانیکه اینجا مدام در حضور وشهود واستغراق دارند آنجا هم دامن دولت مَنْ کَانَ
یَرْجُوْا لِقَآءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ بکف می آرند همان در خود لیاقت دیدن دیدار هم باید رسانید والا آن پرده کشای
جمال فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ از هیچکس رخ ظهور خود نپوشید وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖٓ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی الهی محبوب حقیقی ومطلوب تحقیقی رباعی

آن دل که مقفل ز غمت گردیدست | ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صائم | موقوف بناخن هلال عیدست

نور ۱۰۶ پس از مردن هم عجب معرکه آرائیهای سوال وجواب وعذاب وثواب
در پیش ست وآدم کوته اندیش مستغرق در همین فکر معاش وتردد بود وباش خویش ست اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم
چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمحه از طرف اندیشهٔ آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب
از تلاش دنیا بردارد واین مدت چند روزهٔ حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی روی
اختتام می نماید وآن زمانهٔ طویل ابد الآباد باب قطع نمی کشاید ای کوته نظر بیخبر اگر اعتماد بر گفتهٔ خدا ورسول داری وادعای
ایمان واسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانهٔ موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نما ودفتر غفلت وبطالت

دهر که می آید بعد چندی میرود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ آه یکچند با تهمت نامی بر سر وهم هر کس نهادند و دهمی بطرف بقادر بیخاندادند پر پرواز طائران فضای هستی همین نام ست و خیال پریدن نیز بی اختیار در دل هر خاص و عام ست تو هم چندروز درین هوا پرواز نما و بال ناموریها بکشا مضایقه ندارد و غلل در دیده فهمیده نمی آرد رباعی

ای آنکه صدائی نبود در سازت
آید ز دهان دیگران آوازت
از ناموری بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست پر پروازت

نور ترقی نهال باطن بی تنزل حال ظاهر اوج نمیگیرد و آئینه داری جلوهٔ خدائی بی زنگ زدائی پندار خودی صورت نمی پذیرد تا عنی شکست رنگ نفسانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسر می آید و معاملهٔ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ ظهور میکند و خورشید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ پرتو می افگند انچه تجربه این تشخص فانی رسیده این ست باقی الله ناصر و معین ست رباعی

چون خاطر من ترقی باطن جست
پندار خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ نمودم پر پرواز درست

نور در چشم حق بین عارف پاک سرشت هر خوب و زشت بیک نور جلوه گرست و در دل وحدت آگین آن سراپا بهشت قدر آئینه و خشت برابر است زیرا که مبدا اندراز سکری که صوفی در کیفیت مشاهدهٔ مرتبهٔ جمع بر صفحهٔ خاطر می نگارد همان سرمد هوشی ساقی بخط جام صهبا بر لوح دل بتحریر می آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بیشک ست و حاصل هر دو نشأ یک ست خواه آن ساغر سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً مست نماید و خواه این صراحی بِئْسَ الشَّرَابُ وَسَاءَتْ مُرْتَفَقاً بدست آید مَنْ یَهْدِ اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ یُضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهُ وَکُلٌّ لَهُ قَانِتُوْنَ رباعی

ای درد بچشم عارف پاک سرشت
فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت
در میکده ساقی بخط جام نوشت

نور دل را بحقیقت آشنا باید ساخت و نیرنگی وجود و عدم را باید شناخت که دریجا در صورت اخفا هم نور اظهار جلوه گرست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری همان بنور وجود انیمه در عرصهٔ اظهاری و وقتیکه خود را گم مینمائی و باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجود آئی و فنای خود را سراپا آئینهٔ بقای او میفرمائی هستی و نیستی درین محل باهم دوچارست و از خودروی تو سراسر آمد آیه است قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوْقاً رباعی

ای درد اگر دل بحقیقت یارست
در صورت خفا تجلی اظهارست
چون سایه و نور در نگاه وجود
از خودروی تو آمد دلدارست

نور ای مزد در بار وجود وای سرگرم تلاش بیهود این علم هستی اعتباری ترا بسوی مشتهیات طبیعیه دوانده و توهم

هم رود به فریب آن نباید خورد که خطاست و اگر روزگاری پنجهٔ تیسر مشتهیات نفسیهٔ طبیعیه دامن دل بسوی خود کشد دست بظرف آن نباید برد که بیجاست درین گنبد بی در میان هر راه دیوار یست و درین باغ بی ثمر در پهلوی هر گل خاریست و اگرچه هر جانب جوش بهار نیرنگی گلستان هوس ست اما آخر کار یاس محض شامل حال هر کس ست فَتَأَمَّلْ وَلَا تَغْفُلْ رباعی

آید اگرت ساغر مقصود بدست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست

نور ۹۵ خبرداری از آگاهی غفلت نداری و الا نغمه سرای سُبْحَانَ مَنْ ذَكَرَهُ النَّاسِيْ بِنِسْيَانِهٖ میگردیدی و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری و گرنه جلوهٔ مَنْ اَطَاعَهُ الْعَاصِيْ بِعِصْيَانِهٖ میدیدی و بی اختیاری اختیار را مشاهده نمی نمائی تا راز لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ فهمیده شود و بر ناچاری اراده نگاه نمی فرمائی تا جمال وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ يَّشَاءَ اللّٰهُ دیده شود غرضکه در خلوتخانهٔ وحدت بست و گشاد مژگان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانهٔ جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و دران آرامگاه خواب جهل و بیداری علم همبستر ست و دران صحرای بی انتها دور دوی عقل رسا و افتادگی حمق بی دست و پا برابر ست آگاهی و غفلت درین میدان باهم یار ست و انسان بیچاره در هر امر ناچار ست پابند حالات قبض و بسط نباید بود و محو جمعیت مطلقهٔ مشاهدهٔ ذاتیه مانده در حجرهٔ فنا فی اللّٰه باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی درینجا یکسانست و در هر حالی همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت دو جلوداران شهسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدوند و خواب و بیداری دو پاسبانان دلهای آگاه اند که ناچار همراه می بوند باب مشاهدهٔ مطلق بر دل باید گشاد و در هر نهج سررشتهٔ عبرت و خبرت از دست نباید داد وَاللّٰهُ مَعَنَا حَيْثُمَا كُنَّا رباعی

اینجا که به آگاهی و غفلت یاری ست
بیدخل تو کار و بار اینجا جاری ست
در بند گشاد و بست چشمی نبود
خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

نور ای آنکه ساز ظهور تشخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی تست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طنبور تخلص معلوم تو که نغمه سرای سخن سنجی تست نوای شهرتی از دهان مردمان بر می آرد پس بهمین ناموری بی نشان مانند عنقا اینهمه خود را گم منما که سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان پیش هما اینقدر دفتر غرور مکشا که جز نارسائی ادراک و قصور فهم نیست چندروزی توهم درین میدان توهم بتاز و چون کوه برآ و از دیگران منا ز آخر کار رای کوته اندیش مغرور بخویش همان معامله وَتَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ریش ست هر آن روی زمین از آب فنا شسته میشود

عهد استوار اگرچه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارند اما در باطن همان اکسیر عظمی بدست می آرند یا در میدان ثابت قدمی بنه و سر رشتهٔ ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر ست از هر سو همان معشوق و مطلوب رو برو خواهد گردید و الا از گردش جا بجا هیچ جا بجائی نخواهی رسید زیاده چه گفته آید و استقامت ست که راه می کشاید و بر واحد را این معامله در پیش ست و هر که هر چه گفته شود در واقع خطاب بنفس خویش ست والله هو السمیع العلیم رباعی

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
و ندر دل تو تاب تب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
چون تیر بقسمت از لب معشوق ست

نور ۹۳ حیرتیکه در آخر کار مشاهدان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت میشود و نایافتی که در منتهای سلوک ذاهبان الی الله را رهنمای عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب رفته صحن باطن را پاک و صاف می نماید و بی گفت و شنید پرده از روی هر انچه هست یعنی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ دو چار می گرداند و نقش اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ بر صفحهٔ خاطر می نشاند و بسبب تصفیهٔ قلبیه آئینه داری جمله کمالات الٰهیه میفرماید و مرتبهٔ که ورای فهم و ادراک ست این زمان در شهود می آید الحق که با وجود نایابی همه جا او ظاهر ست و در خطاب مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ همان مخاطب حاضر ست فَهُوَ الْاَوَّلُ وَهُوَ الْاٰخِرُ وَبِهٖ نَسْتَعِیْنُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
بی گفت هر انچه بود هرگز ننهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

نور ۹۴ سبحان الله از چندی طائر بلند پرواز حقیقت ممکنهٔ من که وحشت زدهٔ دشت معدومیت بود بانس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذائیه گرفته در قفس تعینات جسمیه افتاد و بیگانه وضعی لطیفهٔ غیبیه بین که ناآشنائی محض بمشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و گم گشتگی من معدوم بالذات مانند عنقا پر و بال شهرت در عالم ظهور برآورده گوش زد هر خاص و عام گشته در فضای شناسائی بال افشانها نمود و پرواز علمی این معنی عدمی همای سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود مَا شَآءَ اللّٰهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ رباعی

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
پرواز عدم وجود در دام گرفت

نور ۹۵ اینجا اگر ساغر مقصود هم بدست بیاید همان قدح نوش کاسهٔ گدائی ست و اگر جام جم نیز آئینه داری نماید همان مدهوش پیمانهٔ نابینائی ست دریای این وادی همه موج زنی سراب ست و تماشای این خرابه جمله عجائب نمائی خواب ست صورت وصول مطالب درین بتکده کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرا پس اگر چندی توهم کامیابی

و ممکنات توجه بر دو قبول نمی گماشت وَهُوَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اما چون در مرتبهٔ ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابلهٔ عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه و هست نمائی موهوم آثار لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت هر یک را بپیش آمد و حضرت واجب بفیض ایجادی هر واحد را بصورت او دو چار گردانید و صبح اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ بحضور هر کس دمید آنله الله اگرچه از طرف حق سبحانه همان معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ هر وقت در میانست لیکن بجهت تلون حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ هر روز مشاهدهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَانٍ ست **رباعی**

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
روی که بتو نمود آئینه نداشت

نور ۹۳ تشخص وجوب چون بطرف آئینهٔ امکان نظر توجه دید و چشم امکان بنور تجلی وجوب روشن گردید همه کمالات وجوبیه را حقیقت امکانیه در خود جا داد و آن خوش خرام میدان لاتناهی درین صحن غیر متناهی بکشاده خاطری پا بنهاد و چنانچه ظهورات مراتب وجوبیه بی حد ست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعید ست و نه آنرا تمام ست و نه این را اختتام آما از انجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بداغ تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیهٔ الٰهیه از عجز سر انداخته و الا امکان مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است **رباعی**

امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت
ممکن کب برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود و لیے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت

نور ۹۴ تماشائیان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند نرگس بر سر قلم چشم دیدار نمائی وا می شود و محررات ایشان نور افزای دیدهٔ دل می بود و هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظر می آرد زیرا که چنین مردم اولو الابصار انچه می بینند همان می نگارند نه آنکه مثل دیگر محجوبان مطلب را ملتوی میگذارند و زبان این روشن ضمیران گداخته دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلپذیران بحق مشتغل شمع محفل مردم بیناست وَهُمْ بِاللّٰهِ یَسْمَعُوْنَ وَبِهٖ یُبْصِرُوْنَ **رباعی**

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
بینند تحریرم آنکه او را چشم ست
روشن سازم هر انچه بینم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم ست

نور ۹۵ اکثر عادة الله چنین ست و سنت الٰهیه همین که در هر دلی که طلب قوی قیام میدارد آخر کار دامن وصل مطلوب بدست می آرد و هر شخصی که عاشق صادق می بود البته معشوق با دو چار می شود و آین هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند هیچ کار نمی آید و غیر از دروازهٔ بیحاصلی بروی دل ایشان نمی کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

تماشاگاه مظاهر اسما و صفات الٓهیه که مرایای جمال باکمال تجلیات شهودیهٔ اوست ما ساده لوحان بیخبر مانند آئینه چشمی که کشاده ایم لطف بردار مشاهده نیست وصد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهیه که منازل و مقامات مراتب وجودیهٔ اوست ما پست فطرتان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده نه تیس ای شاهد اطلاق وای مقصود همه آفاق جَلَّ شَانُکَ وَعَزَّ سُلطَانُکَ

شعر

بجلوه گاه تو غفلت خرامی مارا | برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

نور ۸۸ دلیکه بشهود حق آشناست باطل را بیش او وجود کجاست وهر سو که نظر می کشاید همان اقرار رَبَّنَا مَا خَلَقتَ هٰذَا بَاطِلاً می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری و در همه اوراق انفس و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری بیدا آری حق تعالی دیدهٔ حق بین عطا فرماید تا معاملهٔ حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنَّهُ الحَقُّ به بیان آید

مقطع

سوای حق نظر آید اگر ترا در یاب | خیال فاسد تو در باطل افتادست

نور ۸۹ گنج قارون را همت دون در نظر می آرد و در نگاه فقرای با غنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بی پایان می شمارند و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیرا که خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا بپوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل باصفا بکوش زیاده توفیق رفیق باد و دنیا مکان بی بنیاد

شعر

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست | در دهر گه خاطر ما جمع شد گنجینه است

نور ۹۰ فلک دوار هر کرا با هستی موهوم دو چار میگرداند مانند صبح غیر از نفسی در پیچانی ماند پس با اینهمه کم فرصتی زمانه بقای رشتهٔ طول امل بر کمر توهم پیچیدن بعید از رو ضمیر بهایست با اینقدر بی ثباتی زندگی بی اعتبار که بنیادش بر دم ست خیالات خام در دل پختن دور از دانشمندی ما و شماست حق تعالی حقیقة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید دیدهٔ از درد دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشهٔ دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی پوئی و هر وقت همه این گوئی

شعر

رشتهٔ طول امل در دنه پیچید بدم | چون سحر زیر فلک یا نفسی کار مراست

نور ۹۱ دل صفا منزل آیة الله عارف بالله که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پر فتوح حضور حق و نور مطلق بفضل رب ودود است و سینهٔ بی کینه چون آئینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک در خوش منظر شهود حضرت معبود است و مظهر اظهر جمیع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتیه لمو دبی بودش بود است و تجلیات بیغایات الٓهی و آیات بینات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة الجمال منظر و مشهود است

شعر

دل باب حضور او کشوده است | چون آینه یک در شهود است

نور ۹۲ هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیهٔ حق ست در باطن باطن خویش زنگ هیچ رنگ نداشت کَانَ اللّٰهُ وَلَم یَکُن مَعَهُ شَیءٌ و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از ممتنعات

در دبا این گردش حالات خود اینجا همان	روی دل سوی تو چون قبله نما آورده است	نور حقیقت انسانیه بل ماهیت امکانیه

جز سجدهٔ ربانیه که افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه غیر از فرمان وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ از جیب عبودیت بر نمی آرد اگر در ظاهر مقصر از طاعت ست در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطهٔ اطاعت ست غرضکه بهر طور عالم بندگیست و در هر نهج سراسر شرمندگی اگر فضل الٰهی دروازهٔ قبول کشاید و معامله موافق أُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ فرماید مانند نگین روسیاهی این سرنگین نیز سفیدهٔ صبح نیکنامی دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْأَلُونَ پیش آید مثل زمین بیگناهی این خاک نشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سرتابی نیست و سوای عجز بندگی در نظر محاسبان حق بین حرف حسابی نه يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ ۵

بجز سجدهٔ زمین کاری نیاید	نگین آسا سراپایم جبین ست

نور الٰهی من بیچاره که یک بندهٔ ناکارهٔ تو هستم سوای اظهار عجز و فروتنی چه خاک بر سر طاقت کنم و من آواره که دل صد پاره چون زلف بتان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکی مثل شانه سر بکجا زنم برخاکساری من دنی نفس دون همت رحم فرما و پامال حوادث کونین مثل چشم دید قصورم را همیشه بر من کشاده دار و قدم رحمت بی علت خود بر دیدهٔ بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت و عافیت دارین خویش در همین صورت مرا بنظر می آید و الا جز خاک بزی پست فطرتیها در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین دروازهٔ عاجز بیا پیش قدرت کاملهٔ تو می کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده نواز هیچگاه بجای نگاه لطف برین بی حقیقت میندازکه از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارم و همان عنایت ازلیهٔ ترا شفیع می آرم وَأَنْتَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ

بیت الغزل

چو نقش پا همه عجز ست کارم	بهر جا چشم وا کردم زمین ست

نور موسم پیری که هنگام رفتن از دنیاست هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شماریهاست و پیرانه سری که وقت پا بر داشتن ازینجاست هر لحظه مانند سحر کفن پوش پیرایهٔ فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی باید کشود و منتظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که بسان غنچهٔ نرگس بخواب غفلت باید آسود و مدت قلیلهٔ بقیة العمر در خفته دلی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و بهر نهج برمیدارند صورت حال این ست دانچه رو داده همین ست حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه بخیر سازد و بسلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین اندازد اَیَّدَنَا اللّٰهُ بِنُصْرَةِ سِرِّهٖ وَقَدَّسَنَا بِبَرَکَةِ تُرْبَة

بیت الغزل

لبم هر لحظه ام از خود رو دیاست	بسان صبح هر دم واپسین ست

نور هزار افسوس که در

گریان و سوزانست **بیت الغزل**
بحال خویش همی گریم و همی سوزم | بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نور چشم عبرت چون نظر تامل بر کارخانهٔ نمود بی بود نیرنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفة العین خرمن اعتبارات این هستی موهوم را سوخته باخاک معدومیت برابر ساخت و مثل شرر هیچ در نگاه روشنضمیری خود نیاورد و در چشم زدن همه امتیازات وهمیه را در گوشهٔ اختفای عدمیت بر دکُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِی لَهُ الْمُلْکُ وَلَهُ الْحُکْمُ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ **بیت الغزل**
نظر گشودن من برق خانه سوزی بود | که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

نور درخشندگی انجم سعادت روشنضمیران هیچگاه خیرگی نمی پذیرد و تابندگی کوکب بخت زنده دلان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانهٔ تباه کار بر سر مزار چنین بزرگواران شمعی نمی افروزد هر صبح و شام بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران دلجمعی میسوزد حق تعالی در قبر همیشه مونس و یار ایشانست و دل برشتهٔ دوستداران شمع مزار ایشان ست و مردن و زیستن این فانی نفسان یکسان ست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگان ست در حالت زندگی هم از خودی دل برکنده اند و بعد مردن نیز بحیات بقا باللّٰه زنده و پاینده اند **بیت الغزل**
هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست | که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نور وهم هستی ناپایدار توهم خود پرستی بی اعتبار بار آثار لا تعدُّ ولا تُحْصٰی چیزها بر سر و دوش بهوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این وجود کذائی با علم ما مجبوران مختار جمله کاروبار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفیس و جسم خسیس خود مهیا و درپیش ساخته بهر حال خود کرده را درمانی نیست و شعور بخودی جز وهم و گمانی نه این همه هنگامه که برپاست از ماست که برماست **مطلع**
وهم هستی بر سر خود چیزها آورده است | هر چه آورده ست جمله بهر ما آورده است

نور لوح سادهٔ صفا آمادهٔ سینهٔ بی کینه چون آئینهٔ عاشق دل دادهٔ بحیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیزی ندارد که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال دلدار نذر و پیشکش آرد تبرای شاهد مشهود تحقیقی و ای واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ رونمای جلوهای تو چون آئینه همگی ترا آورده است و بوجه فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ هر سو برای نظربازی جلوه پردازی و آئینه داری نور وجود تو همان ظهور نمود ترا برده است **بیت الغزل**
در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت | رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

نور الحمد للّٰه که قلب عبد آگاه با اینهمه تقلب کیفیات خویش و تکثر معاملات درپیش همان یکسوئی توجه الی اللّٰه دارد و للّٰه الحمد که دل بندهٔ درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نما سوی قبلهٔ مراد و کعبهٔ سداد فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می آرد وَاِلَی اللّٰهِ الْمَصِیْرُ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مقطع**

ساده لوحیهای ما حیرت زدگان بیخبر طرفه جای تماشا کردن ست که مانند آئینه حالانکه پیوسته چشم وا بر روی دیدار دلدارست باز حجاب حیرانی لاتدرکه الابصار خیره ساز انظارست و هو اللطیف الخبیر لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

بیت الغزل

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردن ست | چشم چون آئینه وا بر روی دیدارست و نیست

نور ۴۵ بی التفاتی و کم نگاهیهای ناز معشوقانهٔ آن نازنین شرمگین که ان الله لغنی عن العالمین ست مع آنکه بصیر حقیقی و خبیر تحقیقی هم اوست از بس خوب نقش خاطر پسند و دلنشین ست طبع چالاک وحشت ناک من کم اختلاط بیباک چه جای اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و با وجود پابندی جسم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هر مجبوس و گرفتار نه

بیت الغزل

کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است | طبع وحشت ناک من با خویشتن یارست و نیست

نور ۴۶ ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای تشخص معلوم مشهود صورت انسانی مانند شعلهٔ جواله بجولانگاه وجود ظلی نمایش موهوم و پیدایش سراسر معدوم شما همه حقائق ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازارست و فی الواقع جز هیچ در هیچ نیست و معاملات گوناگون اعدام و ایجاد از کون و فساد بر صفحهٔ روزگار رو بکارست و فی الحقیقت غیر از هیچ در هیچ نه

مقطع الغزل

دردش شعلهٔ جواله این جا در نظر | هستی موهوم را گرمی بازارست و نیست

نور ۴۷ نور وجود مطلق فی حد نفسه اگرچه خیر محض ست اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر واجبهٔ ایشان در مصائب متنوعه انداخته و علم خودی خویش ایشان را در قفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هر چند در چمن سراپا بهارست تا لیکن غنچه گرفته دل و گل خونین جگر و لالهٔ داغدارست و چندانکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد گل دلفگار پروانه وار از آتش تجلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جفاجوئی شاهد بهارست بلکه بسبب اقتضای ماهیات عاشقانهٔ گلهای دل افگارست حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و ممکنات بیچاره را همین جزای حقائق ممکنهٔ خویش پیش می آید وَمَا ظَلَمَهُمُ اللّٰهُ وَلٰکِنْ کَانُوا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَکُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ

مطلع

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت | برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

نور ۴۸ چون نور باطن قوت میگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت بینی بر حال پر اختلال امکانی خود باز میشود و دل مملو از سوز و گدازی بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و زاری کاری ندارد و هر دم سوای سوز سینه باظهار نمی آرد و هر لمحه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد اگرچه فی الحقیقت شمع محفل روشن ضمیر انست لیکن بصورت همیشه

وبیگانگی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یارست مَا فِی قَلْبِی غَیْرُ اللّٰہِ لَا اِلٰہَ اِلَّا ہُوَ وَحْدَہٗ لَاشَرِیْکَ لَہٗ **بیت الغزل**

از آشنائی همه بیگانه گشته ایم | بیگانگی ز بسکه بدل آشنای ماست

نور حقیقت انسانیه مرآت نمای طلعت رحمانیه است ودیگر موجودات امکانیه از خدّام حقیقت انسانیه ہست الحق که اگر حضرت انسان درمیان عالم نمی بود هیچ موجود راه معرفت حق نمی پیمود وانسان ست که خلیفة الله است وانسان است که خداوند دل آگاه است وانسان ست که داد مهر امر داده وانسان ست که بنیاد صلاح معاش ومعاد نهاده وانسان ست که اسرار حکمت الٰهیّه فهمیده و انسان ست که اشرف المخلوقات گردیده وانسان ست که محبوب پروردگار شده وانسان ست که بهمه تجلیات اسماء و صفات الٰهیه دوچار شده وانسان ست که جامع جمله مراتب کونیه والٰهیه است وانسان ست که کاشف اسرار غیر متناهیه است غرضکه ظهور خداشناسی متعلق بوجود همین آئینهٔ حق نماست ودیگر هرچه هست برای این مقبول خداست فَتَبَارَکَ اللّٰہُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **مقطع**

ای درد ما برای خدا جلوه گر شدیم | دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

نور چیستان هست ونیست که عبارت معلومهٔ صفحهٔ امکان باشد چنانچه باید در فهم هیچکس نمی آید ونگارستان نمود بی بود که گل رعنای موجودیت موهومهٔ گلشن جهان بود هیچی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید اعنی جلوهٔ که بجاسه بصر تماشا می کنیم بوقلمونیهای معانی عدمیه است که طلسم نمود بسته وتجلّی که از مشاهدهٔ آن بتحیریم عشوه پردازیهای محبوبیت وجودیه است که ازین پردها بیرون جسته وماکوته نظران همین بسوی این وآن می نگریم وراهی درخلوتخانهٔ شهود وحدتش نمی بریم اَللّٰھُمَّ اَرِنَا حَقَائِقَ الْاَشْیَاءِ کَمَا ہِیَ تا هر موجودیش باهم بر وجود تو ده هرگواهی وبالکل هستی خویش را در نظر نیاریم واینهمه موجودات کونیه را بیش از نمود بی بود نپنداریم **مطلع**

هستی بی بود ما شهود الصباست دنیست | هرچه هست اینجا سراب آسا نمودارست ونیست

نور اینهمه گل وخار مرغوبات ومکروهات در چمن خیال خواب غفلت خویش آشکار میسازد واین جمله بار ملایمات ومنافرات برسر حال توهم موجودیت خود می اندازد والا درین وهم آباد گل وخار ووزر و بار سوای نیرنگی امتیازات علمیهٔ خویش نیست ومرغوب ومکروه وملایم ومنافر جز خیالات وهمیهٔ خود نه چشم حقیقت بین کشا وانگه ببین کے صبر نما که عالم دنیا عجب خواب پریشان ست وهیچ نیست انچه نمایان ست کُلُّ مَنْ عَلَیْہَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْہُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | هر طرف پیش نظر صدها گل وخارست ونیست

نور هرچند که هرسو به بینی نگاه جمال باکمال جمیل مطلق جلوه گرست واگرچه هر طرف رو بر وهمان فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ انوار دیدار حق در نظرست لیکن باانیهمه جلوه گری شاهد ظهور در پرده وری آن پری روی غیر مستوره

باقی ست که هر آن سرگرم طلوع ظهور ست و برگ ریزی اشجار جسمانیهٔ ما بسان پرواز رنگ پرافشان فضای نیرنگی اطلاقی ست که حقیقت آن از صورت پرستان مستور ست هر دم که از خود بر می آئیم راه وصال او می پیمائیم و هر قدم که از ینجا بر میداریم در کوی وصل او می گذاریم اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوْصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْب **مطلع**

از خود روی چو صبح مدد ضیای ماست | پرواز رنگ بال کشای همای ماست

نور ۹۲ سبحان الله طلسم بندی نسبت عینیت و غیریت در کثرت آباد علم بدستیاری معمار جمع و فرق آئینه خانهٔ بنا ساخته و مرآت نمائی صفحهٔ امکان به پرده کشائی تجلیات گوناگون جمال وجوب پرداخته عجب هنگامهٔ حیرت افزای یافت و نا یافت برپا نموده و طرفه باب حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادیهٔ تحقیق باوجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشهٔ نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه ما ساکنان کاشانهٔ وهم مانند عکس جام خودی خویش تمامه از بادهٔ جلوهٔ تشخص پر داریم هیچگاه دامن دولت وصل بلافصل او بدست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر ما منکشف نمی شود و بهر صورت او با خود د وچار می بود لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر **بیت الغزل**

چون عکس از حقیقت تشخیصیم بی خبر | در ما هر انچه جلوه نما شد سوای ماست

نور ۹۳ داغ گلی که در سینهٔ چمن گل کرده گل داغیست که در چمن سینهٔ خاک شدگان دشت عدم و گمنامی دمیده و دل غنچهٔ که در پهلوی خیابان سر بگریبان بردهٔ غنچهٔ دلی ست که در خیابان پهلوی گرد آلودگان بادیهٔ فنا و ناکامی پژمرده گردیده غرضکه ورق گردانی فلک دوار دفترها ته و بالا ساخته و برهم کاری زمانهٔ ناهموار لشکرها در تباهی انداخته که باز شان رشتهٔ شیرازه بندی دیده و نه این بمنزل مقصود رسید بس درین بهارستان کدام تخم امید کدام تمنا توان کاشت و دست دعا برای حصول کدام مدعا باید برداشت که شد و نشد اینجا همه یکسان ست و بهار و خزان همه دست و گریبان بهترین دعا همین کیفیت بی مدعائیست که مفتون گمان حصول مطلب نباید و نیکوترین تمنا همین حالت بی تمنائیست که ممنون احسان وصول مقصد نمیفرماید **بیت الغزل**

امر که هیچگاه به پیش دعا کسی | خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

نور ۹۴ دل محبت منزل صفا پیشه و خاطر حق ناظر بفکر و اندیشه بنور حضور مرحبا آنکه بنزدیکان از بیش بود حیرانی بکلی حیران محض میشود و از جلای صفای سینهٔ بیکینه مانند آئینه بتهه دعای اَللّٰهُمَّ زِدْنِیْ تَحَیُّرًا فیک سراسر حیرت نصیبست همه بنیای صافی قلبان می شود **بیت الغزل**

حیران ز سادگی خود آئینه میشود | حیرت نصیب دیدهٔ ما از صفای ماست

نور ۹۵ ما مومنین صادقین محمدیین خالصین چونکه بمقتضای اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰه حسب الحکم قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ از دوستی و محبت همه خویش و بیگانه اجنبی و بیگانه گردیده ایم و بدولت یکسوئی توجه الی الله باوجود کثرت اقسام لواحق و متعلقات جوق جوق دادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانهٔ وحدت الٰهی آسوده باهمه بی همه معاش دارد و باش نموده از جمیع ماسوی الله بگوشه دکرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار برکنده و بنیاز

گرفتاری الوان گوناگون بعجب قید فرنگ رسیده ایم چون طائر رنگ از شکست خویش پر و بال می کشائیم و بهوای
خود در فضای بی انتهای بقا بالله پرواز می نمائیم پرکشائی خودنمائی موجب بستگی و مانع وارستگیست و درستی کار در
شکستگی و خستگی **بیت الغزل** طائر رنگیم از بال فنای خود پریم | در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

نور ۶۲ مشاهدان جلوهٔ هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبهٔ هو الباطن هو الظاهر انتها را در ابتدا درج می نمایند و
حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند فللّه الحمدُ فی الاولی والآخرة و نفوّض امرَنا الیه باطنهٔ و ظاهره **بیت الغزل**
ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود | خط پرگاریم ما انجام ما آغاز ماست

نور ۶۳ سبحان الله چندانکه چشم کثرت
بینی وا نمودیم دروازهٔ شهود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادیهٔ معرفت و عرفان پیمودیم باب حیرت و
نایافت کشودیم و هزار افسوس که کشاد چشم عقدهٔ دل را نکشاد و صد حیف که آگاهی بخویش یکلی بنیاد غفلت نهاد پس
ما بیخبران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته دری ست و ما بی بصران مثل مرآت هر چه مشاهده
نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری ست و گل کمالی که ازین گلزار بادید چیدنی چنیم و جلوهٔ جمالیکه درین دربار باید دید
نه بینیم و اغفلتا و اندامتا **بیت الغزل** دیده چون آئینه وا کردیم و دل وا شد ندید
بسته در از هر ما صد حیف چشم باز ماست

نور ۶۴ فانی نقصان حقیقت بین که خود را مدام بی حول و قوت محض می یابد
و هر لمحه در میدان مشاهدهٔ لاحولَ ولا قوةَ الا بالله می شتابند و هر وقت منور بنور بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ می بوند و
هر زمان آئینه دار وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَشَاءَ اللّٰه می شوند و هر قول و فعلی که ازین برگزیدگان بعمل می آید
صرف اعجازی ست که پرده ازروی قدرت الٰهیه میکشاید **بیت الغزل** سر بسر بی حول و قوت بسکه خود را یافتیم
بی تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

نور ۶۵ چون معاملهٔ مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهٗ بمیان می آید و پرده از رُخ
مشاهدهٔ ذات بحت می کشاید و شاهد نهایات سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبهٔ لا اعتبار در باطن استیلا
می نماید و فنای تام و اضمحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود
درین وقت عارف تهی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و در راه
گفتگو با مردم بند میسازد و زر نقد پند و نصیحت را در کیسهٔ خاموشی می اندازد و هر دم بر جادهٔ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ
اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ می رود و حالت اخیرهٔ همه عرفا برین نهج می بود رَبِّ یَسِّرْ وَتَمِّمْ بِالْخَیْرِ وَلَا تَجْعَلْنَا
متوجهین الی الغیر مَنْ سکت سلم و من سلم نجا **مقطع** درد چون طنبور تصویریم دائم بی صدا
خامشیها زمزمه پرداز تار ساز ماست

نور ۶۶ از خود در روی صور فانیهٔ ما چون سحر پرده کشای نور خورشید وجود

که شر صرف ست در حصهٔ ممتنعات محالات ست و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که ننگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پرشور و مابه الشر در حق مفهوم امکانی ست که معدومات ممکنه نسبت بموجودات ممکنه آسوده بگوشهٔ استراحت یک نفس دوده آسانی ست لهذا هر موجود مشهود که درین بحر وجود لی بوده حباب آسا چشم امتیاز کشوده جامهٔ تعین کذائی دریده و زود از ین قیود احتراز نموده بکنج فراغت ناپیدائی خزیده **مقطع**

چو دید اینهمه پرشور بحر هستی را | شتاب در بکنج عدم خزیده حباب

نور ۵۱ ای کسی که مدام در غم تحصیل دنیا گرفتاری و همیشه تردد بود و باش و اندیشهٔ فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جابجا میروی اگر غور نمائی و اندکی تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص ست که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر هیچکس هیچ نمی آید و بناخن سعی کسی عقدهٔ هیچ مشکلی نمی کشاید و الا همه طالبان دنیا امرا میگردیدند و جمله شکم بند هاری سیر چشمی میدیدند زیرا که هیچ یکی از ینها قصور در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کمی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر ست که موافق قسمت هر کس روزی میرساند و رزاقیت مطلقهٔ حق ست که حسب مشیت کم و زیاد بهریک میدهاند و نظام اعظم این صورت عالم را قائم میدارد و اینهمه صور ممکنه را باظهار می آرد آمی کند نظر کوته اندیش وای خود غرض بند در قفس خویش این کارخانهٔ معاملات تشخص جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپیدا می گردد و گره نا استوار هستی تو مثل حباب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا و حقیقة الامر را مشاهده فرما **رباعی**

ای از غم بود و باش خود گشته خراب | دریای توهم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسی بکشاید | وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

نور ۵۲ ساز مرتبهٔ وجود صدای ظهور بیرون از خود نیارد و تار وحدتش نوای خارج آهنگی در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات اعتباری متکثر نمی نماید و صور علمیهٔ واجبه و امور خارجیهٔ اضافیه در یک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانهٔ علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرند و همان بحر وجود مطلق ست که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تند و در ضمن شهود نفسی خود شهادت جمله کائنات مشهوده میدهد و از کمین بطون بر منصهٔ ظهور می کشد وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ و هو یبدئ و یعید **مطلع**

خارج آهنگی برای ساز هستی بار نیست | جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

نور ۵۳ اگر میل عبادت معبود بحق در دل داری مدام عجز حقیقت امکانیهٔ خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت است و اگر خیال مشاهدهٔ وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت برضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قرب الوهیت

تا که مصقلهٔ تصدیق قلبی وصفای اعتقاد قوی زنگ شبهات بالکل نمی زداید که این تجربهٔ بنده رسیده و بسیار معاملات لاریبیه وعنایات غیبیه بچشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال و وهم این متصوفان بی تسکین آنرا تماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعهٔ اکابر سلف را بخاطر پرورده وخدا شاهدست که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبلهٔ کونین ایدنا الله بنصره بسره مشاهده نموده ام واین عنایات بی غایات بتوسط آن ذات پاک قدسنا الله بسر کته بره بحال خویش معاینه فرموده ام که مطلق شبهه وشک در دل من نمانده وایمان مرا بخدا ورسول ومرشد مقبول مستحکم گردانده بمنه وکمال کرمه

رباعی مستزاد

هر لحظه مرا بر یقین دل من بی شبهه وشک / خواهی که کند روح تو پرواز کمال در عشق خدا / بیدا لکن از قوت ایمان پر و بال صدق وصفا
جائیکه نباشد گذر وهم خیال ای درد آنجا / نور ۴۶ تنو بی بود اینهمه تعینات

اعتباریه مثال موج وحباب نقش برآب ست ووجود فنا آمود این جملهٔ تشخصات امتیازیه هر آن همان بحال شکسته وخراب ست پس هیچ تعینی وتشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خودنمائی نکشیده که بهمان دم شتاب جامهٔ پیدائی ندریده

مطلع

هر جا که درین بحر سر کشیده حباب / قبای هستی خود در دمی دریده حباب

نور ۴۷ صاحب نظر بابصر که همه تن دیدهٔ بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سوعی وجستجو نموده غیر از دید قصور وفنای خویش چشمی بجای خود نکشود وهر چند که چون حباب سراپا چشم گردیده هر طرف بدیده دویده اما سوای جمال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده

بیت الغزل

تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید / بجز جمال فنا جلوهٔ ندیده حباب

نور ۴۸ هر ذی نفس بی دسترس اسیر قفس هوا وهوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورده وهر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از دراز دستی تلاطم امواج این بحر مواج هیچ زمانی بیار رسیده واز دست بردکشمکش حوادث این جائی خود را هیچ آنے بساحل سلامت نرسانیده

بیت الغزل

بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد / ز دست موج زمانے بیار رسید حباب

نور ۴۹ رای صاحب طلسم مهیای فنا وای مصاحب جسم مسوای بیوفا سفینهٔ نجات ابدی وسرمایهٔ حیات سرمدی همین ضبط نفس وترک هوا وهوس ست پس درین دریای پرشور وشر دنیا وجای سراپا خطر فتنه زا یکدم از پاس نفس غافل مشو وبکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خودشناسی برو بسم الله مجریها ومرسیها

بیت الغزل

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا / همین بکشتی دم تا بخود رسیده حباب

نور ۵۰ وجود حقیقی که خیر محض ست نصیب واجب بالذات ست وبس تعالی شانه وشریک هستیش نیست هیچکس وحده لاشریک له وعدم بحت

نَاضِرَۃٌ اِلیٰ رَبِّہَا نَاظِرَۃٌ ہمین جامی کشاید بعنایۃ اللہ و نصرتہٖ

رباعی

جاکردہ بدل صورت جانانہ ما
در دیدہ تصورش ز دل می آید
زد جوشش جنون عشق میخانہ ما
از شیشہ پری چکد بہ پیمانہ ما

نور ہشدار ہشدار و تخم حضور و شہود حق در زمین دل بکار کہ اینجا ہر نقشی کہ در خیال بستہ می شود ہمان صورت ہمیشہ بانفس ناطقہ ہمراہ می بود کَمَا تَعِیْشُوْنَ تَمُوْتُوْنَ وَکَمَا تَمُوْتُوْنَ تُبْعَثُوْنَ چہ نفس مجردۂ انسانیہ بسبب حواس ملکہ ہر امر نیک و بد کہ حاصل نمودہ و کیفیت آنرا در خویش راسخ فرمودہ نقشی ست کہ مانند نگین در لوح سادۂ لطیفۂ روحیہ کندہ کردہ و نہال آن در چمن ذات خود پروردہ و اوراق ہمین نہال را ورق نامۂ اعمال خود خواہد گرداند و ہمین نقوش در خاطر کندیدۂ خویش را خواہد خواند

رباعی

ہر نقش کہ در خیال بندند اینجا
باخویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجردہ ز آلات حواس
مانند نگین نقش کنند اینجا

نور عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیہ نمی دوند و از چراگاہ قوای حیوانیہ بیرون نمیروند ہمان دانہ و کاہ امور محسوسہ خوراک این دواب ست و نعمتہای امور معقولہ از نظر ادراک اینہا در حجاب ست ہمین حشائش جزئیات را می بینند و گل دریافت کلیات نمی چینند و از عجائب عالم غیب بیخبر اند و بمعاملات انکشاف باطنی پی نمی برند ہمین تار و پود مشہودات ناسوتیہ در خیال خود می تنند و مدام سر بسنگ مبصرات جسمانیہ میزنند و ہمیشہ در حجاب لَہُمْ قُلُوْبٌ لَّا یَفْقَہُوْنَ بِہَا گرفتار اند و در ندیدن حقیقۃ الامر ناچار اند بصیر حقیقی جل شانہ این کور باطنان را ہم بینائی دلی عنایت فرماید و دروازۂ اَلَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ بر روی دلہای ایشان کشاید و ہو علیم بالمہتدین

رباعی

چیزیکہ بعالم شہود ست اینجا
نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینہا ز تماش غیب آگاہ نیند
از تار نگاہ تار و پود ست اینجا

نور طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند و جمع اسباب دنیویہ را برای خود نمی پسندند ہمین گفتن خانہ درین مہمان سرا دارند و فارغ محض از فکر بام و در و دیوار اند و اگرچہ مردمان ظاہر بین این تارکان گوشہ نشین را نیز صاحب خانہ می شمارند و مالک نصاب می پندارند اما فی الحقیقۃ چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا و مافیہا آزاد اند و عنان اختیار خویش بدست قادر مختار دادند بہر طوری کہ دارد دارند و ہر معاملہ کہ پیش آرد آرند و اُفَوِّضُ اَمْرِیْٓ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ

رباعی

ترک دنیا ز بس تمام ست مرا
در حالت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانہ بنام ست مرا

نور طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا کہ پر و بال نسبت ایمانیہ بقوت تمام در بازویش بر نمی آید و تجلی بیکیف حضور و شہود حقانی در آئینۂ دل بخوبی جلوہ نمیفرماید

تقدس و صفای نفسی در آئینهٔ دل انداخته اندر

رباعی

در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما | باخویش مقابلست آئینهٔ ما
ای درد عجب صفائی ذاتی دارد | هرچند که از گلست آئینهٔ ما

نور جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیلهٔ نجات می دانند و حسن اعتقاد را روز افزون می گردانند و هر وقت در زمین دلها تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند و هر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند و تمام عرصهٔ زندگی صرف در اشاعت طریق با صواب او میسازند و شب و روز در راه ابقای نام و نشان او میتازند و ترویج تصانیف برتر از تعریف او را حتی الوسع بر ذمهٔ خود لازم می انگارند و تعمیر درگاه والاجاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتر می پندارند و سر رشتهٔ انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند و با جمع شدن کمی و بیشی اسباب ظاهری کاری ندارند و در هر صحبت فرزندان و یاران را برهمین امر تحریص می کنند و مدام بر جادهٔ اُدْعُ اِلیٰ سَبِیْلِ رَبِّکَ میروند و دیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند و فقط برهمین خیر الحسنات همت می گمارند و همین سعادت را باعث نجات خویش میدانند و مدام بذوق و شوق تمام می خوانند که

رباعی

عشق تو گرفت اشتهاری از ما | دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق پس از ما این جا | جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

نور برای دل موجودیت موهومهٔ ما که خالی از غرور وجودیت نفسیه است بدحالی تشخص اعتباری ما از ابتدا الغایت اهتمام در سرانجام ترقیات نموده و باب عجب نیرنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده یعنی قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست بیدستگاهی اختیار ما شکسته و مانند طائر رنگ پرواز ما بر دوش بے پر و بالی ما بسته بصُنْعِ اللّٰهِ وَقُدْرَتِهٖ وَاللّٰهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس هر قدر که فانی میشویم بسوی عالم بقا میرویم و چندانکه پا از دائرهٔ خودی بیرون می نهیم دست در دامن توسل بخدا می زنیم وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا

رباعی

از روز ازل بهر دل خالی ما | پرهیمے نموده بد حالے ما
چون طائر رنگ باز کرده یعنی | پرواز بدوش بے پر و بالے ما

نور در میخانهٔ محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدهوشی بر شیشهٔ هوش میزند و درین عالم بیخودی نیرنگے معاملات گوناگون پیش می آید و بوقلمونی تجلیات رنگارنگ رو می نماید و دل خالی از غیر خلوتخانهٔ جانانه میشود و نگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود و مینای دل مستانه از بادهٔ تصور محبوب پیمانهٔ چشم را هم پُر میفرماید و حضور و شهود باطنی را کالمحسوس بجاسة البصر می نماید و دیدارے که عوام مومنین را در آخرت موعود ست خواص مقربین را گو یا در دنیا بنظر می آید و باب لمونه وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ

در باغ وجود کی دمیدیم اینجا | بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود | خواب بیداریی که دیدیم اینجا

نور ۳۶ دنی النفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند و مدام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کمبختی و بدنصیبی تصوّر نمی نماید و بروی خود جز دروازهٔ حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کذائی تشخص خویش هر دم بر بادمی دهد و از گرفتاری دام دنیا داری نمی رهد و عالی النفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیویه را باعث ناامیدی در خیال نمی تراشد و همیشه راضی برضاے دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و مبشر بشارت یَآ اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي اِلٰى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً میگردد و در حصار مامون اِنَّ اَوْلِيَآءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ میرود و آن دنی طبع پست همت باوجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و ملایمات طبعیّه هر لحظه شاکی و بجزه میماند و همه عطای نعمتهای آلهیّه را در نظر بے بصر خود بقید رمی گرداند و هر چند واهب العطایا عَمَّ نَوَالُهٗ دامن احتیاج او را از ما یحتاج الیه پر سازد لیکن آن بے بصیرت سوای خاک حسرت در دیدهٔ حرص خود نمی انداز د فَاعْتَبِرُوْا يَآ اُولِي الْاَبْصَارِ **رباعی**

همت بنمارت آنکه بنهاد اینجا | ناموس وجود داد برباد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی | در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

نور ۳۷ فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر بیخبر از خویش آنرا در نظر نمی آرد و عجز عالم بندگیها قدرت خدائے او ظاهر میسازد که هر بے بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد پس آنهمه ورق گردانی احوال این جهانی را برشتهٔ جمعیت دلی شیرازه باید بست و اینهمه زمین سائی عجز انسانی را بنا ز مشاهدهٔ قدرت ربانی طرف کله باید شکست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیدهٔ اولی الابصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بظهور رسیده بر دو بر دیدهٔ قصور و فروتنی کوش و از تهی مغزی بدعوی انانیت مثل دهل مخروش **رباعی**

ای بیخبر از گردش حال من و ما | درصورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جاده | آورده ترا العرصه پامالیها

نور ۳۸ آئینه که ما ساده لوحان حیرت انجام در تعین صاف طینتے داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و آین دوئی اعتباری که چون شخص و عکس در نگاه ظاهر بینی ما می آید پیدا از جلوه پردازی یگانگی ست و این هوشیاری اضافی که دماغ امتیاز را پراگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی ست بهرحال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ از آئینهٔ دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آدمیان خاکی از تخمیر کدورت آب و گل ساخته اند امّا بمعنی عجب پرتو خورشید

بیشتر هادی حقیقی مختارست خواه معاملهٔ وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بمیان آرد خواه فتنهٔ یَکَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ برپا دارد بی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب نگاهِ یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَاءُ بسبب آن راه می یابد و هر چند که شعلهٔ جوالهٔ هستی این موهوم مرکب از ایجاد واند و بنده تا کجا خواهد ماند لیکن بعون اللّٰه الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض سخن بعد خود گذاشته که اگر مقدر ست یکچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات در میدان ابد الآباد توسن خواهد دوانید و در عالم آخرت انشاء اللّٰه الناصر نتائج نیک آن مدام گل خواهد کرد و این از خود رویهای من فنا پیشه نهال بقا باللّٰه را دائم خواهد پرورد و خدا داند کسانی را که تا بعان خود می پنداریم چه رنگها خواهند برآورد و تموج بحر ادراک هر یک را بکدام جانب خواهد برد ای تعین موهوم و تشخص معلوم من اندکی چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بیا تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق دوی اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

رباعی

در هستی و نیستی خود غور نما
پنهان بفنای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله درینجا دارد
از خود روی تو جلوه پردازیها

نور ۳۴ دنیا که مزرع آخرت ست تخم نهالهای آنجا درهمین جا کاشته میشود و عرصهٔ این حیات فانی خمیر مایهٔ آن بقای جاودانی میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از کف میرود بطرف همان عالم می دود و فناهائیکه اینجا دمبدم روی نماید باب بقاهای آن جای میکشاید پس در حقیقت این پریدنهای رنگ هستی بی اعتبار دنیوی از رخ اجسام فانیهٔ ما موجب رقاصی طاؤس بهار بقای اخروی برای نفوس باقیهٔ ماست و ترشح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست وَهُوَ الرَّفِیْعُ الْاَعْلٰی

رباعی

چندانکه زخود برده فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را
طاؤس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

نور ۳۵ ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب هستیم وجودات نشنده ایم در باو جودیکه موجودیت اعتباریهٔ ما هست نما گردیده اما معنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه گلهای ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه ما به الموجودیه ست در خود ندارد و غیر از رنگ وجود ظلی که بمعنی کون و حصول ست باظهار نمی آرد پس گمان هستی که بخود ها داریم سراب عدمی ست که آنرا دریای وجود می پنداریم آن بیدار طالعی و جود حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب ما خفته بختان بستر عدم کجاست و این بیدار بختی دیدن رؤیای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیهٔ ماست و موجود بذاته همان ذات واحد واجب همانست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی او هست نماست وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

کیفیات جذبات قرب و وصل تو بیابی نوشیم و هر زمان از گرمی ذوق و شوق محبت تو بجوشیم و مثل زندگی هر دم براه فنای نفسی خود پوئیم و خود را در خویش گم کرده سراغ تجلی وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ جوئیم و جلوهٔ مَا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَ مَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ پرده از رخ بگشاید و شاهد معاملهٔ بی یَسْمَعُ وَ بِیْ یُبْصِرُ پیش آید **مطلع**

الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را
ز خود پر ساز مثل زندگی پیمانهٔ ما را

نور افسوس که ما جاهلان کوته اندیش عرصهٔ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بهار پنداشتیم و مقدمهٔ موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه اوقات زمانهٔ حیات خود را درین تخیل آباد توهم بنیاد قائم و با ثبات گمان بردیم و عنوان مقدمات تشمردیم و ندانستیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانهٔ موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم ست و غنودگی از خود رو بما شامل حال دمبدم ست حق تعالی بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نَمْ کَنَوْمِ الْعَرُوْسِ شنواند و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضله و کرمه **بیت الغزل**

ندانستیم کاینجا هستی موهوم میگیرد
به پیش ما بلی خواب عدم افسانهٔ ما را

نور دیدن صاحب سخن رسیدن بمغز سخن اوست که سخن آئینهٔ جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا بگوش دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بآن رنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل مشاهدهٔ سخنوری می چیند و کسی که سخن مرا نفهمید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید **فرد**

دیدن من شنیدنم باشد
همچو نغمه توان شنید مرا

نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلی گاه حقیقت می بود و دران عکس مردم جامی نماید و درین تناقض بحسبی پیدا نمی آید که صاف دلان پاک طینت را کدورت حقد و کینه تیره باطن نمی سازد و خلاف و عکس کسی در خاطر صفا مآثر ایشان پرتو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال ست و آئینهٔ آب پیش طهارت دل تقدس مآب زنگ آلود لوث تمثال ست **فرد**

دل صافی نهاد از نساز تیرهٔ عکس کس
سراپا آب گردد آئینه پیش صفای ما

نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از محل دور نموده که بر حجله نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فوائد خموشی همین نور کشوده که اگر کلمهٔ مَنْ سَکَتَ سَلِمَ مشعل ظهور نمی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت که میدوخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه سر بر نمی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان وَجَعَلْنَا اللَّیْلَ لِبَاسًا نمی برد بهر حال در دبقرار هم مانند برق و شرار توسن هستی بی اعتبار خود درهمین میدان تاخت و بزعم خود حقیقة الامر بر همه روشن ساخت

توانم کی بغور ببین این کتاب را | نور[۲۶] در محفل ما و من که بزم کثرت ست شمع مجلس همان شخص یکتائی
است که نور وحدت باشد و رونق افزای این انجمن که مجمع صورت ست جلوه پردازی همان
شاهد هرجائی که معنی وجود مطلق بود و در آئینهٔ علم که دوئی رو می نماید و تجلی از متجلی جدا بنظر می آید نیرنگی
وهم ست که عکس را مقابل شخص برپا میگرداند و نظیر آن بی نظیر می فهماند و در واقع همان حقیقت شخصیه
ماست که جلوه گر در صورت عکسیهٔ ماست و ما موجودات وجودات نشده ایم فافهم

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی | بوهم آئینه پیدا می کند اینجا نظیر ما

نور[۲۷] حق تعالی طائر لطیفهٔ روحانی
را از گرفتاری بی اختیاری این دام و قفس کثیف جسمانی فانی بسلامت پر و بال ایمان رها گرداند و بفضل
بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند و الحمد لله که باز
باین تقیدگاه سروکاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بی امان گذاری نه و انشاء الله الناصر
مومنین بالیقین را بعد ممات نجات در نجات ست و محمدیین خالصین را رهائی از جمیع تقیدات من
کل الجهات ست بیت الغزل

رها گردد اگر این مرتبه یارب اسیر ما | نبیند بار دیگر غالبا روی گرفتاری

نور[۲۸] ما سکوت پیشگان بی گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهٗ می کشائیم و زبان
قال را گنگ پیش زبان حال می نمائیم با آنکه انواع بیانهای رنگارنگ در پردهٔ با وسعت خموشی ما پنهانست
که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران نالهای تقریر از منقار بی صدای
ما رنگ صد گونه فغان ست که سماعت با بصران آگاه از ان می بود آه صفیری که ما گرفتاران
قفس موجودیت اعتباریه را در سینهٔ تعین خود خون گردیده از دل بیقرار تا لب اظهار هم نرسیده
پس تا بگوش کس رسیدن چه احتمال دارد و نالهٔ بی تاثیری که ما بیماران مرض امکانیه را در عالم
خیال سر کشیده خود را هم متاثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کس از کجا آرد بیت الغزل

رسائی تا بگوش کس چه امکانست یا قسمت | نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

نور[۲۹] خداوندا چنان مشاهدهٔ احدیت
ذات خود نصیب ما گرفتاران توهم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آن قدر
وجود غیر را از نظر چشم باطن بیندازد که هیچ اعتباری ازین اعتبارات موهومه مزاحم شهود مرتبهٔ
لا اعتبار تو نبود و مانند آئینه دیدهٔ حیران را محو تماشای حضور خویش گردان و دل سرگردان ما را
بر چار بالش مقام وَمَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهٗ وَمَعَهٗ وَفِیْهِ وَبَعْدَهٗ مربع بنشان تا همه وقت جام

وآن نمی گراید الحق ای شاهد مطلق که اَلدُّنْیَا حَرَامٌ عَلَى اَهْلِ الْعُقْبٰى وَالْعُقْبٰى حَرَامٌ عَلَى اَهْلِ الدُّنْیَا وَهُمَا حَرَامَانِ عَلٰى اَهْلِ اللّٰهِ واین مستهلکان مشاهدهٔ وجه الله الباقی ناظر کل شیٔ هالک هستند وبا وجود همه ثمرات حسنات د بود جمله مثمرات خیرات کم همت بر حاشیه نشینی همان صدرنشین لَا فِیْهَا حُوْرٌ وَلَا قُصُوْرٌ بل رَبِّی ضَاحِكٌ بستند اللّٰه اللّٰه اینچنین دل بیقرار دیدار دلدار را جز به پیشگاه جلوهٔ یار کجا باید برد وچسان این خانهٔ ویران بگیر کاروبار کون ومکان وغیره نقش ونگار هر دو جهان رو بتسلی خواهد آورد بیت الغزل

کونین از خرابی او میشود خراب | یارب کجا برم دل خانه خراب را

نور[24] انیهمه هنگامه سازی ونغمه پردازی ساز هر جسد وابسته بتار نفس ست وبمضراب آمد وشد دم گرم آهنگی نوای چنگ و رباب تن هر کس ست وچه شور قیامتی که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش برپا ساخته وکدام شر ملامتی که بار آن بر دوش بیهوشِ خود نینداخته کریم کارساز ورحیم بنده نواز چنان فضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر وسلوک از پردهٔ هر شعبه ومقام همان تجلی حقانی بی پرده رونماید ودر کثرت زیر وبم هر نشیب و فراز وپست وبلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید وزخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بی اصول قبول الٰهی نقرهٔ نواز دوبی رنگی خارج آهنگی غفلت وگمراهی در حضور وآگاهی رخنه نیندازد وحق تعالی هر دم محفوظ از مفسدهای اجتماع جان وتن دارد ودم والپسین را باستلامت ایمان از بدن برآرد بیت الغزل

هنگامهٔ جسد همه برپاست از نفس | آرد بشور تار صدای رباب را

نور[25] چنانچه تمام عالم نزد عرفا یک انسان کبیر ست وانسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بینات الٰهی ست وهر فرد انسان همان انتخاب مجمل مکمل مملو از کلمات تامات غیر متناهی ست مگر اینکه بعض افراد باطلهٔ ناقصهٔ سقیمه بغلط کاری یُحَرِّفُوْنَ الْكَلِمَ عَنْ مَّوَاضِعِهٖ ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شی در غیر محل می نمایند وبعض اشخاص خواص حقهٔ کاملهٔ سلیمه بصحبت صلاح آثاری بزد اتم نسخهای صحیحهٔ خوش خط بوده بمقابلهٔ انعکاس ظواهر وبواطن خود تصحیح دیگران میفرمایند وازین میان اقل قلیل اخص الخواص کتاب الله ناطق اند وبدرس وتدریس وتعلیم وتفهیم این همه صحف مجملهٔ انفسیه ونسخهٔ مفصلهٔ آفاقیه سزاوار ولائق اند وکسانی را که عبور علوم الواح سینها ودیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده بهم میرسد واز برمی بود دراه مطالعهٔ اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود اند که بچشم غور وخوض ملاحظهٔ آیات الٰهی نموده سوای بهر سان وکتاب مبین عالم وعالمیان را با معنی بخوان مقطع

عالم تمام درد ز آیات حق پرست

بدلاسا و مواسا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب دیده احدی نمی گردید حتی که والدهٔ ماجده و جدّه و عمه صاحبه مجتمع شده بتدارک آن میکوشیدند و سراسیمه گشته بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بهم رسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده ادعیه و چار قل خوانده بشفقت می دمیدند لیکن چون فرقی دران حالت نمیدیدند آخر الامر لاعلاج شده خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبلهٔ کونین میرسانیدند و آن مظهر رحمت الهی یعنی حضرت قبله گاهی را بر سر حالم نازل میگردانیدند و چون جمال باکمال پیر و مرشد برحق میدیدم بیقرار دیوانه وار از بستر و بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام میمنت التزام میمالیدم و بی اختیار زار زار مینالیدم و چنین ناله میکشیدم که یا حضرت سینهٔ من تنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقة الامر بر من بکشایند تا دلم تسلی گراید که اصلاً کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیستم و از کجایم و بکجایم و خالق من و اینهما کیست و حاصل این جمله پیدائش چیست غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام عالیمقام پیشوای اخلاص و عام بخوشی تمام کمال التفضل و عنایت فرمودند و رهنمائی و هدایت نمودند و ازان باز مصروف تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کشودند آنچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت مآب مثل موج بیتاب بحر محیطی در آغوش خود دارم اما سلسلهٔ پیش قدمی پیچ و تاب استدعای اللهم زِدْنِی تَحَیُّرًا فیک هیچگاه از دست خویش نمیگذارم بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکران
از ابتدا حوالهٔ من پیچ و تاب کرد

نور ۲۳ صاحبدلان صلاح آثار و صالح قلبان نیکوکار اسباب خیر و برکت امور دنیائیه اند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقبائیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین اصلاح میگیرد و تمام کارخانهٔ انفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد اِنَّ فِی جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ اَلَا وَهِیَ الْقَلْبُ و سیه مستان بادهٔ پر زور عشق و محبت الٰهی و حق پرستان دل دادهٔ حضور و آگاهی که خراب نشأ مالامال مئ زلال قرب و وصال اند و مقربان اخص الخواص حضرت ذوالجلال باآنکه اصلاح دهندهٔ آن چنان صلاح کاران و افلاح بخشندهٔ چنین فلاح آثاران میباشند و آباد نمای دارین و ارشاد فرمای ثقلین می بوند عجب دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بمدهوشی دُرد نوشی کیفیات تلذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه عجائب و غرائب دنیا و عقبیٰ در نظر حدید البصر ایشان بی لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلاح این

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی با گم شدگان مرتبهٔ احدیت دارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنه
حقیقت ما پیش رفتگان مقام فردیت گذارند و نحن تحت قباب الله لا یعرفنا غیره و من عرف انفسنا فقد عرف
ربنا بل من عرف شیئا من الاشیاء فقد عرف الله و لا یخفی علیه شیٔ و انه لا یعرف الله الا الله غرضکه بتصدیق نعلین
رسول الثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
وسلم برتر از وهم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب ست و مکان ذی شان این طائران فضای ذات
بحت و سائران جای منزه از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان عنقای مغربست **بیت الغزل**

واقف همین بنام چو عنقا ز ما شدند	بر تو بود ز یافتن از بس حجاب ما

نورّ گرم بیانی روشن ضمیران
باسوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولو الابصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نور پاشی کشف
اسرار می فرماید و الا نزدیک بی بصران کوردل و بی خبران جاهل آن عرفاء الله با وجود اینهمه مشعل فروزیهای
ارادت طریق گویا خاموش هستند که این گوش گران غافل راه سماعت کلمهٔ حق بروی خود بسته‌اند
سوال و جواب آن منوردلان حقائق آگاه و معارف دستگاه با دیده وران صاحب نگاه است نه که
معامله با این نسناسان حقیقت نشناسیان حماقت پناه است **مقطع**

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد	با اهل بینش ست سوال و جواب ما

نورّ حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحق مشتغل هیچگاه
بخواب غفلت دوچار نمی شوند و بهیچ راه از مشاهدهٔ دیدار یار معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
آیینه داری جمال باکمال لا تاخذه سنة و لا نوم می نمایند و همواره بلا فتور شب و روز دیدار تجلیات لم یزل میفرمایند

اهل صفا دوچار بغفلت نمی شوند	در چشم آینه نبود راه خواب را

نورّ پاک طینتان محبت خمیر و
چالاک طبیعتان روشن ضمیر از بدو خلقت و نشو جبلت حل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقد و
حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الٰهی و عشیق
رویت و استشراف معرفت حقائق و اعیان موجودات کماهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که
اندک اندک زبان تکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شناسای دریای حقیقت
پیوسته سر بسر عین موج در بیتابی و بیقراری می بود و بذوق پیچ و تاب گردابهای معرفت همواره اکثر
شبها به بیخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهدهٔ این حال تباه مرضعه و غیرها کنیز و داه و دیگر
خدمه مردم متعینهٔ خیرخواه حیران و پریشان شده می ترسیدند و هوش و حواس باخته هزارگونه

غافلان را تعین خود موجود می نماید و عارفان را معدوم در فهم می آید و در اصل هست انچه هست و نیست انچه نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکے است **بیت الغزل**

در چشم هر دو مان چو سراب است موج زن | جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

نور [۱۶] ما گناهگاران نامه سیاه و تباه کاران بے دستگاه هر چند جرائم وگناه افزون از عد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پرسش بلا حساب امید داریم و لله الحمد که آب طاهر و مطهر گریهٔ ندامت این همه کارنامهٔ سراپا شامت را بدستیاری قبول الهی خوب شسته بالکل پاک و صاف نموده و گرداب سیلاب عرق انفعال نامهٔ اعمال در آب انداخته همگی محو و نایاب ساخته بذیل حمایت جناب قبله گاهی و بطفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی از دار و گیر محاسبه معاف فرموده **بیت الغزل**

از گریه بسکه نامهٔ اعمال شسته ایم | پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

نور [۱۷] نقش خاطر نگین دل عاشقان نام محبوب خود ست و گل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود بحرف دیگر اصلا کاری ندارند و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آرند سر رشتهٔ قلم این سینه چاکان محبت نی نواز نالهٔ عندلیب ست و چراغ خانهٔ این ساکنان شهر مودت داغ درد محبت ازینجاست که ما متشبثان ذیل صداقت ارادت و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اوّل بر سر آن عبارت کلمهٔ طیبهٔ هو الناصر بتحریر می آریم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در مشاهدهٔ او در آید و جا بجا در نامهٔ اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جمله خطایا و معاصی ما گنهگاران از برکت آن محو و معفو شود یا حضرت ناصر ما و در هر حال و هر جا حاضر و ناظر ما **بیت الغزل**

جز نام نامی تو که آن نقش خاطر ست | مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

نور [۱۸] ای سنگدل بمهر و محبت وای جاهل قاسی قلب بد عقیدت اینهمه انکار تاثیرات قویهٔ عشقیه نباید نمود و بخباثت نفسیه و قساوت قلبیه اینقدر محروم از اقرار تائیدات جلیهٔ حبیه نباید بود جذب و کشش قلق و طپش گداخته دلان اثرها در آغوشش دارد و بموجب رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ زار نالی محبت بحر بخشش و مغفرت را بجوش می آرد گریهٔ عاشقان جانگداز بیقدر ساز ابر نیسان دُر بار ست و هر قطرهٔ اشک محبان سراپا نثار رشک هزار گوهر آبدار ست **بیت الغزل**

ناقدردان گریهٔ عاشق چنین مباش | هر قطره گوهریست که بارد سحاب ما

نور [۱۹] این شناسایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین

برسر خویش برنی تا بهر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد بیت الغزل

چشمی بروی وسعت مشرب کشوده ایم	دارد بسر هوای محیطی حباب ما

نور[۱۳] ظهور معاملات دارین از نور ذات انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفهٔ رحمانی اینهمه روی تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و بار عقبی بدستیاری او پردهٔ اختفا دریده وقتیکه درین عالم قدم نهاد داد جمله صنائع الٰهیه داد و زمانیکه دران عالم چشم خواهد کشود مشاهدهٔ همه تجلیات بدرجهٔ اتم خواهد نمود غرضکه اگر بحر علم این چشمهٔ فیض بجوشیدی امواج موجودات دو جهانی سلسله جنبان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامهٔ هر دو جهان که برپاست از ماست که برهست

بیت الغزل

شد منشأ ظهور دو عالم وجود ما	جوشید نشاتین زجوشش شراب ما

نور[۱۴] ای مهر جهانگیر سپهر لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت عَلَیْکَ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَمِنَ التَّسْلِیْمَاتِ اَکْمَلُهَا محض بذیل طفیل ذات والا صفات فضل پروردگار تو نیز سرکش هرون ناهنجار چرخ کبود نیله گون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بمقیدور نموده سُبْحَانَ الَّذِیْ سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهٗ مُقْرِنِیْنَ و انسان گیر مجموع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر مظهر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینهٔ ما خادمان حضور فرموده وَسَخَّرَ لَنَا اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ وَسَخَّرَ لَنَا الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُوْمَ وَسَخَّرَ لَنَا الْاَنْهَارَ پس این جمله سموات و غیرها مافی الامکان بشوق طواف و زیارت بلا اهمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال باکمال تو جبهها زده تصدق و قربان می شوند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق کسب سعادت و استکمال بسان هلال در جلو در کاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال خجسته فال تو بسر و چشم افتان و خیزان میدوند بیت الغزل

از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم	خورشید چون هلال دود در رکاب ما

نور[۱۵] اگرچه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان تنگ نگاه دیگران مانند سراب موج زن جلوه پرداز بیابای بحر وجود ست و سراسر بصورت آب موجودیه مشهود ست لیکن در چشم حق بین ما گم شدگان بادیهٔ فنا غیر از نمود بی بود نیست و سوای خاک معدومیت در دیدهٔ خویش نمود نه و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران وهم هر دو هیچ در هیچ ست و سراب بودن و دریا نمودن در شکنجهٔ یک پیچ ست یعنی همان یک طلسم بندی علم و امتیاز ست که

تا آخر هر لحظه تازه بتازه بانکشاف رسیده هر لمحه جامهٔ حدوث موجودیت کذائیه در دیدهٔ میشل قطرات باران
پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خط نما گردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال
واجب قدیم ست و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم ست وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ وَلٰکِنْ
لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ **مقطع**

حدوث تو گرای در مرآت قدم باشد	که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

نور ۱۰ عدم سرشتی باخفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فنائی گذارد که سر بیدار دلی از بالین
تنبه چنانچه باید برداریم و چشم کشائی عبرت در کاشانهٔ آگاهی بقسمی که شاید بعمل آریم همان غنودگی غفلت بشریه
هر وقت شامل حال ست و همین ربودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال ست دوام استغراق
در مشاهدهٔ الٰهیه کما هو حقها کجا و دائم اضمحلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگرچه از فضل الٰهی باعتبار مقدور
لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بلحاظ قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباهیم رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ
تَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ **مطلع**

چون مخمل ست جزو تن از بسکه خواب ما	بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

نور ۱۱ هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی برباد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در اشتعال
دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدهٔ کبریای الٰهی بر خاک عجز باید نهاد تا بو که معاملهٔ بندگی
از باران رحمت او آبے بروے کار آرد آری خالق هر دو جهان و پیدا کنندهٔ این و آن ما خاکساران
دشت عدم را تو این همه وجود اعتباری عطا فرمودهٔ و باب نمود بے بود درین سرابستان بروے ما
کشوده بس تا که ما تهمت زدگان وهم هستی سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال ست که بجلوه
نمائی آب حیات نجات پردازیم **بیت الغزل**

تا خاک راه تو نکند جمله خویش را	آبی بروی کار نیارد سراب ما

نور ۱۲ دریانوشان مشاهدهٔ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبهٔ وحدت حقیقیه
باوجود تنگظرفی جام تشخص مقید خود مانند حباب بچشم تماشا همان بروے وسعت مشرب می کشایند در موج و
گرداب بلکه در هر قطرهٔ آب همان دید ظهور مرتبهٔ مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صغرا و کبرای این بحر ست
می نمایند در دیدهٔ پاک این حقیقت بینان از دیدن صور متکثرهٔ اعتباریه خلل احولی پیدا نمی آید و معنی
وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار دوئی نمی فرماید همان معاملهٔ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ در
هر حال مشهود ایشان است و جلوهٔ الآن کما کان هر وقت از هر سو پرده کشا ذوق و شوق هر کم حوصله لذت
مشرب وسیع این دریادلان را در نمی یابد و دوش هوش هر کشندهٔ حمله بار مطلب رفیع این بلند منزلان

تلک وجود اعتباری شده داخل در شهر موجودیت اضافیه می‌شوند و هر آن باز همان بمیل ذاتی خویش رجوع بمقر اصلی خود کرده رو بسوی دشت عدم آورده از احاطهٔ موهومهٔ وجود کذائی بیرون میروند و از وقتیکه با موجودات ممکنه را از متلون مزاجی شخص امکان این بی ثباتی معامله بودن و نبودن عادت گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم راه توهم سفر بجانب وجود طی میکنیم و هر نفس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانهٔ عدم بیرون نمی‌نهیم ای طلسم بند هستی موهوم وا نمای حال هر موجود و معدوم جل شانک و عز سلطانک **بیت الغزل**

برنگ شعله تا از خود رسیدن عادت من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

نور نفس کشی موقوف بر ترک دنیا است و حالت فنای نفس نتیجهٔ قطع علائقها عقدهٔ خودی از خاطر بکشا تا شمشیر انقطاع از ماسوی الله بر کمر دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر گسسته نما تا بدوست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامهٔ دنیاداری بدر تا کفن پوش کیفیت مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا شوی و رخت استقامت در قلعهٔ مامون گذران توکل بر تا از دستبرد فلک معیشت بغارت نروی و دم زندگی را مانند صبح در روشن دلی صرف سازد هر نفس مثل سحر شکست رنگ هستی خویش پرداز و از قفس خودی برآ و بفضای بیخودی پرواز نما و تا توانی در راه از خود روی بکوش و سالک مسالک فنا فی الله شو و بالله التوفیق و هو خیر رفیق **بیت الغزل**

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائقها
دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

نور حالت دلجمعی عجب کیفیتی دارد که در وقت تنهائی هم بیکسانه تنهائی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهم رسید خلوت او رشک صد محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و همصحبت اوست و هرچه او را پیش می‌آید همه نیکوست جهدی باید نمود و دلی پیدا باید فرمود که جامعیت دلهای بسیار داشته باشد و هنگام تنهائی خار بیکسی دل را نخراشد و کلیت قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئیه بود و تنهائی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت مستتر ست همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظر ست بشتاب بشتاب و کیفیت دلجمعی را دریاب تا بدانی که کثرت عین وحدت ست و وحدت عین کثرت **بیت الغزل**

بدلجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت
بسان خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا

نور چنانچه همین یک آن سیال ست که از ازل تا ابد هر آن نو بنو شده می‌آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می‌گشاید و چون شعلهٔ جواله از سرعت ظهور خود زمانه را متصل واحد می‌نماید و عقل تجویز ترکب آن از آنات متتالیات نمی‌فرماید همچنین همان یکقدم نفس الوجود ست که از اول

ببطون بمنصهٔ ظهور رسیده که در گلشن کن فیکون چمن آرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ بآبیاری عَلَّمَهُ الْبَیَانَ سوسن تشخص مراتبِ ثمیرهٔ حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جملهٔ اعضا را به بار برداری اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ نواخته و تمامه این جسم نامی را چون شجرهٔ موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از هر بُن مویم انگشت شهادتے برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرا دال بر وجود صانع من نموده ولی گفت از من هیچدان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ

مطلع

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا ‖ که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

نور مظهریت بوقلمونی جملهٔ اسمای الٰهیه و مرآئیت زنگارنگی تجلیات غیر متناهیه حقیقت جامعهٔ انسانیه را عجب شیشهٔ دل رنگینی در بغل تشخص داده و مانند طاؤس آب پیر رنگے بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر روے صورت مقیدهٔ او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعهٔ او خیابان تازهٔ گلشن خیال درست میسازد و بر هر قدم پرافشانی طائر رنگ کیفیات محدثهٔ او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد الحق که مدام آئینه دار جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و همیشه همان در چار مرتبهٔ الآن کما کان

بیت الغزل

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرائم ‖ بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

نور برقع حجب ما و من اضافی که بر چهرهٔ شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیدهٔ بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت تیز بود و چشم از طرف ملاحظهٔ این اضافات اعتباریه پوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی نه فروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و سر حضرت وجود بانکشاف رسد زیرا که بصیر حقیقی جل شانه نظر باطن وجود خویش بر روی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته اینهمه مظاهر مفصله موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریهٔ ما و من خویش را بنظر اجمال باعث کشف حقیقت و سبب مشاهدهٔ معیت ربانیه است وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ

بیت الغزل

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد ‖ چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

نور کاشانهٔ تجدد امثال روشن از شعلهٔ حدوث شمع تشخصات محدثات فانیه است و خانهٔ تغیر احوال درین گلشن منور از نور هستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه پا بمنزل وجوب بالغیر نهاده گرم سفر بطرف

وفا نماید یا نماید و اگر زندگی وفا کرده اراده آنست که انشاء الله الناصر درین هر دو رسالهٔ نیز مثل نالهٔ و آه درد
و نور همعه داسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یکعدد کشایم و الّا هر قدر که ناتمام بماند بماند که
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که اِنَّمَا الاَعْمَالُ بِالنِّیَاتِ وَاللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَالخَفِیَّاتِ و چنانچه دران رسائل ثلثه
شعر دیگری دخل نکرده آمد همچنین درین رسالهٔ رابعه نیز شعر کسی جز اشعار خود محرر نگشت و تمام نظم و نثر من منجانب
الله است که بطریق ورود وارد گردیده و هر مصرعهٔ هر فقرهٔ آن براین امر گواه است که بعجب صفا تحریر
رسیده وَاللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْل وَیَهْدِیْ اِلٰی سَوَاءِ السَّبِیْل نور بیان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای اکمل ظهور می نماید و از شعلهٔ زبان این روشن ضمیران باسوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلی ربانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و بازالهٔ
ظلمت خفا می پردازد و امداد مردم اولوالابصار می نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعمل نیارند و در حق خود مفید نشمارند آثار روشندلان حدید
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر جمهای وافر ازان برمیدارند و بینائی خود را مدام محتاج آن می پندارند
و آن کوران معذور ند که از حق بینی دور اند وَیَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَشَاءُ وَهُوَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ نور اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور میکشاید
خواص ذو الافهام را نفعی نمی بخشند بلکه شبهات می افزاید مگر بتصدق خداوند اُعْطِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ صلی الله علیه و
آله وسلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و دروازهٔ
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفای خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیدهٔ پسندیده علی الاتصال از دهانش برآرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفهٔ شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیدهٔ کثیره از و تحریر
کنانند و مروج طریقهٔ محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت ست که بزور علم و
عقل میسر نمی آید تا که محض اجتبای الٰهی قبول نفرماید ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْم نور
سبحان الله اگرچه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت بانچه بر دل حیران منکشف میگردد گویا هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبدار یکی هم برشتهٔ تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوهٔ من مانند خامه بسیار کنوز اسرار از من بریده زبان آشکار گردیده و بیشمار مطالب غامضه از کمین

رساله شمع محفل ۱۳۱۱ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد بی پایان سزاوار صانعی کہ نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت و ثنای بیکران درخور خالقی کہ
باظہار تجلی اَللّٰہُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر متناہی لائق آن مہر سپہر
نبوت کہ ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست و صلوٰۃ و سلام الٰہی شایان آن قمر فلک رسالت
کہ شبستان مخلوقات روشن از ظہور بدر صورت او صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم امّا بعد میگوید
درد سرا پا قاصر خواجہ میر نور الناصر غفر اللہ لہ کہ چون بندہ رسالۂ نالۂ درد و آہ سرد را باتمام رسانید و
مشغول تسوید رسالۂ درد دل گردید و لفظ فاصل دران رسالہ برای ہر مطلب کلمۂ درد معین کرد بخاطر گذشت
کہ بعد ازین یک رسالۂ دیگر نوشتہ مسمّیٰ بشمع محفل گردانم و لفظ فاصل درین رسالہ کلمۂ نور مقرر سازم و مانند آن
دو رسالۂ نخستین نام این دو رسالۂ پسین را نیز باہم مسجع نمایم تا قرینہ حاصل شود چنانچہ نالۂ درد و آہ سرد
دو رسالہ است ہمچنین درد دل و شمع محفل ہم دو رسالہ باشد امّا اکنون کہ زمان زندگی بآخر رسیدہ و سال
شصت و دوم شروع گردیدہ ملاحظۂ عدم فرصت سر رشتۂ این طول امل را قطع گردانید و بندہ انتظار
اختتام رسالۂ درد دل نکشید حالا کجا مہلت کہ متوقع زمانۂ آیندہ باید بود انچہ کردنیست فی الحال باید نمود
آن موسم رفت کہ نہال امید سالہا در چمن خاطر می نشانیدیم و ریشۂ طول اَمل در زمین دل می دوانیدیم
الحال چون صبح میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا لہذا قلم دو زبان تسوید این ہر دو رسالہ
را باہم جمع ساخت و دو اسپہ در میدان تحریر تاخت تا آنچہ منظور است شتاب بیجا بظہور آید کہ خدا داند زیادہ

درکوه دید خیال پریزاد می کنم

درد ۳۴۰ ای دل افسرده وای خاطر پژمرده سخن چند روزه است که هر سواز مجلس آرائیها غلغله در جهان برمی انگیختی و با نواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیها می آمیختی و طاقت و توان تو با پهلوانان ظاهر و باطن زور آزمائیها می نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را منقاد میفرمود حالا آن خانه خراب و اشد غافلانه کجا خزید که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و هیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه نمیشوی و هر زمان در نظر خود از گور هم آنطرف میروی ای بیتاب یا در رکاب از جهان و جهانیان چه تقصیر دیدی که یکایک اینقدر را از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه نمی دیدی بنظر آمد ترا والله هو الرفیق الاعلی

بند مخمس

از دید اجل غفلت دل داشته کورت	زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت	از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

درد ۳۴۱ درینولا عجب معاملتی روبکار ست که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسم حیرتے و جلالت ذاتی و استیلای نایافتی رومی نماید که زبان قلم را بندمی گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و خاموش می نشینم باران بکران حقائق و معارف تازهٔ غامض از ابر رحمت مصداق لا اُذنٌ سمعت بر دل می بارد و جمال مکشوفات کثیره متعلق بمرتبهٔ اخیره از پردهٔ غیب موافق لا عینٌ رأت رو بظهور می آرد خدا داند که ازین امر او تعالی را چه فائده منظور ست و بنده در حالات خود مجبور ست لا حول و لا قوة الا بالله له الملک وله الحکم و لا حاکم سواه سبحانه لله الحمد والمنة که چون بتفحص شمار این دردها شتافتم همانقدر بتعداد مقبول معمول سه صد و چهل و یک تا اینجا یافتم پس موافق رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد این رسالهٔ درد دل را نیز برهمین عدد اسم مبارک ناصر ختم ساختم و باتمام چهارمین رساله که شمع محفل ست و باین درد دل باهم شروع شده پرداختم و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رسالهٔ پیشین گفته و در خطبهٔ هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رسالهٔ پسین نیز یافته و اینجا در خاتمه تحریر رسید قطعه

یعنی سوای نالهٔ درد و هم آه سرد	در باغ عندلیب اثر از کلام درد	شاداب سبز چار چمن این رسائل ست
تاریخ هر دو درد دل و شمع محفلست	مانند آن دو نسخه جا کرده در دست	آمد ندا بتعمیه سبزی کم و زیاد ۶۰ ۲۲

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز برهمین تمار باختتام رساند و این عاصی را هم خاتمه بخیر گرداند رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَاکْفِرْ عَنَّا سَیِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وَنَوِّرْ قُلُوْبَنَا بِاَنْوَارِ الْاَسْرَارِ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الْمُسْتَعَانُ فِی الْاَوَّلِ وَالْاٰخِرِ وَعَلَیْکَ التُّکْلَانُ فِی الْبَاطِنِ وَالظَّاهِرِ وَاَنْتَ الْحَاضِرُ النَّاظِرُ یَا نُوْنُ اُنْصُرْ وَیَنْصُرُ اللّٰهُ النَّاصِرُ

تمت

آن نموده در باب زندانی بر وی فراغت دلی کشوده مگر اموریکه متعلق بآخرت بوند و بوحی والهام از انبیا و اولیا علیهم السّلام ظهور کنند و شریعت و طریقت بانی آن گردیده و از امر آلهی بهر کس رسیده و نجات اُخروی و خیریت دنیوی را شامل ست و صلاح و فلاح دارین از ان حاصل ست چنین امور حقه واجب الاتباع اند و دیگر همه قیود وهمیهٔ دنیویه قابل الانقطاع اند که توهم انسانی خود برای خویش این قفس میسازد و بیهوده هر نفس خود را دران می اندازد دنیا و امور دنیا را ثبات کجا و این همه گرفتاری در دام توهم آن چرا و اگر هر آدمی غور نماید بالبداهة این معامله را مشاهده فرماید که

بند مخمس

خود آدم بپای خود اندر چنین نبود
این هستی جهان که نباشد بجز نمود
چشم حباب را بهر جا نظر کشود
دارد همان ز رشتهٔ اوهام تار و پود
دام و قفس برای خود ایجاد می کنم

۳۳۵ درد حقیقت آگاه عارف بالله خود را گرفتار هیچ دامی از مرتبهٔ نیکی و بدی نمی گرداند و با وجود تقدس نفسی مانند زهاد بر تورع خویش نازان نمی ماند و بندگان گناهگار را نیز بچشم حقیقت بین از نظر تحقیر مشاهده نمی نماید و مردمان صلاح آثار را هم در دیدهٔ عرفانی جز بنگاه تعظیم ملاحظه نمی فرماید و خود غیر از ادعای محمدیت خالصه که دولت خداداد ست از هیچ دعوی دم نمی زند و بکدام نسبتی از دیگر نسبتهای اضافیهٔ اعتباریه خود را منسوب و مختص نمیکند و با این همه کثرت روشناسی مردمان جز بشهود وحدت وجه الله آشنائی ندارد و سوای ذات واحد حقیقی جل شانه هیچ موجود واحد عددی را غیر از نمود بی بود نمی پندارد و از ابتدا تا انتها همین قسم طی مراتب موجودیت امکانیه کرده و میکند حق تعالی با ایمان ازین دار فنا بسوی دار بقا ببرد کُلُّ شَیْئٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ

بند مخمس

پابند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم
چون واحد ارچه من بشمار عدد نیم
مختص به نسبتی که مقید کند نیم
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم
طی مراتب همه اعداد میکنم

۳۳۶ درد چون شورش عشق حقیقی از بادهٔ جذبهٔ بزم آرائی مقام جمع می نماید امتیازات تعینات اعتباریه را بالکل از نظر بصیرت مختفی میفرماید و شاه و گدا را بر یک مسند اتحادی می نشاند و کین عدو را با ناز محبوب همرنگ میگرداند زیرا که هرچند ذات قدسیهٔ آلهیه برتر از هر مرتبهٔ صاف و کدر این موجودات امکانیه است امّا هر سنگ تشخصات مادیه نیز مانند شیشهٔ تعینات مجرده همان جلوه گاه پری لطافت ربانیه است پس از هر کوه سختی و درشتی هم صدای همان لطیف ژرف باید شنید و در انبوه ذره های مراتب سفلیهٔ کونیه نیز همان تجلیات خورشید رب اعلی باید دید اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْئٍ شَهِیْدٌ

بند مخمس

کین عدو هم آئینهٔ ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بریست
در بزم عشق شاه و گدا را برابریست
هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پریست

والله هو السمیع البصیر بند مخمس

واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی
ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی
ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی
پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی
صف بسته است مثل ملائک جنود ما

٣٣٥ درد ساداتی که ایشان را وراثت از دولت فقر محمدی رسیده و افسر الفقر فخری زیب سر استغنای قلبی گردیده و باب مدینهٔ علم و معرفت بروی باطن کشاده و توسل تام بحق و انقطاع کلی از خلق دست داده سلاطین ملک فراغت اند و صدر نشین مسند قرب و عزت گروه ذَلَّ مَنْ طَمِعَ ناچار پیش این جماعهٔ عَزَّ مَنْ قَنَعَ سر فرومی آرند و بی اختیار ارباب توکل و استقامت را عزیز میدارند و اغنیا بر آستان چنین فقرا سر نیاز می سایند و استدعای مدد و تایید می نمایند و این بی پروایان اصلا بر تخت و تاج نگاه نمی اندازند و احتیاجات خویش سوای خدا پیش کسی ظاهر نمی سازند و تا هم از نور غنای دلی می افروزند و وجود ماسوی الله را بآتش عشق الهی میسوزند و همان دود سوخته دلهای خود مانند شمع چتر شاهی این روشن ضمیرانست و دیدهٔ گریان آبروبخش این گدا خسته دلان وَاللهُ مَعَهُمْ حَيْثُمَا كَانُوْا وَهُوَ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ بند مخمس

اینجا بعید نیست که شاهان دهند باج
کی بنگرند بی سروپایان تخت و تاج
در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج
روشندلان بغیر ندارند احتیاج
برسر چو شمع بال هما گشته دود ما

٣٣٦ درد ما شوریده حالان کیفیت محبت و صفا را از دل و جان خود از هیچکس اخفا نموده ایم و هیچ سری از اسرار طریقت و حقیقت نمانده که آنرا بتحریر نفرموده ایم و در مجالس هم زبان روشن بیانی شمع عرفانی خاموش نداشته ایم و کلیات طریقهٔ علیهٔ محمدیه علی صاحبها الصلوة والتحیه همه نگاشته ایم پس تمام احوال ظاهر و باطن از تقریر و تحریر ما هویداست وَالْحَقُّ يَعْلُوْ وَلَا يُعْلٰى و فی الحقیقت با کسی کاری نداریم و حال باطن خود بر ظاهر خود در اظهار می آریم که اینجا معاملهٔ هر کس با خویش ست و کار و بار لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ هر نفس را در پیش وَاللهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ مقطع مخمس

پوشیده هیچ راز دل و جان نکرده ایم
ای درد حال خود ز تو پنهان نکرده ایم
آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم
پیداست آنچه هست ز گفت و شنود ما
خامش زبان شعلهٔ عرفان نکرده ایم

٣٣٧ درد چون وجود این عالم بی ثبات بیش از نمود بی بود نیست متعلقات آن که متفرع بران امر موهوم اند از کجا که منجملهٔ مظنونات و متخیلات نباشند و حضرت انسان که خلاصهٔ این جهان ست و عالم صغیرش مینامند رسوم و عادات او که ناشی ازین موجود معلوم اند چگونه از قسم اعتبارات و عندیات نبوند پس اموریکه صرف بنفسانیت بوقوع آیند و بلا توجه الی الله از افراد انسانیت ظهور نمایند البته محض خیالات اند و وابستهٔ توهمات اند که اوهام ایشان طلسم بندی

گامی ننهادم و بهمین بی صرفگی تمام عمر ضایع ساختم و مطلق نظری بکم فرصتی زمانه نینداختم و هر چند که هیچ وقت زبان
پند و نصیحت دل من خاموش نبود و کدام سخن راز حقیقت که مرا در گوش نبود لیکن نفس امّاره در مطالب فَاَلْهَمَ
فُجُوْرَهَا وَتَقْوٰهَا امتیاز نکرد و دروازهٔ قَدْ اَفْلَحَ مَن زَكّٰهَا برای خویش باز نکرد مگر آنکه بحر بخشش لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَحْ
اللّٰہِ جوش نماید و شفاعت شفیع المذنبین حمایت فرماید و نصرت حضرت ناصر من برای دستگیری آید و کدورات
و همه را بالکل از من رباید این معامله شایان همان جنابهاست والا این ناکاره در تکاپوی همین گردابهاست
رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِیْنَ بند مخمس

فریاد که چون جرس ز آغ...
از من نرسید تا من آواز | تا حال نگشت گوش دل باز | هر چند برای گفتن راز | جا کرده بگوش من زبا...

۲۲۳
درد صاحبدلان همیشه کمر همت بنفس کشی می بندند و هر وقت مرغ هوای نفسی را بسکّین مجاهده ذبح می کنند و هر ما...
معرکه آرای این جهاد اکبر میبوند و هر ساعت سلاح پوش عبادت و ریاضت می شوند تا ضربت دشمن بایشا...
نرسد و حربهٔ ایمان آن عدو را بکشد و پیوسته بر مسلک عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ می تازند و سراسر نفسانیت خود ر...
پامال میسازند و از دست سست عزمان ناکاره هیچ نمی آید و غیر از تعطّل و پریشان اوقاتی هیچ ظهور نمی...
زد و گشت نفسانیت کجا و ارادهٔ مخالفت نفس کرا همین مثل حیوانات چندروزی بی صرفه گذران کرده می آ...
و در هنگام پیری هم باب تنبه نمی کشاید و همان تعطل و بطالت شامل حال ست و اگرچه موت قریب رس...
لیکن کرا خیالست حق تعالی فضل فرماید و معامله بعدل ننماید و الا سخت مشکل ست و بنده هر آن در نظر خ...
منفعل رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوْبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ اِنَّكَ اَنْتَ الرَّحِيْمُ الْغَفَّارُ مقطع مخمس

ای درد مدام اهل دل را
که تیر نجست از کمانم
با نفس جمع دست جنگ اینجا | ناکارگیم بکن تماشا | قد گشت خم و هلال آ...

۲۲۴
درد ای ظاهر پرست دنیادار و ای مال مست غفلت شعار جامعیت کمال...
معنویه بهتر از جمع اسباب و آلات دنیویه است و معاملهٔ برکات تنزیهیه خوشتر از معاینهٔ کیفیات تشبیهیه است...
فوج دریا موج برکتهای تارکان گوشه گزین بر لشکر هوس پیکر شوکتهای شاهان تخت نشین غالب می آ...
و هر زمان اعانت این متفردان تائید جنود لم تروها می نماید و هر وقت مدد غیبی با این متوکلان لاریبی هم...
است و هر طرف نصرت ناصر حقیقی ایشان را در نگاه است و تو بسبب لَهُمْ اَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُوْنَ بِهَا احوال خیر...
این خلوتیان لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِيْ نمی بینی و غافلانه در حضور پر نور این آگاهان می نشینی بصیر حقیقی جلّ شانه ترا...
دیدهٔ بینا دهد و بکمند محبت این برگزیدگان بجانب خود کشد تا پرده از چشم برداری و پنبه از گوش برآر...

آه مدام مانند عکس خود را شهود شهود تخصص باید دید و بی او هستی خویش از محالات باید فهمید و با او همه بصورت او جلوه باید نمود و تخلق باخلاق الله حاصل باید فرمود و خود هیچ درمیان نباید بود و زنگ توهم خودی از آئینهٔ دل باید زدود فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ

بند مخمس

نی با خردم نه بی شعورم
نی مغز تهی نه پر غرورم
نزدیک نه گشته ام نه دورم
چون عکس نمایش حضورم
بی او نیم و با و همانم

درد ۲۳۰ ای مطلوب حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل شانک و عم احسانک هرچند که آتش عشق تو انگور دل مرا گداخته در بزم می پرستان ذوق و شوق عجب بادهٔ نابی ساخته و طرفه کیفیت جذب و مستی عطا فرموده و تحفهٔ نشای انقطاع از ماسوی و فراغ قلبی عنایت نموده لیکن بمن ممکن که جز انفعال ذاتی در بساط خود ندارم و سوای غم و اندوه نایافت و حرمان ذات بحت حاصلی بکف ببد ستگاهی نمی آرم پیوسته مانند قطرات اشک ندامت خویش از چشم اعتبار خود افتاده می مانم و همیشه بحضور مردم دیدهٔ عرفانی شرمسار محض و تردامن صرف در مرتبهٔ امکانم مگر این که تو باستین اصطفا و اجتبای خاص خویش روی دل مرا ازین آلوده خاطری بالکل پاک سازی و بردای تضمن وجوب وجود خود بحیده نوازش اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا نوازی من قاصر چه ادای شکر این نعمت نمایم و چسان از عهدهٔ حمد و ثنای تو برآیم لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ زیاده بجز التماس بندگی چه عرض نموده آید و بندهٔ شرمنده بغیر از شرمندگی چه اظهار نماید

بند مخمس

گو عشق توام گداز داده
در محفل شوق ساخت باده
لیکن من رو بغم نهاده
چون اشک ز چشم او فتاده
شرمنده به پیش مردمانم

درد ۲۳۱ تا که نور عشق الٰهی در باطن شمع افروزی نمی نماید در راه طلب حق قدم نهادن بخوبی میسر نمی آید و خار و خس هوا و هوس بالکل از صحن سینه رفته نمی شود و طریق خدا رسی بی رفع سنگ خودی هموار نمی بود مشتاقان صفات دیگر اند و عاشقان ذات دیگر در جائیکه این شعلهٔ عشق ذاتی باشتعال می آید همه اجناس هوا و هوس را از هر جانب خود سوخت می نماید آه در مرتبهٔ که پروانهٔ سوخته جان پای می نهد مگس هر خوان نمی تواند که از ان مقام دم زند بلی عاشق عاشق ست فاسق فاسق

بند مخمس

تا عشق نه شمع بر فروزد
نتوان قدمی براه او زد
عاشق بهوس نظر نه دوزد
از چار طرف هوا بسوزد
چون شعله دمی که بر فشانم

درد ۲۳۲ افسوس افسوس که من غافل با آنکه مانند جرس اینهمه هرزه درائیها نمودم لیکن هیچگاه باب تنبهی بر دل بیحاصل خویش نکشودم و با وجودیکه مثل درا اینقدر جادهٔ زار نالیها پیمودم اما تا گاهی در آگاهی باطنی نیفزودم از ابتدای احوال تا حال بر همین منوال همه اقوال و افعال بر باد دادم و هرگز هیچ قدمی دیده و فهمیده براه شمرده

وهر مولود هنگام رفتن در میدان آخرت عنان سفر بدست وحدت داده کو همنفسے که تا دم آخر داد همدمی ہر و کجا همزبانی که تا زمان بیزبانی گوش بر سخن بصوت نهد و کو همسفرے که درین دشت تنهائی همراهی نماید و کجا کاروانی که درین وادی یکتائی بکار آید همان ذات واحد رفیق اعلی ست که در راه از خود روی از اول تا آخر همراه است و همان نفس قدسی خالق بهمتا ست که در منزل گم گشتگے از احوال همه کس آگاه است و هرچند که بظاهر این دوائر گردش حالات بر نفس انسانی بیرون از احاطهٔ شمار و بیان ست لیکن فی الحقیقة هر شخص مثل فلک همان از خود بسوی خویش روانست والله معنا حیثما کنا فی کل حال وهو السمیع البصیر مخمس

نے همنفسے نه همزبانے
نی همسفری نه کاروانے
تنها من و راه بیکرانے
مانند فلک بهر زمانے
از خود سوی خویشتن روانم

درد ۲۲۸ خداوندا متقیان و پارسایان بر تورع خویش می نازند و غافلان و تن پروران بمشتهیات طبیعیه و نفسیه دل خوش میسازند و ارباب وجد و حال در میدان ذوق و شوق می تازند و اصحاب فضل و کمال نرد ابحاث علمیه باهم می بازند بندگان ناکارهٔ تو که نه راه و رسم دنیا سازی ایشان را می آید و نه باب سعادت اخروی از دست اینها می کشاید همان بی اختیارانه بسوئی که می بری میروند و هیچگاه مغرور بتوهم مختاری نمی شوند و هر وقت در کارگاه صنعت تو حیرانند و بهر طور که میداری راضی برضا میمانند برین عاجزان واقعی اگر صرف دروازهٔ رحمت نکشائی دیگر چه معامله فرمائی که بعید از شان غفاری و رحیمی ست و برین قاصران حقیقی اگر محض بجمال عفو پیش نیائی دیگر چه کار نمائی که دور از صیغهٔ ستاری و کریمی ست پیشتر مختاری که بر همه امور قدرت داری و در هر فعل تو سراسر حکمت و عدالت ست و بنده سراپا غرق حیرت و ندامت و حقیقت هر مخلوق خود تو خوب میدانی دیگر من نمی دانم هرچه کنی همه عنایت و مهربانی ست مخمس

زاهد بتهیهٔ وضوئے
می خوار بخواهش سبوئے
صوفی بخیال های و هوئے
ملا سر گرم گفتگوئے
من بهر چه آمدم ندانم

درد ۲۲۹ سبحان الله حقیقت انسانیه که آئینه دار صورت رحمانیه ست عجب طلسم قدرت حق ست که این معدوم موجود نما نه بالذات صلاحیت وجود دارد که این امر مختص بحقیقت واجبیه است و او تعالی موجود بالذات است و نه لیاقت عدم که این معنی مخصوص بماهیت ممتنعه است و آن مفهوم معدوم بالذات است پس چون اصل وجود ممکن بالغیر واقع شد از کجا کمالات وجودیه بذاته دارد همه از دست و هرچه دیده میشود مظهر او ست درین طلسم آباد حیرت باخرد کیست و بی شعوری کجاست و تهی مغز کدام ست و پر غروری کراست و نزدیکی چگونه است و دوری چراست که همان یک تجلی وجودی حق موجب اثبات این همه ضافتهاست

در نظر شهود ایشان رنگ آمیزی تجلیات حق جلوه گرست هیچگاه در گلشن ایجاد بوزیدن سموم مکروهات نفسیه گرفته دل شده غنچگی انقباض باطنی بهم نمیرسانند و مدققانیکه چشم بصیرت اینها را بوقلمونی بهار وجود مطلق منظر است بتموج نسیم مشتهیات طبعیه شگفته خاطر گشته گل انبساط قلبی نمی شگفانند زیرا که این فانی نفسان که مستهلک در لجت فانی فی الله اند بحکم مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا اجین حیات خویش هم خود را از جنس گذشتگان می شمارند و اگر گاهی بحسب توهم بشری نظر بقیام هستی اعتباری می گمارند باز این را هم در نگاه عرفانی معتبر نمی دارند و بنیاد ناپایدار آن برچند نفس بی ثبات می پندارند و اعتبار وجود کذائی خود بالکل بر باد میدهند و زمانی بی توجه الی الله دم از خودی نمی زنند و اگر ز تقدیر در ظاهر ایشان را بنظر مردمان بهر رنگی که خواهد بنماید نظرا الی ذواتهم در باطن این برگزیدگان هیچ خلل نمی آید که این بزرگان نه گاهی غنچهٔ دل گرفته میشوند و نه زمانی گل شگفته خاطر می بوند و نه از بی برگی خزان رنگ باخته بنظر می آیند و نه از برگ و بار بهار سراپا بار می نمایند غرض چندی که درین باغ بداغ موجودیت متهم اند هستند انچه هستند و بجرعه نوشی گذشتگان مستند و بقصد پیروی بزرگان سلف شب و روز ساعی میباشند و از طرف خود در وهم خویش خود را هیچ نمی تراشند

مطلع مخمس

نی غنچه نه گل نه گلستانم
بر دوش هواست آشیانم
نی فصل بهاری خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم
چون بوی گل از دمی نهانم

درد ۲۲۵ در دنیا طاقت احتمال بلای اشد حضرات انبیا و اولیا علیهم السّلام دارند که اشد البلاء علی الانبیاء ثمّ الامثل فالامثل و هرچند که بظاهر نسبت ببعض نعمتهای وافره و لذتهای متکاثره ایشانرا حاصل بود ولیکن این بلند همتان والاقدر که مدام متوجه بسوی ذات بحبت الهیه اند گرفتاری این مظاهر صفات و اسمای جمالیه را که سراپا نعمت و لذت ست نیز در حق خویش ابتلا میدانند و هر دم همان در میدان انقطاع از ماسوی الله مرکب می دوانند و باوجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و طبعیهٔ دنیا را سجن المومنین میخوانند و هرگز بمزورات موهومهٔ دنیویه خوشدل نمی شوند و هر وقت در حزن و اندوه نایافت ذات محض مستغرق می بوند و هر لحظه خود را پامال حوادث اضافات و اعتبارات می پندارند و هر حدیث نفس و خطرهٔ قلبیه را غبار دل می شمارند و از حالات عروج و نزول باطنی عجب آسمان و زمینی زیر و زبر میسازند و هر ساعت در ساحت مراتب غیر متناهیه می تازند و در هیچ مقام کمر همت نمی کشایند و در هیچ جا چون دیگر پست فطرتان نمی آسایند و الله یحب معالی الهمم

بند مخمس

چون شیشهٔ ساعت ست اینجا
آرام چسان کنم بدنیا
هر لحظه زمین و آسمانم
پامال حوادثم سراپا
زیر و زبر از غبار دلها

درد ۲۲۶ هر موجود وقت آمدن در عالم دنیا یکه و تنها یا تنها

وجود غیر را بالکل از پیش علم خویش باید افگند تا درین راه بند نشوی و دست قدرت هر فعل را حبل متین لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ به بند تا در چاه ریا و سمعه نیفتی که عمل بر پا کردن شعار زهاد بی بصیرت ست نه کار عرفای ناظر حقیقت این عقده همان نابینایان ظاهرپرست را پیش می آید نه که این اولو الابصار را حل می نماید صاحب باطنان که وجود موهوم خلق را در نظر نمی آرند و بر دیده و شنید ایشان خیال میدارند لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ بشتاب بشتاب مسلک این اولو الالباب را دریاب وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ رباعی

خواهی که بسوی حق توجه آری — در سینه خلش ز ما سوی نگذاری
در دیدهٔ دل کجاست مردم داری — اهل باطن بهر دمان ره نکنند

درد ۲۲۲ اینهمه نقوش تعلقات دنیویه را در خاطر جا دادن از ساده دلی و نادانی ست که بر بساط زمین هیچکس همیشه قائم نمی ماند و دنیا جای فانی ست و چون مآل کار مردن ست و آخر این بازی مات شدن پس اینقدر ناز بر شاهی و وزیری که شاهان و وزیران غافل می نمایند بیجا و ناصواب ست و اگر سکندر و ارسطوی وقت باشد در کدام شمار و حساب که فلک بیدار بسیار کسان را بهمین طور نواخته و به بلندی با خاک برابر ساخته هرگز بازی این سفله نباید خورد که بهر صورت آخر باید مرد رباعی

ای ساده دل این نقش پذیری تا کی — بر روی بساط جای گیری تا کی
چون آخر کار مات خواهی گردید — پس ناز بشاهی و وزیری تا کی

درد ۲۲۳ اگر پادشاه سرپیچ مرصع بر سر بست و عقیق و نیلم را سر تاج خود ساخت و اگر گدا حال خود شکست و بار کلاه نمد و نیلم بر سر خویش انداخت در اصل این هر دو بوهم و گمان خود مفتخر اند بخیال و حسبان خویش نقیض یکدیگر و عارفان صافی دل که واقفان دیگر منزل اند چون نظر پاک خود بر ایشان میگشایند واقعی حقیقت اینها بابهامی نمایند و بیباکانه بهر کس پیش می آیند چون آئینه بصفای چشم وا میفرمایند و شرم چشمی پرده بر روی حق نمائی ایشان نمی بندد و دل سادهٔ این روشن ضمیران چنین امور لباسی را برای خود نمی پسندد و همان بر صفای ظاهر و باطن همت می گمارند و غیر از خدا از کسی شرمی ندارند و هر دو مقیدان لباس را بی اساس می پندارند و سوای مقیدان توهم نمی انگارند رباعی

شه بست اگر بسر عقیق و نیلمی — پوشید دگر گدا کلاه پشمی
بیباکی آئینه بر اینها بگشود — چشمی که نداشت شرم چشمی

درد ۲۲۴ بزمیکه در ان مردم ناموافق جمع باشند چون رزمست و رزمیکه در ان دوستان صادق همراه بوند گویا بزم ست و کلماتیکه بمحبت و یگانگی بمیان آید نفحات ست و نفحاتیکه بوی تکلف و دوئی افزاید از آفات ست و حیاتی که دل را میراند بدتر از ممات ست و مماتیکه با ایمان بطرف جنت میراند بهتر از حیات ست وَاللّٰهُ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَبِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ درد ۲۲۵ محققانی که

لذت چیز یکه راه نداد ندداد ند و لکلٍّ من الموجوداتِ وِجهةٌ خاصّةٌ وجهةٌ مخصوصةٌ باعتبار اقتضاء نفسه و میل طبعه هُوَ مُوَلّیها بمقتضی استعدادِه و تناسُب حقیقتِه بها فاستبقوا الخیرات یا ایّها المؤمنون لانّ الله تعالی فتح علیکم باب الخیر وجعلکم مظاهر هدایتِه والّا اینما تکونوا من مقامات الخیر والشرّیات یجمع الله الخالق مع جمیعاً فی مرتبةٍ واحدةٍ بلحاظ وحدة الوجودِ الواحدِ الّذی هو بکلّ شیءٍ محیطٌ وانّ الله علی کلّ شیءٍ قدیرٌ درد ۲۱۹ ای نفس موہوم امکانی وای ہر فرد نوع انسانی این ہستی مقید تو که آنرا در علم خود تعبیر بلفظ من مینمائی ہمان امر موہوم در حالت حضور در علم من معبّر بلفظ تو میگردد و در حالت غیبت بلفظ او و علی ہذا القیاس این ہستی اعتباری من در علم من معبّر بلفظ من ست و تو آنرا حاضرانه بلفظ تو مخاطب میسازی و غائبانه بلفظ او تعبیر میکنی پس این امر بی ثبات من و تو و دیگر اعتبارات زشت و نیکو که بگفت می آید و ترا خوش و ناخوش مینماید غیر از توہمی نیست که اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین چنین امور موہومه را در خاطر نیارد و ہر سو ہمان معاملهٔ فاینما تولّوا فثمّ وجه الله را مدام مشاہده میفرماید و از دیدن صور متکثره باب پریشان خاطری نمی کشاید چشم بصیرت بکشا و اندکی غور نما که ای طلسم قدرت

حق وای نیرنگ وجود مطلق رباعی

من نزد خودی و نزد من تو گردی
صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر مآل آخر کار این جا
غائب چون از نظر شوی او گردی

درد ۲۲۰ در ہوشیاری دنیوی که آنرا عقل معاش می گویند پرمصروف شدن ناشی از جہل ست مدت توقف در دنیا امر لی اعتبار ست و در مستی ظاہری که آنرا غرور دولت و جوانی میخوانند پر منہمک گشتن شیوهٔ ارباب طبع سہل ست که نفوس عالیه را ازین امر عار ست و کمزوری این جہانی که آنرا بیقدری می نامند محل التفات نیست که اینجا چه قدر ماند نسبت و زبردستی این عالم که آنرا قوت و زوری نامند جای مباہات نه که مآل کار مردنست بہر حال چون ہستی بی ثبات این ہمه ممکنات که موجودات اعتباریه اند وجود اضافی ست و بیش از وہمی نیست پس ای انسان جہول وای موہوم فضول تو که درین جمله مخلوقات ممکنه یک ممکن ناکام و موجود بنام ہستی ترا چه دود توہم در دماغ پیچیده که دامن دل ترا بسوی تشویشات کونیه اینقدر کشیده بار توہم خودی از سر بیند از وعبث خویش را در خیال پنہان شوم و چنین باشم تلف مساز لا اله الّا الله ولا مقصود سواه رباعی

گاہی ہشیار و گه سیه مست شدی
گاہی کمزور و گه زبردست شدی
چون ہستی بی بود تو جز وہمی نیست
ای ہیچ عبث تو اینہمه مست شدی

درد ۲۲۱ متوجه شدن بطرف جناب پاک حق تعالی بی انقطاع از گرفتاری دنیا بوجه احسن سرانجام نمی یابد و آفتاب نسبت حضور و شہود حق جل علاله دور گشتن غبار تعلق ماسوی در صحن باطن نشنوت نمی تابد دیوار

زانکه طاعت گر بجود نسبت کنیم | دفتر توفیق حق بر هم زنیم
ور کنیم اسناد عصیانها بخویش | میزند آن نشتر لاحول نیش
پس هر آنچه کرده‌ست از ما ظهور | جمله عصیان نیست تو بخش ای غفور
از خجالت سر بجیب افگنده‌ایم | تو خدای مائی و ما بنده‌ایم
رحمت خود را نگر بر ما مبین | حاصل این زار نالیهاست این
پیشتر فخار هستی ای کریم | ما گنهگاریم و تو رب رحیم

درد الهی تو بر همه چیز توانائی و هر چه میخواهی می نمائی اگر من روسیاه را بحکم اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ روشن چون ماه سازی دور از رحمت بی علت تو نیست و اگر این حال تباه را بموجب وَاللّٰهُ يَجْتَبِي مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ يَّشَاۤءُ بقبول خاص بنوازی بعید از قدرت باکرامت تو نه ای بنده نواز کارساز بارش رحمتی برین مشت خاک هم فرما و مرا از آلواث معاصی من پاک نما که اگر چه متورع نیستم لیکن از محمدیانم و هر چند متقی نیم اما با ایمانم و همان امیدوار وعدهٔ مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ هر وقت هستم و از صهبای معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي هر لحظه مستم و بظاهر گو که سراپا قاصرم لیکن در باطن همگی مملو از محبت حضرت ناصرم زیاده چه عرض نمایم چنانکه هستم بحضور می آیم وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ درد ۲۱۷ چون شورش قلبی گداخته دلان بجوش می آید و دریای ذوق و شوق این پاک نژادان طغیانی می نماید هر قطرهٔ اشک ایشان طوفانی بظهور می آرد و هر طرف باران رحمت الهی می بارد و این صاف باطنان مدام حیران مشاهدهٔ ذات بحت می بوند و در آیینهٔ دل خویش جز بحیرت دوچار نمی شوند آری هر ساده دلی که روبعالم صفا می آرد غیر از آیینهٔ حیرت در بر ندارد و هر وقت در سعی اَللّٰهُمَّ زِدْنِي تَحَيُّرًا فِيْكَ میکوشد و هر زمان از جوش کیفیت حیرت ذاتیه در خود می جوشد رباعی

جوش دل من کرده زبس طغیانی | هر قطرهٔ اشک می کند طوفانی
در جوش همان جمال حیرت بیند | آیینه بهر داشته حیرانی

درد ۲۱۸ لذت در هر امر ست و بی لذتی نیز در هر چیز و موجب لذت ظهور حضرت وجود ست که وجود خیر محض و کمال صرف ست و باعث بی لذتی شراکت عدمیت حقائق ممکنه است که عدم شر بحت و نقص مطلق ست پس هر کرا لذت هر چه نمودند نمودند و باب بی لذتی هر چه بر هر که کشودند کشودند حق تعالی پرده از روی لذت حسنات و مامورات بردارد و بسوی اعمال خیر راغب گرداند و بدام گرفتاری لذت سیئات و منهیات نیارد و بطرف افعال شر نراند نمی بینی که خار مغیلان را اشتر برغبت می خورد و ترا چون نشتر میخلد پس بر تو باب لذت آن نکشاده اند و ذائقهٔ ترا باینطرف راه نداده اند و اگر مطلق بی لذت می بود شتر هم با آن میل نمی نمود و آنچه ترا لذیذ می نماید اکثر افراد جنسیهٔ ترا از آن نفرت می افزاید بلکه بعض افراد نوعیهٔ ترا نیز خوش نمی آید پس معلوم شد که هر چه در وجود ست همه لذت آمود ست بر هر که دروازهٔ لذت هر چه کشادند کشادند و بطرف

ای موسم بی ثبات جوانی وای اوان گذشتهٔ زندگانی از من پر هوس چه قصور در خاطر داری خود دیدی که بتقدیر
از من گریزان گردیدی و هر قدر که پهلو دزدیدی باز در کنار نرسیدی پس معلوم شد که دلجوئی تو لاحاصل ست
وخوی بدت مدام بر بیوفائی مائل ست و آخر کار بمیروی می نمائی و چون میروی هرگز نمی آئی بلکه هیچ آن بیکطور بر
نمی مانی و پیوسته ازین طرف گریزانی خدایم از گرفتاری تو رهاند و مطلق پروای بودن و نه بودن زندگی نماند

ای بے مروت بیوفا وای دغاباز گریزپا ؎ | چه شد از من که در برم یکبار | آمدی و دگر نمی آئی

وَاللّٰهُ هُوَ الرَّفِيقُ الْاَعْلٰى وَمِنْهُ الْمُبْتَدَاُ وَاِلَيْهِ الْمُنْتَهٰى درد [۲۱۳] ای نفس بدکردار وای شامت زدهٔ گنهگار هر روز
ارادهٔ نیکوکاری بالجزم می نمائی و بروی من سست عزم باب فریب می کشائی و هیچگاه عمل خیرے در
وقوع نمی آید و هیچ قول و قراری ایفای عهد نمی نماید و از مدتے بهمین نهج شب و روز گذرانده میشود و هر قدر که
بقیة العمر باقی مانده این هم از دست میرود خدا را الضافی هم نما که اینهمه لیت و لعل تا کجا و اگرچه اکنون فرصت
چه قدر و طاقت در بدن کرا لیکن بگفتن خود قدرے آخر عمر باهم در راه نیک بیا تا باشد که خاتمهٔ تو بتصدق
حضرت رسول و مرشد مقبول بخیر شود و توجه دل بطرف حق بلا شراکت تصور غیر بود ای غافل هر وقت
عهدها می نمائی و از عهدهٔ یکی هم بر نمی آئی بیت الغزل | هر زمان تازه عهدها دارے | گرچه از عهدهٔ بر نمی آئی

درد [۲۱۴] ای توفیق نیک کرداری وای همت نیکوکاری دل سست عزم من
از مدتے خبر آمد آمد تو مرا می شنواند و از نوید چیان بعمل می آید و چنین ظهور می نماید خوش می گرداند اگر آمدنست
قبل از موت بیا و حالا مدتے باقی نمانده و الا جواب ده که توقع آمدن تو حلاوت غفلت را هم تلخ گردانده
اکنون فرصت کجا و مهلت کراز زود بیا زود بیا تا باشد که تلافی مافات کرده شود و هر قدر که مانده آن هم بر
این امید از دست نرود و باللّٰه التوفیق بیت الغزل | تا کجا آمد آمدت شنوم | رفت عمری مگر نمی آئی

درد [۲۱۵] سبحان اللّٰه زمانهٔ عمر آخر گردیده و اینجا هنوز روز اول ست و مدت زندگے بپایان رسیده و تا حال
باب تنبه مقفل غرضکه حال ما هیچکاره این ست و احوال پراختلال بر این آئین بعد ازین باید دید که رحمت
بی علت حق چسان معامله میفرماید و دروازهٔ اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِيْعًا بچه طور می کشاید فقط همان سررشتهٔ
لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ بسوی دلجمعی می کشد و الا هر وقت رهزن اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْٓءِ در دستبرد خود هیچ
قصور نمی کند مگر آن عنایت شفیع المذنبین دست ما افتادگان بادیهٔ غفلت بگیرد و حمایت امیر المحمدیین
عذر تقاصیر شرمساران ندامت بپذیرد مثنوی | در بساط ما همان لطف سماست | طاعت عصیان ما جمله خطاست

وآن حجله نشین پردهٔ غیب اگرچه بمقتضای اسم الباطن از نظر همه پوشیده است وَلَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ لیکن آن
شوخ بی نقص وعیب باقتضای اسم الظاهر بی تکلف باهر کس چار چشم گردیده است وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارُ
سبحان الله دیدهٔ هر بینا ونابینا منظر اوست وخاطر همه عرفا وجهلا همان رهگذر او وَاللّٰهُ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ ؎
بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او | مگر از بهر آن شوخ است خاطرها گذرگاهی
درد ۲۰۹ الحمد لله که صبح پیری بخوبی
دمید واز نور اطمینان قلبی روز روشن گردید ومن شب جوانی را هم اکثر به بیداری تا آخر رسانیدم وهیچگاه
بر بستر غفلت مستغرقانه نخوابیدم اگر اندکی می غنودم باز خبردار میگردیدم وچشم عبرت کشوده بسوی حالت
پیری می دیدم ولبسر رسیده می دانستم ودل بعجائب جوانی مستحکم نمی بستم هر چه در پیش داشتم ازان می گذشتم و
می گذاشتم وتمام عمر در انتظار موت گذرانده‌ام وگاهی از طرف آن غافل نمانده‌ام هر آوازی که می شنیدم آنرا آواز جرس
وماتم خویش می پنداشتم وبسوی هر در که می دیدم دروازهٔ گور خود می انگاشتم غرضکه چه گویم که چسان شب جوانی را
هم به بیخوابی بروز آورده‌ام وچگونه تا گاهی بسر برده‌ام که گاهی گوش بر آواز پای آمدن محبوب جانستان خود می نهادم
وزمانی چشم دل بر باب مفتوح جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ می کشادم بیت الغزل
چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم | گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی
درد ۲۱۰ طبع روان من که فی الجمله
موزونی دارد گاه گاه بطرف شعر گفتن هم رو می آرد وخامهٔ بریده زبان را از عرق شرم بدست گاهی
تر میگرداند وقلم سینه چاک را بر تحریر اشعار نادرست خویش میگمارد باین توقع بیجا که شاید در کدام زمین شگفته
آبیاری چنین گریهٔ بی اثر هم نهال شعر تری روید وگل معنی بیگانه آنرا کسی از معنی آشنایان صاحب دماغ
بوید ودلش باهتزاز آید ودعای برای مغفرت این گنهگار نماید وَاللّٰهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیْمُ بیت الغزل
باین امید هر دم خامهٔ طبع روان گرید | که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهی
درد ۲۱۱ چون سلسلهٔ ایجاد گره کشای
زلف شاهد اطلاق فرمود حقائق مقیدات موجوده را بند دیگر بر مفهومیت آن از موجودیت افزود چون
معشوق وجود مطلق کمر مرتبهٔ بشرط لا شیٔ خود کشاد وروبطرف اظهار مظاهر مرتبهٔ بشرط الشیٔ نهاد فی الحقیقت
ارادهٔ غارتگری این محدثات فانیات نمود وباب تغیر حالات بروی ماهیات ممکنه کشود واین عالم بر کون و
فساد بیلا فرمود انی جمیل علی الاطلاق وای دلربای ما فی الآفاق ؎
گره از زلف وا کردی بدل بند دگر بستی | میان خویش بکشادی بخون ما کمر بستی
درد ۲۱۲ حق تعالی من نابینا را چشم حقیقت بین عطا فرماید تا بیوفائی شاهد
حیات خوب بنظر آید ومن بعد دل بطرف تن پروری نگراید وآینده اینهمه حکم برداری نفس وطبیعت نه نماید

آگاه فرماید که ای مصداق غَرَّتْهُمُ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا و ای مغرور توهم من و ما تو که این همه خود نما شده فی الاصل از اصل الاصل خویش جدا شده و الآخر و نظر خویش مشهود نمی گردیدی و از مرتبهٔ اتحاد بدرجهٔ امتیاز نمی رسیدی

بیت الغزل

تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی	دل روشنی بودت اگر کند آینهٔ تو این خبر

درد ۲۹۷ آه چنانچه هستی هر شخص چیستانی ست که در فهمید هیچکس نمی آید همچنین امور متعلقه بآن نیز معمائی ست که از کسی نمی کشاید هر کس عجب آمد و رفت بی اختیارانه دارد و هر واحد طرفه زیست و مرگ بیقرارانه باظهار می آرد واللّٰه یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَزِیْزِ الْحَمِیْدِ بیت الغزل

تو و کار تو همه ملتوی نکشوده این گره قوی	که چسان ز خویش همی روی بخودی چگونه در آمدی

درد ۲۹۸ ای مفهوم موجود امکانی و مشهود این عالم فانی اگر خوب کیفیت موجودیت خود ادراک نمائی و چنانچه هست حقیقت امکانیت خویش معلوم فرمائی غیر از نیستی خودت هیچگاه بنظر نیاید و محض همان معاملهٔ صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ هر طرف بنماید و دریابی که بیت الغزل

ز عدم برون بخمیدهٔ ز وجود بو نشنیدهٔ	بخود این همه که رسیدهٔ بخیال خود مگر آمدی

درد ۲۹۹ هر انسان را باید که مدام جز قصور خود را هیچ نه بیند و همیشه سوای عجز و انکسار شعاری نگزیند و هر چند که عالم فاضل باشد و متقی و عابد بود اما داند که این مرتبهٔ بندگی بس ست برای شرمندگی و این صورت انسانی کفایت ست بهر پشیمانی دیگر چه جرم و گناه باید که فقط همین آدمیت سخت پامال می نماید مقطع

همه عمر سوی قصور بین بزمین عجز بسا جبین	چه کم ست درد گناهت این که بکسوت بشر آمدی

درد ۳۰۰ مرتبهٔ محیط هستی حق هر موجود را در ضمن احاطهٔ خود کشیده و نور بسیط وجود مطلق بر ذره و آفتاب یکسان تابیده و جلوهٔ هُوَ الَّذِیْ فِی السَّمَآءِ اِلٰهٌ وَّ فِی الْاَرْضِ اِلٰهٌ هر عالی و دنی را درین امر برابر ساخته و تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ بهر سو علم وحدت افراخته هر مور ضعیف هم درین میدان برای خود سلیمان ذی شانی ست و هر ذرهٔ خرد نیز درین وادی بهر خویش آفتاب درخشانی ست وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ وَهُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیْدُ مطلع

ز بس اینجا بود هر ذرهٔ خورشید تابانی	به پیش دیدهٔ بیناست هر موری سلیمانی

درد ۳۰۱ اگرچه هر موجود امکانی دلالت بر سُبْحَانَ اللّٰهِ اَنْ یَّکُوْنَ لَهٗ وَلَدٌ مینماید اما هر مولود انسانی همان نغمهٔ کلمهٔ الهامی سراید الحق که اگر ارواح لیاقت مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ با خود نداشتی اینهمه علم حق شناسیها چگونه می افراشتی و اگر نفخهٔ نَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ درمیان نبودی احیای اموات اجساد که مینمودی اللّٰه اللّٰه هر انسان بقدرت کاملهٔ حق تعالی عیسی وقت خویش ست و هر دم او را برای خود معاملهٔ نفس عیسوی

می بود در حالت قبض و بسط همان بر یک راه توجه الی الله میرود و هیچگاه گمراه نمی شود و در هر صورت بهمان سو میدود در وقت قبض مشاهدهٔ تجلی اسم القابض ست و در زمان بسط معاینهٔ جلوهٔ اسم الباسط غرضکه بست و کشاد کارش مانند کمان از دست کشش جذب الهی زیاده تر موجب پیش روی تیر عروج باطنی میگردد و از مقام معلوم ملائکه این خاکی چنان بالاتر میرود که مانند نگاه پرواز این طائر فضای مرتبهٔ اقدس بنظر آن قدسیان اولی اجنحه نمی آید و بصیر حقیقی جل شانه مشاهدهٔ تیزروی چنین از خود رفتهٔ میدان بی یسمع و بی یبصر خود میفرماید بهر حال این معاملهٔ ترقی در هر نهج کسی را که از بندگان برگزیده دست داد داد و الله بصیر بالعباد رباعی

دردا نکه بود صاحب قلب آگاه | در حالت قبض و بسط گم کرد ز راه
از بست و کشاد دل خود غافل نیست | مژگان زند و بال پرواز نگاه

۲۹۳ درد علم حقیقت رس علمی ست که عین ذات باشد و آن مختص بحق تعالی ست و علم نارسا علمی که زائد بر ذات بود و این بقدر استعداد نصیب هر ادنی و اعلی ست لهذا انسان قاصر فهم ادراک هیچ شی بالکنه نمی نماید و از نارسائی علم خود هر حقیقت را بالوجه درک میفرماید و حق سبحانه تعالی حقیقة الامر را کماهی میداند که علم و حقیقتش در میدان اتحاد مرکب میدواند و آدم بیچاره از اصل مدعا غافل ست و از سر مبدأ و معاد خویش جاهل و هیچ نمی فهمد که چسان اینجا آمده و چرا میرود و مطلق آگاه از حال و مآل خود نمی شود پس ای حضرت انسان معذوری ای بصورت مختار و بحقیقت مجبور رباعی

اینجا که بعلم نارسا آمدهٔ | غافل از اصل مدعا آمدهٔ
ای بیخبر از خویش چه دریافتهٔ | گر هرچه میروی چرا آمدهٔ

۲۹۴ درد ای ماهیت موجودات فانیه و ای حقیقت محدثات امکانیه بجرم حدوث ذاتی خود گرفتار حدوث زمانی گردیدی و بانفعال کیفیت وجوب بالغیر از حیا سر استغنا بالا نکشیدی و مدام مفتقر الی الواجب ماندی و پردهٔ اختفای امتناع از رخ ظهور امکانیت در گرداندی و به میدان موجودیت اعتباریه دویدی لیکن ای معدوم موجود نما این هم فهمیدی که مطلع

زمیان عالم اختفا بکدام جرم بر آمدی | که چو شبنم این همه از حیا بحضور خویش تر آمدی

۲۹۵ درد تا توانی کیفیت فنا فی الله حاصل نما تا معاملهٔ بقا بالله ظهور نماید و اگر باعرفانی خودی خویش را در مشاهدهٔ حق گم فرما تا جلوهٔ خدائی تجلی فرماید و بخیال این نازان مشو که در نوع اشرف المخلوقات داخل گردیدی و براه افتخار علم و فضل مرو که بدرجهٔ کمال رسیدی اگر همت عالی داری برو بر دو همگی فانی محض شو لا اله الا الله و لا موجود سواه بیت الغزل

بتلاش کسب فنا بدو همه گم چو قطره ببحر شو | بخیال نازش این مرو که بصورت گهر آمدی

۲۹۶ درد دل روشن اگر شمع افروز کاشانهٔ باطن باشد صفای قلبی حقیقت ترا تو چنانچه باید نماید و از این امر

ثبات بر امری جستن صرف بی عرفانی قطعه　　نزدیک اهل دانش ای چرخ دون به پشت　　دست طمع نباید هرگز دراز کردن
از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا　　طالع نگون نمودن یا سرفراز کردن　　درد ۲۹۳ اگر خواهی که صاحب دل شوی با اهل دل اسعای
ظَنُّوا الْمُؤْمِنِیْنَ خَیْرًا نما و اگر خواهی که در میدان قرب حق دوی هر سو باب رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا کشاد در هر امر
دقت و کاوش نمودن کار مومنان نیست و بطرف هر کس نظر به بینی کشودن شعار محمدیان نه تو خود را چه تراشیدهٔ
که راه تدقیق همه امور می پیمائی و حقیقت خویش چه فهمیدهٔ که تحقیق حقائق همه ما فی الامکان نمائی عبث جمعیت
دل خود را خراب تفرقهٔ این و آن مساز و بیهوده در وادی سرگردانی چنین و چنان متاز لیاقت دریافت هر
امر کما هو هو کجا و ر وی ادعای تحقیق کرا که اینجا هر کس جاده پیمای تقلیدست و دیده هر شخص تابع شنید زیرا که براه
تحقیق رفتن هم تقلید محققان نمودنست و خود دیدن هم پیروی بینایان فرمودن پس اولاً بر گفتهٔ خدا و رسول و
مرشد مقبول خویش بلا تذبذب اعتماد نما و خود فهمی را هرگز کار مفرما و دروازهٔ سمعنا و اطعنا بر دل کشا و در دین
و دنیا بیاسا ر باعی　　بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن　　جمعیت دل خراب تفریق مکن　　یعنی که جهان معرکهٔ تقلیدست
با هیچکس ادعای تحقیق مکن　　درد ۲۹۳ سمع و بصر هر دو از حواس انسان ست و مسموع و مبصر در مرتبهٔ ادراک یکسان
ست زیرا که نفس چنانچه بجاسهٔ بصر مبصرات را می بیند همچنین بجاسهٔ سمع مسموعات را می شنود و دریافت
امور مسموعه و مبصره بآلات مناسبهٔ آن که چشم و گوش باشد می کند و دیده و شنیده نزد نفس برابرست مگر
اینکه بد نفسان بچشم خود دیده را امر یقینی می پندارند و حال آنکه غلطهای فاحش می نمایند که قطرات باران را
مثل خط می بینند و هر قطره جدا جدا می آید و چنانچه ایشان می بینند در نفس الامر چنان نیست اما ایشان
غلط بینی خود در نظر نمی آرند و هر چه از دیگری میشنوند یکایک باور ندارند با آنکه آن امر یقینی باشد چنانچه
عدم فوق بر محدد جهات زبانی عقلا می شنوند و وهم اینها فوقی بران در ذهن می تراشد و در واقع نیست
غرض اینکه دنیا را دیدی و عقبی را شنیدی پس وجود آن شنیده را نیز چون وجود این دیده از یقینیات
شمار و بر گفتهٔ خدا و رسول ایمان آر و حسب فرمودهٔ مرشدان راه رو و چون خبیث نفسان با انکار
خراب تیه ضلالت مشو وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ اِلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ درد ۲۹۴ اگر چندی چنین گذران میسر آید
و اینقدر زمانه مساعدت نماید که نانی بعافیت خورده شود و ایمانی در گور بسلامت برده شود و خلجانے
بدخاطر آورده نشود و انسانی از تو آزرده نشود زهی سعادت کونین و خهی فراغت دارین باقی
همه حرص و وهم ست و دال بر قصور فهم اِبْنَ اٰدَمَ اِذَا اَصْبَحْتَ مُعَافًا فِیْ جَسَدِکَ اٰمِنًا فِیْ سِرْبِکَ

زرق و شوق بجان من سوخته دل زده که مانند شمع تمام مغز و استخوان مرا می سوزد و هر دم این بنده گدا خ
جان را می افروزد شعر چنان زد گرمی عشق کسی آتش بجان من | که میسوزد برنگ شمع مغز و استخوان من
درد نکته زبانی اکابر معلوم گردیده و هم بتجربه رسیده که هر قدر حالت قبض رو می نماید همان قدر کیفیت بسط پرده
از رخ می کشاید و چندانکه قلق و اضطراب شوق و طلب غلبه می فرماید همان قدر اطمینان و تسکین میسر می آید آری
نتیجهٔ محنت راحت ست و ثمرهٔ خدمت قربت عاشقان جانی می کنند آن زمان دید جانانی می کنند حق تعالی من
ناقص را نیز باطمینان کامل رساند و مطلوب را بخوبی با من رو چار گرداند بمنه و کرمه فرد
شاید بدستم آید تسکین دل که هردم | در خاک و خون پی آن عمری طپیدام من
درد نکته آشنائی روح و جسد چه آشنا
است که آل این گرمی اختلاط صوری در جدائی ست و بالذات روی توجه روح بطرف عالم مجردات و الهیات
است که وطن و اصل اوست و بالطبع رخ میل جسد بجانب جهان مادیات و جسمانیات ست که محل و اصل اوست
و علی هذا القیاس همه مقتضیات نفسیهٔ روح مباین مشتهیات طبیعیهٔ جسد ست و جمیع مشتهیات طبیعیهٔ جسدیه معن
مقتضیات نفسیهٔ روح ست و باوجود این قدر اقتران نفس مجردهٔ انسانیه با بدن مادی عنصری و قوت تصرف
دران تضاد و تخالف امور متعلقهٔ مخصوصه بهر واحد ازینها در همدیگر حاصل ست و با حصول این همه شدت نسبت
عشقیه روح را با جسد ارادهٔ تفرق از یکدگر نقش دل ست و مرغ روح هر لحظه ناچار بال پرواز می کشاید
هر لمحه از قفس تن بر می آید و نفس ناطقه بی اختیار برین معامله خود تعجب می نماید و باب ضحک می کشاید در
حیوانی هر وقت شکایت آشنائی ست روح انسانی که باین بیگانه وضعی دارد و پیش هرکس بیان میکند
حال این قسم حرفها میزند که مطلع می کند بیگانگیها آشنائے را ببین | باز می خندد به پشم خوش ادائی را ببین
و نفس انسانی هر زمان روح حیوانی را می فهماند و از غفلت طبیعی بسوی آگاهی حقانی می دواند و قدر خویش
او ظاهر میسازد و بعطای خلعت حق شناسی هر دم می نوازد تا فرصت وقت از دست نرود و این غافل هم
شود و هر آن خاطر آلوده اش را میشوید و نغمه در گوش دلش میگوید حسن مطلع تا بکی غافل بمانی ای بت ناحق شناس
چون منی افتد مدام تو خدائی را ببین
درد نکته خردمندان دست طمع بسوی طلب دنیا دراز نمی کنند و حتی الوسع
پای قناعت از دائرهٔ امور لابدی بیرون نمی نهند و تا این مرتبه اکتفا بر ضرور عقلا و حکما هم میرسند و مجذوبان
متوکل علی الله از سنه ضروریه نیز میگذرند و مردن و زیستن را یکسان میدانند و این گردون دون را متلون
الاحوال و سرگردان بخویش میخوانند الحق که دست طلب بطرف این سفله دراز کردن نادانی ست قطعه زین متغیر الحال

آن زلف مسلسل نه کسی چه خواهد گفت و چه قدر خواهد آشفت فهمیدن سخن این در یده دهن بیباک دال بر تیزی ادراک
است و زیاده ازین دقت نظر و باریک بینی بختن خاک ست **فرد** من بعد دل ز لفش ہا بیر کسی نه بندد
دل بستگی ست اینجا مضمون بستهٔ من **درد ۲۷۵** اگرچه دیگر ولایات مثل عراق عرب و عراق عجم که نسبت بملک هند
از مدینهٔ منوره در ظاهر قریب ست و بجهت نزدیکی صوری از مطلع خورشید نبوت علیه الصلوٰة والسلام مانند
روز روشن گردیده بود و این معامله تا زمان تابش آن شمس حقیقت در عالم شهادت و بقای شفق آن آفتاب
که وقت خلفا و ایمهٔ هدی باشد قائم ماند امابعد از غروب آن مهر جهان افروز از افق مرئی اهل ناسوت غائب
شدن شفق آن از نظرها ولایت هندستان که بسبب بعد ظاهری چون شب ظلمانی می نمود از نور همان مهر جهانگیر
بآئینه داری ماه فلک سیادت و شاه خاندان امامت اعنی وجود شریف حضرت امیر المحمدین و پرتو آن ماه که
تعین اول المحمدین باشد بعجب لطافت تجلیات جمالیه پر نور گردیده و حالا تا دمیدن صبح قیامت همین نور پاشی
فیض طریقهٔ محمدیهٔ بر جهان و جهانیان برقرارست والله و محمد همیشه ناصر و یار ست و هر که این نور را نه دریافته
فی الحقیقت از نور محمدی رو تافته که نور القمر مستفادٌ من نور الشمس ویهدی الله لنوره من یشاءُ **فرد**
فروغ ماه در شبها توان دید بهندستان نماید نور ایمان **درد ۲۷۶** نگین دلی که نقشبند مهر نبوت ست
نام و نشان خود باظهار نمی آرد و همان نام صاحب خویش روشن میدارد و جبین مقبلی که پسند نظر الوهیت
است آئینهٔ خود بینی نمی شود و مصداق المؤمن مرآةُ المؤمن می بود کوس نام آوری این خانه نشینان گوشهٔ
عزلت محض دست قدرت حق مینوازد و صیت شهرهٔ این گوشه گزینان کنج خلوت صرف مد قبول مطلق
بلند می سازد والا این فنا منشان حقیقت بین را اصلا خود نمائی نمی آید و چنین گم گشتگان صفا آئین را نام و
نشانی نمی باید مدام رهروان گذشت مطلق اند و تابع رضا و تسلیم حق اگر خواهد مشهور عالمی گرداند و اگر خواهد در
نهان خانهٔ گمنامی نشاند وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ **فرد** چون نگین نام آوری در سر نوشتم بوده است
ورنه من بر کنده خاطر هستم از نام و نشان **درد ۲۷۷** دیدهٔ دل نظر بازان حقیقت وقتی که سرمهٔ سیه مستی جذب و شوق بچشم
سخنگوی خود کشند درین حال اگر کدام تیره باطن زبان لال هم دوچار چنین صاحب حالان شود لامحاله که فی
الفور مانند طوطی بمیدان سخن سرائی حقائق و معارف بال پرواز کشاید و فیض صحبت آن حق بینان این حیوان
مطلق را همزبان بحیوان ناطق نماید حقا که ای مرد عارف بالله و ای عزیز دل آگاه هیچ جای تعجب نیست **فرد**
گر بسرمهٔ آشنا چشم سخنگویت شود تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن **درد ۲۷۸** گرمی عشق الهی چنان آتش

لا تقنطوا من رحمة الله إن الله يغفر الذنوب جميعاً خوف و دهشت همین قدر شاید که از ارتکاب منهیات منع فرماید و باشتغال مامورات سرگرم نماید نه آنکه خوف و دهشت آن همه غالب شود که آن رب رحیم را که تمام عمر هر بنده بلطف و رافت پیش آمده سخت‌تر از دشمن پندارد و از غلط فهمی داند که باری در دنیا از دست او محفوظ بودم و در عقبی باختیار او خواهم افتاد که واعظان نافهم عوام الناس را بهمین طور می‌ترسانند و بندگان را از حق متوحش میگردانند و عرفا امر بعبادت باین طوری نمایند که یا ایها الناس اعبدوا ربكم الذي خلقكم والذين من قبلكم لعلكم تتقون و منع از امور منهیه از راه حکم برداری محبت میفرمایند والذين آمنوا أشد حبا لله و هر بندهٔ عاصی را نیز از رحمت باوسعت او مایوس نمی‌سازند و پردهٔ محجوبی درمیان عبد و رب نمی‌اندازند و مدام والله رؤف بالعباد بیان می‌کنند و هر بنده را بانس و محبت بسوی آن غفور رحیم می‌کشند **فرد**

بر و واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را | که می‌بخشند گنه‌ها بی توبه هم آمرزگار من

درد پریشان حالی که من سودازده از دست دل پرپیچ و تاب خود دارم هر چند رشک هزاران جمعیتهای ظاهریه و باطنیه است چون زلف محبوبان سراسر کمند دلکش ناظران جلوه پردازی حقیقت جامعهٔ انسانیه است و هر زمان پرده کشائی معاملهٔ کل یوم هو فی شأن می‌نماید با آنکه مدام همان آئینه داری لقای کان الله ولم یکن معه شیء میفرماید و همیشه جرعه نوشی کیفیت لا یشغله شأن عن شأن نصیب دل ست و توجه دائمی الی الله بهر صورت حاصل ست لیکن دیگر مردمان اهل سلسلهٔ ما را تقلید این آشفته حالی من سیاه کار نباید نمود و قائم بر صراط المستقیم امور معمولهٔ حضرت قبلهٔ کونین قدسنا الله بسره الاقدس باید بود که این کار بتقلید راست نمی‌آید و چنین بندگان سودائی جگر چاک هم او سبحانه خلق می‌نماید که هر لحظه مانند شانه موشگافی گیسوی مراتب تنزلات جمیل حقیقی میسازند و به بیان تحقیقات مدققهٔ اتحاد و امتیاز اسما و صفات الهیه می‌پردازند و محو و مستغرق در مشاهدهٔ سواد اعظم حضرت ذات میشوند و کنه رمز النور فی السواد ادراک می‌کنند پس این جامعیت مطلقهٔ ظهور جمع الهی و جمع محمدی بر همین تشخص اول المحمدین آخر شد و کشف حقیقت کما هی هی مخصوص بنور الناصر شد بعد ازین بواسطهٔ او همه را باب حقیقت شناسی می‌کشاید و همین نور جمله محمدیان را راه می‌نماید عبث هر کس را دل بتحقیقت فهمی بلا واسطهٔ این شوریده احوال نباید بست و هر چه خواهد جست در همین کتب و رسائل مرقومه هست و بیشتر هر که خواهد رسید بطفیل همین مسودات خواهد رسید و زبان خامهٔ تحریر معارف جدیده بند گردید کدام عقدهٔ معرفت و عرفان ست که حل کردهٔ این منحل نیست و کدام دام محبت و ایمان ست که کمند این گرفتار

قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا عمل باید نمود و بر حقیقت الامر نظر باید کشود که عنقریب مرگ میرسد و بر صفحهٔ هستی ما خط نیستی میکشد

رباعی
ای درد چو تیغ اجل کرد و نیم
دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم
در باغ سموم می وزد یا که نسیم

درد ۲۶۰ چون از درگاه بمشیت الله آمده اتفاق ماندن همه اهل بیت در شهر پناه افتاده و هنگامهای گوناگون و ویرانی گرداگرد شهر رو داد دران ایام تا قریب سال تمام این بندهٔ ناکام قبل از نماز صبح تا بعد نماز شام تنها بر مزار شریف برای جاروب کشی حاضر میماند واحدی را از فرزندان و یاران همراه داشته شریک این کیفیت نمی گردانید و وقت شب همه دوستان بی اختیار شده می آمدند و از ابرام تام بزور کشان کشان این وحشت زدهٔ وادی عقیدت را بخانه می بردند و باز پیش از صبح عنان اختیار بدست من بی اختیاری سپردند و این بندهٔ دل از غیر دوست برکنده سر را قدم ساخته می دوید و بدرگاه مقدس حاضر میگردید و هر روز همین معامله در پیش بود و لیل و نهار بهمین طور ظهور می نمود دران هنگام این رباعی حسب حال موزون گردیده و از دل بر زبان رسیده والله هو ملهم المعانی

رباعی
در کوی تو ای مونس جان می آییم
تا جان بقیمت بگیهان آییم
گر شام کشان کشان برندم زینجا
چون صبح شود باز همان می آییم

درد ۲۶۱ کلان سالی هم یک مرتبهٔ صاحب کمالی ست که درین هنگام بالضرورت قوای حیوانیه ضعیف میگردند و علی قدر استعداد لطائف انسانیه قوی میشوند لهذا التعظیم و توقیر پیران جوانان را لازم افتاده و عقدهائی که بر پیران حل گشته هنوز بر جوانان نکشاده که بقیاس فهمیدن چیزی دیگر ست و بچشم دیدن امر دیگر الحق که این بنده هم بفضل الٰهی اگرچه از ابتدای جوانی مدام موت را قریب همه کس می فهمید لیکن بطوری که حالا بعد شصت سالگی هر آن اقرب بخود می بیند نمی دید و تا حال هم درجهٔ تنبه تام کجا خدا داند که چند ایام تا رسیدن موت باقی ست و چنانچه از فهمیدن تا دیدن تفاوتی ست عیان همچنین از دیدن تا رسیدن فرقی ست نمایان حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان تا لب گور برساند اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ

درد ۲۶۲ الحمد لله که این جهان را ما خوب دیدیم و از تماشای آن سیر گردیدیم همین چند روز پر از اوهام و عجائب فنا انجام دار دنیا دید که آن جهان بچه اسلوب پیش می آید و بچه رنگ رو می نماید حق تعالی بتصدق خیر المرسلین و طفیل امیر المهدیین چنانچه اینجا بخیر و خوبی گذرانده همچنین آنجا هم بخیر و خوبی بگذراند ما تنگ ظرفان چه اینجا و چه آنجا هرگز تاب و توان سوال و جوابی و عتاب و خطابی نداریم و هر دم همین کلمه بر زبان می آریم که رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَّفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ اِنَّكَ اَنْتَ الْغَفَّارُ وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ لٰكِنْ اِنَّكَ كَتَبْتَ عَلٰى نَفْسِكَ الرَّحْمَةَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ

درد ۲۶۳ رجا و امید از حق سبحانه بنده را بیشتر باید تا هر دم انس و محبت در جناب او افزاید

برزبان می رانم بی اختیار از خجلت نافهمی بر هر حرف خود اشک ندامت جاری میگردانم بیچاره ظلوم جهول از
حضرت حق چه گوید و مساعدت عبارت مقید برای معنی مطلق چگونه جوید بهر حال چون تموج دریای رقت قلب
جوش میزند و تلاطم بحر علم و ادراک طغیان میکند ناچار این بیباک سینه چاک گریبان تا مقدور در راه اظهار مطالب
می پاید و بدالسنت خویش بیان درد دل خود میفرماید بیشتر مطلب دلی بر آید خواه بر آید و کسی فهم نماید
خواه نه نماید رباعی
وقتیکه چو خامه تر زبان میسازم | بر هر سخنی اشک روان میسازم
یعنی من سینه چاک گریان گریان | درد دل خویشتن بیان میسازم
درد ۲۹۷ چون لا فاعل فی الوجود الا هو بعقل ثابت گردیده و لا حول و لا قوة الا بالله
از نقل نبوت رسیده پس عقلاً و نقلاً این همه لعبتان موجودات ممکنه بیش از مظاهر بازیگری فعّال لما یرید نیستند
و جمله صور مخلوقات کونیه غیر از پرده کشائی و ما تشاءون الا ان یشاء الله نمی کنند سبحان الله اگرچه نیک و بد همه
از دوست لیکن بد بدست و نیکو نیکوست دزد بسزای دزدی میرسد و شحنه بپاسبانی نمی کوشد و سر رشتهٔ تقدیر از
نظر همه پنهان ست و لعبت باز در پرده و لعبتها عیان ست فاعتبروا یا اولی الابصار رباعی
فعل شائسته که باید کردیم | با هر عمل بد که نشاید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبده باز | کاریکه ز دست ما نیاید کردیم
درد ۲۹۸ ممکن موجود که واجب بالغیر ست بالذات اقتضای وجود ندارد در ضمن واجب موجود گردیده و بعنایت
خالق خلعت مخلوقیت پوشیده این وجود اعتباری او دروازهٔ عدم اعتباری بروئیش وا نموده این هستی اضافی راه آمد نیستی اضافی گشوده و
او گویا گل شمع قدم ست و کلاً فینا متوجه بطرف او و مسدوم ست غرضکه در هر مرتبه از مراتب ممکنات فانیات
هر جاکه نقش امکان خاص سر ظهور کشیده پا در میدان موجودیت نهاده است فی الحقیقت مانند نقش قدم
پامال حوادث گردیده بر زمین معدومیت از پا افتاده است و الله هو یبدئ و یعید و یفعل ما یشاء و یحکم
ما یرید رباعی
ممکن که وجود او بود باب عدم | گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جاکه سری کشیده نقش امکان | از پای فتاده است چون نقش قدم
درد ۲۹۹ چنانچه پیش از من و تو از مدتی
دنیا و کاروبار دنیا بود همچنین پس از من و تو نیز چندی که خواهد ماند از یک جنس ست و مراد تر ابالفعل توهم موجودیتی
که متوهم گردیده بطرف پیش و پس می دواند و خاطر را پس و پیش می گرداند پس باید که سر رشتهٔ طول امل را
منقطع سازی و پیش از آنکه نیست شوی بسوی فنا بتازی تا پس از مردن روح ترا توجه بجانب امور ناسوتیه
نماند و پیش از مردن نفس ترا معاملات ملکوتیه بخود مشغول گرداند غرضکه اگر کیفیت موت نصب العین باشد
غالب که خار هیچ هوس دل را نخراشد مرده را با دنیا چه کار و این زندگی دو روزه چه مقدار حسب الامر موتوا

کلّ لسانه مشاهده می فرمایند آن اهل وجد طال لسانه ادراک نمی نمایند نعرهای آه و هوناشی از معاملت دیگرست و گشتن بودن در حضور و دور و بیخبر از قربت دیگر که آنها غائبانه باندک شورش می خروشند و اینها حاضرانه بهزاران جوشش خاموش شدند

نه که دم گاه بر نمی آرم	بشمار آه در جگر دارم

درد [۲۶۴] وسعت خاصه مقامی است که مختص ببعضی از خواص محمدیان خالص ست و همه ایشان نیز آنرا در نمی یابند چه جای دریافتن دیگران از اهل ولایات صغری و کبری و علیا و ارباب کمالات نبوت زیرا که ولایت علیا که برتر از آن دو ولایتهاست ولایت ملائکه است که آنها را ملأ اعلی هم میخوانند و کمالات نبوت که نیابت انبیا و مرتبهٔ رو بخلقی ست بموجب حدیث لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ آنقدر از آن مرتبهٔ مختصه فروتر میماند که نگاه صاحبان ولایت علیا و کمالات نبوت تا آن مرتبهٔ قصوی نمیرسد و بطریق فهمید و تبعیت تامهٔ حقیقت محمدیه درین مقام لی مع الله بطورشان خواصان و غلامان خاص ببعضی از خواص محمدیان خالص همراه صاحب خود بار یافته اند و بنوازش الوشها سرفراز شده اند والخ درین مقام تماشا کرده اند و می کنند دستوری بیان مفصل آن نیافته اند و مجملاً اینکه این مرتبه بغایت موجب استهلاک در شهود ذات الهیه و بمراحل برتر از معاملهٔ رو بخلقی و منتهای عروجات بشریه و رو بحقی و مجدد جهات عرفانیه و مکمل فنای قلبیه و نفسیه و خاتم قربات واجبیه و کاشف رموز مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهُ است و به مشتر زبان خامه بند گشت وَالسَّلَامُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی درد [۲۶۵] هرچند خلقت انسانیه منجملهٔ موجودات امکانیه است لیکن حقیقت جامعهٔ او بتمامها آئینه دار صورت رحمانیه است روح مجرد او از معاملهٔ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ دم میزند و جسد مادی او تشریف خلقتهٔ بیدیّ در بر می کشد غرضکه این اشرف المخلوقات مستجمع بجمیع کمالات تنزیهیه و تشبیهیهٔ ربانی ست و مثل اعلی برای مرتبهٔ تمثیل حقانی ست الحق که مصداق وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰی همین مرآت اجلی ست خلعت اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بر قامت این خلیفة الله زیباست سبحان الله اگرچه این از خود رفته موجی از امواج منشعبهٔ نهر امکان در نمود ست اما همیشه مستغرق در بحر شهود حضرت وجود ست و با وجود یکه دامن پاک اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ منظهر از الواث همه اضافات امکانیه است مگر گریبان نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ زیب گلوی حقیقت انسانیه است و اگرچه بیخبران این معامله را ادراک نمی نمایند لیکن از خود شدگان همه جا او را مشاهده میفرمایند و بموجب اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ چنانچه او تعالی از دوران دورست همچنین نزدیکان را مدام در حضور است وَهُوَ مَعَنَا حَیْثُمَا کُنَّا وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

رباعی

هرچند که موج دجلهٔ بیکرانم	اما ز محیط جوش تر دلو فام
او گرچه همان که سید انم لیک	من هم آنم که در دمن میدانم

درد [۲۶۶] آه من هرزه بیان وقتی که سخن از عالم حقیقت

به پیش یار بزبان حال مدام همین می خواند ؎ جفا مکن که خدا تا درست گر سازد
دلم بجای دل تو دولت بجای دلم
درد[۲۶۰] ای نفس اماره چند انکه من آواره ترا دوست داشتم همان قدر
تو در حق من دشمنیها بجا آوردی و هر قدر که ترا خیر خواه پنداشتم همان قدر تو بد خواهی کردی پس اگر من ترا
این همه دوست نمی داشتم و این قدر نمی پروردم و دست از مشتهیات تو باز می داشتم و خلاف تو بعمل
می آوردم هیچ دشمنی تو کارگر نمی گردید و در دین و دنیا هیچ ضرر برمانمی رسانید الحق که اعدی عدوک نفسک و
تعال بجا ست و دوستی من ترا دشمنی افزاست ؎ تو این همه دشمنم چرائی من دوست ترا اگر ندارم
درد[۲۶۱] جلوهٔ هستی مقید بی ثبات در بحر وجود مطلق لازوال مانند حباب بیش از دمی سر نمی کشد و ممکن محدث
فانی پیش واجب قدیم باقی نمی تواند که از خودی دم زند همین که از فیض ایجاد او نفسی سر برمی آرد تماشای
ظهور قدرتش دمی کرده باز پردهٔ انانیت برمی دارد در محیط بیکران وجودش گم میشود و بگرداب فنا میرود
و بر جزیرهٔ امکان هرچه می نماید آخر کار نمی ماند و دریای وجوب همه را باز در خود نهان می گرداند کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا
فَانٍ وَيَبْقَىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ ؎ چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم
چشم واکردم و در دم زدن از خود رفتم
درد[۲۶۲] وا دریغا شب قدر زمانهٔ حیات این جهانی که
ماخفته بختان غافل آنرا به بیخبری اینهمه بلاطائل گذرانیدم عجب شب با برکتی بود که سراپا بتجلیات الٰهیه شمع
فروزی خانهٔ جسد می فرمود و ما قدر آنرا نشناختیم و واحسرتا لیلة البدر عرصهٔ زندگانی که ماکور باطنان جاهل
آنرا به بی بصری از شام جوانی تا بصبح پیری رسانیدم طرفه لیلی خوش طلعتی رخ می نمود که سراسر باب آئینه داری
جمال حق می گشود و ما نگاه حقیقت بینی بسوی آن نینداختیم پس هر قدر که باقی مانده در تلافی مافات صرف ساز
و حتی الوسع بطرف حق شناسی و حق پرستی بتاز تا وقت مردن کلمات افسوس و پشیمانی بر زبان نرانی و خود را
هلاک بادیهٔ حسرت و ندامت نگردانی بلکه بلذات حضور قلب و شهود الهی در وقت جان دادن همگی مملو مانی و بزبان
حال پیش فرشتگان آن عالم خوانی ؎ تجلی شمع محفل بود شب جائیکه من بودم
بر ستم آئینه دل بود شب جائیکه من بودم
درد[۲۶۳] متوجهان ذات بحت اگرچه بسبب مبرائیت و تقدس ذات و تشبیهای حیرت بر نفس خود از مشاهدهٔ آن و استغراق
در حالت شهود مانند دیگر فریفتگان صفات و هما و گرفتاران ظلال و تجلیات آنها ها و هوئی از دهان برنمی آرند و
حالات ذوق و شوق چون ایشان در ظاهر ندارند لیکن محیط اعظمی از جوش و خروش باطنی در سینه چون آئینه اینها
شورشها دارد و هر زمان موجهای گوناگون از دل و سعت منزل ایشان بتموج می آرد و انچه این مراقبان

در سخن سنجان سراپا جلوه گاهِ گلشنم

درد ۲۵۶ بهار رنگین دلان مانند طاؤس جزو تن ایشان می باشد و گل همیشه بهاری بوند و دل پیر پرستان پاک نفوس خود را هیچ نمی تراشد و مدام بر جادهٔ تبعیت پیران می دوند و اگرچه بالاصالت بذات خود چشم عنایت از مرشد خویش دارند اما به تبعیت و واسطه بحمایت همه بزرگان خود امیدوارند هر وقت حق تعالی ناصر و یار ایشان ست و هر جا با ایشان قائم بهار ایشان مقطع

کی شود طاؤس وار از من بهارِ من جدا | درد هر جا می روم اندر پناهِ گلشنم

درد ۲۵۷ الله اکبر ذبح مرغ نفس که بر همه پروازکنندگان عروج الی الله واجب گشته و بحاصل شدن فنای نفس رسیدن بمقام بقا بالله محال طرفه عقده کشائیها دارد که حلّال جمیع مشکلات ست شب تیره بختی مردم چشم را سفیدهٔ صبح حیرت بسبب آن روی دمد و روز سیاه کور باطنی را سرمهٔ شام آسوده خاطری بجهت آن در چشم کشیده می شود بسمل خنجر عشق شو تا بیخودانه بجال دل نظر کشائی و عجائب عالم غیب را مشاهده نمائی و بسوی مسلخ شوق دو تا از قفس تن پروری برآئی و مصائب این جهان سراپا عیب را از نظر اعتبار ساقط فرمائی الحمد مرا رو داده این ست بیشتر ترا هم چشم تیزبین ست خود هم دیدهٔ عبرتی بکشا و بگوش هوش این سخن را اصغا نما بر من جان داده همین باب کشاده اند و در بارگاه سعادت بهمین طور راه داده اند که

چو بسمل بیخودانه تا بحال دل نظر کردم | شب بخت سیاهِ دیده را رشک سحر کردم

درد ۲۵۸ این همه پیچش و خلاف مرا با نفس خود نه از راه دشمنی ست بلکه بسبب کمال دوستی ست که میخواهم باب قرب الٰهی بروی او کشاید و واشد قلبی مدام از رضا و تسلیم و را حاصل آید و ازین جنگ مخالفت نفس خویش مرا صلح کل با همها منظور ست و ازین پیچش دمبدم واشد دائمی مخطور ست والله هو الناصر و المعین و به نستنصر و نستعین

با وجود پیچیم از بهر واشد بهر دم | سراسر بود صلح انداز جنگم

درد ۲۵۹ ای محبوب صوری و ای مطلوب غیر ضروری حفظ الله المحمود عن مکائدک و مکائد امثالک بر حسن ظاهری این قدر مغرور مشو و اندکی بسوی حسن اخلاق و اعمال هم بدو و محبان اخلاص آثار را این همه از جفا مران و طالبان دیدار را بخوشخوئی شاد گردان که این فصل بهار حسن نهایت بی اعتبار ست و بازگرا تو سرو کار ست عجب عجب ماه طلعتان آخر کار بحال تباه مردند و هیچ عاشق زار را همراه نبردند و گردش زمانه اکثرها قلب ماهیت عاشق و معشوق می گرداند و محبوب را بر آستان محب و محب را بر مکان محبوب می نشاند و نیرنگی فلک در زمین تشخص انسانی طرفه ریشهٔ بوقلمونی پنهان می دواند و این را هر ظاهر بین کور باطن نمی داند که هر دو ستمدار

سیار وَ مَا مِنْ دَابَّةٍ اِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِیَتِهَا اِنَّ رَبِّیْ عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ **بیت الغزل**

خواهم شنید حرف تو و اعظ معاف دار		من شیشه در بغل زپی باده میروم

درد[۲۵۲] تصنع پیشگان مشیخت پناه
باظهار ورع و پارسائی تقرب خود در جناب قدس الٰهی بمردمان می نمایند و معرفت دستگاهان دل آگاه
باختیار بی ساختگی و بی ریائی پردهٔ تکلف از میان برطرف می فرمایند و آن نافهمان از حقیقت فهمی بیگانگانند و
این معنی آشنایان فی الحقیقت حق شناسانند و هر قدر که بی تکلفانه بخلوص عبادت میسر می آید بر همان اکتفا
می کنند و سر بسنگ ریاضات شاقه مرائیانه نمی زنند که او سبحانه نظر بر صور اعمال نمی نماید و نگاه بر نیات
دل می فرماید اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَ اَعْمَالِکُمْ بَلْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَ نِیَّاتِکُمْ **ع**

ز آشنائی ما بیگانگی ست اورا		بیگانه وار هستیم از بسکه آشنائیم

درد[۲۵۳] چشم نقش پا غیر از افتادگی و خاکساری چه در نظر آرد و دیدهٔ حباب
سوای چشم پر آب چه در بساط دارد و از پا افتادگان جابند مانند جاده اگرچه سراسر خود را در راه طلب فرش
نمایند اما هرگز قدمی در طریق تیزگامی نفرسایند و هر واحد از اهل چنین استعداد چون نقش قدم در جائیکه افتاده بی
حرکت از مقام خود ش هیچگاه رونداده مدام این فرشته خویان چون ملائکه پابند مقام معلوم بوده و گاهی
بمعامله طی مقامات و ترقی درجات دوچار نمی شوند و هرچند که این بیچاره ها همه وقت در راه می مانند لیکن گاه
بسوی منزل مقصود قدم رنجه نمی گردانند و دیگران را براه می آرند و خود گاهی از جا بر نمیدارند و بزبان حال همیشه همین
بیان می نمایند و باب اظهار این حالت می کشایند که **بیت الغزل**

ما چشم نقش پائیم دیده قصور داریم		گو در رهش فتادیم اما بره نیائیم

درد[۲۵۴] اگرچه این بندهٔ کم از خس در نظر خویش بیش از گیاه ضعیف گلشن
طریق محمدی نیست اما عنایت و قبول جناب حضرت عندلیب من قدر این ناچیز را از همه افزوده و اوّل
المحمدین ساخته گل سر سبد نموده و باب چها چها عنایات کشوده و چه کلمات مهربانیها در حق من عاصی فرموده
که هرکه محرم حال ست واقف ازین احوال ست وَ اللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَاءُ **ع**

قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب		گرچه جز کاهی نیم اما گیاه گلشنم

درد[۲۵۵] رنگینی سخن دلالت بر رنگینی
طبع صاحب سخن می نماید و جامعیت کلام اشعار از جامعیت شخص متکلم می فرماید و وجود مردم خلف بقای
اکابر سلف ست و شهود جمال سلف در آئینهٔ وجود خلف ست و منظور از گل گلشن درینجا ظهور بهارست
و نالهٔ عندلیب مملو از دردیارست و درد همان مخاطب بمن من ست و در حقیقت حضرت عندلیب ست
که رونق افزای این چمن ست **بیت الغزل**

بسکه رنگین ست هر یک حرف موزونم چو گل		

هادی حقیقی راه راست نماید و بکج رو بیا مائل نفرماید و تا مطلوب رساند و با محبوب نشاند زیاده عاقبت بخیر باد

بیت الغزل

ترسم آسیبی مبادا در کف پایت رسد ॥ پاره ها افتاده اینجا از دل شکسته ام

۲۴۹ درد شیطان که مغوی هر انسان ست هیچگاه دست از شیطنت خود بر نمی دارد و مدام همت بر اغوای هر آدمی می گمارد و تا دم مرگ انسان مرحوم را از دام خویش نمی گذارد و گاهی رحم بر حال این ضعیف خلقت در دل خود نمی آرد و در پیرانه سالی نیز همان دلالت بر بداعمالی می نماید گو که بخوبی آن عمل رغبت هم میسر آید خواه نیاید حق تعالی از کید این دشمن قوی همه محمدیان خالص را در حفظ و حمایت خویش دارد و همان معامله اِنَّ عِبَادِیْ لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ بظهور آرد دل هر آدمی بر هر آدمی بسبب بنی نوعی وقت آخر البته میسوزد و بقدر حال چراغ دل سوزی می افروزد و آن ناری غیر جنس را وقت مردن کسی هم رحم نمی آید و همان دشمنی که دارد این زمان هم خرج می نماید **مقطع**

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز ॥ دیده هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

فَاَعُوْذُ بِاللّٰهِ النَّاصِرِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ

۲۵۰ درد الهی صنعت گران حسن اعمال از زنگ تزکیه بر لوح نفس نقاشیها می نمایند و ساده کاران بتصحیح احوال بمصقلهٔ تصفیه زنگ از آئین دلها می زدایند من حیرت زده که در هند پیدا شده ام همین آئینهٔ شیشه از دل نازک خود در بغل دارم که غیر از قلعی خصال بد و کثافت ملکات زشت با خویش ندارد اگر تو دیده و دانسته بنگاه حسن قبول مقبول فرموده بنقد اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ خرید نمائی و در پیشگاه وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ بار یاب فرمائی زهی سعادت و الا من ناکاره نه برای تزکیهٔ سزاوارم و نه لیاقت تصفیه در خود دارم پیش همه بندگان تو همین حالت حیرانی خویش هر وقت بیان می نمایم و باب همین ناکارگی و ساده دلی خود بر روی همه کس می کشایم و هر لمحه همین اسما که یا رحیم یا غفار یا ناصر یا ستار باشد بر زبان میرانم و هر لحظه بتقضای حیرت بشریه همین می خوانم **شعر**

بینم چه رود بر من حیرت نصیب را ॥ پیشش چو آئینه بدل ساده میبردم

۲۵۱ درد ای نفس لوامه طَالَ لِسَانُکَ هر چند تو همه وقت باب وعظ و پند می کشائی و مرا هر دم محجوب و نادم می فرمائی لیکن منکه سیه مست صهبای جذبهٔ الٰهیه هستم و از نشاء سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا مستم بالفعل نمی توانم که سخنان واعظانهٔ ترا گوش کنم و شمع گرم بیانی اسرار توحید را خاموش کنم زیرا که الحال مینای دل خالی از غیر در بغل گرفته هر دم از خود میروم و متوجه استفاضهٔ میخانهٔ جمع الٰهی بدل و جان می شوم انشاء الله الناصر و پیش از مردن هر قدر که بخویش می آیم البته عمل موافق گفتهٔ تو می نمایم الکنون معاف دار و مرا بهادی حقیقی من

گریۂ شوق من چمن گلستان ذوق و شوق فیض یاب ست غرضکه مدام می گریم و می گریانم و بآبیاری گداخته دلیها
بحر بیکرانم و همیشه حال من همین ست و همچون قلم هر وقت گریه در آستین **بیت الغزل**

چو ابر از دست من کشت جهان سیراب میگردد ۔ ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم

۲۴۶ **درد** الحمد لله که درد دل سرد را آتش عشق محبوب مطلق و معشوق بحق جلّ شانُهٗ و عزّ سُلطانُهٗ بتمامه سوخت و شعل
نفی ماسوی الله از مجمر سینه اش بقوت تمام افروخت و روشنی شمع کلمۂ لااله الا الله هر طرف جلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ
اللهِ نمود و مصقلۂ تصدیق مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللهِ زنگ نقوش کثرت موهومه از آئینۂ باطن بالکل زدود و قامت باستقامت
اورا سراپا یک تفنگ آه گردانید و آوازۂ موحدی او در گوش هر که و مه رسانید و هر وقت آن سوختۂ جان
از گرمی بیان برق جهانی در آستین دارد و هر زمان یکدست حقائق و دقائق توحید باظهار می آرد وَمَا النَّصْرُ
اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ وَلَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ من مستیم که از دل گرمی محبت آلهی دم زنم همان معامله وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ
رُّوْحِيْ ست که این آتش را امید مدد در جان و تنم **بیت الغزل** ز بس از آتش عشق کسی یکدست می سوزم

تفنگِ آهم و برق جهان در آستین دارم

۲۴۷ **درد** روح مجرد انسانی پیش از تعلق باین جسد هیولانی عجب
فارغبال از گرفتاری امانی و آمال بود صیاد تقدیر آنرا در دام امتیازات اسیر ساخته و در تردد چنین با
و چنان ناپیدا انداخته و این طائر قدسی یکایک از آسمان اعلی علیین بزمین اسفل سافلین افتاده و انواع
خرابیهایش در بیخار و داده لیکن از انجا که چندی درین آشیانۂ عالم محسوسات پرورش یافته حالا از طرف
فضای عالم معقولات رو تافته و نسبت عشقیه با بدن عنصری پیدا نموده و الفت و محبت خاص باین معشوق
بیوفا حاصل فرموده خدایش از قفس تن بسلامت پر و بال ایمان رهاند و باز بخوبی در عالم قدس رساند که
که این وارسته مزاج از کیفیت گرفتار رها مطلق آگاه نبود و از خود راه این سمت نه پیمود لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ
الْحُكْمُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ **بیت** من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان ۔ اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام

۲۴۸ **درد** ای سالک مسلک یافت و معرفت و ای رهرو راه دوستی و محبت این حیرت زدۂ شکسته دل
و این نافهم نیم بسمل درین دو راهۂ بی امن و امان مدتها ازین سو تا بآن سو گردیده و چها آفات و مصائب
که ندیده تو که حالا پا درین طریق پر خوف نهادهٔ و عنان دل از دست دادهٔ می ترسم که مبادا شل من فا
فهم خار شبهات در پای ادراک تو خلد که بسیار چنین خلشها را درین وادی پی سپر ساخته ام و مانند ساده
دل سنگ بلیات شیشۂ دل نازک ترا شکند که بسا شیشه ریزه های شکسته دلی درین بیابان پس انداخته ام

است بیت الغزل

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا	بسان شمع زبانی که داشتم دارم

۲۴۲ درد محبوبی و بیوفائی نفس بدکیش را نازم و فدویت دل ساده لوح خویش را چه بیان سازم که آن بدکیش هیچگاه از جفاجوئی و بدخوئی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ خود را باز نمی دارد و این ساده لوح بر بیوفائی او نظر نکرده قدم براه روندگان اَحْرَصَ النَّاسِ عَلٰی حَیٰوۃٍ می گذارد و ازان جفاکار ظَالِمٌ لِّنَفْسِهٖ غیر از جور و ستم کاری بوقوع نمی آید و ازین بیمار فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ سوای بدپرهیزی غمخواری آن ظالم بدکیش ظهور نمی نماید و یقین ست که آن دشمن دوست نما از وضع خود باز نخواهد گردید و گمان دل من هم روی تغیر و تبدل نخواهد دید رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَانْصُرْنِیْ اَنْتَ خَیْرُ النَّاصِرِیْنَ بیت الغزل

یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد	من از وفاش گمانیکه داشتم دارم

۲۴۳ درد هرچند واعظان بی حقیقت در مساجد هنگامه سازیها نمایند و دفتر پند و نصیحت بی تاثیر کشایند و صیت شهرهٔ ایشان در عوام کالانعام بلند شود و جوق جوق از جهلا برای شنیدن وعظ روند لیکن متوجهان ذات بیچون و ناظران معاملهٔ لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ که عارفان حق و متوکلان رزاق مطلق باشند هیچگاه توجه باین طرف نمی گمارند و سخنان پادرهوای واعظانهٔ این بی بصران را بخاطر نمی آرند و ابحاث ملایانه را بلایان می سپارند و قدم از مقام استقامت خویش بر نمی دارند آری وارستگان را دماغ چنین معرکه آرائیها کجا و خیال رد و بدل باین سفها کرا ها پنبهٔ وَلَا یَحْزُنْکَ قَوْلُهُمْ در گوش هوش خویش مدام دارند و نغمهٔ اِنَّا نَعْلَمُ مَا یُسِرُّوْنَ وَمَا یُعْلِنُوْنَ همیشه باستماع می آرند وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالنِّیَّاتِ وَهُوَ یَعْلَمُ السِّرَّ وَالْخَفِیَّاتِ بیت الغزل

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شدست	رهین گوش گرانی که داشتم دارم

۲۴۴ درد اهل بصیرت را حقیقة الامر بنظر می آید و باب فیض باطنی چنانچه باید براولوالابصار می کشاید چشمی پیدا باید نمود و امیدوار تائید مخفی باید بود و خود را چون قلم نرگس خالی از خودی باید فرمود و راه پنهانی برای استفاضهٔ فیضان الٰهی در خویش باید کشود و چشمهٔ افاضهٔ ربانی در جوش همه حین ست و دولت خَلَقْتُہٗ بِیَدَیَّ هر بنی آدم را در آستین ست حق تعالی من بی بصیرت را هم چشم حقیقت بین عنایت فرماید و از معاملهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آگاه نماید تا قدر خود بدانم و از دولت هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ که هر وقت حاصل دارم در دانست خویش محروم نمانم که او سبحانه را کار و بار اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ با همه هاست و چشم عرفانی هر کس او را راهنما وَاللّٰهُ هُوَ الْهَادِیْ وَعَلَیْهِ اعْتِمَادِیْ ب

باهل چشم کشاید ز فیض باطنی راهی	چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم

۲۴۵ درد مانند ابر از تراوش خامهٔ تر زبان من کشت جهان معنی یابی شاداب ست و مثل باران از بارش

نه بندد ایچکس جز رشتهٔ الفت پر و بالم
درد ۲۳۸
ای خالق بی نیاز و ای معشوق سراپا ناز من عاشق طینت را از بد
فطرت چنان گداخته دل سوخته جان آفریدی و بسوی آئینهٔ شخص من بآن گرم نگاهها دیدی که اگر عشق حقیقی تو
قرعهٔ فال من خسته حال سازد باید که از استخوان شمع بود و اگر محبت تحقیقی تو بزایچه نویسی من شکسته بال پرداز
سزد که کاغذ از پر پروانه کند غرضکه عجب طالع روشنی دارم و طرفه زبان گرم بیانی چون شعلهٔ پیوسته برمی
آرم که گوش مردم اولوالابصار از سخنان برشتهٔ من گرم میشود و هوش آدمان خبردار از تاثیر مستی آن کلام
میرود بهر تقدیر ای آفریدگار این محبت خمیر **بیت الغزل** چنان از آتش عشق تو بخت روشنی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد قرعهٔ فالم
درد ۲۳۹
این سلسلهٔ تقیدات که فی الحقیقت زلف کشای شاهد اطلاق ست
هر موجود مقید را در دام تعلقات اعتباریهٔ خویش گرفتار می کند و هر پابند این زنجیر تموج نسب و اضافات هر
زمان از مشاهدهٔ بیباک آن مانده و ناچار بر خود می پیچد و آن سرکشی انانیت مطلقه که در حین اشتعال شعلهٔ
حسن حضرت وجود ست هر ممکن موجود را شمع افروز بزم هستی می گرداند و از شگفته دلیها در چمن خاطر او گل
می دماند که هر وقت از مطالعهٔ تری و تازگی آن شل نهال بی اختیار بر خویش بالیده میشود و دمبدم در میدان
نشو و نمامی دود وَاِلَی اللّٰہِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّہَا **بیت الغزل** بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از پا در خرامش خویش می بالم
درد ۲۴۰
خیال دهانی که سخن سرای اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ بود از روز ازل گرفته تا حال
در دل من قائم ست و همان کلمهٔ بلی بعنایت الٰہی این بندهٔ موقن را شامل حال دائم ست و آن راز نهان عالم غیب
که اجمالاً در سینه چون آئینهٔ لطیفهٔ روحیهٔ من منطبع بود بفضل حق سبحانه زنگ کدورات جسدیه آمزار و پوشش نمود
بلکه زیاده به تفصیل ظاهر گردید و همه مراتب تنزیهیه و تشبیهیه بظهور رسید **مطلع** بدل خیال دهانیکه داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم
درد ۲۴۱
ناواقفان می دانند که در وسط سلوک خام طبعان زیاده گو زبان
دراز بیهامی نمایند و لب باظهار اسرار الٰہیه می کشایند و منتهیان پخته مغز خاموش می بوند و پرده داری رموز
مخفیه می کنند این امر محض پندار و گمان آن بیخبران ست که روشن دلان صاحب زبان از ابتدا
تا انتها محفل روشن بیانی را گرم می دارند و هیچگاه سر رشتهٔ نورپاشی تقریر و تحریر حقائق و معارف از دست
نمی گذارند وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ و هر قدر که زیاده تر از آتش عشق الٰہی میسوزند مجلس هدایت و ارشاد را بیشتر
می افروزند و کلام این دلپذیران موٴدب شمع محفل اولوالابصار می شود و مقام این روشنضمیران مقرب
برتر از نگاه ابرار می بود در اوّل و آخر بریک وتیره حال ایشان ست و مدام حال ایشان موٴید قال ایشان

مقدرست چنین عارف بنام زنده میماند و هیچ کار دنیا و عقبی ازین هیچکاره فانی فی الله بظهور نمی آید و همان
معاملهٔ بقا بالله خود بخود بلا تردد بشری هرچه می خواهد از دست او سرانجام می فرماید و اگر احیاناً این گم شده
بمقتضای زندگی زمانی بخود می آید و نظر بسوی دل گم گشتهٔ خویش می نماید بلحاظ تربیت دیگر عباد و اجرای کارخانهٔ
ارشاد بدل بی حاصل خود این کلمهٔ درد آمودی میگوید و دفتر ناکارگی خویش با اشک ندامت میشوید بیت الغزل

این همه از خویش رفتی در پی کار کسی	ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم	درد ۲۳۵

و دور اندیشان حقیقت بین
و رضا پیشگان تسلیم آئین در جانب همه مقدورات تقدیریه قبل وقوع آن بمطالعهٔ رضا می تازند و آئینهٔ حقیقت
انسانیه را درخور جمیع تجلیات الٰهیه دانسته خوی اکراه از ناملایمات نفسیه و طبیعیه از دل دور می سازند و هرچه از
مکروهات هم پیش می آید آنرا آمدن یار خیال کرده بکشاده پیشانی پیش می آیند و تا مقدور باب بی صبری
و نارضامندی نمی کشایند و همان جلوهٔ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ بهمه کس می نمایند و هرگز شکوه و شکایت
نمی فرمایند بلکه بلحاظ آنکه بالقوت لیاقت و استعداد آن امر در خویش داشتند بزبان حال انتظار خود پیش آن
تجلی دوست ظاهر می کنند و از ذوق و شوق تمام با آن معامله خطاب کرده این قسم حرفها میزنند که بیت الغزل

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتے	گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم	درد ۲۳۶

اگر احیاناً از طرف یارے
بر خاطر دوستداری غباری می نشیند مانند آئینه در دل صاف او استقراری نمی گزیند و باندک استمالة برطرف
میشود و بیک دید و وادید از یاد میرود و چون ملاقات میسر می آید باز همان صفا در صفا و زیاده تر انجلا رو مینماید
و هر واحد همان وقت غبار خاطر یکدیگر چنین صاف گوییها میشوید و نشسته با آینده می گوید که بیت الغزل

آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز	پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم	درد ۲۳۷

طائران نفوس قدسیه از بلند
پروازی همت بلند در قفس لذات طبیعیه گرفتار نمی شوند و در دام حرص آب و دانه چون دیگر حیوانات اسیر نمی بوند
برای بستن پر پرواز چنین نفوس عالیه رشتهٔ محبت و الفت می باید و الّا دل چنین وارسته مزاجان آزاد منش
در قید هیچکس نمی آید زیرا که مرغ دلی که دارند صید عشق ست نه نخچیر فسق صیادی این وحشت زدگان کار هر دام دار
نیست و اختلاط با این پخته مغزان درخور هر خام کار نه رشتهٔ جانی باید تافت تاریسمانی برای بستن دل ایشان بهم
شود و به پختگی دل بریانی باید شتافت تا نشانی از دل گرمی ایشان شناخته شود و از دیدهٔ انتظار قبول چشم
دامی باید کشاد و بجای دانه نظر بسمی آب صاف نیاز دلی باید نهاد باشد که این بال کشایان فضای تقدس
فرود آیند و بنصیب و طالع تو میل باین جانب نمایند سے

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو	

بعد ازان ارادهٔ پیروی مردان خدا و تهیهٔ همراهی غازیان بارگاه کبریا باید کرد درین وادی نامرادی این
جسد خاکی خویش هم اگرچندی همراهی نماید و نفس امارهٔ خود نیز قدری بپامالی در آید پس غنیمت ست که درین
دشت پر وحشت مانند سایه جز رو سیاهی قصور خویش هیچکس همراه نمی شود و با تو غیر از تو کسی نمی رود غرضکه
معیشت درویشانهٔ تارکانه درخور حال هر انسان نیست و هر زاهد و ملا مرد این میدان نه و بالله التوفیق

بیت الغزل

در وادی افتادگی و خاک نشینی	جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

درد ۲۳۲ اگرچه ما قاصر همتان در هر شب اراده می کنیم که سلسلهٔ شب بیداری از دست بیدار دلی نگذاریم
و ما خفته بختان از هر شام سر بسنگ جهد میزنیم تا سر زلف شاهد احیای لیل بچنگ توفیق آریم لیکن گاهی صبح
این سعادت بطوری که باید از افق سپهر آرزو ظهور نمی نماید و روزی خورشید این دولت بنهجی که شاید
از مطلع فلک تمنا طلوع نمی فرماید و شب و روز مانند گردون در فکر تشبه بملأ اعلی سرگردان بجود میانیم
و صبح و شام چون ابلق ایام بمیدان ذکر تُولِجُ اللَّیْلَ فِی النَّهَارِ وَ تُولِجُ النَّهَارَ فِی اللَّیْلِ مرکب احوال می دوانیم آه
مدعا حاصل شود خواه نشود زمانهٔ عمر خویش درهمین تردد میگذرد مقطع

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی	ای درد باین همت کوتاه بگیریم

درد ۲۳۳ تا که باطن سالک از دائرهٔ امکان بر تر نمیرود و از احاطهٔ زمان و
مکان بیرون نمی شود عجب عجب تجلیات تشبیهیه رو می نماید و شاهد اطلاق بطرفه جلوه پردازی رخ و زلف
ظهورات مختلفه دل از عاشق میرباید و کیفیات رنگارنگ پیش می آید و تلذذات کثیرهٔ موفوره پرده از رو میکشاید
و چون آخر کار مشاهدهٔ ذات بی کیف الهیه نصیب می گردد و لطائف مراتب تنزیهیه منکشف میشود و دائم
توجه نفس ناطقه بطرف ذات بحت می بود و مدام سلب همه اضافات و اعتبارات رو میدهد درین مقام همه
کیفیات ذوق و شوق رو باستتار می آرد و جمله حالات انبساط و تلذذات پا از میان برمی دارد و جز حیرت
و نایافت و فنای کلی حاصل وقت نمی باشد و غیر از خضوع و خشوع و رجوع مجهول النعت در قلب
باقی نمی ماند و چنین منتهی زمانی که برای تربیت سالکان از مرتبهٔ علیای خویش فرود می آید و نیز و رخود را متوجه
بسوی ایهامی نماید برای افزودن ذوق و شوق ایشان یادی از معاملات گذشته میکند و میگوید که مطلع

یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم	با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم	وَاللّٰهُ هُوَ الرَّفِیقُ الْأَعْلٰی وَإِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی

درد ۲۳۴ فقیر آنچه در صحبت بزرگان دیده و آخر عمر تجربهٔ خود هم رسیده این ست که چون کار بانتهای انتها رسید
وجذبهٔ الله بنده را بالکل ظاهرا و باطنا بآن طرف میکشد بی مناسبت تمام از عالم و عالمیان می گرداند و تا

خود موت بهر دم دوچار میشود حق تعالی دوام مشاهدهٔ خود عنایت فرماید تا حاصل زندگی بدست آید و بعد مردن نجات رو نماید و نفس انسانی ما در کونین بیاساید و الا از انسان غافل حیوان بحیوانیت مشتغل بمراتب فاضل است که حیوان را حساب و کتابی و سوال و جوابی در پیش نیست و انسان را چه اینجا و چه آنجا عجب خطا و صوابی و عتاب و خطابی رو بکار است که از عهدهٔ آن کسی نمی تواند که بر آید تا که حق سبحانه بفضل تفضل نماید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ وَهُوَ الْهَادِیْ اِلَی الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِیْمِ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ

درد ۲۲۸ چراغی که در راه هدایت بکار می آید طبع روشن با انتباه است و آئینهٔ که دران جمال تجلیات الهیه می نماید دل باصفای آگاه است پس آن چراغ را بنور تزکیه روشن نما تا این آئینه جلا پذیرد و این آئینه را بمصقلهٔ تصفیه صاف فرما تا آن چراغ اشتعال گیرد برخیز برخیز و نقد فرصت را از دست همت مریز که ما مقتبسان مشکوٰة نبوت جز اینکه چراغ نور ایمان در راه سلوک بدست اعتقاد بداریم چه کار کنیم و ما آئینه داران شخص ولایت سوای اینکه مرآت صدق و صفا به پیشکش حضور بیاریم سر بکجا زنیم مطلع

در دست چراغیکه درین راه بگیریم		آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

درد ۲۲۹ الهی ما غافل دلان اگر در ظاهر بزبان ذکر جهر نمودیم چه حاصل که باب حضوری و شهودی بروی باطن وا نگردید و ما جاهل طبعان اگر گفتن راه حقائق و معارف پیمودیم همه لاطائل که دیوار هستی ما را آسیبی نرسانید و اگر یکمرتبه چنانچه باید ترا یاد می کردیم خود را بالکل فراموش میساختیم و اگر یکبار چنانچه شاید بحضور قلب نام پاکت بر زبان می آوردیم دو بار توهم خودی از دوش علم می انداختیم ای زمزمه پرداز کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ وای نغمه طراز هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ جَلَّ شَانُکَ وَعَزَّ سُلْطَانُکَ بیت الغزل

از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت		یکبار اگر نام تو الله بگیریم

درد ۲۳۰ ما تهکنان بی بضاعت که از نقد وجوب بالذات تهی دست واقع شده ایم در سفر از خود در وی غیر از وجود مستعار وجوب بالغیر خرج راه نداریم و ما محدثان فانی خلقت که نبوده ایم و باز نخواهیم بود در قطع سلوک صوری و معنوی سوای ناله و آه و افسوس ناکارگی باظهار نیاریم آبی که بر گرد غربت می پاشیم گریهٔ صبحگاه ست و عصائی که بدست یاری آن روان می باشیم آه جانکاه است بیت الغزل

هستیم تهی دست درین راه نداریم		جز آه عصای که بکف آه بگیریم

درد ۲۳۱ هرچند بیابان طلب حالت فنا فی الله مانند نقش قدم بوجود شریف از خود رفتگان کیفیت مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا جادهٔ نمایانی دارد که بآن راه بمنزل مقصود توان برد لیکن قصد سفر در وطن کرا دو شوق سیر الی الله کجا اول میدان بی نفسی و فروتنی طی باید نمود و گذران فقیرانه افتادگی و خاک نشینی اختیار باید نمود

میشود و لحاظ امور اضافیه از چشم دل شهود منزل او کم می گردد لیکن این بنده دل از خود بر کنده را که تابع حضرت خاتم النبیین و پیرو جناب امیر المحمدیین ست و عقیده موافق شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه دارد و مدام همت بر ادای احکام هم می گمارد و همه وقت لحاظ حفظ مراتب وجودیه و پاس آداب شریعت و طریقت در ظاهر و باطن قائم ست و باوجود استغراق تمام خبرداری دائم ست و هرچند که شب و روز سرشار کیفیت توحید محمدی هستم و علی الدوام از نشأ این شراب طهور مستم اما ببرکت محمدیت خالصه عنان لحاظ ادب هیچگاه از دست بیدستگاه من رها نگردیده و کلمه که موهم شطح باشد و نافهمان را مضر گردد گاهی بر زبان نرسیده بلکه در باطن هم چنین خطره نخلیده با آنکه مطالب توحید کماهی بوضوح انجامیده بِعَوْنِ اللّٰهِ وَحُسْنِ قَبُوْلِهٖ وَنُصْرَةِ مُرْشِدِیْ وَاِمْدَادِ رَسُوْلِهٖ رباعی

هرچند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده راهست لحاظ
با آن که مدام می کشم توحیدم
ای درد نمی دهم من از دست لحاظ

درد ۲۲۳ الهی اقرار وحدت وجود نوعی از بی ادبی ست اظهار وحدت شهود تقریر ملتوی احسن بیان لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ ست و راه همین راه درد ۲۲۴ جمعیت دلی سرمایهٔ هزار گونه عشرت و شادمانیست و جمع حواس دافع کلفت انواع پریشانی تا مقدور در حالت عسر و یسر و شادی و غم و صحت و مرض و راحت و الم دل را جمع دار و سر رشتهٔ ذکر و فکر را از دست مگذار و هر وقت متوجه الی الله باش و از خار وساوس و خطرات روی دل را مخراش که آنچه شدنی ست همان میشود و روبروی تقدیر الٰهی تدبیر کسی پیش نمیرود و هر که درین گلزار مانند غنچه چندی بر جمعی می گذراند آخر کار مثل گل خود را بشگفته حالی دوچار می گرداند همت برگمار و جمعیت دل بدست آر که جمعیت ظاهری هیچ بکار نمی آید و در هر صورت جمعیت باطنی می باید اَلَا بِذِکْرِ اللّٰهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوْبُ رباعی

سرمایهٔ عشرت ست ایجاد دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع
آخر چو گل بشگفته حالی بیند
هرکس که چو غنچه ساخته با دل جمع

درد ۲۲۵ طلب کرامت شامت ست و دلیل تصرف ندامت سلامت در رضا بقضاست و استقامت عقده کشا درد ۲۲۶ آه شمع دل روشن ضمیران چون این بندهٔ گنهگار سوخته جان از خوف الٰهی نمی گرید و اگرچه آن لین طبعان از شوق حق تمام آب شوند لیکن مثل این دل ریش اشک خونین از ابر مژگان ایشان نمی چکد خوش انجمنی بزم آرایان چیز دیگر ست و جان کنی بدل فدایان امر دیگر مثل گستویان مثلاً رباعی

لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
هرچند ز اندازه فزون گرید شمع
ای درد اگرچه آب گردد همه تن
اما نتواند این که خون گرید شمع

درد ۲۲۷ هرچند ما از روزی که پیدا شده ایم از همان روز پیغام اجل دمبدم بما می رسد لیکن حالا که موسم پیری ست

قناعت نبرد و ند ظرف شکسته خاطری این دو ن همتان همیشه می چکیدن هیچ وقت از آب زلال سیر چشمی پر نمی گردد مدام همان اندیشهای ملکی و مالی ست و دل پر از زر و سیاهی و دستخالی است رباعی

سر سبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص
آباد نگردید گهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

درد ۲۱۹ کامرانی جهان فانی اعتباری ندارد و در راحتهای این جهانی تخم رنجها در زمین دل می کارد که آخر الامر ثمری غیر از حسرت و ندامت بدست نمی آید و موسم جوانی و هنگام کامرانی چندان نمی پاید و مرگ و پیری ناچار دوچار می شود و هر که صد سال هم می ماند آخر میرود و کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ همت بر تحصیل خیریت عقبی گمار و پیش از ان که پا از بیجا برداری دست از دنیا بردار که خیال بودن در ینجا سوای توهم و گمانے نیست و عرصهٔ زمانهٔ دراز هم غیر از آنی نه رباعی

گردی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دوچار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

درد ۲۲۰ از خود گذشتگان نظر بخویش با هیچکس کاری ندارند و هر خویش و بیگانه صرف برای یار دوچار اند که اَلْحُبُّ لِلّٰهِ وَالْبُغْضُ لِلّٰهِ شعار ایشان ست و هر دوست و دشمن آئینهٔ دلدار ایشان غرضکه دل دیوانهٔ اینها جز محبوب هیچ چیز را نمی شناسد و غیر از تجلی جلالی او از هیچ شی نمی هراسد اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ و بمظاهر هدایت برای او می آمیزند و از مظاهر اضلال برای او می گریزند و جلوه پرداز مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ او را می دانند و مدام کلمهٔ اَعُوْذُ بِكَ مِنْكَ بر زبان میرانند و مقصود ایشان ازین جمله ظروف مظروف آنها ست و منظور ازین همه پیمانه ها همان یک صهبا در هر صورت مشغول بیار اند و در هر آئینه با وو دچار اند رباعی

یار ست مرا ز خویش و بیگانه غرض
غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

درد ۲۲۱ غلط کاران کارخانهٔ اوهام بدلالت وهمیه تصور فوقی بر محدب محدد توهم می نمایند که غیر معقول نزد کاریگران صنعت خردمندی ست دگر فتاران قید حواس بغلطی حس نزول باران را بصورت خطوط معاینه می فرمایند که خلاف واقع میش تیز بینان چونی و چندیست پس فقط بر دیده و دانستهٔ خویش تکیه فرمودن و اعتماد بر گفتهٔ اکابر نمودن صریح راه خطا پیمودن ست و مآل آن دست افسوس سودن پرده از دیدهٔ دل بردار و ایمان بغیب آر و اللّٰهُ هُوَ الْعَلِيْمُ الْبَصِيْرُ رباعی

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
بارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیدهٔ و فهمیدهٔ تو ننگ شعور
تا کی غلطی آفت غلط دید غلط

درد ۲۲۲ اگرچه سیه مست بادهٔ جذبة الله را امتیاز مراتب اعتبار به از نظر عرفانی مرتفع

بیساخته باش و بیچ خود را تراش

درد ۲۱۳ معارف دستگاهی من نه از راه عوارف خوانی ست و حقائق آگاهی من نه بسبب فصوص و فتوحات دانی فیض همان یک کتاب نالهٔ عندلیب که تصنیف حضرت قبلهٔ کونین من ست باب همه حقائق و دقائق بر دل من جاهل کشوده و بهره مند از معاملهٔ وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا فرموده و اگرچه بموجب ایمای جناب قدر آن حضرت علیه التحیات در وسط جوانی کسب علوم رسمیه از عقائد و معقولات و اصول و تصوف وغیرها بقدر ضرور نموده ام اما گاهی چون ملایان قشری و صوفیان قالی نافهمیده و نادیده درین طریق هم قدم نفرسوده ام تا که خوب نمی فهمیدم آن مطلب را از دست نمی گذاشتم و تا که مفصل نمی دیدم یا از ان مقام بر نمی داشتم واز بدیتکه بفضل الٰهی خوانده و ناخوانده برابر گردیده و آفتاب هَلْ اَتٰى عَلَى الْاِنْسَانِ حِيْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُوْرًا فوق الرّاس رسیده همه نقوش ماسوی از سینه حک شده و خاطر مطمئن بلا تشک گشته همان یک مطلب قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ مدام در دل حاضر ست و همیشه ورد زبان و جان یا ناصر یا ناصر و تمام حال و قال من بنالهٔ عندلیب مطابقست بل اَنَا كِتَابٌ نَاطِقٌ محمدی خالص حق تعالی بعنایت خود مرا ساخته و غیر از خلوص و رسوخ چیزی دیگر در دل من نینداخته و خود بتربیت من پرداخته و بنوازش اولیت و مقبولیت جناب امیر المحمدیین نواخته و سر مرا بتاج و کلاه امارت محمدیان خالص افراخته و دل مرا بسوز عشق و محبت خوب گداخته لمنه و کرمه رباعی

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص　　شد نالهٔ عندلیب وردم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص　　در من نبود چیز دگر غیر خلوص

درد ۲۱۴ اگر دعوی اعتقاد و ایمان می نمائی و باب اقرار مومنی و معتقدی می کشائی باید که هر وقت حالت خلوص و رسوخ در دل داری و مدام همت بر از دیاد اعتقاد و اخلاص گماری واز شرک و نفاق بپرهیزی واز شک و تردد بگریزی که در باطن نهال انکار و نفاق نشانیدن و در ظاهر مقر و مخلص گویانیدن عجب مکاری و دغابازی ست یا طرفه حماقت و بی امتیازی قیامی پیدا نما و راه متلون مزاجی میما هرگز هرگز تا که اخلاص قوی بدست نیاری مخلص صادق نشوی و تا که اخبار صادقهٔ حضرت محمد و محمدیان خالص باور نداری در جنت نروی لِلّٰهِ الدِّيْنُ الْخَالِصُ وَهُوَ عَلِيْمٌ بِالْمُهْتَدِيْنَ رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص　　پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما　　مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

درد ۲۱۵ هر که در زمین دل خویش تخم طمع و حرص کاشت هیچگاه لطف جمعیت خاطر و اطمینان نفسی بر نداشت و در گلشن بی نیازی نهال طبیعتش سرسبز نگردید و خانهٔ دل اهل حرص گاهی روی آبادی ندید و هر چند که انبارها از نقد و جنس فراهم آوردند اما زمانی رخت فراغت بسوی

مسدود شود و حالت فنا و بقا نقد وقت بود و این زمان جواب باصواب هر سوال مطلب از دل تحیّة مائل خویش شنیده میشود و دقائق کلام الله و احادیث و عبارات مرشدان و کلمات ایشان بنور رحمانی بر قلب پاک منکشف می گردد و احتیاج برسیدن از کسی نمی ماند و معاملهٔ اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَلَوْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُوْنَ بکیفیت اطمینان قلبی مکیف می گرداند بر خیز و بشتاب و از برکت صحبت بزرگان طریقهٔ علیهٔ محمدیه این دولت را دریاب وَبِاللهِ التَّوْفِيْقُ

رباعی

اسرار خدا از دل درویش بپرس	گم گو سخنی ز خلق و زان پیش بپرس
ای بیخبران سوال مطلب که تراست	قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

درد [۲۱۳] در سکوت مصالح لازمیه بیشتر است و در تکلم منافع متعدیه اکثر پس اگر متکلم حقیقی جَلَّ شَانُهٗ احسن بیان عنایت نموده و باب حسن تقریر کشوده بموجب خَيْرُ النَّاسِ مَنْ يَّنْفَعُ النَّاسَ حَتَّى الْوُسْعِ در نفع رسانی باز دار و امر وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ بجا آر و اگر مبین تحقیقی عز سلطانه حکم سخن گفتن نداده و در زبان قوت این ذائقه نهاده تا مقدور بحسب مَنْ سَكَتَ سَلِمَ انفاس خود را ضائع مساز و در میدان يَقُوْلُوْنَ بِاَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِىْ قُلُوْبِهِمْ متاز که انچه در دل منقح نمی شود از زبان برآوردن بی لطف بود غرضکه هرچه کنی فهمیده و به نیت خیر بعمل آر و بیهوده نه دهن کشاده نه زبان بند دار و الله الهادی الی سبیل الرشاد

درد [۲۱۴] دامن دولت فنا فی الله از زور بازو بدست نمی آید تا که بقدرت جذبهٔ الله دستگیری نفرماید و راه بیخودی بکوشش خود نمی کشاید تا که عنایت الهیه دروازهٔ قبول وانماید پس مدام مانند نقش قدم چشم انتظار براه خاکساری باید کشود و منتظر وزیدن نسیم قبول باید بود باشد که صبای اصطفا از جانب حق بیاید و ترا از تو ربوده بالکل از هستی تو نام ماند نه نشان و سر لاحول ولا قوة الا بالله گردد عیان

فرد

فنا از جهد خود حاصل نگردد	بپای سعی نتوان رفت از خویش

درد [۲۱۵] دعای رَبَّنَا اٰتِنَا فِى الدُّنْيَا حَسَنَةً وَّفِى الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً آنوقت حضرت مجیب الدعوات قبول می فرماید که اول بر دل بندگان خویش دروازهٔ رضا بقضا و صبر بر بلا می کشاید و بار خودیهای ایشان را از دوش علم ابها بدستیاری وَرَفَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ برمی دارد و خس و خاشاک تصنع و ترود را در خاطر صاف و پاک ایشان نمی گذارد و این برگزیدگان مدام بیساخته و بی تکلف با همه کس می باشند و خود را از طرف خویش در نظر خود هیچ نمی تراشند انچه حق ساخته است همان پیش خود هم می بوند و بهیچ توهم مغرور نمی شوند و همیشه بر جادهٔ يَا اَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِىْ اِلٰى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً می روند و پیوسته براه اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ میدوند بشتاب بشتاب و پیروی چنین اکابر را دریاب تا در کونین بیاسائی و نجات دارین حاصل نمائی والله هو الموفق

رباعی

گر حسن معاد خواهی و حسن معاش	بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و ساختگی	

وبرابرست که این ذکر بتقریبی بر زبان آید خواه بی هیچ تقریب لاهیانه ظهور نماید که آیهٔ لاهِیَةً قُلُوبُهُم اشارد بهم
می فرماید و ذکر قلبی عبارت از تذکر اسم ست بقلب بلا انجذاب ونگرانی بسوی ذات مسمی چنانچه نام زید را در
نمائی وبجانب ذات او نگرانی وَهٰذَا قَوْمٌ یَذْکُرُوْنَ اسْمَ اللّٰہِ فِیْ قُلُوْبِهِمْ وَهُمْ عَنْ ذِکْرِهِمْ لَغَافِلُوْنَ و ذکر ر
از یاد نفس مسمی ست برابرست که مع تذکر اسم باشد خواه بلا تذکر اسم بود و غالباً آن قول که ذکر اللسان لقل
القلب وسوسة و ذکر الروح راحةٌ همین معنی را داشته باشد وحضور وشهود عبارت از معاملهٔ قرب ومعیـ
که بندگان را بارب خویش حاصل میشود ومراتب این قربات بی نهایت ست وَفَضَّلَ اللّٰہُ تَعَالٰی بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ
وَاللّٰہُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ درد ۲۰ چون شاطر تقدیر شطرنج ایجاد گسترد و بهر شاه و وزیر کارخانه اسپ و فیل سپرد ورخ
مکونات مختلفه وا نمود و بساط زمین را از مهرهای موالید ثلثه پر فرمود پیادهای افراد انسانیه را بهر ساعتی معامله پیش رو
پیش نهاد و راهی بطرف رجع القهقری نداد و هر کس را آخر کار بمات موت دوچار گردانید و عاقبة الامر بهرکـ
صدمهٔ بردفنا رسانید و تا قیامت این بازی کون و فساد بهمین طور قائم ست و تغیر و تبدل شامل حال همـ
دائم ست

قطعـــه

بطفلی وبجوانی و پیری و مردن | بود نگاه نمودن ترا کفایت درد بس | هرجا که رسی تصید پیش د
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

درد ۲۱ اگر خفتن را آرام می پنداری این قدر از مردن چرا بیزاری واگرا
ترسی بدل می آری شبها را از چه راه زنده می داری و شخص خفته و مرده در بیخبری ازین عالم برابرست و
خواب نیک و بد بیرون از اختیار بشر حق تعالی فضل نماید و در کونین باب معاملات نیک کشاید وَالنَّوْمُ اَخُ ا
وَکُلُّ نَفْسٍ تَسْتَعِدُّ لِلْفَوْتِ درد ۲۲ ذکر پاس انفاس امر مشهورست و فکر پاس انفاس مختص بارباب حضور که آ
اسم الله است با هر نفس تفهیم و این تفکر در معنی وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ هر دم و آن شغل مبتدیانست و این کار
پس تا توانی سعی در فکر پاس انفاس نما و باب دریافت اسرار نفس رحمانی بر دل کشا تا چشمهٔ فیض
لَدُنَّا عِلْمًا در تو جوشش زند و شعاع خورشید وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا ضیا بهای انکشاف هر سو تند و دریائی
حقیقت جامعهٔ تو آئینه دار کمالات غیر متناهی ست و این جمعیت حواس تو مظهر مرتبهٔ جمع الهی فَتَبَارَکَ اللّٰہُ اَحْسَنُ الْخَ

ربـــاعی

هر لحظه نما سعی بپاس انفاس | اسرار نفخت فیه هردم بشناس | اسما آموز علّم آدم سـ
از جمع الهی ست این جمع حواس

درد ۲۳ مدام اسرار الهی از دل سرایا آگاهی مرشد باستفسار رجوع باطنی با
و تا حصول کشف حقیقت و رسیدن بمقام اخیر طریقت از همه موجودات خلق الله پند و عبرت باید گرفت و
باظهار حال باید خرد شنید و چون سلوک باتمام رسد زباب تقرب والهام مفتوح گردد و راه خطرات

حدید البصران دریافت می‌نمایند و تجلیات لطیفه را با بصیرتان مشاهده می‌فرمایند که اینجا دیدنی باید و شنیدنی بکار نمی‌آید
پردۀ غفلت از روی دل وور نماو چشم حقیقت بینی بکشا باشد که ترا آنچه مقصود دست نمایند و باب سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا
کشایند وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ رباعی
هر سو که ز اسرار نهانند کنوز
بر بی‌بصران نمی‌نمایند بروز
اینجا آگاه اهل بینش باشند
چون مردم چشم از اشارات رموز
درد شب ظلمانی تیره بختان غفلت بشریت بنور آگاهی
روشن چون روز نمی‌بود تا که شعلۀ عشق الٰهی در باطن شمع افروز نمی‌شود که این محفل امتیاز جای دلگدازی ست
و این مجلس ناساز مکان جانبازی خواه در لباس محبوبی از دل افروزی شعلۀ ناز معشوقانه مانند شمع بگداز خواه در صورت
محبی بجان سوزی آتش نیاز عاشقانه مثل پروانه بساز بر خیز بر خیز و شرارۀ عشقی در جان خود ریز و الا فرصت از
دست میرود و این جلوه غائب از نظر می‌شود زنگ از آئینۀ دل بزدا و خانۀ تیره باطنی را بچراغ روشن ضمیری منور فرما رباعی
خواهی که شود شب تو روشن چون روز
از آتش عشق شعله در خود افروز
ای درد این بزم جای سوزست و گداز
بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز
درد اگرچه مستغرقان بحر مشاهدۀ هستی حق مانند گرداب غیر از دروازۀ بخود
فرورفتن بروی باطن خویش نمی‌کشایند و شناوران دریای مطالعۀ وجود مطلق مثل حباب سوای دیدفنا
سرمۀ چشم دل خود نمی‌نمایند امّا باز متموّج محیط اعظم علم بمقتضای اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا سلسلۀ ادراک اینها را
بسوی ساحل امتیازات این موجودات کونیه فی الجمله می‌کشد و طلسم این عالم شهادت بموجب وَاللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ
نظر باطن اینها را بطرف کنار اعتبارات این معلومات اضافیه اندکی متوجه می‌کند تا سر انجام معاملۀ حسن معاش و معاد
از ایشان فوت نشود و سر رشتۀ ادای آداب شرعیه از دست نرود و شکر عنایت اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِيْفَةً
بجا آرند و حقیقت و شریعت را در کمال جمع دارند و جذب و سلوک را بحسب مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ یکجا نمایند و اتحاد و
امتیاز را موافق بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ از همدیگر ممتاز فرمایند و بِاللّٰهِ التَّوْفِيْقُ وَهُوَ خَيْرُ رَفِيْقٍ درد چونکه زاهد
پیشه همه طاعت و عبادت برای نمود خلق می‌نماید عند اللّٰه نتیجۀ آن بالعکس بظهور می‌آید الحق که نماز او نماز معکوس
است و حاصل دست دعای او دست افسوس حق تعالی ازین محنت سراپا مصیبت همه بندگان را محفوظ دارد
تخم حضور و شهود خویش در زمین دل کارد و از گرفتاری ماسوی اللّٰه بالکل رهاند و بر مسند قرب و معیت خود
نشاند و آن مزوران دانند و کار ایشان داند و مرد حق بین آنها را هم منجملۀ مظاهر حق میخواند كُلُّ حِزْبٍۢ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُوْنَ مصرع
زاهدا حقست دیگر باد توفیقت رفیق
در خور تو گر نمازی هست معکوس است و بس
درد ذکر لسانی عبارت از تلفظ اسم ست
بزبان بلا توجه و رجوع خاطر بطرف مسمای آن چنانچه نام زید بر زبان آری و بمسمایش که تشخص زید باشد تعلقی نداری

و استقامت جلوه فرمائی و بخوبی مشاهدهٔ جمال كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ نمائی و بخوشی راه اَلْمَوْتُ جِسْرٌ يُوْصِلُ الْحَبِيْبَ اِلَى الْحَبِيْبِ بپائی حق تعالی باب قبول خود کشاید و حسن خاتمه عنایت فرماید بمنه و کرمه

درد ۲۱ اگر سررشتهٔ یاد موت در دست خیال بود هیچ زبردستی بسوی کدام زیردستی دست تعدی دراز ننماید و باوجودیکه دست قدرت داشته باشد پنجهٔ دست تظلم بطرف احدی نکشاید که دست برد مرگ یکدست همه ذیحیات را دستگیری می‌کند و دست بردار از هیچکس نمی‌شود قطعه

همی گفت مرد قوی با ضعیف | نداری توانا ندمن دست زور
ضعیفش بگفتا که یکسان شود | من و تو گذاریم چون پا بگور

درد ۲۲ سبحان الله اگرچه معامله از یاد موت گذشته بموجب اِنَّكَ مَيِّتٌ وَّاِنَّهُمْ مَيِّتُوْنَ هر وقت تصور موت نصب العین می‌باشد اما حال سررشته گذاران موافق امر مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا چنانچه باید بدست نمی‌آید چندی بی اختیار بطوریکه مقدرست زندگانی می‌نمائیم و زمانی ناچار بر نهجی که مقررست باب اَجَلٍ مُّسَمًّى می‌کشائیم و در هر دو جهان عالم بندگی ست و بهر صورت شرمندگی خدا فضل نماید که در کونین همان عنایت او می‌باید چه توان کرد بنده را همچنین می‌نمایند مباخشان خورده گیر هرچه خواهند فرمایند وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ بِاَيِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَهُوَ حَيٌّ لَّا يَمُوْتُ

درد ۲۳ اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ مرتبهٔ اسم النور الٰهی بلا تشبیه چون آفتاب عالمتاب ست و مرتبهٔ اسم الظاهر او که حیثیت ظهور آن نور بود بمنزلهٔ طلوع آفتاب ست و مرتبهٔ حقیقت محمدیه عَلٰى صَاحِبِهَا الصَّلٰوةُ وَالتَّحِيَّةُ که تعین اول و صادر اولش هم می‌گویند بمثابهٔ صبح ست و حقائق دیگر همه موجودات مانند روزست پس نور وجودی که بمعنی مَا بِهِ الْمَوْجُوْدِيَّةُ و منشأ انتزاع ست در مرتبهٔ وجودی که بمعنی وجود ظلّی و امر منتزع ست ظهور نموده و این نور وجود مرتبهٔ حقیقت محمدیه را بموجب اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُوْرِيْ پیش از همه موجودات مضیٔ فرموده و این حقیقت منورهٔ مخبر صادق موافق اَنَا مِنْ نُّوْرِ اللّٰهِ وَالْخَلْقُ مِنْ نُّوْرِيْ دیگر همه حقائق ممکنات را چون روز روشن گردانیده و این فیض الٰهی بهمه کس موافق استعدادات و قابلیات آنها رسانیده و در اصل همان نور واحد ست که همه جا جلوه گرست و همان معامله اِذَا كَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً فَالنَّهَارُ مَوْجُوْدٌ مشهود هر نظرست ای حضرت نور الانوار وای مَا صَدَقَ عَلَيْهِ لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْاَبْصَارَ جَلَّ شَانُكَ وَعَزَّ سُلْطَانُكَ رباعی

هرچند بود ظهور تو نور نظر | لیکن نکند نور ترا درک بصر
خورشید تجلی تو اینجا هر دم | چون صبح ز جیب ما برون آر دمی

درد ۲۴ هرچند که هر طرف گنجهای اسرار الٰهیه مدفون ست اما نگاه کور باطنان بکاوش آن تهی پرداز د و اگرچه هر جانب کنوز رموز واجبیه از حد افزون ست لیکن نظر ظاهر بینان آنرا درک نمی‌سازد و آری اشارات خفیه را

از منهیات غضب و طمع باید نهاد و اگر گرفتاری اهل و عیال دامن گیر ست بقدر ضرورت برای اکل حلال رخصت تدبیر ست وگرنه
هر دانه را بموجب علی الله رزقها بی تردد قوت بهم میرسد و توهم امتنانی از حرص این همه رنجهائی کشند زیاده نوشته آید
حق تعالی چشم حقیقت بین عنایت نماید والسلام ورد [۱۹۵] ارباب مذاق را غیر از ذوق و شوق هیچ نعمت بکام دل لذت نمی دهد
و گویند عشاق را سوای ذکر معشوق کدام فکر می نجند و مشغول نمی کنند تا نام محبوب را فقرش گل جسم نامی خود می پندارند و ذکر
اسم پاک او را حاصل کشت زار خویش می انگارند و شب و روز در حین مذکور میگذرانند و اثبات لیل و نهار را در میدان
آگاهی دائمی میدوانند و غیبت ظاهری حجاب حضور باطنی ایشان نمی شود و دل و زبان ایشان هیچگاه از ذکر تسلی و لسانی
معطل نمی بود کسی که این لذت را یافته است او را از همه لذات یافته است ای خالق همه نعمای جهان و لذت بخش کام
دل و جان رباعی

ذوق تو بکام دل ما هست لذیذ
شوق تو مرا علی الدوام هست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش
دیگر همه چیز با نامت لذیذ

ورد [۱۹۶] اگر امروز از اشک ندامت کاغذ کتاب اعمال پیش تو شسته فردا روز قیامت کاغذ حساب
اعمال از تو هیچکس نخوید برای کمال خود بنظر تنبه اعمال خویش را باید دید و خود محاسب افعال و اقوال خویش باید گردید پیش
از آنکه مانند سوسن از شاخ هر دست و پا برگ زبان روید و بی گفته کسی فرد کاغذ دستی تو گوید بر دو بحسن اعمال و اخلاق
بکوش تا بحسن خاتمه بمیری و براستی و درستی بکوش تا نامهٔ اعمال بدست راست گیری فاما من اوتی کتابه بیمینه فسوف
یحاسب حسابا یسیرا رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ
فردا ز تو هیچکس نخوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش
زان پیشتر ای فرد که گوید کاغذ

ورد [۱۹۷] آهی آدمی ناری نیست که آنرا در آتش اندازی و هوائی نه که ملحق بزمهریر سازی بنده
خاکی ست در کمال فروتنی پس این مشت خاک را غیر از زمین که بیامرزی چه کنی ورد [۱۹۹] اگر تو معنی آشنا هستی شخص بیگانه را
نیز چون معنی بیگانه بس غنیمت شماری و از طرف خود با او همه یگانگی بعمل آری و اگر تو آشنا بهستی صورت غیر را هم بچشم غنیمت
در نظر داری و مدام همت بر صفا و اتحاد گماری غیریت کجاست و بیگانگی کراست دل خود را آئینهٔ بی زنگ باید نمود و هر طرف
بصفا چشم باید گشود تمام عالم جلوه گاه دلدار است و از هر جانب همان یک یار دوچار ست فاینما تولوا فثم وجه الله شعر

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر
نظر چون آینه هر سو کشائی از صفا بنگر

ورد [۲۰۰] دریای الهی چنان مستغرق باید
ماند که فراموشی از خود و غیر خود حاصل آید و مرکب توجه دلی در میدان حضور و شهود آنقدر باید دوانید که غیبت کلی از
طرف خویش و همه ادر آئینهٔ باطن رو نماید و دریای حالت جذب همه وقت در قلب جوش زند و صهبای کیفیت
فنا دمبدم نشاء انقطاع از ماسوی زیاده کند و عنکبوت غفلت تار دیو دخطرات تردد معیشت در خاطر نه تند و مگس حرص
هیچگاه بر خوان نعمت جمعیت باطنی نشیند تا همیشه بفراغ خاطر مسند توکل و قناعت را آرائی و دائم در نشیمن استغنا

الهامی منجانب الله ور والقائی فرماید و تجلی انه نزّله علی قلبک باذن الله در آیینهٔ دلش پرتو می اندازد و بشرف انّا انزلنا السکینة فی قلوب المؤمنین مشرف میسازد و همه خود میگوید و خود می‌شنود و بهیان معاملهٔ الله یحول بین المرء وقلبه میدهد و در راه فنا فی الله از خود میرود و بدرگاه بقا بالله حاضر میشود رباعی

عارف نفسی عقده کشائی دارد
در خویش بیاد آشنائی دارد
چون غنچهٔ گل درین گلستان هیچ
واکردن گوش دل صدائی دارد

۱۹۳ درد ای فرصت زندگانی بی ثبات وای مجسمهٔ زندگانی پرتو بیات حالا عرصهٔ حیات را باختتام آورده و خنده به نمامت چراغ شمعیت را قریب گور برده و موسم پیری در حالت نفس شماری گرفتار و هنگام اسیری در پنجهٔ ملک الموت روبکار و هر لحظه رنگ هستی اعتباری مستعد پرواز است و هر لمحه گریه و زاری در کمین دل بر گمراز است پس ای غفلت نا عاقبت اندیش نگاه عبرت بطرف من دل ریش گماشتن بر هنر درست و اصلا لحاظ این همه امور بعد انداشتن از حقیقت بینی دور است که من احقر العباد طرفه حالی پر اختلال دارم و هیچگاه سر از گریبان انفعال بر نمی آرم ای بیخبر کند نظر بر سر انصاف باو هر قدر که تواند صرف تلافی مافات نماید رباعی

رنگ از رخ من پریده میخواهم
اشک از مژه ام چکیدنی میخواهم
ای رحم بسوی من نگاهی بسر در
حالی دارم که دیدنی می خواهد

۱۹۴ درد هر ناله در رسالهٔ نالهٔ درد نوای پر سوزیست اگر به صاحب دلی برسد و هر آه در رسالهٔ آه سرد تیر جان دوزیست اگر بهدف گوش کاملی خورد و هر درد در رسالهٔ درد دل درمان آموز همه خاص و عام است و هر نور در رسالهٔ شمع محفل دل افروز کافهٔ انام است غرضکه این اربعهٔ متناسبه پرده از مجهول عددی معاملهٔ یحاسبکم حساباً یسیرا می کشاید و زنگ جمع مالا و عدّده را از آیینهٔ دل هر کس می زداید و از گردش چار سوی حرص وهوا و طلب دنیا باز می دارد و چار طرف همان جلوهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله باظهار می آرد و بر چار بالش قناعت و استغنا مسند ... می نشاند و مستغنی از جمیع ما سوی الله می گرداند بهر حال اندکی گوش یستمعون القول فیتبعون احسنه این جانب باید نهاد و داد این همه سرمایهٔ این صداقت نهاد باید داد که درامت مرحومهٔ رسول مقبول خدای تعالی را بندگانی هستند که مدام از صهبای نسبت محمدیت خالصه سرمستند والله یهدی من یشاء رباعی

هر ناله بدل رسیدنی میخواهد
هر آه بجان خلیدنی میخواهد
بیدرد ویرآه و ناله ام گوش بنه
درد دل من شنیدنی میخواهد

۱۹۵ درد چنان ملکهٔ دوام توجه الی الله بهم باید رسانید که فراموشی بالکل از دل برطرف شود چنانچه غفلت الطبع شامل حال هر انسان میباشد همچنین آگاهی بی تکلف حاصل وقت تو بود و طبیعی تو گردد و بعد حصول این نسبت اگر ضبط اوقات و گذران توکل و کم حرکتی از مکان خود میسر گردید و ایام بقیة العمر برین طریق باختتام رسید فهو المراد که حاصل زندگانی و سعادت دو جهانی است و اگر میسر نشد فکر دیگر از دست نباید داد و دل بر ادای صوم و صلوة و حج

جز وهم و خیالی نبوده حق تعالی ایشان را ازین خواب غفلت بیدار سازد و بکشف حقیقة الامر بنوازد بمنّه و کرمه رباعی

ای درد هر آنچه مردم اینجا دیدند | تا خورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظر می آید | با طالع خفته روی دنیا دیدند

درد ۱۸۹ سبحان الله پریشان خاطری ابنای زمان ناحق من فارغبال را متردد میگرداند و در دناک میسازد و بی روزگاری محبان و دوستان عبث من خوشحال را صدمهٔ غمخواری ایشان میرساند و در تفکر می اندازد که از چار طرف عجب عجب گردباد غبار خاطرها بر می خیزد و بی هیچ بر سر حال گوشه نشینان وارسته مزاج خاک تشویش می ریزد حق تعالی این شهر و شهرها را در حفظ و امان خود دارد و فوج بیگانه را باین سمت نیارد و باشندگان اینجا از بلای غارت و عسر معیشت محفوظ مانند و این همه خود را سرگردان اینجا باید رفت و آن جا باید رفت نگردانند تا باشد که رو بطرف خداطلبی آرند و همت بر سلوک طریق محمدی بگمارند و نفسی بجمعیت دلی با محمدیان خالص نشینند و گلهای برکات باطنیه از گلشن صحبت ایشان چینند و ناله عندلیب عالم قدس اصغا نمایند و در فضای مطالب علم الکتاب پر و بال فهمید کشایند و نالهٔ دردی تا گوش ایشان رسد و نسیم آه سردی بسوی اینها وزد و دردِ دلی حاصل فرمایند و شمع محفلی در مجالس خود روشن نمایند و باللهِ التوفیق رباعی

این اهل زمانه درد ناکم کردند | بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان | برخاست که زنده زیر خاکم کردند

درد ۱۹۰ ای همعصر همزمان و ای همصحبت همزبان پیش از من و تو چنانچه زمانهٔ درازی بود همچنین پس از من و تو نیز زمانهٔ طولی خواهد ماند و چنانچه احوال گذشتگان حالا برای ما پیش از حکایتی نیست همچنین سرگذشت ما بهر آیندگان زیاده از افسانه نخواهد بود پس باید که معاملهٔ باهم بطوری نمائیم که برای دیگران باب هدایت کشاید و مردم حال و استقبال را نفع نماید و الا هر دم فرصت از دست می رود و هر یک از نظر همدیگر غائب می شود وَاللّٰهُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ رباعی

بعد از من و تو زمانه خواهد ماند | روز و شب کارخانه خواهد ماند
بالفعل هر انچه نقد حال من و تست | بهر دگران فسانه خواهد ماند

درد ۱۹۱ وجود انسانی باعث قیام این جهان فانیست و مدار تمام عالم بر همین قطب مدار ست و نوع انسانی چون نقطه و همه آفاق مانند دائرهٔ پرگار ست و تاکه انسان باقی ست از برکت آن زمین و آسمان فانی پذیرد و قیامت آن زمان خواهد آمد که این قطب از میان کناره گیرد وَالسَّاعَةُ آتِیَةٌ لَا رَیْبَ فِیْهَا وَکُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَمَنْ مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِیَامَتُهٗ رباعی

هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند | قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقیست | بودست چنانچه همچنان خواهد ماند

درد ۱۹۲ عارف بالله دل آگاه هر دم بمدد نفس رحمانی بسط حالی در خویش بهم میرساند که از شگفتهٔ خاطری عقده کشائی همه مشکلهای خود می گرداند و موج نسیم طبع سلیمش دمبدم مژدهٔ وصالی باو میرساند که از کشف حقیقت بر مسند انبساط دائمی می نشاند غرض که در گلشن جهان غنچهٔ دل اهل عرفان چون شگفته حالی معرفت پیدا می نماید مانند غنچهٔ گل همان کشادن گوش دل صدای

گلگشت چمن هوسهای آن افشانده و مطلق بهار موسم جوانی و ایام کامرانی در دل یاد نمانده و پیرانه سالی گل دیگر
شگفانده و جذبت الله چنان بسوی خودم خوانده که گل و خار راحت و رنج این باغ را در نظر یکسان گردانده و بمیدان
دید فنائی دوانده و از توهم بقای این جهانی چنان دور تر رانده که بود و نابود خویشم بالکل از خاطر بمحو رسیده و چون
خواب فراموش شده که یاد نمی آید خیال هستی خودم گردیده **رباعی** اینجا گل زیست چیده باشم شاید
بویش نفسی شنیده باشم شاید گویند مرا تو خواب دنیا دیدی از یادم رفت دیده باشم شاید

درد [۱۸۶] از خود رفتن را هم اول هوشی باید و بارکشی جذبه را نیز سر و دوشی شاید و قطع راه سلوک را هم پای طاقتی
درکارست و شیخ فانی در هر صورت معاف نزد خداوند آمرزگارست پس تا توانی بدون همتی از طرف خود کناره
مگیر و الله علیم بما فی الصدور درد هو اللطیف الخبیر **رباعی** وقتیکه مرا این طرف هوش نماند
از جذب سلوک در دلم جوش نماند من بار ز دوش خویش انداخته ام ای درد زیانی که مرا دوش نماند

درد [۱۸۷] دعوی انانیت مر قائل انی انا الله را سزاست که ذات واحدش بلا شریک و بی همتاست و ادعای خودی
ممکنات مخلوقه را بیجاست که مثل قائل انا ربکم الاعلی فرعونیت افزاست موجودات وجودات نشده اند که کلمهٔ
لا اله الا الله کاشف همین رازست و آلههٔ باطلهٔ کونات بالاصالت واجب نگشته اند که آیهٔ ءاله مع الله ازین سر محرم سازست
نفس من همان یک وجود واجبی اینهارا موجود نماساخته و پرتو نور وحدت خویش درین مرایای متکثره انداخته که در ش
در حقیقت همان یک نورست و تعدد و تکثر فهمی از راه نقص عقل و شعورست و دلالت وهمیه هر واحد را بسوی
خودیهای کثیره می خواند و از گردش رنگ صورت وهمیهٔ خویش هر یک را بهر طرف می راند پس این تذکر لفظ من و
تو که سائر و دائر در اذهان تشخصات موهومه ماست سبحه گردانی فانوس خیالی ست که انجمن آرای محفل کثرت
است و هر لحظه جلوهٔ شکل نوی پیش می آرد و عجب هنگامهٔ آمد و شدی در نظرها گرم میدارد والله هو یبدئ و
یعید و هو علی کل شیٔ شهید **رباعی** وهم ست که جانب خودیها خواند از گردش رنگ خویش هر سو راند
ذکر من و تو که دائر اندر من و تست فانوس خیال سبحه میگرداند درد [۱۸۸] طالبان دنیا که بحرص و هوا
گرفتار اند بسبب طمع خویش این قدر نازهای اهل دنیا بر می دارند و با آنکه حاصلی ازین گندم نمایان جو فروش
بدست نمی آرند مدام نمافلانه آبروی خود بباد داده سر رشتهٔ توسل ایشان از کف نمی گذارند و چشم عبرتی درین
غفلت گده باز نمی نمایند و بر خفته بختی خود نظر نمی کشایند که اینجا هیچ کس از سراب دنیا آبی بروی کار نیاورده و سوای
غم و غصه هیچ نخورده و جز حسرت و ندامت همراه نبرده و انچه بگمان خویش حاصل نموده فی الحقیقت

شب جوانی که بی اختیار بسوی خواب غفلت می کشید بخیریت آخر گردید و صبح پیری بر سر حال دمید و وعدهٔ وصل محبوب حقیقی قریب رسید حق تعالی بقیة العمر را بخوبی گذراند و خاتمه بخیر گرداند و ظاهراً و باطناً بالکل از دام توجه ما سوی الله رهاند و از هر چه دیده شود همان بجانب خویش خواند و بالله التوفیق

قطعه

روی پیری سفید روی مرا
چون دگر نوخطان سیاه نکرد
دلبران دام زلفها چیدند
بنده سوی یکی نگاه نکرد

درد ۱۸۱ برای سرانجام امور ظاهریه هم مردی می باید و بر انکشاف اسرار باطنیه نیز دردی می شاید و از نامرد هیچ کار نمی آید و بی درد هیچ نمی گشاید پس هر که مرد است البته که با درد است و هر که با درد است همان کس مرد است

رباعی

مردی باشی و پاس مروت نبود
صد حیف دلی داری و درد نبود
افسوس برین حالت بیدردی تو
بر نالهٔ و درد آه سردت نبود

درد ۱۸۲ الهی جانی عطا فرما که سراپا همت و جرأت بود و جسدی عنایت نما که متحمل طاعت و عبادت شود و توفیق عملی بیفزا که در قربت و معیت تو افزاید و باب علمی بگشا که راه شهود و معرفت تو کشاید وَ اَنْتَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر

رباعی

یارب جانی که جمله همت زاید
یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند
یارب علمی که جز توام ننماید

درد ۱۸۳ عالی بود خواه سافل ناقص باشد خواه کامل اتحاد معنوی و صفای دلی باهم شرط است و مناسبت استعدادی و روحانی می باید و قرب مکانی و زمانی بهیچ کار نمی آید که نزدیکان برخلاف در حجاب می بوند و دوران دل صاف کامیاب میشوند و اگر قرب صوری و معنوی هر دو جمع گردد نور علی نور ست والا در معاملهٔ افاضه و استفاضه صفای قلبی و اتحاد دلی بر عنصر درست وَ الْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ

رباعی

باهم اگر اتحاد منظور بود
نزدیک بود شخص گر دور بود
و یک جهتی دو دلی نباشد ای درد
در ذره و آفتاب یک نور بود

درد ۱۸۴ حضرت واحد حقیقی جل شانه و عز سلطانه که بی مثل و بی همتاست هر مخلوق خود را نیز باقتضای وحدت ذاتیه خویش یگانهٔ آفاق آفریده و تجلی الهی در هیچ جا روی تکرار ندیده و کاشانهٔ این همه موجودات متکثره بیک وجود واجب آباد است و هر موجود امکانی هم فی حد نفسه وحدت بنیاد ست و ظهور این کثرت موهومه در آئینهٔ توهم گردیده و ساده لوحی نفس انسانیه یک معنی را بدو صورت دیده و اگر چشم حقیقت بین میسر آید و امتیاز من و تو هر سو آئینه داری ننماید پس هر طرف همان جلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ پرده از رخ بگشاید و هیچ جانب غیر از تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ظهور نفرماید وَ هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ

رباعی

ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد
آئینه در دوئی بروی تو گشاد
کثرت نه توهم تو رو پیش نهاد
یک را دو نموده ساده لوحیهایت

درد ۱۸۵ الحمد لله که این بندهٔ دل از خود بر کنده در گلزار جهان گل حیاتی که دمانده در حین حیات خویش آستین از

ای شاه حقیقی وای محبوب تحقیقی از وفتی که خار مژگان اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ در دیدهٔ دل مشهود منزل این نیم بسمل خلید
این گنهگار بسیار آزار از خجالت و دید قصور خویش کشیده و از هنگامی که خیال نگاه شَدِیْدُ الْعِقَابِ ذِی الطَّوْلِ بخاطر رسیده این
از خوف آن سخت بیمار گردیده بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من این مجرم نامه سیاه را عفو فرما و بر اعمال من نظر
و نگاه عطف و رحمت باین طرف بگشا و زنگ خودی از آئینهٔ دل حیرت زده بزدای | خار مژگان تو دل را باعث آزار شد
شد دو چار چشم بیمار تو و بیمار شد | ورد ۱۴۸ و گردن انقیادی که مراقبان روشن ضمیر شبها وقت تهجد خم می نمایند جها
را از نور بیاض گردن خود چون روز منور می فرمایند و سر اعتقادی که صاحبان قلب منیر سحرها از گریبان مراقبه بر می آرند
عالمی را از خورشید ضیای باطن خویش روشن می دارند و نه این آفتاب رنگ زردی تواند که روزانه مقابل دل نورانی
ایشان شود و نه این ماهتاب شب گرد طاقت دارد که شبانه در حضور پر نور آنها جلوه سازی او پیش رود غرض که خدای تعالی
را عجب بندگانند که این مهر و ماه آنجا قربان و بلاگردانند وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَاءُ فرد
شب که بنمود باو روی بیاض گردن | از خجالت نتواند که شود ماه سفید | ورد ۱۴۹ سلاطین و امراکه ریاست بدنیه
دارند گاه گاه بطرف سیاست مدنیه رو می آرند و اکثر اوقات در عیش و کامرانی ضایع می سازند و علی الدوام چنانچه باید
برعیت پروری و جهانبانی نمی پردازند و متوکلین و فقراکه مسند آرائی سلطنت روحانیه می نمایند هیچگاه در ادای آداب انسانیه
تغافل نمی فرمایند و تا مقدور عنان ذکر و فکر از دست مدرکه نمی گذارند و مدام چنانچه شاید همت بر اصلاح ظاهر و
باطن خویش و همه مخلصان می گمارند هر عمل با آگاهی و هوشیاری می فرمایند و هر فعل بمشورهٔ حواس عشره و گواهی قلب
بینا یند الحق که در حقیقت اتباع حکم وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ این خلفاء الله بجامی آرند و در هیچ حال قدم استقامت از مقام فَاِذَا عَزَمْتَ
فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ بر نمی دارند کلاه درویشانه این غنی دلان بصورت گدا بمراتب بر تاج شاهانه آن دنی نفسان بظاهر اغنیا
فوقیت دارد که دل بحق مائل این کبریا دستگاهان بکونین سر فرو نمی آرد بهر حال مصلحت گاه گاهی شاه و وزیر چیز دیگر می باشد و این
دوام آگاهی درویش و فقیر امر دیگر هَلْ یَسْتَوِیَانِ مَثَلًا وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ ع | شاه و وزیر مصلحت گاه بهار گاه کرد
درد همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد | ورد ۱۵۰ هنگام پیری که وقت انحطاط قوای حیوانیه و زمان استکمال کمالات
انسانیه است عجب موسمی ست که بی نیاز از همه مشتهیات حسیه و مستجمع بجمیع صفات ملکیه می گرداند و مطلق نفس را
توجه بطرف محسوسات نمی ماند اگر بعنایت الٰهیه قدر این مرتبه شناخته شود زهی نعمت و دولت ست و اگر خدا
نخواسته دل براه حسرت و افسوس رود عجب مصیبت و آفت ست آمین استغنا از طرف دنیا و ما فیها بغیشان و
حقیقت هر امر را چنانچه باید بدان که عجائب اینجائی غیر از تو همی نیست و شادی دنیائی سوای غمی نه الحمد لله

زخلق نیک فزون تر کمال دیگر نیست | بغیر گل ثمری یاسمین نمی آرد | ورد در شبستان این جهان ظلمانی
ماه دل آگاه مشعل افروزی می نماید و مشتاقان لقاء الله را تصور وعدهٔ دیداری که بروز قیامت شده هردم دل از
دست می رباید و در همین خیال تمام شب زندگانی را بسر می برند و در آئینهٔ ماهِ دل خویش هر وقت همان مشاهدهٔ تجلی
خورشید جهان افروز حقیقت می کنند که نُورُ القَمَرِ مُستَفادٌ مِن نُورِ الشَّمسِ فرد | در خیال تو شب مهتاب سراسر گذشت
میدمید یاد از رخ خوب تو روی سفیده | ورد الحمد لله دلی دارم که از شگفته خاطری چنان گل روئی بهم رسانیده که
گلهای چمن از رشک آن خون میخورند و گلرویان غنچه دهن پیش آن دم نمی زنند خنده روئی گلهای گلستان هوس
چون شبنم بحضور آن اشک از شرم میچکاند و خوش خوئی شگوفه های پاک نفس و بر دمی نفحات الانس آن دم بجود
می ماند غرض که سودای محبت صاحب خُلُقٍ عظیم عَلَیهِ الصَّلوٰةُ والتسلیم چنان گرم بازاری خلق حسن او فرموده که دکانهای
دیگر همه دکانداران اخلاق نیک را در مقابل آن بند نموده الحق که خلق خلق محمدی ست وَالسَّلامُ عَلیٰ مَن قالَ لِوآءُ
الحَمدِ یَومَئِذٍ بِیَدِی فرد | با شگفته خاطری چون دید گلروی مرا | گل دکان خنده روئی در گلستان تخته کرد
ورد بانی همه خرابیها دل طپان ست و جهانی از دست این خانه خراب نالان ست اِنَّ فِی جَسَدِ ابنِ آدَمَ لَمُضغَةً اِذا صَلَحَت
صَلَحَ الجَسَدُ کُلُّهُ وَاِذا فَسَدَت فَسَدَ الجَسَدُ کُلُّهُ اَلا وَهِیَ القَلبُ ؏ | هر خانه خرابی که ببینی | دل خانه خراب می نماید
ورد الهی چنانچه دل نازک غمزدگان تو شیشه برای بادهٔ غم الفت تست همچنین چشم نمناک دردمندان تو پیالهٔ بهر
صهبای درد محبت تست و دل و دیده هر دو صرف در سر کار گزیده ؏ | دل بود شیشه بهر بادهٔ غم
دیده تر بود پیالهٔ درد | ورد چون معاملهٔ هُوَ الظّاهِرُ وَهُوَ الباطِنُ ذات الهیه را مدام شامل حال ست
ظهور و بطون آن همیشه بریک منوال ست در عین عیانی پنهان ست و با وجود پنهانی عیان ست و اگرچه هر موجود
جز گوهر حمد و ثنای او نسفته وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهٖ اما حمد و ثنائی که سزاوار ذات والا ایش باشد جز او هیچکس نگفته
لا اُحصِی ثَناءً عَلَیکَ اَنتَ کَما اَثنَیتَ عَلیٰ نَفسِکَ ای محبوب هر دو جهان و ای مطلوب وجوب و امکان ؏
مدام راز تو هم فاش و هم نهفته بماند | نماند آنکه نگفت و همان نگفته بماند | ورد چنانچه بیماری چشم و پریشانی
زلف حسن افزای روی محبوبان ست و منجملهٔ خوبیهای ایشان و برای دیگر مردمان و سیاه بختان بیماری و پریشانی
موجب آزارمندی و خسته حالی ست همچنین صفات جلالیه مثل قهاری و جباری و ما شاکلها در مرتبهٔ واجبیه حسن آرای
وجه الله ست و از جنس اوصاف کمالیهٔ آن درگاه و بهر این ناقصان موجود فی الامکان و پابندان سلسلهٔ زمان
و مکان وبال بر غصه وری و بد خصالی ست آه از خوبان غیر از خوبی بظهور نیاید و از معیوبان جز معیوبی بروز نماید

تنخواہم ز خویش بیخبرست | چین ابروی خود نمی بیند

درد ١٦٣ تقرب بدرگاه معبود بحق از ادای آداب عبدیت
یسر می آید جلوه سازی محبوب مطلق در صحن عبودیت ظهور می نماید که خود را عبد و مخلوق پنداشتن همین حق را معبود
و خالق انگاشتن ست و همت بر سر انجام احکام بندگی بموجب شریعت گماشتن همین توجه الی الله داشتن ست که در عبد
و معبود و خالق و مخلوق نسبت تضایف ست تصور یکی مستلزم تصور دیگری ست لحاظ خدائی او ثبت بندگی هست
و لحاظ بندگی ما موجب یاد خدا و هو معنا حیثما کنا بیت الغزل

الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت | لحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد

درد ١٦٤ هرچه اینجا رو دهد آنرا آئینه دار وجه الله باید پنداشت و هر که بخود نمائی هم
سر کشد آنرا حق نما باید انگاشت چونکه هر طرف معامله فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰہِ هست و آیه رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا بر حقیت
هر مخلوق گواه پس چشم حقیقت بین پیدا باید نمود و هیچ جانب بغفلت نظر نباید کشود که خودی هر موجود ظل مرتبهٔ خدائی
است و در خود نمائیها همه نهان حق نمائی وَاِلَی اللّٰہِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَاِلَیْهِ الْمَصِیْرُ مقطع

چو انگشت شهادت حق نما میباید شی دین | بظاهر گرچه اینجا درد هر کس خود نما باشد

درد ١٦٥ الهی معرفت کامله ما جهل ست عبادت شاقهٔ ما سهل بهر طرح شرمندگی ما ست و
در هر صورت بندگی ما طَاحَتِ الْعِبَارَاتُ وَفَنَتِ الْاِشَارَاتُ وَحَبِطَتِ الْحَسَنَاتُ وَبَطَلَتِ السَّیِّاٰتُ وَمَا نَفَعَنَا اِلَّا الْاِیْمَانُ
بِاللّٰہِ وَرَسُوْلِهٖ بِمَحْضِ عِنَایَتِهٖ وَحُسْنِ قَبُوْلِهٖ درد ١٦٦ حجله نشین پردهٔ غیب هر وقت دست قدرت خویش پوشیده بسوی
دل من نیم بسمل دراز می نماید و رخ نانموده دل از دست می رباید و این بندهٔ بیچاره حیران می ماند و چارهٔ علاج آن هیچ
نمی داند مگر خود بفضل خویش تجلی فرماید و راه وصول الی النجاة بکشاید وَهُوَ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ ؎

بسکه بیدل دست فرومی برد | مفت دل از دست من و می برد

درد ١٦٧ شاهد حقیقی جل شانه بارسال مراتب تنزلات صفاتیه
و اسمائیه زلف آرائی وجه الله ساخته و در مظاهر بیچا پیچ آنها که موجودات کونیه باشند از ایجاد و اعدام شکن در شکن
انداخته و مرغ شکسته بال دل ارباب ذوق و حال در قفس تعین بشری تاب مشاهدهٔ این احوال نمی آرد و هر وقت
بی اختیار بانگ طلب عافیت از این بر می دارد و سلسلهٔ ممکنات فانیات مدام بهمین طور موج زن ست و همان
ظهور اسمای متقابله و رانها شکن افگن و هر چند که این معامله حسن فزای جلوهٔ آن نگار ست اما دل نازک عاشقان زار
در بر داشت نکردن بعض تجلیات ناچار ست اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنْكَ ؎

به پیش خسته دلان زلف پر شکن مشکن | دل شکستهٔ ما تاب این ستم نه آرد

درد ١٦٨ از خلق نیک بوی انسانیت می آید که گل نهال آدمیت ست و هیچ
کمالی بران تفوق نمی نماید که ثمر کمال جامعیت ست شکم بندهای گرسنه چشم را از میوه های دیگر کمالات سیری حاصل میشود
و خوش دماغان لطیف طبع را همین بوی دلکش تقویت روح میکند الحق که نزد این لطافت دستگاهان بیت الغزل

بموجب ہر چیز که در کان نمک میرود نمک میشود این مستهلک در سرّ غیب خود ہم کیفیت عالم غیب بهم رسانید و رفت رفته رسید بجائی که رسید و از چشم من ظاهر بین در پردهٔ اختفا پوشید و در میدانی که میدوید در همان میدان گم گردید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ بیت الغزل | دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد | | ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ |

درد [۱۶۲] من از طائل عجب حال باطلی دارم که نه چون غافلان بغفلت گذران می نمایم و نه مانند کاملان از عهدهٔ حق آگاهی برمی آیم و هر چند میخواهم که اگر دوام مشاهده که کالرویة باشد میسر نمی آید باری بغفلت تامه گاه گاهی دل بیجا صل بیاساید امانه حضور اقوی ہی دائم می ماند و نه غیبت کامله لحظهٔ غافل میگرداند و در همین احوال شب و روز میگذرانم و همیشه درکار خویش حیرانم دلی دارم که تمامه خلوتخانهٔ یار ست و دیدهٔ دارم که سراسر محروم از دولت دیدار ست و من بیقرار عاشق زار که مشتاق دیدارم نه فقط بر همان وصل باطنی قناعت میفرمایم و نه باین دیده ها من حیث التنزیه چنانچه میخواهم دید می نمایم غرض که در طرفه حالت مضطربانه گرفتارم و پیش مزاج عاشقانهٔ خود ناچارم و از خدا هم معاملات چون بندگان توقع میدارم زہی شعور و زہی دل نابکار بهر حال در همه احوال بیت الغزل | میخواستم که او ز دل من رود نرفت | | گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد |

درد [۱۶۳] ای محبوب علی الاطلاق وای مطلوب تمام آفاق جَلَّ شَانُکَ وَعَمَّ اِحْسَانُکَ تو که ساکن شهر تقدس و لطافت هستی هر چند روح انسانی را از آن مقام مقدس که تعبیر باحسن تقویم کرده شده بسوی این مرتبهٔ کثافت جسدیه که معبر باسفل سافلین ست راندی و بطرف مشتهیات حسیه دواندی لیکن نفس قدسیهٔ عاشقان صادق تو بموجب اِلَّا الَّذِیْنَ آمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ هوای کوی قربت و موانست تو از دل محبت منزل خود بدر نمودند و مدام همان جادهٔ توجه الی الله پیمودند و هر واحد از ایشان قاصد همین راه است و هر یک از ینها صاحبدل آگاه بیت الغزل | عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد | | از شهر خویش آه بدر کرد ی و هنوز |

درد [۱۶۴] در کوچهٔ تن که راه آمد و رفت روح هر بدن ست از ازدحام حواس و قوی هر انسان پریشان خاطر میشود و بسبب کثرت موهومه هر دل غافل بطرف شاهراه توحید نمی رود و نفس ناطقه گاهی بسوی این کوی دلجوی خود بعبرت و خبرت نگاهی نمی اندازد و هر آدمی را این غفلت او خراب می سازد | من بکوئیش خراب و او گاهی | | طرف کوی خود نمی بیند |

درد [۱۶۵] نفس اماره که محبوب این آواره است بر خصال بد خویش نگاه نمی اندازد و گاهی چشم حقیقت بین دل را بر جبین بر چین ناهمواری خود وا نمی سازد و تندخوئی صفت غضبیهٔ خویش در نظر نمی آرد و هرگز از هوای نفسیه دست باز نمی دارد و اگر اندکی هم از حال پر اختلال خویش آگاه می بود این همه بی صرفه غافلانه معاش نمی نمود خدا ایش دیدهٔ حق بین دهد و بکمند جذبهٔ الله بسوی خویش کشد وَمَنْ یَّهْدِهِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ بیت الغزل

است و یک امر شامل هر جزو کل ست پس هر گل درین گلزار در شوق بهاری چاک گریبان تا بدامان رسانیده و هر خار درین دیار برای یاری در پای دل خود خلیده دستگاه چاک از دستهای چالاک وحشت زدگان جنون مطلق اینجا روز افزون ست و نگاه پاک از مشاهدهٔ دلهای غمناک جان دادگان محبت حق فوارهٔ خون ست غرض که دست برد شورش عشق حقیقی در عاشقان الٰهی هر وقت رو بتزاید دارد و چاک جیب جامهٔ تعلق دنیوی را دست برداشته از حرص و طمع تا بدامان می آرد یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ وَبِیَدِهِ الْخَیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ بیت الغزل

دستگاه چاک دائم روز افزون میشود | رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند

ورد ای نفس بدکردار و ای کج طبع ناهموار من هرزه کار لیل و نهار در رضاجوئی تو بسر می برم و مدام در هوای هوا پرستی تو چون مرغان می پرم و تو گاهی حسب صواب دید من عمل نمی نمائی و بگفتهٔ عقل و ایمان کار نمی فرمائی پس خود انصاف بکن که با این همه خلاف کلی تا کی پرورش تو نمایم و هر وقت باب حصول مشتهیات تو کشایم که حالا فرصت زندگی پا برکاب نهاده و اعضا و قوی بالکل جواب داده و باین زودی ازینجا رفتن رو بکار ست و از توشهٔ آخرت فقط همین لقمهٔ کلمه خوانی بدهن یار ست ای غافل ناعاقبت اندیش و ای دشمن من و دوست غرض خویش

پاس من هم گهی نگهداری | گر بحالم ترا نگاه بود

ورد ای ساقی جذبهٔ الٰهیه ساغر دل ما را از بادهٔ توفیق نیک شتاب مملو نما و مست و سرشار از نشاء شهود حق فرما که بموجب مَنْ اَتَانِیْ یَمْشِیْ اَتَیْتُهٗ هَرْوَلَةً ابر رحمت الٰهی بسوی هر ذاهب فی سبیل الله دوان دوان می آید و کشت امید طالبان خود را سیراب میفرماید نِعْمَ الثَّوَابُ وَحَسُنَتْ مُرْتَفَقًا فرد

ساقیا زود قدم باید زد | ابر هم قطره زنان می آید

ورد ای حریص دنیا طلب و ای غافل از یاد رب مدام در جست و جوی این فاحشهٔ بیوفا میدوی و خانه بخانه در تلاش وصلش میروی و این بیمروت متوجه حال تو نمیشود و رو بروی تو از بر این در بر آن می رود و اصلا بر خراب احوال تو نگاه نمیکند و گاهی دست طلبت تو خاطر خواه پنجه در دامن دولت آن نمی زند و تو همیشه در راه جست و جویش افتاده می مانی و خود را زمانی مایوس و زمانی امیدوار میگردانی و فریب این مکاره را هیچگاه در نظر نمی آری و چون بر بی اختیاری محبت خود توجه میگماری ناچار اشک حسرت از چشم طمع روان میگردانی و پیش هر کس شکایت عاشقانه چنین کلمات بر زبان میرانی که مطلع

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد | افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد

ورد آه دل گم گشتهٔ خود را کجا جویم و در سراغش بکدام طرف پویم و از که صلاح حال او پرسم و چگونه بمرتبهٔ صاحبدلی برسم که دل پر سودا در خیال ذاتی که وراء الورا ست چنان از خود رفته و یکایک از نظر کند بصر من نهفته که این تشخص موهوم را نیز اطلاع از رفتنش نگروید تا بدیگری چه رسد و بگوش من مجهول هم صدای پایش نرسید شخص دیگر چگونه شنود پس معلوم شد که

مرتبۂ واحده هو السمیع البصیر میشوند مدام برای مشاهدهٔ هو الظاهر والباطن می‌روند الحق که زبان ظاهری درین مقام عاجز بیان ست و همان لسان باطنی کفایت میکند مطلع

تقریر لسان ما ز محبت که بیان کرد | گر شمع صفت لال درین خود زبان گرد

واللّٰه علیٰ کلّ شیءٍ قدیر درد فلکِ کج رفتار و زمانهٔ ناهنجار هر چند از کج روی خود باز نماند و انواع حوادث پیدا گرداند لیکن مردان خدا و صاحبان قرب اقوی را که به دولت الاستقامة فوق الکرامة مشرف می‌بوند تا مقدور بر جادهٔ تبعیت فاستقم کما اُمرتَ می‌روند خلل انداز در معاملهٔ اطمینان نفسی و تسکین قلبی نمیشود و هیچ دست برد او بدین از پا نشستگان مقام تمکین پیش نمی‌رود همان وضع راست و درستی که دارند دارند و این ناهمواری زمانه و اهل زمانه را مطلق بخاطر نمی‌آرند زیرا که این برگزیدگان قطب فلک هدایت و قیوم کارخانهٔ قرب و معیت می‌باشند و خود را در نظر خویش هیچ نمی‌تراشند تا خار هوا و هوسی در پای بشریت ایشان خلد و احکام جسدیه دامن دل ایشان بسوی خود کشد واللّٰه یجتبی من عباده من یشاء بیت الغزل

نگرداند ز وضع راستی قائم مزاجان را | براه کج روی هر چند دائم آسمان گردد

درد ای مردمان زمانهٔ حال و استقبال گذشتگان صاحب کمال پیش از ین مثل شما موجود فی الزمان بودند و با هم دیگر معاملات گوناگون می‌نمودند و دران وقت از شما نام و نشانی پیدا نبود و هیچکس از شما مشاهدهٔ احوال آنها نمی‌فرمود و حالا که شما منجملهٔ موجودات بالفعل هستید و چندی از صهبای هستی بی‌ثبات مستید از انها اثری پیدا نمی‌نماید و غیر از افسانهٔ گذشته بخاطر نمی‌آید باید که الحال خود را هم داخل در گذشتگان تصور فرمائید و رفتگان را مانند خویش زنده خیال نمائید تا باشد که پیروی مردان خدا از شما هم بوجه احسن سرانجام یابد و نفس بدکیش سر از اطاعت نتابد و الا هر چه هست زود غائب از نظر میشود و هر که می‌آید میرود زیاده توفیق رفیق باد واللّٰه الهادی الیٰ سبیل الرشاد درد آبیاری ذات الوجود بحر موجودات مطلقه را این همه بجوش آورده و هر موجود مقید را از میدان اطلاق بگوشهٔ تعین خاصی برده چشم تشخص بعضی بر صورت حبابی وا ساخته و جسم تعین بعضی در چاه گردابی انداخته و از کنارهٔ ازل گرفته تا بساحل ابد همین دریا جاری گردانیده و هر کرا خواسته بتموج اضلال من یضلله فلا هادی له غرق نموده و هر کرا خواسته برکشتی سلامت من یهده اللّٰه فلا مضل له سوار فرموده غرض که حقیقت آشنایان را مشاهدهٔ این حال سراپا آب میگرداند و وجود خویش را بیش از قطرهٔ محقری درین بحر زخار نمی‌فهمانند و هر دم از تماشا کردن این موجهای گوناگون تجلیات آن حسن بیرنگ بهار گریه می‌آید و چشمه‌های چشم حقیقت بین ایشان طوفان می‌نماید حق تعالی بعنایت خود ناخدائی این راکبان سفینهٔ اسلام فرماید و معامله بلطف و رحمت در کونین نماید بکرمه

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان عشق | چشمه‌های چشم من امروز طوفان میکند

درد گریبان گل همان دامان گل

درد [148] واگر تو هم دلی داری باید که پاس هر دل داری واگر طالب دلداری هر کس را کن دلداری تا باشد که بدل صاحبدلی راه دلی پیدا نمائی و باب وصول بدلدار حقیقی برای خود کشائی که خانهٔ خدا همین کعبهٔ دلهاست و کارخانهٔ اهل دل از تمام عالم جدا است هر دم قدم در راه دلجوئی بنه و دل بدست صاحبدلی بده بیشتر از هر طرف بسوی حق راه است واز هر جانب همان معامله فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ است او سبحانه فضل نماید و روی کدام دوست خود بتو نماید تا امر وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ بجا آری و در دست بیعت دامن دولت عقیدت مستحکم داری ای غافل پر انکار وای جاهل از ارادت بیزار کسی که منکر وجود اولیاست فی الحقیقت محروم از هدایت خداست وَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِدًا وَلَا يَهْدِي اللّٰهُ سِوَى النَّبِيِّينَ إِلَّا مُرْشِدٌ أَحَدًا او درد [149] دردا دردا که شب دیدار اصبح قیامتی درکمین ست و با هر آدمی نفس شیطانی همنشین که مدام خلل انداز کار میشود و بد آموزی بار بار میکند ای هر نفس بدکردار وای هر دل پر انکار هیچ میدانی

که پهلونشین تو گردیده‌ام شب	نگفتی تو حرفی که پهلو نداد

درد [150] ای جاهل ناکس وای غافل پرهوس صد حیف که مردنی در پیش داری و بقیة العمر را اینهمه فی صرفه بخرج می آری هوش در دم دار و نظر بر قدم گذار تا باشد که دمی بی یاد الٰهی بر نیاری و قدمی جز براه حق نگذاری وَاللّٰهُ الْمُوَفِّقُ درد [151] چون سرکشی از حد میگذرد آخر کار بر زمین مذلت می زند و چون دست درازی طول می کشد عاقبة الامر از پا می افگند پا بدامان سکنت باید کشید و عواقب امور را بچشم تامل باید دید فرد

بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند	سر فرازیهای مفرط میزند آخر بخاک

درد [152] دست از منهیات باز دار و پا براه ادای مامورات گذار و تا مقدور بند کرد فکر مشغول باش و بجاروب ساده‌لی هوا و هوس دل را بخراش تا باشد که توجه الی الله در نفس پیدا شود و باب حضور و شهود الٰهی مفتوح گردد بعد ازین در نگاهداشت این نسبت کوشش نماید و دوام و ملکهٔ این کیفیت حاصل فرماید بیشتر هر شب شب قدر است و هر روز روز عید وَاللّٰهُ أَقْرَبُ إِلَيْكَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ درد [153] نسبت محبیه که بموجب يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نصیب محبوبان بارگاه یزدانی می باشد بیان آن از عضو زبان چنانچه باید راست نمی آید و طمانیت قلبیه که موافق رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ قسمت مقبولان درگاه ربانی میبود تبیان آن بتوسط لسان چنانچه شاید ظهور نمی نماید همان عالم السر والخفیات از حال ایشان خوب آگاه است و قدری اهل دل را هم باهل دل راه است که و سلے راه دلی می شناسد مثلی مشهور ست و ادراک اصحاب قال از دریافت کیفیت ارباب حال معذور ست بهر حال درین موطن دل خود زبان میشود و بیان گوش دل ست که این سخنان بی الحان را می شنود و گفت و شنید این اولوالابصار مانند مردم چشم یکی می باشد و دیده و شنیده را نور نگاه ایشان از هم جدا نمی تواند شد این روشن ضمیران تمام هم آئینه دار

زاهد خشک مغز تیز مانند شانه در موشگافی هر امر زبانها کشاید و اگر دانها می اشک شوق سبحه گردان حلقهٔ محبت گردد عالمی گسترده
خاطر هم چون شمع هر جا محفل دل گرم سیار روشن نماید غرض که فی الفور الوان بلند غرور زاهد انداختر از پا افتد و در رسمان
کند نار عابدانه اش عقده ها افتد مطلع | بدام زلف او یک دم اگر زاهد چه پا افتد | برنگ سبحه در هر تار او صد عقده ها افتد

در ۱۲۷ واز ذکر و فکر گاه گاهی کشود باطن حاصل نمیگردد تا دامن دولت دوام حضور و آگاهی دست کوتاه قاصر همتان
میرسد بلند همتی باید که بذیل قرب الهی تشبث نماید والله یجتبی الیه من یشاء بیت الغزل | باین دولت نباشد دست هر کوتاه دستان را
که دامان بلند یار در دست رسا افتد | در ۱۲۸ در حضرت ارحم الراحمین جل غفرانه و عم احسانه اول خود رحم بر بندگان
خویش می نماید و تقاصیر ایشان در باطن عفو می فرماید بعد از آن اذن شفاعت با انبیا و اولیا علیهم السلام میدهد و در
ظاهر بهانهٔ ایشان می بخشد من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه پس تو هر دم از جان نظر توجه بعنایت الهیه داری و
دامن دولت این شفاعت کنندگان را هم از دست مگذار بلکه بحکم حق تعالی دست آویز وابتغوا الیه الوسیلة را
مستحکم تر در کف بگیر و هر قدر که توانی پیش از مردن بمیر پیشتر کار با کریم است و لطف و لطف عمیم و شفیع ما خیر المرسلین سید
و ناصر ما امیر المؤمنین هذا القدر و فی بالعباد و علیه الاعتماد در ۱۲۹ و علی الاکثر هر آدمی خود را در مذهب خویش راست اعتقاد
و درست کردار و صاف دل و بی نفاق می انگارد و دیگری را از اهل معامله گمان خود کج فهم و نادرست وضع تولید و خاطر
و با خلاف می پندارد و در معاملات اکثر حق بجانب خود دریافت میکند و طرف ثانی را بر باطل می فهمد و عالمی بر همین
طریق می رود و همین معنی مبنای که در تمامی طرفین میشود و هر کس از هر که رسیده همین جواب شنیده که

دل من ساده است هر ساعت | خاطر او غبارها دارد | پس همیشه عمل بحکم قلبوا المؤمنین خیرا باید نمود و حتی المقدور
نیات دیگران را نیز حمل بطرف نیک باید فرمود تا در صفای تو خلل نیاید و خیر و شر بگوش پیش تر از و نماید زیاده عاقبت
بخیر باد بحرمة النبی و آله الامجاد در ۱۳۰ و تهی دستان حال درویشی را که فقرا باشند فقیر و محتاج تصور نباید نمود که در نظر
پاک ایشان زر زری آید بلکه نیاز دل می باید حق پرستان طریق محمدی را که اولیا بوده اند از خیال نباید فرمود که شمع
عرفان نهاد پاک ایشان منور نه از اشتعال نایرهٔ کتب خوانی ست بلکه مقتبس از مشکوة نور رحمانی ست و پیش همه
کس بدام مشتغل و علمناه من لدنا علما از روشن بیانی می افروزند و بفضل الهی در معاش متوکلانه و کبریا و کنز ان و بانه
و استغنا هم روشن چون بدر زاند درم و دینار پیش این غنی دلان هیچ نمی ارزد و سودای غم و داغ محبت یار کسی
اینجا چیزی نمی خرد و این گنجینهٔ نقد جان این غنی دلان ست و مال و متاع دنیا پشت پا زده این شریف نفسان
است و من یتوکل علی الله فهو حسبه بیت الغزل | بنده در شهر عشق مفلس نیست | نقد داغش هزارها دارد

و بر خیر خواهی این صاحب کمالان جان می فشانم و اگر برگ ورقی از گل تصنیف کالی ور گلزار جهان خزان نهراس
می افشاند این شوریده حال هیچمدان اشک عبرت از چشم می چکاند غرض که خدا حال ظاهر و باطن هر کس خوب
میداند و از هر که هر چه بخواهد بگویاند مصرعه

نشد این باغبان از عندلیب طبع من قسمت | فشانم جان اگر برگی خزان گلشن افشاند

ورد جذب محبت تاثیرها دارد و آخر محبوب را تا محب می آرد و اگر محبوب بر آسمان ست و محبت بر زمین آخر کار میگردد
همنشین نمی بینی که هر چند آفتاب از فلک فرود نمی آید لیکن هر ذره بر زمین نور از تجلی او حاصل مینماید بیت الفرد

محبت اثرها شاکن که از تاثیر خود اینجا | بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

ورد از بسکه بدامن دولت محبوب
رب العالمین صلی الله علیه وسلم هر خاکسار ذره بمقدار از امت مرحومهٔ او تشبث نموده و خاک پاک شهدای فی
سبیل الله و کشتگان راه عشق مولی دامن وسیع آن ظل الله را غبار آلود فرموده بهر جا که آن خوشخرام سید ان
اسری بعبده دامن مقدس خویش افشاند عجب نیست که از ین چسپیدگان دامن خود حشری بپا گرداند المرء مع
من احب بیت الفرد

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش | شود حشری بپا آن خوشخرام ار دامن افشاند

ورد سبحان الله من بیجان و دل عجب طائل واقع شده ام که از محل معاش و معاد هیچ ندارم و فعلی که مفید ظاهر
یا باطن من باشد هرگز از خود بعمل نمی آرم عدم ایجا چنانچه محض بصفت ربیت خویش پرورش میکند غالب که آنجا
هم صرف برحمت بی علت خود بخشد که من عنان اختیار از دست داده و در گرداب دید قصور افتاده هیچگاه
نه دلسوزی و خیر خواهی جان سراپا خسران خود از طرف خویش بعمل آورده ام و نه جانفشانی و فدویت جسم ناتوان
خویش از جانب خود بکار برده ام همان شفاعت رسول و حمایت مرشد مقبول من کار خود نماید از ین ناکاره در حق
خویش هیچ عمل خیر بظهور نمی آید ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین مقطع

چنان بیجان و دل شد در حق خود درد با قسمت | نه بهر جان دلی سوزد نه جانی بر تن افشاند

ورد هیچ عملی چنان نیست که بنده را
تا خدا برساند و مقرب بارگاه او گرداند و اگر کدام عمل بالتخصیص چنین می بود هر عامل آن راه وصول می پیمود پس
معلوم شد که وصول موقوف بر قبول ست حق تعالی محض باصطفای خود هر کرا از هر باب که بسوی خویش میخواند
او همان در را امید اند و الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق و هر کرا بطرف خود نمی کشد از هیچ باب راه نمیدهد و هر کرا
بحمایت خالصه می نوازد همه اعمال او را خالص لله می سازد و الوش خوار خوان ان صلوتی و نسکی ومحیای ومماتی
لله رب العالمین میگرداند و بر مقام اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات می نشاند ومن یهدی الله فلا مضل له
ومن یضلله فلا هادی له والله علی کل شیء قدیر درد اگر سلسلهٔ معرفت زلف گشای شاهد حقیقت شود

من پیچ در پیچ هر چند دست تفکر بدامن معرفت دریافت کنه ذات والایت زدم اما جز فتراک سلب جملهٔ اضافات هیچ در پنجهٔ ادراک نیامد شاید که کوته دستی علم قلیل من ممکن از مرتبهٔ بشرط لا شیٔ وجودی تو بالا نرفته واگرچه از مرتبه‌های بشرط الشیٔ وجودیت برتر گذشته لیکن بمشاهدهٔ روی تو که مرتبهٔ لا بشرط الشیٔ وجودی باشد و مشتمل بر همه مراتب ایجابیه و سلبیه رخ و دهن تو و معبر بوجه الله است مشرف نشده تا بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من این بندهٔ ناقص را بشهود کامل خود شرف اندوز فرما و هر طرف جز وجه الله منماید بیت الغزل

هر چند ترا جستم جز هیچ نه بربستم	هر بار مگر دستم اندر کمرت افتاد

درد ۱۳۹ ای منافق زشت خو و ای مخالف بدگو هر چند عارفان صاف دل و عاشقان بیدار مشتغل در هر آئینهٔ تشخص هر شخص همان جلوهٔ دوست می‌بینند و از هر جا درین گلزار همان گل تجلی یار می‌چینند و از زشت خوئی منافقان بدکردار غمزهٔ تلخی گلاب ناز معشوقانه می‌چشند و از بدگوئی مخالفان پرانکار جام صهبای دشنام جانانه می‌کشند لیکن بمقدار انصافی هم باید نمود و این همه دروازهٔ حق پوشی نباید کشود که بی آنکه غرض و اظهار مطلبی از مطالب دینیه و دنیویه بمیان آید یا حرف و گفتار بحثی از مباحث عقلیه و نقلیه باب رد و بدل کشاید و یا غرض کاری متعلق بود و یا ذمه و باری و وبال گردن و دوش شود این قدر کمر مخالفت بستن و خود بخود از غصه این همه جستن و عزیزان صاف باطن را از نظر بی بصر خویش انداختن و با ایشان بخصومتی که هرگز بفضل الهی پیش رفت نمی‌شود پرداختن چه معنی دارد و کدام عاقل این امر بیهوده بعمل می‌آرد زهی شعور و دانائی و خهی عقل و شناسائی ۱۴۰ مصرع

نی غرض نه اظهاری نی حرف نه گفتاری	بی آنکه فتد کاری در داد فطرت افتاد

درد ۱۴۱ و نسبت توجه الی الله را هر قدر که توانی در دل قوی گردان و توسن مدرکه را بمیدان غفلت مدوان و مدام مستغرق در حضور و شهود حق باش و بناخن خطرات ما سوی روی دل را مخراش و نگرانی دائمی بطرف ذات بحت در باطن پیدا نما و بسوی ملاحظهٔ این دو آن گرا تا باشد که از برکت این نسبت ترا از دام تو رهانند و فانی فی الله و باقی بالله گردانند و از گرفتاری تعلق بغیر بالکل آزاد گردی و در محیط اعظم هستی حق مستغرق مطلق شوی و من بعد وجود انانیت تو از هیچ جا سر بر نیارد و باران رحمت غیر متناهیه بر سر حال تو بارد وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ درد ۱۴۲ باغبانان گلستان سخن که سخنوران و سخن فهمان باشند از طبع سخن سرای من که عندلیب گلشن معانی ست اگر خوب واقف خواهند بود از خباثت نفسیهٔ خود بقصد بر آوردن ایرادی در کلام من نخواهند نمود و حال آنکه من منصف مزاج بدعوی زور شاعری و زبان دانی این همه نالهای سخن نمی‌سرایم بلکه بمعنی همان پیروی معاملهٔ وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ می‌نمایم که در اصل جوش عشق مرا باعث این همه زار نالیها شده و ظاهر سخن نثر باشد خواه نظم بوده مشتاقان سخن و سخنوری ام

که در آئینهٔ خانهٔ ایجاد دیدهٔ صفا می کشاید هر سو غیر از جلوه پردازی تجلیات بنظرش نمی آید پس حقیقت بینی خود شناسی پیدا باید نمود که عین کمال ست و چشم خود بینی و حقیقت پوشی نباید کشود که موجب وبال ست خود شناسی را کار فرما خود بینی را از خویش دور نما وَاللّٰهُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ

بیت الغزل

نرگس ازان بباغ مدامست سرنگون
چشمی که وا ز خویش شود منفعل بود

وارد ۱۳۲ چون وجود ظلی واجب تعالی بموجب اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بروی مرتبهٔ ظاهر وجود زلف کشائی نموده و سلسلهٔ ایجاد حق سبحانه موافق اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بموشگافی مراتب اظهار بر رخ عالم شهود حسن آرائی فرموده و هر سو همان لیلای گیسوی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ موکسل ست و هر جانب همان طرهٔ وَاِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا دام دار دل ست پس سودازدگان موپریشانی تجلیات گوناگون شاهد اطلاق هر لمحه چگونه زنجیر تعلقات این مقیدات فانیه از دل نگسلانند و سر رشتهٔ توجه اِلَی اللّٰه در باطن مستحکم نکنند و هر لحظه چسان قصد آزادی از گرفتاری ماسوی اللّٰه ننمایند و هر دم از زندان خودی خویش بر نیایند که ایشان را بی اختیار موکشان بهمان طرف می برند نه که اینها خود می روند وَاللّٰهُ یَجْتَبِیْ مِنْ عِبَادِهٖ مَنْ یَّشَآءُ

مقطع

زنجیر درد چون دل دیوانه نگسلد
وقتی که زلف یار برخ موکسل بود

وارد ۱۳۳ این ساده لوحان ظاهر بین مانند آئینه بهر جا که نظر میگمارند همین چیزهای مبصرات را در خاطر میدارند و بر عالم غیب ایمان نمی آرند و تخم همین محسوسات در دل میکارند و روشن ضمیران بایقین که آئینه دار جمال با کمال الٰهی می باشند این نقوش صور کونیه را غیر از توهمی نمی شمارند و هرچه در دل دارند هر وقت همان امر را در نظر می آرند مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ قَبْلَهٗ چشم از مشهود صوری بپوش و در مشاهدهٔ موجود حقیقی بکوش تا آنکه باطن تو بر ظاهر تو غالب آید و کثرت موهومهٔ امکانیه ترا پریشان خاطر ننماید و هر طرف همان باب فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ بکشاید و نور وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ تجلی فرماید و تو از هستی خود و غیر خود بیخبر شوی و هر دم مِنَ اللّٰهِ اِلَی اللّٰهِ روی و اِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا

وارد ۱۳۴ عاشق وجه رحمانی اعنی تعین جامع انسانی اگرچه بموجب لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ در اصل قدسی نژاد ست لیکن بحسب ثُمَّ رَدَدْنٰهُ اَسْفَلَ سٰفِلِیْنَ بظاهر از همه پائین تر افتاد ست و هر چند که از محفل قدس ملأ اعلی بصورت خارج گردیده الا بسبب واشد دل آگاه در معنی برباب اللّٰه رسیده و خاطر بحق ناظر او همه وقت از راه وَاللّٰهُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ گذرگاه سیر کنندهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و این عاشق کامل که بظاهر مهجور و بباطن واصل باشد همان طرف متوجه بر آنست پس ای مطلوب حقیقی و محبوب تحقیقی عَزَّ شَاْنُکَ وَجَلَّ سُلْطَانُکَ

مطلع

عاشق گذشت از تو آخر بدرت افتاد
از بزم اگر براندی در ره بگذرت افتاد

وارد ۱۳۵ ای آفریدگار عالم معنی و صورت و ای دلدار جهان مجاز و حقیقت

ظهور می نماید والله علی ما نقول وکیل درد نزد صاحب بصیرتان روشنضمیر روشنی طالع دنیوی که آنرا دولتمندی میخوانند موجب شرمندگی وخجالت ست که مایهٔ غفلت وبطالت میشود وپیش والاهمتان تقدس خمیر سیاهی بخت ظاهرے که آنرا مفلسے میدانند باعث فرخندگی ومفاخرت ست که مادهٔ عبرت وخبرت می بود پس آن روشنائی را سیاهی باید پنداشت واین سیاهی را روشنائی باید انگاشت نظری پیدا باید نمود که آنچه آنرا این مردمان دنیا سیه بختی می پندارند ترا مردمک چشم وسویدای قلب نماید وچشمی باید کشود که هرچه آنرا این گرفتاران هوا روشن طالعی می انگارند ترا تیره روزگاری بنظر آید تا گذران درویشانه را که مراتب به از معیشت شاهانه پنداری وهردم شکر این نعمت بجا آری وهمت بر تحصیل دنیا نگماری ول ارجمیع ما سوی الله بردار مطلع

بخت سیاه مردمک چشم دل بود	صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود

درد از خود رفتگانی را که هردم بسوی فنا فی الله می تازند وهر نفس دجود موهوب بقا بالله را سرمایهٔ خود می سازند آمد ورفت این گرم روان جادهٔ تجدد امثال چون شعلهٔ جواله از نقطهٔ موجودیت معلومه تا دائرهٔ مشهودیت موهومه امتیازے پیدا نمی آرد وبود ونابود این نیستان هست نما مانند عکس غیر تجلیات ایجابیه وسلبیه رعنائی روی شخص در بساط خود ندارد مدام نیستند وهستند وهمیشه هستند ونیستند مرآت نمای جلوهٔ کان الله ولم یکن معه شئ صورت رحمانی ایشان ست وعقده کشای رمز الآن کما کان پیکر حقانی ایشان ست آه من گم شده اگرچه بر آن پیوسته از خویش میروم اما هیچگاه از نظر اهل بینش غائب نمی شوم والله معی فی کل حال وهو محول الاحوال بیت الغزل

مانند شعله از نظر کس نمیروم	از بس ز خویش رفتن من متصل بود

درد دل گرمیهای حالت ذوق وشوق شمع افروز کاشانهٔ طلب الٰهی میشود وتموج دریای اشک زنجیر دربای گرفتاران دام محبت می کند واگر آن آتش اشتیاق اندکی نیز از دست سردمهرے شخص توفیق اطفا یابد خورشید نورانیت باطن بر فلک عروج الی الله چگونه تابد واگر این زنجیر موج اشک قدری هم سلسله جنبان شدت محبت نشود پای استقامت بر مقام مجاهدهٔ نفس چسان قائم بود غرض که همان شعلهٔ طپش دل ست که برای سالکان فی سبیل الله مشعل برداری در راه هدایت می نماید وهمین سررشتهٔ اشک گداز قلب است که بهر عاشقان وفا دستگاه دام داری در میدان الفت می فرماید سبحان الله آنچنان بارش رقت دل است که این وارسته مزاج از دست آن چنین پا بگل ست بیت الغزل

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من	عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود

درد خود را دیدن کار ناقص دینان بی بصیرت ست که غیر از انفعال حاصلی ندارد ونظر از خود بینی پوشیدن شعار کامل یقینان با معرفت ست که سوای اهل کمال کسی بعمل نمی آرد دیدهٔ نرگس خود بینی که در گلستان کون وفساد چشم وا می نماید جز سرنگونی انفعال هیچ مشاهده نمی فرماید وچشم آئینهٔ محویت

ولا حول ولا قوة الا بالله خوان رباعی

گرد دانهٔ اشک گشته تارِ تسبیح
بهر تو مبارک ست کارِ تسبیح

قاسی ست ز گرد دل تو میدان یقین

زنار شدست رشتهٔ دارِ تسبیح
ورد الٓهی من خراب حال در طفلی

خیال توقع جوانی بدل می بردم و در جوانی غم رسیدن پیری میخوردم و در پیری از تردد مردن نمی آسایئم و پس از مردن باب خوف آمدن قیامت می کشایم پس تو مرا رجوع خاص بطرف ذات خویش ده و دل مرا ازین تشویشات بیکسو نه و این شب تیرهٔ باطنی مرا بنور رحمانی خویش روشن دار و صبح روز قیامت را بخوبی پیش این روسیه آر که من حال تباه را از شامت بار گناه طاقت برداشت تعب آن روز نیست و من نامه سیاه را از کندی نگاه لیاقت دیدن آن صبح جهان افروز نه هر شب از شعلهٔ شومی احوال خویش بتصور معاملهٔ آن صبح مانند شمع می سوزم و هر شام نخل چراغان از هفت اندام خود در غم آن صبح می افروزم که هر چند این سوخته جان الحال از چرب بانی و گرم بیانی خویش درین شبستان شمع افروزی می نماید لیکن چنان نشود که بموجب لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ این کاذب حال را آن صبح صادق پیش همه کس خاموش فرماید هر وقت من دل مرده از همین اندوه کشتهٔ غم میشوم و از سر تا قدم مثل شمع گداخته بخود فرو می روم رباعی

از شام و هم آتشم نشانده غم صبح
من شمع و زحال شمع گشته پیداست
ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
کار دم شمشیر نماید دم صبح

رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّآتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ ورد[۱۲] اکابر طریق که ارباب نزول را از اصحاب عروج فاضل تر و کامل تر سیده اند این سخن مفید ارشاد و موجب حفاظت اعتقاد ست و الا عروج عروج ست و نزول نزول فاضل تر چه و کامل تر که هُوَ الَّذِي فِي السَّمَآءِ اِلٰهٌ وَفِي الْاَرْضِ اِلٰهٌ و این قسم امتیازات حسب ضرورات بزرگان را دامنگیر حال میشود و سر رشتهٔ تحقیق از دست میرود و کسانی که نظر بتحقیق گماشته اند کاری باصلاح و غیر اصلاح نداشته اند و این را محض تائید الٓهی می باید و صرف آئینه داری اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ می شاید که سخن محققانه باشد و خار مذلت اقدام سالکان را الخراشد بهر حال آنچه برین محمدی منکشف گشته این ستکه سالک را فی سبیل الله دو بار عروج واقع میشود یکی در ابتدای سلوک که پس از ان باز نزول ضروری افتد و از اهل این عروج البته که اهل نزول کامل تر می باشند و یکی در انتها که بعد از ان نزول روا نیست و اهل این عروج بمراتب از اهل آن نزول فاضل تر می بوند که متمم مرتبهٔ عروج اول نزول میباشد و مکمل مرتبهٔ نزول عروج ثانی می بود چنانچه کلمهٔ اخیرهٔ اَلرَّفِيْقُ الْاَعْلٰى که حضرت خاتم المرسلین علیه الصلوة والسلام فرموده مخبر از همین عروج اخیر ست و آیهٔ اِنَّا اِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُوْنَ مشعر از نزولی که پس از عروج اول

که حق سبحانه کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ فرموده و ربیت مطلقهٔ رحمت قصوای و اهبیه در همه جا علی الدوام فراوان ست که هر سو باب وَسِعَتْ رَحْمَتِی کُلَّ شَیْءٍ کشوده و از هیچکس بموجب اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ خود رو نتافته تا که اینهار الغلط فهیمهای ایشان از جانب خویش منحرف نیافته آه اگرچه هر عالی با ادانی خویش از طرف خود کج نمی بازد که اقرب بجناب اعلای حضرت رحمن ست اما هر سافل از جانب خویش خود را در کج فهمی می اندازد که ابعد از رتبهٔ والای رفیع الشان ست غرض که تخطیه بر مراتب عالیه از خطاست و نسبت کج فهمی بهمین مراتب سافله در واقع بجاست اِنَّ رَبِّیْ عَلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ

رباعی

عالی ز خود با همه ها باشد کج
کج فهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش
رفتار فلک نسبت ما باشد کج

درد ۱۲۳ هر موجود ذی علم در دانست خویش مقصود خود ست و مقصود هر شخص در حق او اله و معبود وی ست کما قال عز و جل اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهٗ هَوَاهُ پس تا که حالت لَا مَقْصُوْدَ اِلَّا اللّٰهُ در باطن مستقر نبود فی الحقیقت معنی لَا مَعْبُوْدَ اِلَّا اللّٰهُ در دل ثابت نشود و تا که فنای خودی خویش در دانست خود خوب نیاید کیفیت لَا مَقْصُوْدَ اِلَّا اللّٰهُ در خاطر ظهور ننماید ازینجاست که بزرگان بنیاد کارخانهٔ سلوک بر فنای نفس نهاده اند و بر ذاهبان الی الله باب بیخودی کشاده اند برخیز برخیز و با نفس و طبیعت خویش بستیز تا باشد که ترا هم نفس کشی میسر آید و حق تعالی بر تو فتح این باب فرماید و بحقیقت اسلام فائز شوی و در جنت فراغت کلی روی که مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی

درد ۱۲۴ منشاء مهر و کین با همدیگر شعور بخودی خویش ست که جز وهمی نیست و مبدء ابکی و تمکین در مزاج بشر طبع توهم اندیش ست که غیر از قصور فهمی نه حاصل آنکه بهیچ طرف ازین امور موهومه زیاده از حد میل نمودن پوچ و بیمعنی ست که شعار عوام کالانعام ست و بدل و جان بالکل باینجانب متوجه بودن هیچ و لایعنی ست که کار مردمان خام ست پخته مغزان مآل هر امر را می بینند و خواص انسان از هر سو گل عبرت درین گلستان میچینند چون اصل نمود بی بود تو مانند سراب هیچ ست پس چه جای گرفتاری این امواج پیچ در پیچ ست چشمی بکشا و اندکی غور نما که

رباعی

کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ
هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ
پوچ ست اگر بهیچ باشد میلت
ای شخص تو هیچ و تابکی این همه هیچ

درد ۱۲۵ اگر گریهٔ شوق آبرو بخش سبحه گردانی اوراد و اذکارست و اشک ندامت جاری با وظیفه خوانی لیل و نهارست البته تسبیح داشتن در دست ترا سزاوارست و امید بارش رحمت پروردگارست و اگر خدانخواسته دل تو رقت و گداز بهم نرسانیده و از شرم دید قصور آب گشته سراپا نیاز نگردیده پس بیقین باید دانست که هنوز شرک خفی شریک کارست و زنار کفر طریقت با تسبیح زاهدانهٔ تو رشته دارست اخلاصی بهمرسان

ودر پریشان حالی کی شگفته خاطری برقرار می بود بسیار نسبت قویه بحضرت حی قیوم باید که در پیری هم دل را زنده دارد
ودر تنگدستی نیز خاطر را بشگفتگی آرد و آن زنده دلی جوانانه و شگفته خاطری توانگرانه چیزی ست جدا که قسمت غافلین
می باشد و این زنده دلی عارفانه و شگفته خاطری آزادانه امری ست علیحده که نصیب اکملین می بود وَاللّٰہ
عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ ورد کامل کسی ست که قرب اکمل بمرتبهٔ کمال مطلق داشته باشد و کمال مطلق مختص بذات واجبیت تعالت
وَتَقَدَّسَتْ پس کامل کسی باشد که اقرب بحق تعالی بود هم از روی تخلق باخلاق الٰہیه و هم از روی قوت توجه الی اللّٰہ
و شدت نسبت حضور و مشاهده و ناقص کسی ست که بُعد اتم از مرتبهٔ کمال مذکور داشته باشد و ابعد از حق سبحانه
بود هم از راه عدم توصف بصفات کمالیهٔ واجبیه و هم از راه ضعف رجوع الی اللّٰہ و سستی نسبت آگاهی
و شهود و مراتب متفاوتهٔ اضافیه در کمال و نقص بیشمار ست و کمال حقیقی نصیب ذات واجب ست و نقص حقیقی
قسمت مفهوم ممتنع پس انسان کامل از ین کاملین اضافیه بلحاظ مشاهدهٔ کمال حقیقی او تعالی همیشه در مرتبهٔ تعین جزئی
خویش غیر از نقص و عیب و عجز و قصور هیچ نمی ماند و همان پیروی مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ وَمَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ
می نماید و فرد ناقص ازین ناقصین اعتباریه بسبب ندیدن کمال حقیقی او سبحانه مدام در مرتبهٔ تشخص جزئی خود
سوای کمال و هنر و قدرت و رسائی هیچ نمی بیند و همان رهروی اَنَا خَیْرٌ مِّنْہُ اختیار می کند وَاللّٰہُ یَہْدِیْ
مَنْ یَّشَآءُ اِلٰی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ رباعی

کامل در خویشتن دوچار عیب ست		ناقص در خود هزار شمار عیب ست
عیب ست بچشم چو آید هنرت	در دیده گلی که هست خار عیب ست	ورد دای موجود ساز هر خوب و زشت

جلاپرداز آئینهٔ هر سنگ و خشت جل شانک و عَزَّ برهانک هیچ شی را تو عبث نیافریدهٔ و بطرف هیچ امر بیهوده
ندیدهٔ الحق که آیت رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ ہٰذَا بَاطِلًا کاشف این راز ست و کریمهٔ اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰکُمْ عَبَثًا ازین سر
متنبه ساز هر فعل تو خوب و زیباست و هرچه کردهٔ و می کنی و خواهی کرد همه مطلوب و بجا پس این بندهٔ
دل از خود بر کنده که هر سو همان تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ می بیند و از هر جانب همان گل وَمَا تَشَآءُوْنَ اِلَّا
اَنْ یَّشَآءَ اللّٰہُ می چیند نیز ناحق و عبث بتو نگردیده بلکه عجب حکمتهای کثیره در هر فعل تو دیده و در هیچ کار تو
بیفائدگی روا نداشته و نپسندیده و همگی شیدای جمال ظهورات صفات کمالیهٔ تو گردیده و آن قدر بمحویت مشاهدهٔ
حکمت بالغهٔ تو رسیده که مفهوم عبث را هم عبث و لغو فهمیده وَاَنْتَ الْحَقُّ وَلَا یَصْدُرُ عَنِ الْحَقِّ اِلَّا الْحَقُّ رباعی

درد آنکه بفعلت نپسندید عبث	بر هر چه نظر کشود کی دید عبث	شد محو شهودت ای حکیم مطلق
چندانکه عبث نیز نفهمید عبث	ورد در رحمت واسعهٔ مرتبهٔ علیای واجبیه بر همها مدام یکسان ست	

اتم ست سر رشتهٔ اعتبارات اضافیه بالکل از دست امتیاز نمی رود و همین گره تعین خویش عقدهٔ در کار وارستگی کلی اینهامی افگند و این پردهٔ تشخص خود راه از خود روی در علم ایشان مسدود میکند و تا که زنده اند همین بار کشنده اند حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و از گرفتاری ماسوی الله در کونین رهاند و بمرتبهٔ نجات تام رساند و بر مسند عند ملیک مقتدر نشاند بمنه و کرمه رباعی

صد حیف که درد چشم دیدار	تا حال نیفگند زیاد دیوارت
از هستی کم بضاعت خویش اینجا	چون قطره فتاد عقدهٔ اندر کارت

درد الٰهی چون ما را چشمی داده بحقیقة الامر اهم بنا که منظور از چشم دیدن ست و چون بر دل باب طلب کشادهٔ دروازهٔ وصول را نیز بکشا که مقصود از طلب رسیدنست چشمی که بمشاهدهٔ وحدت نگرداند مانند دیدهٔ احول ست و طلبی که تا مطلوب نرساند چون باب مقفل ست ازین چشم سراپا حجاب بمدد نور رحمانی هیچ منظر نمی آید و قفل این باب بی کلید تائید ربانی از دست کسی نمی کشاید پس بسرمهٔ بی یبصر چشم ما را روشن نما و بمفتاح والله یفتح بینا قفل این در را بکشا تا هر سو همان معامله فاینما تولوا مشاهده نمائیم و در گوشهٔ عافیت دوام حضور و شهود تو بیاسائیم وانت الهادی و علیک اعتمادی درد اگرچه همان یک بهار مرتبهٔ وجود مطلق درین همه گلهای مقیدات موجوده جلوه گرست و هر ورق موجود مقید برای تجلی آن معنی مفرد باطوار گوناگون آئینه در برست و تشخص اطلاق و تقیید در گلشن ظهور باهم یارست و هر مقید را همان مطلوب مطلق در کنارست لیکن همای سعادت عروج الی الله در قفس ادای آداب عبودیت پروازمی نماید و آزادی از گرفتاری ماسوی الله درهمین صورت میسر می آید و در بحر هدایت موج شریعت و طریقت بهمین سلسله جاری ست و در بیابان ضلالت تموج هوای نفس زنجیر گرفتاری ست پس از تیه ضلالت برآ و در بحر وجود با تموج هدایت شنا نما و تقییدات شرعیه را موجب روانی کار خویش در کونین بدان و خود را هر وقت از خودی خویش دور بران تا باشد که بمشاهدهٔ انه بکل شیء محیط مشرف شوی و هر لحظه چون انهار بسوی همان محیط اعظم دوی هشدار هشدار و دامن دولت شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه از دست صدق مگذار والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم رباعی

اطلاق و تقیید که بهم یار اینجاست	پرواز میان دام در کار اینجاست
زنجیر بپا برای رفتار اینجاست	این بحر وجود ست که چون موج هی د

درد دل منقبض عقدهٔ مشکل ست که از دست کسی نمیکشاید تا که ید قدرت الٰهیه وانماید و خاطر افسرده گل پژمرده است که خود بخود بگرفتگی می آید و هر لحظه در پژمردگی می افزاید خدا این عقدهٔ سخت در کار کسی نیفگند و تیشهٔ افسرده خاطری بپای احدی نزند که زنده دلی عجب نعمتی ست و شگفته خاطری طرفه دولتی و سن و سال و فراغ حال را درین امر دخل تمام ست در پیرانه سالی کجا زنده دلی باقی نمی ماند

الغفور الرحیم درد ۱۱۳ ازانجا که نفوس کاملهٔ انسانیه را تصرف در هیولای عالم می باشد برکت رقت قلوب عاشقان خدا همه جا سرایت نموده آب رحمت الٰهیه می پاشد و فیض اشک این گداخته دلان باصفا کشت جهان را شاداب میدارد و سلسلهٔ تموج بحر هدایت را جاری داشته جابجا باران رحمت می بارد و همه صاحب مشربان صاف باطن وجود چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میدانند و مدام بذکر خیر این خواص رطب اللسان اند ع

فیض اشک عاشقان ازبسکه هر جا ساریست
برلب هر بحر ذکر با همیشه جاریست

درد ۱۱۴ هر فرد نوع انسان که روشن ساز مرتبهٔ امکانیه است بقدر حسن بیان بهره مند از شرف رتبهٔ انسانیه است که همین ناطقیت از همه موجوداتش ممتاز ساخته و متکلم حقیقی جل شانه بنوازش خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ او را نواخته پس بر مرد عارف بالله لازم آنکه تامقدور از بیان حقیقت زبان را خاموش ندارد و بر قدر که فرصت دست دهد مطالب مکشوفه بتحریر آرد که تر زبانی خامه کاشف صنعت کن فیکون ست و دستیار می قلم آستین ید قدرت خالق بیچون که هرچه میگوید همان وقت میشود و هیچ حرفش بهدر نمی رود تا که خدا خواسته است نوشته قائم می ماند و عالمی را فائده مند میگرداند پس اگر معاملهٔ اِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ ترا بگوش رسیده و تخلق باخلاق الٰهیه منظور گردیده حتی الوسع هرچه نماید بنگار و هیچگاه خود را معطل مدار بیشتر یَمْحُوا اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهٗ اُمُّ الْکِتَابِ وَمَا یَذَّکَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَابِ رباعی

انسان که چراغ خانهٔ امکانست
بر قدر بیان خویشتن انسانست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
گر نغمهٔ کن گوش زد عرفان ست

درد ۱۱۵ والحمد لله که موسم پیری این تعین خواجه میری را ظاهراً و باطناً گرم سفر در وطن ساخت و هر روز بلکه بر آن برخصت جان و تن پرداخت و این بیهوده گو تمام عمر از ابتدای جوانی تا وقت کهولت بصد رنگ سخن میگفت و درهای معانی بیشمار بتار نفس هر دم می سفت و حالا بعنایت الٰهی چنان معامله با اهل انجمن ست که برای مراقبه در خاموش نشستن هم سخن ست طاقت همصحبتی کجا و دماغ گفتگو کرا که راه مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ طَالَ لِسَانُهٗ طی گردیده و منزل من عرف الله کَلَّ لسانه نزدیک رسیده اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَ کَفِّرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَ تَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ رباعی

در موسم پیری که سفر در وطن ست
هر روز جواب طاقت جان و تن ست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
اکنون ای درد در خموشی سخن ست

درد ۱۱۶ هرچند که مردم اولوا الابصار مدام از چشم حق بین اشک گداز قلبی دریا دریا می بارند و تخم نهال مشاهدهٔ الٰهیه همه وقت در زمین سینهٔ بی کینهٔ خویش میکارند اما باز مقتضیات لوازم بشریت بقدر ضرور تا که در قید حیات اند از ایشان هم رفع نمی شود و با وجود حصول کیفیت زوال عین و اثر که حالت فنا فی الله بدرجهٔ

که بران کار روائی همهاست برهم خورد لهذا حضرات انبیا علیهم السلام که رهنمای خلق الله اند اثبات مراتب اعتباریه نموده‌اند و مانند اولیا که بخلق کاری ندارند در ارتفاع جملهٔ امور اضافیه نفرموده‌اند و هرچند که اعتبارات امور حقه هم غیر از حجابی نیست امّا منجملهٔ حجب نورانیه است که موجب روشن شدن جمال محبوب ست و اگرچه اضافات نسب باطله نیز سوای پردهٔ نیست لیکن از قسم حجب ظلمانیه است که سبب نهفتن کمال مطلوب ست اِنَّ لِلّٰہِ سبعین الف حجابٍ من نورٍ وظلمةٍ مصرح همین معنی ست و قصد ارتفاع همه حجب بالکلیه خیال فاسد و لایعنی ست پس از طرف امور باطله حتی الوسع پرهیز نما تا جمال حقیقت پوشیده نشود و بسوی امور حقه تا مقدور میل فرما تا جلوهٔ حقیقت دیده شود والله علیٰ کلّ شیٔ شهید درد زال دنیا عجب فاحشهٔ مکار ست که نفس هر آدمی را خلاص شدن از گرفتاری آن دشوار ست و هر زمان از عشوه سازیهای خود در دل هوس پرستان طرفه شهوات می انگیزد که هر ذی نفس بی اختیار برای طلب آن برمیخیزد و بحرکات ناشایسته مشغول میشود و آبرو ریخته در جست و جوی آن میرود و آن قطامه با اینهمه دل آزاریها با هیچ کس وفائی نماید و در بر هیچ طالب خویش بخاطر جمع نمی آساید سراسر پر از دغابازیهاست و هر ساعت سرگرم فتنه پردازیها غرض که هر عاشق صادق او که دیده شده زبانی او اجمالا همین شنیده شده فرد

او دل آزار و دل گرفتار ست	قصه کوتاه ماجرا این ست

بیشتر حق تعالی چشم بینا عنایت فرماید و هر قدر که باشد ترک دنیا میسر آید و پیش از مردن دست از ان برداری تا بخوبی در گور گذاری وَالسَّلَامُ وَالْاِکْرَامُ درد ای معشوق مجازی هستی امکانی وای محبوب صوری تشخص انسانی صحرای دل ویران دیوانگان محبت تو و دیار خاطر نادان گرفتاران الفت تو از دست بوقلمونی تلون مزاج بی ثباتت دار بند و بست گوناگونی تکون احتیاج لوازم ذاتت عجب غم آبادی گشته و طرفه داغستانی شده که هر دم هنگامهٔ غم تازه برپا میدارد و هر نفس تخم داغ نوی جابجا میکارد معشوق حقیقی و محبوب معنوی از دل ما غافلان زندگان بشریت بسوی خود آرد و ذرهٔ از تعلق هیچ صنم بیوفا در قلب نگذارد ای بت بیمروت وجود موهوم وای گاهی موجود و گاهی معدوم شعر

وادی دل از غم آبادان شدست	سینه از داغ تو داغستان شدست

اَللّٰهُمَّ لَا تَکِلْنِیْ اِلٰی نَفْسِیْ طَرْفَةَ عَیْنٍ درد خداوندا چنانچه سوال وجواب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْا بَلٰی امروز از یاد ما غافلان فراموش کنانیده همچنین اقوال و افعال اینجائی ما هرزه کاران بفردای قیامت نیز اگر یاد نه‌دهانی بعید از ستاری تو نیست و در دنیا چنانچه بلا خدمت روزی بما ناکاران رسانیده همچنین در عقبیٰ هم بلا حساب ما محمدیان را اگر داخل در بهشت گردانی دور از غفاری تو نه آنچه صلاح حال خویش بخاطر فاتر ما رسیده اینست که عرض مینمائیم پیشتر تو مختاری ما در کدام امر باب دخل میکشائیم اَنْتَ تَفْعَلُ مَا تَشَاءُ وَتَحْکُمُ مَا تُرِیْدُ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِکَ اَنْتَ

اگر این صاحب درد چنین نالهٔ کشید اسرار گل و گلشن را که می شنید و حالا بعنایت الهی تمام گلزار جهان رنگین از جوش
بهار این چمن ست و ذکر خیر همین روشندلان شمع محفل انجمن ست ع
از بسکه عندلیب غزل خوان گلشن ست | صحن چمن چو صفحهٔ دیوان گلشن ست

درد ۱۰۵ کسی را که آتش عشق در میگیرد ظاهر و باطنش را سراسر میگیرد نه درونش از جانبی باقی میگذارد و نه برونش از طرفی سالم میدارد غرض که سرتاپایش میسوزد و بتمامه مانند شمع می افروزد پس ای دلربای دل سوز من و ای ظلمت زدای جان افروز من جل شانک و عم احسانک لک الحمد و المنة که آتش عشق حقیقی تو خس و خاشاک هوا و هوس مرا پاک بسوخت و بنور معاش متوکلانه تمام ظاهر و باطن مرا افروخت و کار دل انقطاع از ماسوی تا باستخوان رسیده و از گرمی محبت تو چون موم سراپایم گداخته گردیده ع
از تف عشق تو سرتاپای من چون اخگرست | استخوانم آتش ست و جلد من خاکسترست

درد ۱۰۶ اگر دل معشوق نی نیاز سر موی برای عاشق جانباز میسوزد عاشق بی محابا از شعلهٔ همین قدر گرمی سرتاپا می افروزد بلی آتش عشق عجب بلاست و عاشق بر معشوق از جان فداست ع
شمع را باری اگر از طرهٔ جانانه سوخت | سر بسر از آتش عشقش دل پروانه سوخت

درد ۱۰۷ هیچ تحقیقی از شائبهٔ تقلیدی خالی نمی باشد و هر تقلیدی رنگ تحقیقی هم با خود دارد چه تحقیق هم امری ست تقلیدی که محققان خلف بتقلید محققان سلف همان طریق را می پیمایند و به تقلید آنها خود هم ارادهٔ تحقیق می نمایند و تقلید هم امری ست تحقیقی که مقلدان پس رو بتحقیق مقلدان پیش رو بر همان جاده می روند و بتحقیق ایشان خود هم موقن بتقلید میشوند پس محقق آنرا دانند که تحقیق او علت تقلید او باشد و مقلد آن را خوانند که تقلید او باعث تحقیق او بود و الا در واقع محقق هم بیش از مقلدی نیست و مقلد نیز برای خود غیر از محققی نه وَاللّٰهُ یُحِقُّ الْحَقَّ وَهُوَ یَهْدِی السَّبِیْل

درد ۱۰۸ دربستگان دل گرمیهای ذوق و شوق را داغ عشق الهی در قالب گل گلزار وجود ست که بمدد نسیم قبول و اصطفا در شگفت می آید و سوختگان آتش محبت و ارادت را شرارهٔ طپش دل در سینه چراغ عالم شهود ست که بنور هدایت و اجتبا چشم میگشاید غرض که چنین شگفته خاطران روشن ضمیر بتمامهم درد مجسم می بوند و عقده کشای غنچهٔ دلها و راه نمای طالبان خدا میشوند و داغ حق پرستی در پیشانی ایشان چراغ سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ می افروزد و چراغ خانهٔ هستی در نظر عرفانی ایشان از شعلهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ظلمت خودی میسوزد و همه مصائب این عالم را در حق منجملهٔ تحف روزگار می پندارند و بجز رضا و تسلیم کاری ندارند سراپا از نور رحمانی می افروزند و هستی خود و جمیع ماسوی الله را بآتش توحید میسوزند ع
داغ دل برشتهٔ گل باغ هستی ست | چشم و چراغ ما چو شرر داغ هستی ست

درد ۱۰۹ اینجا هر کس بتوهم خاصی گرفتارست و همان امر متوهم او را باعث اعتبار و اگر حجب این توهمات بالکل مرتفع شود اعتباری

بهمان رنگ واحد صورت بسته که ده آحاد چون جمع باهم می شوند یک عشره گفته میشود و ده عشرات چون فراهم میگردند
یک مائه می گردد و علی هذا القیاس چنانچه مبدء هر عدد واحد ست همچنین منتهای هر کثرت وحدت ست و در صورت
هر کثرت اعتباریه یعنی وحدت اضافیه موجود ست بر مراتب همه کثرتها و وحدتهای امکانیه وحدت مزاجیه واحد حقیقی
جل شانه محیط ست وهو بکل شیء محیط وهو الاول والآخر وهو یبدئ و یعید وهو علی کل شیء شهید و از همان یک دریای
قدرت الهیه این همه موجهای موجودات کثیره سر کشیده و هیچ یکی هیچگاه از احاطهٔ شمول آن بیرون نجهیده اما بالطبع
میل هر موج تعینات ذوی العلم بسوی ساحل امتیاز ست که روی حضرت علم بطرف کثرت ست و علم را وجود عالم
و معلوم ضرور و حق تعالی روی هر صاحب علم را بجانب خود گرداند و قوت دراکهٔ هر یک را بمشاهدهٔ وحدت ذاتیه
خویش مشرف گرداند بمنه و کرمه ؎

چو موج میل همه سوی ساحل افتاده ست	گذر بر گرمه کسی را ز بحر وحدت نیست

درد[۱۰۰] چون در بحر توحید استغراق تمام حاصل میشود و غواصی بدریای وحدت نموده می آید از یک سوئی توجه
الی الله دل عارف در یکتای این بحر میگردد و با هر کس یگانگی بهم رسانده یگانهٔ آفاق و در مقام فردیت طاق
می باشد و از رشد و قبول آن بی بری کار می آرد و برشتهٔ سلسلهٔ محمدیه سفته شده زینت جمال شریعت و حقیقت
می افزاید و در سرکار واحد حقیقی و جمیل تحقیقی جل شانه در پوشاک خاص بکار می آید فتبارک الله احسن الخالقین ؎

بسکه غواص بحر توحیدیم	در یکتا دل یگانهٔ ماست

درد[۱۰۱] جنس دوستی و محبت در بازار دنیا داری بهیچ
نمی ارزد که هر واحد ازین زر دوستان خود غرض باهیچکس بی غرضانه محبت نمی ورزد و آن خود فروشان که بلا واسطه
دنیویه محض لله و فی الله جانها می فروشند و میخرند دکانی دیگر دارند که متاع یحبهم و یحبونه جنس دکان ایشان میباشد و غافلان غلط
فهم اینها را دکان داران مشیخت میپندارند والله یهدی من یشاء الی سبیله وهو العلیم الحکیم ؎

دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست	خود فروشان محبت را دکانی دیگر ست

درد[۱۰۲] اگر دنیا را میخواهی امن خودداری بدهیچ حال از کف مگذار که شخصیت بار بار بدست نمی آید و
اگر خدا را میخواهی خودی را هیچگاه درمیان میار که نفسانیت آئینه داری رحمانیت نمی نماید درد[۱۰۳] ای ستار العیوب غفار الذنوب
این بندهٔ عاصی را تو این همه نیک نام نموده که هر جا هر کس این حقیقت را بعنایت تو بخوبی یاد میکند الحق که هیچ منی را بی حمایت
تو چگونه کسی بخیر یاد نماید و ذکر خیر هیچ خودی کی از زبان این صاحبان غائبانه بر آید و چنانچه تو ئی که درد دنیا از زبان
همهانیک میگویانی همچنین امید وارم که بتصدق رسول خود و طفیل مرشد مقبول من در عقبی هم از فرشتهانیک گویانی و خود هم مرا
بنیکی خوانی و آنجا نیز رسوا نسازی و بهمین معامله ستاری غفاری پردازی وانت الغفور الرحیم ؎

آنچه هر جا تو مرا میگوئی	از زبان تو شنیدن با نیست

درد[۱۰۴] ارشاد حضرت شاه گلشن از جناب حضرت عندلیب عالم منبسط گردیده و از نالهٔ عندلیب علیه الرحمة بهار این گلشن سرسبز

برعم خود شناور خوب بودند درین بحر بیکران آخر کار غرق شدند و بسیار بی دست و پایان که بگمان ہمہ اکم از خس مینمودند
درین دریای موج زنان بسلامت ہر طرف روان گردیدند و عاقبت الامر بجزیرهٔ نجات رسیدند پس ہمہ امور دین
و دنیای خود را تفویض بحق باید نمود و بر عقل معاش و معاد خویش اعتماد نباید فرمود ہر چند که بظاہر در علم خود جز راه صلاح
نیک و عمل خیر نباید پیمود اما در باطن ہمان امیدوار فضل الہی باید بود حق تعالی عافیت دارین نصیب کند و سر ہستی
ترا بر سنگ صعوبت و عقوبت نزند بمنّه و کرمه وَہُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ درد ۹۵ وای ساده دل ملک سیرت وای با تورع
بی بصیرت ہر چند ساده لوحی پارسایان چون ساده روئی بتان با آنہمہ مجوئی نیز خوشنماست اما دلریشی حقیقت
آشنایان مانند جگر چاکی عاشقان با این ہمہ زیاده گوئی ہم عقده کشای خاطر ہاست و ہیچکس از ان خوش ظاہران
کیفیت این خوش باطنان را دریافت نمی نماید و بعجب بیگانه وضعی استفسار می فرماید که بی اختیار ازین امر این نازک دلان
را بر حال خود و ہم بر حال آنہا رحم می آید و طائر شکسته رنگی ایشان زیاده تر بال پرواز می کشاید و از فہمانیدن کسی
خاطر ہیچکس نمی آساید و تا که بصیر حقیقی جل شانه چشم بینائی دہد و بجذبهٔ قبول بطرف خود نمی کشد و تسلی و اطمینان در
باطن نمی بخشد ہیچکس ذوق حقیقت رسی نمی چشد وَمَنْ لَّمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ ؎ | رحم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس
رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است | درد ۹۶ چنانچه از مجالست احمق بسیار تا مقدور گریز باید ہمچنین از مو انست
عاقل عیار حتی الوسع پرہیز شاید که نه ہمنشینی چنان نادان بکار می آید و نه محبت گزینی چنین بدگمان باب صفا
میکشاید و آن نافہم از حسن و قبح ہیچ نمی بیند و این پُروہم جز خزف ریزہای شکوک نمی چیند درد ۹۷ سخن چینان ظاہر
بین فقط الفاظ می بینند و صرف بر ظاہر کلام نگاه می نمایند و معنی آشنایان بالیقین ہمان گلہای مطالب می چینند
و چندان بر ہر لفظ کاوش نمی فرمایند پنبه از گوش ہوش بر آر و چشم عرفان را باز دار بعد از ان نغمات سنجبان
اہل حق اصغا نما و بر تصنیفات محققان بحق نظر کشا تا دریابے که ؎ | از پردهٔ لفظ مثل نغمه
معنی شده جلوه گر سخن نیست | درد ۹۸ پست ہمتان را امور محسوسه در دام خود گرفتار می نماید و در نظر
بلند نگاہان این امتیازات سفلیه نمی آید نمی بینی که آنچه از جای پست بر زمین مشہود ست باب مشاہدهٔ آن
از مکان بلند مسدود ست اندکی از بالا ببین و فقط ہمین خزف ریزہای پائین مچین آنجا این اختلافات
امتیازات کجاست و لیس عند ربک صباح و لا مساء پس ہر قدر فروتر آئی دروازهٔ کثرت کشائی و ہر قدر
که بطرف بالا میل نمائی زیاده تر بسوی وحدت گرائی لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا تَشَاۤءُوْنَ اِلَّاۤ اَنْ یَّشَاۤءَ
اللّٰهُ وَکُلُّ اَمْرٍ یَّرْجِعُ اِلَی اللّٰهِ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ وَہُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ درد ۹۹ ہر چند که ہیچ نقش کثرت موہومه رنگ وحدت نشکسته و ہمه نقوش مراتب اعداد

از تو پوشیده نیست بَلْ اَنتَ علیمٌ بِمَا فِی الصُّدور و درین حکمتهاست فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَایَخْلُو عَنِ الْحِکْمَۃِ و من محمدی که عاشق جمال با کمال تو هستم بموجب ادب مثل موسی هیچ استدعای رب اَرِنی نمی نمایم وگرنه در دل بیقرار من هر وقت عجب دریای ذوق و شوق تو جوش می زند که تو خوب میدانی تَعْلَمُ مَا فِیْ نَفْسِیْ وَلَآ اَعْلَمُ مَا فِیْ نَفْسِکَ اِنَّکَ اَنْتَ عَلَّامُ الْغُیُوْبِ بیت الغزل

گوش نشنید نی نهادی || در نهانستیم عجب خروشی ست

درد ۹۱ در نزد صاحبان ترک و تجرید و ناظران جمال توحید چنانچه اختلاط نمودن بفاحشهٔ دنیا حرام ست واز قسم سفاح می انگارند همچنین هوس حور و قصور عقبی را که حلال برای هر خاص و عام ست پیش از نکاح نمی پندارند و هر چند که این شق ثانی را در حق همها محمود می شمارند لیکن خود همان مجردانه بر مشاهدهٔ ذات مجردهٔ الٰهیه همت می گمارند کما اخبر النبی علیه الصلوٰة والسلام عن حال جنة لا فیها حورٌ ولا قصورٌ بل ربی ضاحکٌ و چنانچه سفاح ناشی از وساوس شیطانیه است همچنین نکاح متعلق بقوت شهوانیه است لهٰذا ترغیب اهل شهوات حق سبحانه بآیهٔ فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین کرده و تسلی مشتاقان لقاء الله بوعدهٔ مَنْ کَانَ یَرْجُوْ لِقَاءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ فرموده غرض که اهل دنیا بتوهمات دنیویه خورسند اند و اهل عقبی بمشتهیات اخرویه پابند اند و اهل الله جز بمشاهدهٔ الٰهیه دل نمی بندند و اللّٰه یُحِبُّ مَعَالِیَ الْهِمَمِ درد ۹۲ اکثر رقیق قلبان هر چند بیشتر گریه وزاری بعمل می آرند واز ابر رقت قلب جا بجا باران اشک می بارند لیکن من گداختهٔ دل از تجلی وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ گداز بی پایانی بهم رسانیده ام و چشمهٔ چشمهار ارشک بحر بیکرانی گردانیده ام ای منبع فیض الٰهی وای جناب قدس حضرت قبله گاهی دل بیقرار من میخواهد که یکبار شورش عشق نهانت بر درگاه شریف مرا حسب خواهش من بگریاند تا من بعد هیچکس را خیال همچشمی چشمان اشکبار من نماند رب انصرنی بالتائیر السارية و اعطنی فیها عینًا جاریة مطلع

ابر تا داند که این مقدار می باید گریست || بر سر کوی توام یکبار می باید گریست

درد ۹۳ دل بیقرار من در عجب آزاری گرفتارست که نه چون دیگر مرده دلان غافل بموت غفلت تامه می میرد و نه مانند زنده دلان کامل بحیات نسبت دائمه صحت کامله می پذیرد و نه کدام دوای ذکر و شغل چنانچه باید راست می آید و نه هیچ شربت حضور و شهود خوب تسکین خاطر می نماید شافی حقیقی خود بجذب بلا دوا همان طبیعت اهتدا را قوت دهد و بطرف حیات ابدی نجات اخروی کشد بطفیل سید المرسلین و امیر المحمدین هو خیر الناصرین و به نستنصر و به نستعین مقطع

نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود || درد در حال من بیمار می باید گریست

درد ۹۴ حیف صد حیف یاد موت چنانچه باید بخاطر نمی ماند و غفلت پیوسته اوقات ضائع میگرداند حقیقت کما هو حقها منکشف نمیگردد و لبشریت بی اختیار بسوی لوازم حیات می کشد عوام در تردد معاش و خواص در تفکر معاد سرگرداند و اصلا احوال تقدیر الٰهی نمیدانند خدا داند که موج بحر وجود کرا بکدام ساحل افگند و شورش دریای علم چها چها تموج کند بسا دست و پا زنندگان که بر

فی سبیل الله شهید نشدند اما بباطن محسوب در شمار شهدا هستند و هر لحظه لذت فنا فی الله میگیرند و هر لحظه برای تقسیم بیت الغزل
زخم تیغت اگر بسر نرسید ‖ تیغ زخمت برندهٔ جگر ست ‖ دردؔ در راحت و آرام طبیعی و نفسانی که آنرا هوس پیشگان
دون همت امن و امان می پندارند در راه محبت نمی باشد بلکه بهر گام بی امنی قلق و اضطراب در پیش میبود و بی درسوائی
و بیخبرگی نافهمی و نادانی که آنرا سیه مستان بادهٔ غفلت بس غنیمت می شمارند در طریق الفت نمی بود بلکه در هر قدم خطرناکی
پاس استقامت و درست عهدی همراه می باشد و بالله التوفیق و هو خیر رفیق بیت الغزل ‖ امن بی امن در طریقت عشق
بی خطر کیست آنکه باخطر ست ‖ دردؔ چون بهار تجلی ذات که مصطلح قوم ست در آخر سلوک بحال سالک واقع میشود
جلوه میفرماید این زمان گلشن نامرادی او می شگفد و نفی جمله ارادات و مرادات حاصل میگردد و نخل امید وصول بذات که در چمن بسط و
سلوک می روید از ثمر یاسی که نتیجهٔ آن امیدست بار می بندد و انار دل خونین چنین منتهی بر حال گل شگفتهٔ دل مبتدیان از
چاک جگر می خندد و الله اعلم بالصواب و رب الارباب بیت الغزل ‖ گلشن نا امیدیم بشگفت ‖ یاس نخل مراد را ثمر ست
دردؔ اختیاری که ما داریم ننگ بی اختیاری ست و کاروباری که از ارادهٔ خود بعمل می آریم همه بناچاریست امری که
امروز از ما بظهور آمده دیروز هم در اراده بود و میخواستیم که همین زمان بعمل آید هرگز نیامد و همان امر باوجودی که امروز ارادهٔ
آن نداشتیم و مطلق مخطور نبوده یکایک ظهور نموده پس این ارادهٔ هیچ و پوچ ما که محتاج برفع موانع و وجود بواعث
است در کدام شمار که آنرا اختیار پنداریم بلکه انبعاث این اراده نیز متعلق بچندین امور بیست که در اختیار ما نیست
لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ ماشاء الله کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لیکن چون در همه امور بی اختیاری ست اختیاری
که بر ذمهٔ ما نهند نیز البته قبول ست اَللّٰهُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ وَلَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ دردؔ چون دیگ
اطمینان قلبی و تسکین دلی بجوشش می آید و نسبت رضا و تسلیم قوت میگیرد تشویش عین جمعیت میگردد و پریشان
دلی خاطر جمعی میشود و هیچ حالت مزیل کیفیت مشاهدهٔ حق نمی باشد کوشش و جهدی باید نمود و در غفلت را بند
باید فرمود و بعد ازین همه خیریت در خیریت ست و پریشانی عین جمعیت ست ع ‖ تشویش نموده جمع خاطر
تسکین دل آن قدر بجوش ست ‖ دردؔ لذات و مشتهیات نفسیه اگرچه بظاهر نوش معلوم میشود لیکن بباطن نیش
در نیش ست و دل را خراب میکند و تصدیعات و مکروهات طبیعیه هرچند بصورت نیش می نماید اما بمعنی نوش در نوش
است و روح را قوت می بخشد ای حکیم مطلق و ای آمر اوامر و نواهی بحق جلالت حکمتک و وسعت رحمتک بیت الغزل
بردل همه نوشها زند نیش ‖ نیش تو مرا تمام نوش ست ‖ دردؔ ای معشوق حقیقی تو که سمیع حقیقی هستی بمقتضای
بی نیازی معشوقانه دعاهای این بندگان هرزه بیان نمی شنوی و قبول نمی فرمائی و الا اقوال و احوال هیچکس

می نماید بیت الغزل | تا بسر مژه آشنا شد چشم یار | دیده ما آشنای گریه است | ورد دیده های نمناک

ناز کدلان احالت گداز قلب پردهٔ از پیش نظر رسیده اند و چشمان تر سبک روحان را کیفیت لینت طبع رو براه می آرد کار روائی این تنگ ظرفان مدام در ذیل گریه است و پیشوائی این دیده وران نصیب سیل گریه است که مانند حباب این مستان جام فنا هیچگاه از خودی دم نمی زنند و این دم بخودان بی دست و پا هیچ راه از خودی بروند موج دریای اشک بطرفی که خواهد ببرد و بهر جائی که خواهد بکشد پس اگر بارش رحمت الٰهیه گریه بجا آورد شوق او باشد روزی گرداند زهی سعادت ست چون سواری کشتی قطع راه سلوک بلا محنت ست و سالک جلد بمنزل مقصود می رسد و شتاب عقده کشائی کار او میشود مقطع | در دهر چشم نمناک حباب | رهبر اینجا پیشوای گریه است

ورد شاهراه موت که شب و روز این همه جاری ست غالباً عجب راه ماموئی ست که هر صغیر و کبیر و هر غنی فقیر که و تنها میرود و کسی باز پس نمیگردد و الا حضرت خالق که کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ فرموده این قسم تجلی العموم مخلوقات خود را بسوی تباهی نمی راند و معامله سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ غَضَبِیْ برقرار نمی ماند و جز معدودی چند از خواص روی نجات نمی دیدند و همه مخلوقات که داخل در تعریف مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا هستند بغارت بطلان میرسیدند پس معلوم شد که چنانچه رب کریم اینجا پرورش همه ها می کند و بهمه کس روزی می رساند همچنین غفور رحیم در انجا ردای بخشش می تند و همه را زیر آن می نشاند نمی بینی که هرگاه این قریات دنیویه از بسیاری صدمات هرگز آباد نمی مانند و ویران می شوند پس آن عالم ابدی اخروی مع دوام مصائب چگونه باقی می ماند و آخر خراب نمیشد وَسِعَتْ رَحْمَتُهٗ كُلَّ شَیْءٍ وَاللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ وَهُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ ورد صبح که دران از یاد حق دم زنی و از نماز فجر تا وقت اشراق مراقبه نکنی آن صبح در حق تو ای سالک مسالک هدایت تیره تر از شام ست و روزی که از اول تا آخر در غفلت گذرد شوم تر از همه ایام ست و شامی که دران شمع ذکر و فکر افروزی و از نماز مغرب تا وقت عشا نگاه توجه قلبی بلا فتور بسوی حق دوزی آن شام درباره تو ای رهرو جادهٔ طریقت خوش تر از صبح عید ست و شبی که از ابتدا تا انتها در بیداردلی گذرانده شود سعد تر از همه روزهای سعید ست بشتاب بشتاب و چنین ایام و لیالی سعیده را دریاب و ازان شبها و روزهای غفلت تاب روی دل خود بتاب الا فرصت زندگی از دست می رود و توسن حیات بی جهد می دود وَاللّٰهُ هُوَ یُوْلِجُ النَّهَارَ فِی اللَّیْلِ وَیُوْلِجُ اللَّیْلَ فِی النَّهَارِ وَهُوَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ صبح روز فراق شام بود | ای شب وصل شام تو سحر ست | ورد الٰهی عاشقان تو که سر درین راه باخته اند و از طرف خود جان درین طریق فدا ساخته اند و محافظ حدود الٰهیه و مروج طریقهٔ محمدیه اند گو که بظاهر در جهاد

آرد و خاتمه بالخیر گرداند و بمقام نجات رساند بمنه و کرمه درد محفل دنیا که شمع افروز و لیبکوا کثیرا است مدام روشندلان را میگریاند و مجلس اینجا که پند آموز مردم بیناست همیشه اهل سوز و گداز را اشک از چشم جاری میگرداند فاعتبروا یا اولی الابصار مطلع

شمع سان این بزم جای گریه است | چشم واکردن برای گریه است

درد واگر خواهی که دریای صفا و طهارت در تو جوش زند و بحر عرفان و معرفت خروش کند مدام شیوهٔ از خود روی پیش پیش دار و بحر گریهٔ شوق را از شورش گداز دل بتموج آر و از سر قدم ساخته در راه انکسار بدو و سراپا غریق رحمت الهی شو که پای رفتار درین دیار همین اشک جاری است و چشم گریان مقبول درگاه باری ست پس مانند گرداب هیچگاه سر از گریبان خودروی برمیار و مثل حباب همیشه چشم خویش تر دار تا باشد که ترا هم بمنزل مقصود رسانند و واصل محیط اعظم گردانند والله بکل شئ محیط بیت الغزل

همچو دریا بهر از خود رفتگان | موجب رفتار پای گریه است

درد واگر چشمی داری برحال خود و همها گریه نما و اگر خواهی که گداز قلبی بدست آری بهر جانب چشم عبرت بگشا که تقیدگاه سراسر دام گرفتاری ست و همگی محل گریه و زاری غافل دلان مانند گل درین خاکدان می خندند و دل برنگ و بوی بی ثبات این عالم می بندند و دیده وران چون شبنم بی اختیار غیر از گریه کاری ندانند و وجود نعم را هم منجملهٔ ابتلامی پندارند آه چشم بندی غفلت ست که مردمان را این همه خوش و خرم می دارد و الا نظر کشودن باگاهی همان امر و لیبکوا کثیرا بجامی آرد بیت الغزل

مثل شبنم هر که چشم اینجا کشود | مبتلا اندر بلای گریه است

درد و سیه مستی نشأ ذوق و شوق پیدا باید نمود تا خود ابر سیاه برای بارش رحمت الهیه شوی و تاب جذبهٔ عشق و محبت باید کشود تا شتاب از خود روی و کاسهٔ سر را از غرور خودی خالی باید فرمود تا در دماغ هوای فنافی الله پیچد و از آئینهٔ دل زنگ قساوت باید زدود تا رقت قلبیه در خاطر تجلی کند و هر واحد از چنین سیاه مستان کیفیت جذب حق برای خود ابر رحمت باری ست که مدام باران اشک از چشم می بارد و هر یک ازین می پرستان حالت فنای مطلق بهر خویش دریای زخاری ست که همیشه شورش گداز دلی در کنار دارد بیت الغزل

هر سیه مستی ست خود ابر سیاه | در دل هر کس هوای گریه است

درد تا شاهد مرتبهٔ وجوب نظر توجه بسوی حقیقت امکانیه انداخت و بسرمهٔ ظلمت عدمیه حقائق ممکنه چشم وجود ظلی خود مکحل ساخت دیدهٔ حقیقت بین عاشقان نفس الوجود که مابه الموجودیه ست از تماشا کردن جادوگری این تجلیات ظلالیه شب و روز در شوق ذات بی کیف بگریه و زاری پرداخت و دل اطلاق منزل این متوجهان ذات الحق که مابه الوجوبیه ست از دید جلوه سازی این ظهورات کمالیه لیل و نهار در اشتیاق ذات بحت علم نالها افراخت آه چندانکه معشوق خود را بزینتهای گوناگون می آراید عاشق بیچاره زیاده تر گریه و زاری

راه عدم پیمودن را اعتباری که باز معاملهٔ حشر و نشری در پیش ست انسان بیچاره مجبور در هر امر خویش و چون صاحب دل روشن و طبع چالاک را از تصور معاملات کونین تعجبی لاحق حال میشود بی اختیار بر وضع هر دو جهان خنده می زند و این آن را از نظر اعتبار می افگند و تار و پود وهم از طرف خود در هیچ جائی تند و همه کار و بار خود بحق می سپارد و وجود ماسوا را اصلا در خاطر نمی آرد و در این توکل بر حق تعالی می نماید و هرگز خود در میان نمی آید وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُه بیت الغزل

بر فضای وهم اینجا لحظهٔ مانند برق	طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

درد و دل دادگان جانان و شوریده حالان گریان از سرعت سیر دل منقطع از غیر اگرچه در هیچ مقام قرار نمیگیرند و در هر مرتبه که می رسند زود از آن می گذرند اما کشت امید عالمی را از ترشحات برکات خویش سیراب می نمایند و گلشن آرزوی جهانی را از قطرات افاضات خود شاداب می فرمایند و هرچند که همه رسوم ننگ و نام را که گرفتاران توهمات دنیا ویه آنرا آبرو قرار داده اند از طرف خود برباد میدهند و هما آسا در هوای رضا و تسلیم بال کشائی میکنند لیکن معز حقیقی جل شانه که عزت افزای مومنین صادقین و محبین خالصین ست بمقتضای وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُوْلِه وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ عزت این از خود رفتگان روز بروز می افزاید و چون ابر رحمت این برگزیدگان سایه گستر بر هر خاص و عام می نماید و این گداخته دلان باگریهٔ شوق بهر سو که میروند تشنه کامان طلب آلهی را کامیاب کرده زود از نظر غائب میشوند و همان معاملهٔ بی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُ هر وقت قائم می ماند و حق تعالی حال چنین از خود شدگان میداند الحق که اَوْلِیَائِی تَحْتَ قِبَائِی لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی مقطع

باهجوم گریه درد آبرو داده بباد	همچو ابر آمد بهر جائی دمی بارید و رفت

درد و چنانچه هیچ دوائیست که مفید مطلق باشد برای بعض چیزها دوائی که نافع ست برای بعض چیزها مضر ست و برای بعض مصلح ست و برای بعض مفسد و برای بعض مقوی ست و برای بعض مضعف همچنین هیچ صفت نیست که حمیدهٔ محض باشد مزج ذمیمه هم دارد و هیچ وصف نیست که کمال صرف بود سر نقصی هم از کنار برمی آرد و چنانچه هر زهر و سم نیز برای بعض امراض منفعتی در خویش دارد همچنین هر سیئه و نقصی نیز حسنهٔ پنهانی و کمال مستتری از جیب خود برمی آرد و کبیره همان ست که اِثْمُه اَکْبَرُ مِنْ نَفْعِه است و امور غالب النفع سراسر محسوب در حسنات ست وَالْحَسَنَاتُ الْغَالِبَةُ یُذْهِبْنَ السَّیِّئَاتِ الْمَغْلُوْبَةَ که سیآت مستتره و نقائص مخفیه بسبب آن حسنات غالبه و کمالات جلیه تماما حسنات و کمالات شمرده میشوند و آیه اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ کاشف این سر ست و امور غالب الضرر سراپا داخل در سیآت است وَالسَّیِّاٰتُ الْغَالِبَةُ یُذْهِبْنَ الْحَسَنَاتِ الْمَغْلُوْبَةَ چه آن خیرات ضعیفه و کمالات خفیفه از غلبهٔ شرور و نقائص قویه و غالبه تماما در حساب شرور و نقائص داخل میگردند که آیه حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ مصرح این معنی ست بهر حال حق تعالی مشاهدهٔ حقیقت خود عنایت فرماید و هرجا همان کمال خویش بنماید و از شریت هر عمل محفوظ دارد و خیریت هر فعل بظهور

نمی نماید و چنین فانی نفسان بهر صورت اهل حق اند و در شیخی و آزادی بی دخل مطلق حق سبحانه این فنا پیشگان را بطوری که میخواهد میدارد و هر چه می خواهد از پردهٔ تشخص این صفا دستگاهان بظهور می آرد گاه بی تکلف امور شیخیت سرانجام میکنانند و گاه بی ریا بمیدان آزادگی میدوانند و احوال باطن هر کس از ظاهر او پیدا میباشد و حال دل هر واحد از چهرهٔ او هویدا می بود غرض که این صافی دلان مدام آئینه دار یفعل الله ما یشاء می بوند و بهر نهج همان قدم بقدم رسول مختار می روند و هم بالله یسمعون و به یبصرون لاحول و لاقوة الا بالله و هو علیم بالمهتدین ورد سیه بختان ظلمات عدمیه اعنی حقائق محدثات امکانیه اگرچه بنور وجوب بالغیر منور گشته در عالم ظهور آمده موجودات اعتباریه نام یافتند اما درین تقیدگاه امتیازات غیر از غم و اندوه اضافات نیندوختند شتاب همان بسوی عدم آباد خود شتافتند و این جهان فانی را پدرود ساختند و آخر برقع اختفا بروی خود انداختند و مانند دود از آتش نمودی بود سوخته جان گردیده بتموج هوای مقتضیات ناسوتیه بخود پیچیده عاقبت کار مضمحل و نابود گشتند و از قید حیات این جهانی رستند کل شیء هالک الا وجهه مطلع

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت

ورد چنانچه تموج دریای هستی حق مقتضی ایجاد موجودات اعتباریه است همچنین تلاطم بحر وجود مطلق موجب اعدام مشهودات مقیده است و هو مبدئ و معید پس هیچ حباب موجود اضافی درین دریا سری نکشید که در دمی پامال موج فنا نگردید و کدام تنگ ظرف مشهود اعتباری درینجا خلعت وجود نپوشید که در آنی روی شکسته حالی ندید لا اله الا الله المجید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بیت الغزل

سرکشی یک دم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

ورد خیال فرصت طویله در دنیا جز وهم و گمانی نیست و موجود فی الخارج درینجا غیر از آنی نه از توهم درازی حرکت قطعیه قطع نظر باید نمود و بتوسط تصور حرکت توسطیه مشاهدهٔ کم فرصتی زمانه باید فرمود و باید دریافت که چنانچه دیگر ذرگان موجودات کونیه درین خاکدان دمی تافتند و باز بعجلت سوی نهانخانهٔ فنا شتافتند همچنین شرر هستی بی ثبات ما سوخته جانان آتش ظهور نیز اگرچه بزعم خویش فی الحال چون آفتاب می تابد اما در طرفة العین غائب از نظر میگردد و اگر نظر بنسبت دهریه و سرمدیه گشائی این زمانیات فانیه را هم در هر حال بیک طور مشاهده نمائی و دریابی که نزد حق تعالی هر چه بود و هست همه حاضر ست و آن بصیر حقیقی بر جمله پیدا و پنهان ناظر ست و لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی السماء بیت الغزل

از رهٔ بی فرصتی در ظلمت آباد جهان
چون شرر خورشید ما هم یک نفس تابید و رفت

ورد فضای موهوم امتداد وجود ظلی که جولانگاه حقائق ممکنه هست هر لحظه معرکه آرائی کون و فساد مینماید و هر لحظه باب تجدد امثال میکشاید اعنی گاهی دماغ این ماهیات کونیه از باد توهم موجودیه پر میفرماید و زمانی لجام این محدثات فانیه از دست علم انتهاء میربایند حال آنکه نه آن موجود بودن اقراریست و نه این

همین بیخوداند خواه داند خواه نداند مطلع | تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت | دست من از کار رفت و کار من از دست رفت

درد ۱۴ توفیق نیک اکثرها آن زمان یار میشود که موسم جوانی و لطف زندگانی از شخص میرود و تنبه و عبرت بیشتر آدمی را آنوقت حاصل میگردد که ضعف پیری گل میدماند و طاقت ریاضات و مجاهدات بالکل نمی ماند و از دست چنین شیخ فانی چه آید و صرف از ندامت و پشیمانی چه گشاید پس در طاعت و عبادت کوشش نما پیش از آنکه بی طاقت و قوت شوی و در دروازهٔ طلب الهی بکشا قبل از آنکه در بند ناکارگی روی تا راه حسرت و افسوس نپوئی و همه این نگوئی بیت الغزل | یار آمد آن زمان که اندر جگر آهی نماند | شد مقابل صید و تا تکبیر ترکش از دست رفت

درد ۱۵ و انانیت خاص شایان مرتبهٔ ربانیت است نه در خور این ممکنات فانیه که خودی عباد از در خلوتخانهٔ معبود بار کجا و پیش خدا تاب دم زدن از خودی کرا در میدان یکه تازی وحدت دوئی قدم نمی نهد و در ایوان بی نیازی توحید اثنینیت نمی گنجد هر بلند همتی که از حضیض خودی جست و از دام دوئی رست بر فلک وحدت و توحید رسید چون آفتاب بنور بقا بالله درخشید بیت الغزل | در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست | از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

درد ۱۶ چون نسبت حضور و شهود قوت میگیرد و سالک خود را در مشاهده گم میکند از راه استغراق در شهود و استهلاک در حضور امتیاز ادراک آگاهی هم نمیماند و حالت فنای قلب چنان ماسوی الله را از خاطر محو میگرداند که دران حال از خود خبری و از غیر اثری پیدا نمیبود و بابی عجب فنای اتم دامیشود که بموجب هَل اَتیٰ علی الانسان حینٌ من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً هیچ خطره در طلبش نمی خلد بلکه از خودی خویش نیز بیخبر میگردد والله علیمٌ بذات الصدور بیت الغزل | بیخبر از خویش هستم بسکه در یاد کسی | نیست معلومم دل بیتاب در بر هست رفت

درد ۱۷ تا که سلسلهٔ طمع و حرص دل را زنجیر پاست قدم نهادن در راه طلب حق بیجاست اول دست از طمع باز دار بعد از ان پا در طریق از خود رفتن گذار و نخست کاسهٔ حرص را بشکن پس از ان بسوی فنا فی الله قدم زن که در بحر وجود تا که چشم از خودبینی و شورش بی نیازی بجوشی وصول بمطلوب محال است و فانی نفس شدن چه خیال بیت الغزل | بی طمع شو تا روی از خود در بن چون حباب | کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

درد ۱۸ سبحان الله اگر ما غافلان از دست این بتان که آلههٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه باشند قالب تشخص خویش تهی کردیم اما آخر کار همان جان بجان آفرین سپردیم و هر نقش تعین اعتباری که هستی اضافی ما بسته عاقبت الامر چون رنگ حنا از دست برد فنا شکست از دست گیری ید الله فوق ایدیهم بدست بوسی قدرت الهیه پیوست و از دام این تعینات فانیه رست کل شیءٍ هالک الا وجهه مقطع | آخر از دست بتان قالب تهی کردیم درد | چون حنا نقشی که رنگ هستی ما بست رفت

درد ۱۹ مشایخ بیچاره بی حجابه نمیشوند و قلندران آواره کامیاب نمیگردند که ایشان در قفس انتظام شیخی بی اختیار اند و اینها در هوس دام آزادی گرفتار و نه از همت پست اینها آن قفس ظاهر آرائی شکسته میشود و نه از قوت دست اینها این دام آزادنمائی گسسته میگردد گذران بی ساخته با صفائه محض داد خداست بتقلید میسر نمی آید تا که خدا افضل

واقتدای امام خویش میکند. ونظر براه ورسم دیگران نمی فگند که حالا دیگر در همه راه ها جز سرگردانی نیست وسوای طریق محمدی
راه حقانی نه که کمّل الله تعالی نبینا الرسالة وختم صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم وجعل امّته خیر الأمم وطریقة المحمدی خیر
الطرق فی العالم رزقنا الله وایاکم الاتباع الاکمل لهذا الطریق الوثیق والله خیر رفیق درد امیر المحمدیین واول المحمدیین
که هر دو لقب مصرح بنام او ست ازین الفاظ آن نباید فهمید که حضرت امیر المحمدیین اول المحمدیین نیستند یا اول المحمدیین
امیر المحمدیین نیست که ولیت حقیقت بالاصالة همان جناب است وآیهٔ انا اوّل المؤمنین پرده از روی این سرّ میکشاید
وامارت اضافیه بالوراثة البته اول المحمدیین را حاصل ست که کریمهٔ وورث سلیمان داود کشف این راز می نماید غرض که
در مرتبهٔ تابعیت اول المحمدین امیر المحمدیین ست واول از همه او درین طریقهٔ وثیقه بیعت کرده ورو بروی امیر المحمدیین مامور
بمقتدای محمدیان خالص گشته وجعله الله تعالی امیر ابن امیر وهو علی کل شئ قدیر ودر مرتبهٔ متبوعیت جناب امیر المحمدیین اول
المحمدیین ست واول خود به نسبت محمدیهٔ خالصه مشرف گشته وبلا واسطه بطریق وسیت از روح پر فتوح حضرت امام حسن
علی جده وعلیه السلام مامور باشاعت این نور گردید وبشره الامام بتبجیر من بایع علی یده اولا وهو اول المحمدیین فالحمد لله
الصمد علی انعم علی والد وما ولد وانهما مقبولان لا یتفرقان انشاء الله المنان حتی یجیا علی الکوثر بین یدی الله ورسوله بل لا یتصور
تصور احد منهما بلا تصور احد منهما وذلک تقدیر العزیز الحکیم وهو ذو الفضل العظیم درد ای کریم کارساز وای خداوند بنده نواز
دل ناکاره وجگر صد پارهٔ من لیاقت آن ندارد که در فکر وتردد این وآن چون دیگر مردمان صرف اوقات نماید وخاطر
پر سودا وطبع وحشت آشنای من تاب آن ندارد که در خیال واندیشهٔ چنین وچنان مانند دنیاداران خود را غرق فرماید
پس یقین دارم که تا دم واپسین از غم دنیا مرا اندوهگین نخواهی نمود بلکه در آخرت هم بی زور بازوی طاعت وعبادت
باب نجات بروی من خواهی کشود وهمان جذب عشق وکشش قبول تو که از ابتدا شامل حال این سراپا انفعال ست
کار خود خواهد فرمود وهیچ خار خطرهٔ دنیا وما فیها دامن گیر دل خالی از ماسوا نخواهد بود وخاتمهٔ من قاطر انشاء الله الناصر
بخیر میشود وبنده بخوبی ازین دار فنا بسوی دار بقا میرود وانت الغفور الرحیم | دانم که مرا در غم دنیا نگذارد |
| عشقی که میان دل از روز الست ست | درد ساقی صهبای وسعت رحمتی کل شئ از مستی کیفیت رحمت رحمانیه درین فیض رسانی
دوست را از دشمن ممتاز نمیگرداند وبهر مومن وکافر علی العموم روزی میرساند اگر خدا نخواسته دامن دولت توکل
بر رازقیت مطلقهٔ وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها از کف اعتماد کدام فقیر صورت که گذران درویشانه دارد
رها میشود دست تشبث بحبل متین من یتوکل علی الله فهو حسبه او را از کار میرود وکار وبار اطمینان قلبی وبی نیازی از
خلق برهم میخورد وباز ندامت وافسوس هیچ فائده نمی بخشد که حال او مصداق این شعر میگردد وهر وقت بزبان حال

درد معنی کلی انسانی که مفهوم نوعی ست از اضافت تذکیر و تانیث برتر ست و فرد معین آن که شخص جزئی باشد یا مونث ست یا مذکر پس حقیقت بینان بلند نگاه همان معنی اعلی را می بینند و صورت پرستان حال تباه همین گل امتیاز اسفل می چینند و قس علی هٰذا جمیع المراتب العالیة والسافلة والله هو رفیع الدرجات ذو الطول لا اله الا هو وهو بکل شیء محیط بیت الغزل

سوی انسان بچشم عبرت بین	مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست

درد خلوتیکه هیچگاه در انجمن پریشان خاطری ننشاند یکسوئی توجه است بطرف ذات یکتائی الهیه که صاحبان اینحالت مدام درهمین خلوتخانه بود و باش میفرمایند و انجمنی که گاهی بغم تنهائی و بی دستگاهی مبتلا نگرداند جمع جمله حواس ست بسبب قوت نسبت باطنیه که اهل این کیفیت همیشه در راحتکدهٔ اطمینان و جمعیت آرام میفرمایند والله معهم اینما کانوا وهو بصیر بالعباد بیت الغزل

دل چو یکسو شود بود خلوت	جمع جمله حواس انجمن ست

درد اگرچه هر گل موجودات بسیطه در گلستان امکان پرده دری از روی یکتائی وجود مطلق مرتبهٔ واجبیه مینماید اما هر غنچهٔ مکونات مرکبه نیز در بستان جهان باب رازگوئی دهان بی نشان متکلم حقیقی میگشاید وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم بیت الغزل

گل اگر پرده می درد ز رخش	غنچه هم رازگوی آن دهن ست

درد سفر در وطن که عبارت از سیر انفسی سالک ست و در حالت سیر الی الله پیش می آید مصطلح قدیم حضرات خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه ست رضی الله تعالی عنهم و وطن در سفر که اشارت از مقام ورای انفس و آفاق ست و در مرتبهٔ سیر من الله فی الله رو می نماید اصطلاح جدید مختص باین فقیر و مسلوک اصحاب طریقهٔ محمدیه است بارک الله فیهم و رضی عنهم مقطع

صوفیان در وطن سفر بکنند	درد اندر سفر مرا وطن ست

درد محققان در انکشاف حقیقت ناچار اند که بی قصد بر ایشان حقیقة الامر منکشف میگردد چنانچه بینایان در دیدن هرچه پیش نظر باشد مجبور می بوند و خواه نا خواه می بینند و مقلدان در احتجاب صورت بی اختیار اند که بی تکلف پردهٔ کوری بروی ایهامی افتد چنانچه نابینایان در ندیدن انچه پیش رو آید معذور می شوند و جابجا بقیاس می نشینند هل یستوی الاعمی والبصیر پس اگر چشم بصیرت پر نور ست براهی که بنمایند برو که تباه نخواهی شد و اگر دیدهٔ دل کور ست همان برگفتهٔ بینایان برو که گمراه نخواهی گشت و آن نهج اول طریق پیشوایان و مقتدایان با بصیرت ست و این طور ثانی مسلک پیروان و مقتدیان با سعادت اما چونکه بصیر حقیقی او تعالی ست و بس بی اتباع پیشینیان کارروائی ایشان هم نمی شود و معاملهٔ ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا مشعل افروز همین راه ست و آیهٔ ومن یرغب عن ملة ابراهیم الا من سفه نفسه برین امر گواه لهذا حضرت امیر المحمدیین تحیات الله علیه دیده و دانسته همان راه طریق محمدی پیموده و با وجود صاحب طریقی و اولو العزمی بیعت طریقهٔ نقشبندیه و قادریه نموده و باب سلوک بطور بزرگان مجددیه کشوده و عمل موافق علمای مذهب حنفیه فرموده و اول المحمدیین غفر الله له همان مسلک را بچشم می پیماید و پیروی پیشوای خود مینماید

نداشت که خود بخود در زمین امکان روید و بلا فیضان وجوبی بمیدان نشو و نمای موجودیت پوید والله خلقکم و ما تعملون مطلع
رنگ هستی بهار جان و تن ست | چمن آرای باغ ما و من ست
درد ۵۱ ممکن بی سروپا که نبوده و باز نخواهد بود چه دروازهٔ تحقیق حدوث و قدم کشاید و انسان ظلوم و جهول که کنه هیچ شی را نفهمیده و نخواهد فهمید چه دعوی عرفان نماید و قدمی که در تصور این ناقص عقلان می آید سر حدوث ست و حدوثی که در خیال این نافهمان جلوه می نماید پای قدم بیت الغزل
از حدوث و قدم مپرس اینجا | نو شدن نیز عادت کهن ست
درد ۵۲ هستی این ممکنات فانیه با نیستی توام ست و وجود بی ثبات اینها داخل در عدم دم زندگی که تو داری مانند صبح بیش از نفس شماری نیست و سر از گریبان هستی که بر می آری غیر از توهم نموداری نه بیت الغزل
چون سحر غافل از خودی ورنه | جامهٔ هستیت همان کفن ست
درد ۵۳ سخت جانان سنگدل هر چند از تیشهٔ ترهد کوه ریاضات شاقه کنند اما حاصلی غیر از غرور زاهدی بکف نمی آرند کوه کندن و کاه بر آوردن همین ست و نازک دلان منفعل اگر چه از دست تعطل مدام تیشه بپای خود می زنند لیکن هر وقت عجب جان کنی پنهانی دارند که آگاه از ان ارحم الراحمین و شفیع المذنبین ست والله علیم بما فی الصدور بیت الغزل
کار من نازک ست از فرهاد | جانکنیهای کار کوهکن ست
درد ۵۴ همه صور مخلوقات مانند نقوش نغمه از صدای حرف کن بظهور رسید و جملهٔ ظروف ممکنات مثل الفاظ از معنی فیض وجود واجبی مملو گردید گویا مجموع عالم یک کلمهٔ الهیه ست که از دهان بی نشان غیبی بروز نموده و تمام جهان یک جملهٔ تامه ست که از لسان فصیح بیان لاریبی باب اظهار کشوده غرض که اینهمه موجهای گوناگون جز رو مد همان یک بحر بیچون نیست اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون بیت الغزل
معنی حرف کن اگر فهمی | هستی جملهٔ خلق یک سخن ست
درد ۵۵ بذات بی کیف الهیه من حیث هی هیچکس پی نبرده و هر که براه دریافت آن دویده پیش پای نایافت خورده و در نظر ادراک همه ها همین لباس اعتبارات و اضافات می آید و جمال ذات بلا اضافت کسی را رو نمی نماید و اگر چه پرده از رخ نمی کشاید اما هر وقت دل هر کس را و می رباید والی الله ترجع الامور کلها بیت الغزل
یوسفی در نظر نمی آید | همه را نور چشم پیرهن ست
درد ۵۶ صاحبدلان شگفته خاطر مانند اهل ظاهر خوشی خود را گرد اسباب دنیویه نمیگردانند و این موهومات فانیه را سبب نشاط خود نمی دانند که بهار بی ثبات این چمن را چه اعتبار ست و در هر گل مقصود اینجائی پنهان نوک خار ست پابندان اوهام گرفتار این دام می شوند و به تموج نسیم هوا و هوس از جا می روند وارستهٔ مزاجان حقیقت بین و بلند همتان با تسکین از شگفته دلی قلب سلیم و کشاده خاطری رضا و تسلیم سراپا باغ و بهار میگردند و نظر التفات بطرف این و آن نمی کنند خار تماشای گل و گلزار در پای ذاهبین الی الله نمی خلد و همان جذبهٔ الله مدام بسوی شگفته دلی باطنی میکشد بیت الغزل
گل و گلزار دام اوهام ست | هر کجا شگفته دلی چمن ست

سپر نموده اند ناچار هنگام خویش بروز می فرماید غرضکه سر همین شور وغوغا برپاست وگنبد بی در آسمان پر از همین صدا است مسعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا
هر سو که نهاد دل بعرفان گوشی — پر بود چو نقاره ز شور دعوا

دردٌ چنان معلوم میشود که سعادت وشقاوت مثل خوش روئی وبدروئی از قبیل امور خلقیه است نه از جنس افعال کسبیه وَالشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطْنِ اُمِّہٖ وَالسَّعِیْدُ سَعِیْدٌ فِی بَطْنِ اُمِّہٖ مگر انیکه حسنات درحق سعدا مانند پوشاک خوش قطع ونفیس ست برای خوبرویان وسیئات درحق اشقیا چون لباس نادرست وگنده است بهر بدرویان والا خوبرویان بهر صورت همان دلربایی باشند وبدرویان بهر طور بهمان بدنامی بوند وآیهٔ اولئک یُبَدِّلُ اللّٰہُ سَیِّاٰتِھِمْ حَسَنَاتٍ شرح حال سعدا است وکنایهٔ حَبِطَتْ اَعْمَالُھُمْ بطرف احوال اشقیا آه چه خوش فرموده حضرت شاه نقشبند رضی الله تعالی عنه که همه کس از روز آخر می ترسند ومن از روز اول یعنی از روز اول هرچه درقسمت هرکه مقدر شده همان آخر کار ظهور خواهد کرد وَاللّٰہُ یَغْفِرُ لِمَنْ یَّشَاءُ وَیُعَذِّبُ مَنْ یَّشَاءُ لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ دردٌ نزد محققان باحقیقت وموحدان صاحب شریعت رتبهٔ ذات الوجود که معنی واحد ست چون آب سبر از همه نگهاست ومرتبهٔ وجوب وجود که تعین اعظم آنست بمنزلهٔ دریاست ومثل دیگر تعینات امکانیه مانند قطره وموج وگرداب وحباب ست که از کشمکش کون وفساد در پیچ وتاب ست و هرچند که قطره قطره است ودریا دریا لیکن همان یک آب ست که بقدر کم وزیاد موجود همه جا واگرچه دل دریا را بسان قطره گرفته خاطر نمی توان گفت وگوهر قطره را برشتهٔ تعبیر دریا نمی توان سفت که آن بحر زخارست واین گره ناستوار اما فی الحقیقت همان یک آب بسیط ست که بهر واحد از نهها محیط است رباعی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب — وقتی که گشود چشم گردید حباب
این موج ظهور ست وگرنه ای درد — گرداب وحباب وموج باشد همه آب

دردٌ والله الله بوقلمونی حقیقت امکانیه بسوی جامعیت کیفیت انسانیه دیده همه موجودات ممکنه را منشعب از هر مرتبهٔ کلیهٔ خود فهمیده مجموع کائنات را در ضمن خویش کشیده بشورش عشق مطلق حضرت وجوب جوشیده بی اختیار وبیقرار گردیده زردد دل خود بیان می نماید وپرده از روی اسرار شمول مطلق خویش میگشاید یعنی که میفرماید رباعی

سرگشته شد از گردش حالم گرداب — از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت — دریا دیدیم کرد دل دریا آب

دردٌ نسبت اضافاتی وشیون واعتباراتی که آنرا از لوازم ماهیات می شمارند تحقق وثبوت درمرتبهٔ ماهیت ارند وکون وحصول درمرتبهٔ موجودیت پیدا میکنند وتعلق اعیان ز مرتبهٔ علمیت بهم میرسانند وَاِلَی اللّٰہِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّھَا وَھُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ دردٌ بستان جان وتن وگلستان ما ومن که تر وتازه وسرسبز ست باآبیاری فیض وجودی واجب تعالی ست والا بذ ورحقائق ممکنه بذواتها این لیاقت

و در کارگاه صنع الهی هرگز جای سخن نمی یابند زبانی که دارند همین بگفتن ست و خاموشی ایشان نیز سراپا سخن ست تشخص ما جمعیت این روشندلان مجمع اضداد ست و حالت مَن عَرَفَ اللهَ طالَ لسانُهُ وَمَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ لسانُهُ یکجا بوداد ست رباعی

هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زبان ست اینجا

درد کجا مرد باهوشی که خود ادراک حقیقة الامر درست نماید و بدیگران هم بگوید و کو آدم صاحب گوشی که سخن راست را استماع فرماید و خود هم براه تفهم پوید و زمانه سازی که کارروائی مردمان بران ست بر حقیقت فهمان گرانی می نماید و هنر پردازی که نشو و نمای یاران ازانست از صافی دلان نمی آید درد او دریغا که دینداری و دنیاداری هر دو متعلق بلحاظ ما و شماست پس حق بینی و حق گوئی کجا حق شناسان هر چند که در دانست خود جز راه حق پرستی نمی پیمایند اما هر معامله که می نمایند همان بخلق می نمایند و خلق بینان اگرچه در علم خویش گاهی مشاهدهٔ هستی حق نمی فرمایند لیکن باب هر معامله که میکشایند همان بحول و قوت حق میکشایند غرضکه احوال دلهای باریک بینان همیشه خراب ست و کشت چریدن این گاوطبعان مدام سرسبز و شاداب الحق که اکثر اهل الجنة بُلَه اگر خوب حقیقت عوام خیر انجام منکشف گردد خواص را نیز تمنای حالت مسکنهٔ ایشان شود لیکن درین امر هم کرا اختیار و آدمی در خلقت خود ناچار بطوری که ساختند ساختند و باری که بر سرش انداختند انداختند استدعای اللهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً واحشرنی فی زمرة المساکین پرده کشای خوبی حال و مآل همین کیفیت عامیانه است وانبای اشد البلاء علی الانبیاء ثم علی الاولیاء ثم الامثل فالامثل جان گزای ارباب مراتب خواصانه است بهر حال لا حول و لا قوة الا بالله و افوض امری الی الله والله رؤف بالعباد درد نور وجود حق وسعت رحمته اگرچه همه موجودات را بضوء ربنا ما خلقت هذا باطلا منور گردانیده همان تجلی حقیقت خویش جابجا آشکار فرموده اما حضرت ذات والای او من حیث هی هی مدام پرده نشین لا تدرکه الابصار ست و ظهور شهود مطلق جلت وسعته هر چند جملهٔ مشهودات را بشهادت والله علی کل شیٔ شهید باثبات رسانیده همان جلوهٔ اطلاقیهٔ خود سو بسو اظهار نموده لیکن شاهد نفس علیای او من حیث هو هو همیشه برقع پوش الکبریاء ردائی پیش همه انظار ست پس هر طرف ظاهر همین تجلیات صفاتیه است با آنکه در هر ظهور مستتر همان تنزیات ذاتیه است و هو اللطیف الخبیر رباعی

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
در باطن شی مدرکه زنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا

درد داد در عالم امتیاز خودی که آنرا جهان من و ماهم تعبیر توان کرد پر از ادعای گوناگون انانیتهاست که بوقلمونی بی ساختهٔ آن در نهاد همه ذی نفوس ودیعت فرموده اند و بی اختیار بر وقت خود ظهور می نماید و ملکی بی انباز نفسی نفسی که آنرا بیابان یکه تازی نیز تقریر توان ساخت خالی از شراکت رنگ آمیزی غیریتهاست که چندی و چونی بی پرواختهٔ آن بهر واحد از اهل علم

نکشائی ما تا بجان بسر بکجا رسیم و چه چاره کنیم خدارا اکنون هم تاملی و تفکری بعمل آر و همت بر تلافی مافات گمار که حالا بقیة العمر نهایت کم باقی مانده و فرصت زندگی مرکب دوانده ای کس بیکسیان خود را باین سمت زود برسان و بالله التوفیق س

نشنیدی گہی فسانهٔ ما	وای بر حال بیکسانهٔ ما

ورد بنده آنچه از بزرگان دیده و تجربه نموده‌ایم رسیده

کاری که بر ذمهٔ تو نهاده‌اند و بظاهر قدری ترا هم دران دخل داده‌اند همین خلاص قلب ست از تعلق بما سوی و توجه دائمی بطرف ذات بحت معلی و ادای مامورات شرعیه و اجتناب از امور منهیه بیشتر کار اجتبا و اصطفاست و صرف قبول حق تعالی بهر چه از کشف حقائق و دقائق بنوازد بنوازد و بهر منصبی که از مناصب قربت مشرف سازد سازد باعتبار مجاز دخل سعی و کوشش بنده تا همین جاست باقی اختیار اختیار خدا انسان بیچاره جز اینکه مدام منتظر عنایت بوده دل را بآن طرف متوجه سازد چه خاک بر فرق جهد اندازد که از دست او هیچ نمی کشاید تا که حق سبحانه فضل نماید در دنیا بهر حیله که خواهد روزی دهد و در عقبی بهر بهانه که خواهد بخشد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و هو العلیم الحکیم ورد عنان توسن اختیار مجازی خویش بدست تقدیر مختار حقیقی باید سپرد و این همه غم و غصه بسبب فکر و تدبیر معاش بیهوده و عبث نباید خورد و بار گران تردد و اندیشهٔ معیشت و گذران را از سر و دوش طاقت موهومهٔ بشریت باید انداخت و هر وقت معامله و من یتوکل علی الله فهو حسبه را دلنشین خود باید ساخت و بیوسوساس در راه و افوض امری الی الله هر زمان قدم استقامت باید نهاد و هیچگاه سر رشتهٔ رضا و تسلیم را از کف عبدیت نباید داد ای گرفتار دام توهم چنین و چنان و مقید قفس تخیل این و آن اندکی چشم عبرت بمال و نظر تحقیق کشا و چیستان هستی اعتباری خود را ادراک نما که این معمای موجودیهٔ اضافیهٔ تو بنام وجود حقیقی حق بسته‌اند و این آئینهٔ کثرت خلق ترا پیش روی وحدت خالق شکسته‌اند هر چه هست همه از وست و هستی تو در ضمن هستی اوست فتامل و لا تکن من الغافلین رباعی

از دوش بنه بار گران خود را	بسپار بدست حق عنان خود را
ای بیخبر از حقیقت صورت خویش	باید فهمید چیستان خود را

ورد نور حق در هیچ جا از هیچکس پوشیده نمی ماند و ظلمت باطل آنرا هیچگاه محتجب نمی گرداند و جمال جاء الحق و زهق الباطل همه وقت جلوه فرماست و چهرهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله از هر طرف پرده کشاست پس عیان را چه بیان باید که اولو الابصار را خود می نماید و کوران بی بصر بهیچ وجه نخواهند دید و کران بیخبر بهیچ طور نخواهند شنید و چرب زبانی عرفای مدقق و گرم بیانی اولیای محقق بر صاحب نظران حقیقة الامر روشن می فرماید که نابینایان سخن نافهم را بکار می آید لهذا روشن ضمیران جز بمحرمان اهل بینش اظهار مطلب نمی نمایند و باوجود خوش زبانی در روشن بیانی باب گفتگو با نااهلان نمی کشایند و حال آنکه ازین ناقص عقلان هم روی توجه و التفات نمی تابند

تا توانی درخلاف نفس کوش و چند روز بهر نوع که بود چشم از دنیا و ما فیها بپوش که آخر این عالم گذاشتنی ست پس اولی باین طرف توجه نداشتنی ست مدام در آگاهی دل بکوب و خار و خس هوا و هوس را از صحن سینه بروب موت الاغنیاء حسرة و موت الفقراء راحة ع

زندگانی بود ازبس باعث آزار ما		گشته آسان در نظرها مردن دشوار ما	

در رشحه هر موجود ممکن که ذی علم ست از سه حال خالی نیست یا ادراک معلومات ملایم نفس خود می کند و یا ادراک معلوماتی که منافر اوست می نماید و یا ادراک اموری که نه ملایم اند و نه منافر می فرماید و ادراک ملایمات موجب لذت و راحت آنست و ادراک منافرات باعث الم و اذیت او و ادراک اموری که نه منافر اند و نه ملایم سبب راحت هم نیست و سبب الم هم نه و درین محل حوادث این محال ست که مدام جز ملایمات بظهور نیاید و بالکل منافرات رو ننماید که این معامله نه سنت الهی ست که ذات او جامع جمیع اسماء و صفات ست نه درخور حال انسانی ست که حقیقت او مظهر جملهٔ تجلیات و ظهورات ست پس صراط مستقیم این ست که نفس ناطقه را چنان در مشاهدهٔ ذات بحت الهیه مستغرق باید داشت که اصلا التفات بطرف این ظهورات اسمائیه و صفاتیه باقی نماند و هیچ شی فی الحقیقت مرغوب و مکروه نفس تو نباشد مگر بقدر مقتضای بشریت و این هم بسبب غلبهٔ حضور و شهود حق چنان ضعیف و مضمحل گردد که گویا نیست امر صبر بر بلا و رضا بقضا برای اینست و نجات اخروی منوط برین و بالله التوفیق در رشحه چون صبغة الله حنای رنگ ظهور بید قدرت الهیه بست از بوقلمونی ظهورات اسمای متقابله رنگ ل موجودات مختلفه که مظاهر اسمااند بهزار گونه شکست و هستی امور متضاده در عالم امکان باظهار رسید تقابل نور و ظلمت و هدایت و ضلالت ظاهر گردید و چون مشیة الله زلف شاهد قدرت بسلسله جنبانی تکوین و ایجاد شکست از نیرنگی تجلیات اشیای کونیه که آئینه دار مرتبهٔ وجوب اند موج جنون موجودیت بزنجیر تقیید خودی در پای هر موجود مقید بست و نقش وجود مکونات متنوعه بر صفحهٔ این و آن ثبت گردید و آنچه منظور بود بظهور رسید ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی و ای روپوش جمال منزه و ای پیدا و ای تماشای عالم تشبیه ع

حنا بستی بدست خویش و رنگ دل شکستی اینجا		شکست زلف خود موج جنون زنجیر بست اینجا	

در رشحه عاشق طینتان گداخته دل و نازک دلان بحق مشتغل نمی توانند که ضبط گریهٔ شوق نمایند و کار بر دیدهٔ خشک قرار یابند زیرا که مانند حباب جز چشم تر در قسمت خود ندارند و مثل گرداب سوای بخود رفتن کاری بعمل نیارند طاقت ضبط گریه کرا دیده ممانعت گریه کجا ع

مانع گریه چون شوم دیده پر ز آب را		خشک نمیتوان نمود چشم تر حباب را	

در رشحه هر چند من همه اوقات مدام از صبح تا شام عرض احوال خود نمودم و هیچ اراده و قول و فعل خویش را از تو پنهان نفرمودم لیکن هیچگاه ای دل غرق در غفلت و گناه تو این همه افسانه را نشنیدی و زمانی بنظر محاسبهٔ حال بطرف من خراب احوال ندیدی یا رب که همیشه در کنار دارم تو ئی و دوستداری که بر گفتهٔ او اعتماد می آرم تو ئی این همه بی پروائی ازین طرف نشاید و گاهی نگاهی باین جانب هم باید با همه اعضا و قوی تابع فرمان تو هستیم و ترا سلطانی و شاهی خویش می پرستیم اگر تو عرض حال ما را اصغا نفرمائی و گوشی بسوی فریاد بی صدای ما

اعتباریه سفر از خود در وطن پیش ست و جملهٔ مشهودات زمانیه را هر وقت گریزانی از طرف خویش ست و آزاد و ضعان غلط
فهم را توهم آزادی ازین گرفتاری بیجا دست داده است که هنوز معاملهٔ مردن هر آدمی را پیش افتاده است حق تعالی بتصدق رسول
و مرشد مقبول بعد موت هم اگر صورت نجات بنماید و انسان مرحوم از دام حالات بدر آید زهی سعادت و بسیار غنیمت که
از همه تقیدات بدونیک خلاص شدن چه خیال ست و نجات مطلق اکنون محال ست چون در صورت انسانی
موجود شدیم تا ابد همین در شکنجهٔ خودیم اگر نمی بودیم راه این مصیبت نمی پیمودیم وای هستی من و حیف بر خود پرستی من س
از گردش زمانه نیاسوده ام که هست | مثل فلک مدام سفر در وطن مرا
درد سیل موت یکایک می آید و تا خبردار شوی ترا از تو می باید
لازم آنکه چنان زندگانی باید نمود و دائم آگاه باید بود که هرگاه قاصد اجل بیاید متوجه شدن از طرفی بطرفی نباید و همان متوجه
الی الله هر وقت مانی و پردهٔ ساختگی و تکلف را از میان رفع گردانی و حق تعالی شب و روز از خبردار نمودن این امر اتمام حجت
بر تو می فرماید و هر شب می میراند و هر روز زنده می نماید که خواب مثل ممات ست و بیداری مانند حیات پس ما همه بندگان
ضائع روزگار و غفلت شعار را باید که بشتابیم و بقیة العمر را با آگاهی دریابیم تا عند المعامله راه افسوس و ندامت نه پیمایم
و بزبان حال از حسرت همگی چنین بیان ننمایم که س
آمد خبری ز آمد او | من بعد خبر نماند ما را
درد وای محبوب دل پذیر من وای
مرشد دستگیر من اوصلنی الله الیک باحسن الوصال و ارضاک عنی فی کل حال اکنون این بندهٔ دل از غیر بر کنده
را وصل معنوی چنان بقوت دست داده که تاب فصل صوری پا از حیطهٔ تحمل بیرون نهاده چندی که برای مصلحت احباب
گذاشتی بر خدمتی که لائق این نالائق بود سر گرم داشتی حالا چه کار می آیم که صرف تضییع اوقات می نمایم و هر سو غیر
از فنا و رفنا می نماید و همان جلوهٔ کل شیء هالک الا وجهه بنظر می آید و هر ساعت از مشاهدهٔ آفتاب حقیقت بصورت یخ
می گدازم و تشخص تو هم بستهٔ خود را هر لحظه محو می سازم نه ترنگی از گریبان دل سر تمنائی بر می آرد و نه آهنگی از قانون خاطر علم
صدائی بر میدارد نه لیاقتی در جسم و جان ست و نه طاقتی در مغز و استخوان ست عجب گلزار عرفت ربی بفسخ العزائم
هر جانب دمیده و طرفه نهال لا مقصود الا الله از هر طرف سر کشیده که در حالت استهلاک بی اختیارم و در کیفیت
اضمحلال ناچارم و همین کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله هر دم ورد زبان دارم و در عین تسکین و اطمینان بی صبر و قرارم یا حضرت
ناصر من وای غائب حاضر من فرد
از درد جدائی تو بی تاب و خرابم | اذهبت من العاشق صبراً و قرارا
درد اگر ارادهٔ نجات اخروی داری و میخواهی که سر رشتهٔ رستگاری بدست آری بعلوری در اینجا زندگانی نما که خود
هر وقت آزار کشی و بدیگران راحت رسانی و هر امری که بر نفس تو گران و دشوار باشد در نظر همت خود سبک
و آسان گردانی که گذران بر نهج هوس پرستی و کامرانی مآل نیک ندارد و عاقبت کار بالعکس معامله بظهور می آرد

هزمرد حق‌شناس می‌آید نه آنکه هر کم حوصله احتمال این وزر می‌نماید و پاس آشنائیها بخوشی دل از نفوس مزکی سرانجام می‌یابد نه آنکه
هر تنگ ظرف این بار را بر می‌دارد حقیقت آگاهان از هیچکس عوض نمی‌جویند و همان کلمهٔ اِنْ اَجْرِیَ اِلَّا عَلَی اللّٰهِ می‌گویند هر کس را معاملهٔ خود
در پیش است و هر شخص را فی الحقیقه کار و بار با خویش است لَنَا اَعْمَالُنَا وَلَکُمْ اَعْمَالُکُمْ اَنْتُمْ بَرِیْئُوْنَ مِمَّا اَعْمَلُ وَاَنَا بَرِیْءٌ مِّمَّا تَعْمَلُوْنَ وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ
الصدور **فرد** | ز یاران گاه پاس خاطرم کس را نمی‌باشد | مدامم گرچه من از دست پاس آشنائیها | وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ الَّذِیْ
بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر **درد** ما گم گشتگان بادیهٔ عدم اگر در جهان مانند عنقا نامی برآوردیم همان گم کرده نشانیم و ما وابستگان
سلسلهٔ دم اگر درین مکان مثل صدا راهی بگوش‌ها بردیم همان از نظر پنهانیم پس نام آوری و گمنامی چنین فنا پیشگان چه اعتبار دارد و
مرد عارف بالله این امور موهومه را کی بخاطر می‌آرد هیچگاه کدورات جسمیه چین پیشانی آئینهٔ باطنی چنین اهل صفا نیست در برشتهٔ الٰهیه
جز نام ازین لطافت دستگاهان نشانی پیدا نه این فانی نفسان بحق باقی در حالت بودن خود هم نیند و در میدان نبودن خویش
کوس لمن الملکی می‌زنند الله ناصر و یار ایشانست و ملک کونین دیار ایشان اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ بس ۝ | چنان گم گشته نام آوریم ای درد در عالم |
| که چون عنقا همین نام است و بس از ما نشانها | **درد** نیرنگیهای تجدد امثال برنگ آمیزی فنا و بقا در باغ امکان هر طرف عجب گل
رعنائی بودن و نبودن می‌شگفاند که جای تماشا کردن بچشم عبرت است و بوقلمونیهای روزگار بگردش لیل و نهار در میدان جهان
هر جانب طرفه ابلق صبح و شامی می‌دواند که محل نظر کشودن بدیدهٔ خبرت است غرض که از خود رویهای هر موجود اعتباری تحفهٔ
بهاری دارد که مانند صبح هر نفس رنگ دیگر بر می‌آرد و آخر کار از پیش نظر می‌رود و آنچه هست و شن چون زمیشود فاعتبروا یا اولی الابصار
| ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشاها | که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا | **درد** دنیا عجب مقام گومگوست که اگر هیچ نگفته شود راه هدایت
بند میگردد و اگر چیزی گفته آید مقدمه چند در چند میشود مگر همین که نه بر اختلاف طبایع و اذهان نظر باید انداخت و نه حقیقت فهمید
خود باید شناخت و بی‌تکلف بی‌اختیار به نیت نیک هر چه در دل بیاید بیان باید ساخت و درد دانست خود بسوی حق
گوئی باید تاخت و در خیال خویش به ترتیب خود و دیگران باید پرداخت بیشتر موج دریای مَن یهدی الله فلا مضل له هر کرا خواهد
بساحل سلامت رساند و شورش بحر مَن یضلله فلا هادی له هر کرا خواهد بگرداب ضلالت غرق گرداند که طریق همه انبیا و اولیا
همین بوده و معاملهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ خوب پرده از پیش نظر ایشان کشوده و اگرچه همیشه کار و بار سَوَآءٌ عَلَیْهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ
اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا یُؤْمِنُوْنَ مشاهده می‌نمایند اما ناچار مدام دروازهٔ وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ میکشایند غرض که خدا بهر صورت خداوند
است و بنده بهر کیف بند در بند لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُوْنَ **درد** هر موجود زمانی در گردش رنگارنگ تلون احوال
افتاده است و همه زمانیات را این مصیبت تغیر و تبدل رو داده است و مانند چرخ دوار هر شخص ناچار در حال خود غلطان و پیچان
است و چون دست رعشه دار هر واحد بی‌اختیار بجای خویش لرزان است و شب و روز همه موجودات فانیه از در وطن موجودیت

هم ظاهر ساز د محل اعتماد نه که النادر کالمعدوم عرو لیه بینه غفلت از گوش انصاف برآر و نظر خصومت بچشم خلاف مگمار والله هو السمیع البصیر

درد ای فاضل لفظی اگر بر بنا هر عبارت نظر کرده بحکم اطلبوا العلم ولو بالصین در ملک چین رفتی و بعض علوم زائده بیفائده حاصل کردی بار چه حصول که بمغز سخن نرسیدی مطلب ما نفهمیدی زیرا که منظور ازان طلب علم باطن ست و مراد از چین آنکه اگرچه تحصیل آن متعلق بسفر دور و دراز بود و این علم تا حق تعالی میسر ساند و آن کتب متداوله را بر بلای قشری هم میخواند و حرص دنیا او را جا بجا میدواند و بیومیه ملک علم فروشی و مسکینان نزد تارکان دنیا و طالبان مع لی بیا تا صفای باطنی حاصل گردد و انقطاع خاطر از طرف همه ما سوی الله نصیب شود و نقش محبت تو در دل این صاف باطنان جا نماید و کسی ازین برگزیدگان ترا هم قبول فرماید که کار این ست و این علم دین ست که صلاح اصلاح حال ست نه درست کردن قال والله هو مقلب القلوب و هو علام الغیوب ؎

بیا که نقش تو بر لوح دل کند جائی || بچین مرو که بود نقش بر پرند انجا

درد ای شاه حقیقی و مشهود تحقیقی جل شانک هر چند اینجا همان معامله ان الله خلق آدم علی صورته مدام آئینه وار ظهور ست لیکن ناز معشوقانه را برقع افگنی لا تدرکه الابصار بروی اظهار هم ضرور ست بهر حال چون سرشاران باده هو الاول والآخر والظاهر والباطن از نشاء توحید در جوش و خروش می اندازد و شدت توجه بطرف ذات بحت و مرتبه غیب شعله اشتیاق ایشان را مشتعل میسازد و بنابران ناچار مشتاقانه عرض حال دل بیقرار از سادگی و محبت می نمایند نه آنکه بسخنان بی ادبانه لب کشایند پس این محرمان را چون موسی جواب صاف لن ترانی نباید داد بلکه خوان الوش خواری فرای آی پیش یا میان محبوب خود باید نهاد که این خادمان بطفیل صاحب خویش هر وقت جاده المرء مع من احب می پیمایند و بشوخی نسبت عاشقانه شعر حسب حال خویش عرض می نمایند معاف باید داشت نه محروم از تجلی بی کیف باطنی نباید گذاشت ای بی نیاز برتر از فهم و قیاس و ای شرف ده کنتم خیر امة اخرجت للناس ؎

لازم نبوده است ز ما نهفتنت || آئینه دار باب صفا بوده ایم ما

درد یا حضرت قوی متین جلت متانتک من ناتوان که بموجب خلق الانسان ضعیفا بی طاقت محض واقع شده ام تاب احتمال بار مکروهات نفسیه و طبیعیه مطلق ندارم و تو که مستجمع بجمیع صفات کمالیه هستی تجلیات همه اسمای حسنای خود همه وقت بظهور می آری و بلحاظ مخلوقیت در بارگاه کبریای خالقیت تو هر بنده ناقص و کامل و عالم و جاهل برابر ست و پیکر انسانی که مظهر جامع ست لیاقت جمله تجلیها دارد لیکن من خودغرض و ممکن گرفتار در جوهر و عرض باعتبار تشخص جزئی خویش میخواهم که با من نالائق معامله موافق انا عند ظن عبدی بی نمائی و باب رحمت و مغفرت که امیدوار آنم در کونین بر من کشائی و تو که بی نیاز و بی پروائی از بی نیازی تو می هراسم با آنکه ترا ولی المؤمنین می شناسم فاغفرلی وارحمنی انک انت الغفور الرحیم ؎

من و بی طاقتی و بی تابی || تو و تمکین و برد باریها

درد یا من خاطر یاران بطیب خاطر

وارد اگر خواهی که گره مهجوری از سر زلف تقرب شاهد حقیقی بآسانی گشائی و در مراتب قرب هیبت موشگافی نمائی از ارهٔ غلبهٔ محبت و شوق مانند شانه سینه چاکیها بهم رسان و هر لحظه بخضوع و خشوع تمام متوجه الی الله باش زیاده جان خراشیهای ریاضات شاقه بناخن رهبانیت هیچ ضرور نیست و بموجب ذا سألک عبادی عنّی فانی قریب او تعالی از هیچکس دور نه پردهٔ غفلت از روی دل خویش رفع نما و مو بمو خود را در ذکر سلطان غرق فرما بشیر از هر سو همان گیسوی فأینما تولوا فثم وجه الله دریچهٔ شهود تو خواهد بود و از هر جانب بسهولت باب مشاهدهٔ الهی بر دل تو خواهد کشود و یرید الله بکم الیسر ولا یرید بکم العسر والله رؤف بالعباد بیت الغزل

گرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را	میکشاید از سر زلفش بآسانی گره

وارد هر دمی که از زندگی میرود مانند قدمی ست که از ینجا بر میداریم و هر روزی که از عمر کم میشود مثل منزلی ست که از دنیا قطع می آریم حق تعالی به امن ایمان این سفر را بآخر رساند و خاتمه بالخیر گرداند که این محل حوادث عجب جای فتنه زاست و نبت مصیبت و بلا هر کس هر قدر که بخیریت طی نموده محض عنایت الٰهی ست و اینجا صور ممکنهٔ مکروهات غیر متناهی ست عذاب و ثواب اخروی نیز از شعب همین عالم خراب ست و بهشت و دوزخ هم نمجملهٔ موجهای تموج همین سراب انسان بیچاره تا ابد گرفتار همین حال ست و از دست تغیر حالات پامال رب رحیم بتصدق خاتم النبیین و طفیل امیر المؤمنین بخوبی این عرصه را باتمام رساند و ببرکت کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله بلا حساب در بهشت داخل گرداند که رهائی بهمین صورت ست والا سخت مشکل والله یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و هو علی کل شیء قدیر وارد اگرچه دست موجودات مقیدهٔ امکانیه تا دامن وسیع وجود مطلق واجبیه نمی رسد هرگز مقید مطلق نمی شود اما غنچهٔ دل اطلاق منزل عرفا همان شگفت گل مرتبهٔ اطلاقیه تمنامی نماید گو که این آرزوی امر محال بر آید خواه نه بر آید آه هر چند معشوق از عاشق احتراز فرماید لیکن عاشق از معشوق باز نمی آید مطلع

چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما	تا دامن گل بسکه نشد دست رس ما

وارد رنگین دلان که بهار عشق در چمن سینهٔ ایشان جلوه می فرماید مثل گل پریشان خاطری خویش را شگفتگی می پندارند و عاشق مزاجان که خورشید محبت از مطلع قلوب اینها طلوع می نماید مانند صبح مجاری تنفس خود را چاک گریبان می شمارند غرض که معاملهٔ این صفا دستگاهان از راه و رسم عالم جداست و آگاه از کیفیات قلبیهٔ ایشان خدایا فالق الاصباح و یا منور القلوب والارواح بیت الغزل

چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما	از مهر تو داریم ز بس چاک بسینه

وارد اکثر ها گفتار جاندار از زبان زنده دلان بر می آید و بیان بی جان از دهان مرده دلان بروز می نماید گو بعض اوقات بموجب یخرج المیت من الحی حق سبحانه کدام سخن بی جانی بحسب بشریت از زبان آن زنده دلان نیز بر آرد جای اعتراض نیست که للاکثر حکم الکل و بعض احیان موافق یخرج الحی من المیت او تعالی کدام کلمهٔ جان داری بمقتضای انسانیت از دهان این مرده دلان

فی کل واد یهیمون راه آن می کشاید و عرفای مدقق و اولیای محقق کلماتی که بر زبان می آرند و یا تحقیقاتی که در کتب می نگارند این
امر آخری بود که بکلید و علمناه من لدنا علما قفل این گنجینه وا می شود و تموج قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی این دریای بی پایان
جوش می زند بالجمله اگرچه کلام خوش بیان چنین روشن ضمیران مدام بطوری که شاید شمع افروزی علو مقام ایشان می نماید لیکن
مقام ذی شان این دلپذیران تمام چنانچه باید در نظر هر کند بصر نمی آید و هم تحت قبابی لا یعرفهم غیری و هو الشیخ البصیر
درد: لیاقت سخن بحسب استعداد در هر دهن ست در هر سخن بقدر کم و زیاد جای سخن پس هر که دهنی دارد چسان حرفی بزند و هر که سخنی بسی آرد
چگونه از معترضان محفوظ دارد مگر همین که حق تعالی نسیم قبولی وزاند و سخن را بسخن فهمان رساند مشیر ایرادات این جاهلان خبیث
نفس را اعتباری نیست و جز بحق و اهل حق کاری نه والله علی ما نقول وکیل درد: اگرچه در گلزار جهان گلهای تخیلات گوناگون نسیم
ربیع زندگانی بچمن دل هر کس دمانیده و در خیال خویش هر واحد چندی بشگفته خاطری گذرانید اما آخر الامر خار حسرت و یاس در پای
توهم هر یک خلید و روی بهار لا زوال هیچکس ازین خود غلطان ندید و حالانکه آن شگفته دلی هم بیش از خیالی نبود و این پا خراشی
نیز زیاده از توهمی نه مطلع

گلستان تخیل در دل هر کس دمید اینجا	ولی جز خار حسرت‌ها توهم گل نچید اینجا

درد: ای چرخ دوار و ای
سپهر بی مدار تو که خود از دست زمانه سرگردانی و یک آن از گردش باز نمی مانی اینجا چه احتمال ست که آدمی در سایهٔ کدورت
پیرایهٔ تو دمی بیاساید و بفراغ خاطر خواب راحت نماید زیرا که آن سیال زمانی فرصتی نمیدهد تا انسانی بر بستر استراحت مدتی
درازی دراز کشد مدام هر صبح را شامی در پیش ست و هر شام را صبحی با خویش و در هر دم رنگ عالم بدیگر گون ست درد: کاسهٔ
فلک اگر صبح شیر ست شام خون ست ایضا مطلع

فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا	نفس ناراست گرداند کسی صبحی دمید اینجا

۹
درد: طلسم بندی وجود مطلق این همه چونی و چندی موجودات مقیده بقدرت کاملهٔ حق ظاهر نموده و باب قبض و بسط
بروی این موهومات اعتباریه کشوده و گرنه این حقائق ممکنه فی حد نفسها معدومات اند و قفل و کلید دروازهٔ بطون و ظهور
اینها همان اسمای متضادهٔ متقابلات اند والله هو المبدی و المعید و هو علی کل شیء شهید بیت الغزل

طلسمی بسته هستی کاندرین کاشانه دیدن	نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا

درد: الهی من گنهگار هرزه کردار پیش چو تو رب رحیم ستار غیر ازینکه همگی در عرق انفعال
غرق شوم چه سازم و من ضائع روزگار غفلت شعار بحضور همچو تو صاحب کریم غفار جز اینکه تمام از گریهٔ ندامت تر گردم
چه خاک بسر خود اندازم امید دارم که نامهٔ سیاه من حال تباه را موجب و لٰکن یبدل الله سیئاتهم حسنات بشست و شوی
بارش رحمت خویش سفید گردانی و بحضور پر نور والد بزرگوار من مرا باین رو سیاهی ندوانی و در درج پر فتوح آنجناب ما
برحال من ناکاره مهربان داری و بعنایت خود حمایت ایشان و شفاعت رسول خود همه وقت در حق این بندهٔ احمق
خویش بظهور آری او بیده الخیار و انت المختار بیت الغزل

امیدی که آنجا نامهٔ اعمال من بینند	ز گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا

نواخته وبشرف محمدیهٔ خالصه مشرف فرموده وبلقب اول المحمدیین ممتاز نموده وخطاب عارف بالله وآیت الله عنایت کرده امید قوی ست که بتصدق حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام وبطفیل جناب امیر المحمدیین علیه التحیات ورضی الله عنه در عقبی هم ترا نجات ست وانشاء الله تعالی خاتمه تو بخیر ست وببرکت کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله وَاِنَّ رَبَّكَ یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعًا لَا تَقنَطُوا مِن رَحمَتِهِ وَهُوَ الغَفُورُ الرَّحِیم درد سخن بر دو گونه است یکی بهوای نفسانی که باراده نام آوری وبقای ذکر خود بعد موت خویش ومثلها بدیگر اغراض نفسیه سر میزند چون کلام شعرا واهل علم وفضل دیگر چنانچه حق تعالی نفی اسناد همین قسم کلام از رسول خود نموده جائی که فرموده وَمَا یَنطِقُ عَنِ الهَوٰی وَمَا هُوَ بِقَولِ شَاعِرٍ ویکی بی حول وقوت انسانی صرف بالقای رحمانی می باشد وازان قسم ارادات واغراض مذکوره مطلق ملحوظ متکلم نمی شود وچنانچه کاتب از زبان قلم سخنان دلی خویش بر می آرد همچنین حضرت حق جل وعلا از لسان عرفا اسرار پنهانی خود ظاهر میسازد وچنین کلام از انبیا واولیا علیهم السلام بظهور می آید که آیت اِن هُوَ اِلَّا وَحیٌ یُوحٰی کلمة الله هِیَ العُلیا شعار ازان مینماید علامت آن قسم اول که بهوای نفسانی میباشد سعی وکوشش صاحب سخن است در ترویج سخن خویش بهر سو وَالشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الغَاوُونَ وعلامت این قسم ثانی که بالقای رحمانی می بود قبول خاطرها وحفاظت الهی ست بلا جهد وتلاش صاحب کلام برای کلام خود وشاهد این حال ست آیت وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ بهر حال هر قسم کلام را چون متکلم آن آخر فنا ست باقی همان ذات خدا کُلُّ مَن عَلَیهَا فَانٍ وَیَبقٰی وَجهُ رَبِّكَ ذُو الجَلَالِ وَالاِکرَام درد من هرزه بیان تا کجا بگویم وچها چها بگویم که معاملات درگاه الهی بی انتها ست وهر یک شخص را با او راهی ست جدا ونه از گفتن عرفا چیزی بر جهلا می کشاید ونه از نهفتن جهلا امری از عرفا بحجاب می آید غرض که عجب هنگامه گو مگو هر طرف برپا ست وطرفه زمزمهٔ یافت ونایافت هر جانب گرم نوا ست وهر قدر از هر که در بیان آمد نظر بکلام بلا اختتام حق تعالی چون قطره نسبت دریا هم نمی توان فهمید وهر چه از هر کس ظاهر شده نگاه بر ظهور بالا فتور او جل وعلا مانند ذره هم بمقابل آفتاب نمی توان دید الحق که همان آیت لَو کَانَ البَحرُ مِدَادًا لِکَلِمَاتِ رَبِّی هر لحظه غبار خاطر ها میشود وهمان حمایت خَلَقَ الاِنسَانَ عَلَّمَهُ البَیَانَ هر وقت برای سخن سرائی میگوید مثنوی

زانکه آن مطلب نگنجد در بیان
من چه باشم تا بگویم والسلام

گفته گفته من شدم بیهوده گو
میسپرم در سینه پنهان گنج راز

هم زبانم چون قلم شد سوده گو
داشتم گرچه در این گنج باز

لیک مخفی ماند رازش همچنان
چون نگفته هیچکس رازش تمام

درد سخن دل کش کجا ولیاقت سخن سرائی کرا وقتی که سخن حق از زبانی بر می آید بے اختیار علم برداری فَاْتُوا بِسُورَةٍ مِن مِثلِهِ بهر جا می نماید وزبانی که کلام بلاغت نظام از دهانی ظهور می فرماید ناچار باب فَیَتَّبِعُونَ اَحسَنَهُ بر همه کس می کشاید غرض که نه هر نبی صاحب کتاب ست ونه هر ولی مرد این باب وعلمای پر فن وشعرای قادر سخن که عبارتهای آرایند وطبعهای آزمایند آن چیز دیگری می باشد که بدولت بارکشی تجلیل اسفار امیسر می آید وبیا مردے

ز گفتن سرگذشت من برون است　　دلی دارم عجب پرشور و غوغا　　قیامت میکند هر لحظه برپا　　نه تاب ضبط نی تسکین خاطر
اگر باشد همان الله ناصر　　نه صبرست و نه بی صبری توان کرد　　دلی دارم نه این کرده نه آن کرد　　شب و روزی که من دارم چه گویم
چه مشیت دررهٔ اظهار پویم　　بود روزم چو روز روزه داران　　شبم از گریه چون شبهای باران　　خدا زین ام روز و شب برآرد
همان پیش خودم هر وقت دارد　　که آنجا نی صباح و نی مساست　　همان نور بسیط با صفائیست　　شوم گم من هم اندر نور مطلق
نماند شاهد و مشهود جز حق　　عنان گردانم اکنون زین مقاله　　کنم تشریح شروع این رساله　　که چون رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد و

باختتام رسید و درد دلی که داشتم آخر نگردید ناچار بتسوید این رساله پرداختم و مسمی بدرد دل ساختم و جای ناله و آه لفظ درد برای فاصله مقرر نمودم و هر بیان درد دل را از یکدیگر ممتاز فرمودم و درین مختصر هم جز اشعار خود شعر کسی نیاوردم و آوردن شعر خویش هم در هر مقام لازم نگرفتم جائی اگر بی تکلف شعر مناسب آمد آمد و هر جا که نیامد نیامد منظور فقط همان بیان درد دل است نه پاس خاطر کدام اهل محفل هر کرا خوش آید آید و هر که پسند نماید نماید من درد دل خویش خالی میکنم نه دست در دامن قبول خاطر کسی می زنم ع

بسکه انشا میکنم درد دل خود هر زمان　　ناله دردی تراود از صریر خامه ام
میروم و نغمهٔ درا آسوده می سرایم اهل این قافله را بی اختیار خبرداری نمایم کسی خبردار شود یا نشود بنده خود می روم رباعی

گرم سفرم ز منزلی میگویم　　افسانهٔ شوق محملی میگویم
این قافله مست بیدرای من　　بانگ جرس درد دلی میگویم

والله الهادی الی سبیل الرشاد

و علیه الاعتماد درد نالهٔ و آهی که از من بیقرار سر زده و درد دلی که بر کمر اظهار دامن بر زده در حقیقت جز نالهٔ دردی و آه سردی نیست اگر تو هم بگوش دل سماعت نمائی و در واقع سوای درد دلی نه اگر تو نیز بصاحب دلی کار فرمائی و الا از دو پنبه در گوشان لهم آذان لا یسمعون بها باد سنجی بیفائده است و پیش مدهوشان لهم قلوب لا یفقهون بها از امور زائده و من گداخته دل بی اختیار ناچار همیشه از آتش محبت الهی میگدازم و شب و روز خود را در ناله و آه صرف می سازم و پیش هر کس درد دلی ظاهر مینمایم و دفتری از بیان حقیقت می کشایم و هر ساعت دل بیقرار خود را در بغل میگیرم و هر وقت از درد دل می میرم و هر لحظه سر فدا ساخته خویش را بر کف دارم و از لومة لائم خوفی در خاطر نمی آرم و هر لحظه از گفتار جان دار خود جان بر لبم و پیوسته از شورش عشقی در همین تاب و تبم رباعی

از دولت عشق در عجب تاب و تبم　　در ناله و آه می رود روز و شبم
ای درد من غمزده اینجا هر دم　　دل در بغل و سر بکف و جان بلبم

درد ای تعین معلوم تعبیری وای تشخص موهوم خواجه میر قدس الله سرّک و غیره لکن ترا که درد نام کردند نه برای آنست که از الم ماسوی دردناک شوی بل برای آنکه از دردمندی جسمانی بالکل پاک شوی و درد دلی که موجب نجات کونین است حاصل نمائی و به بیدردی غفلت را کار نفرمائی و برای همه بندگان خدا درمان باشی و خود را هیچ در نظر خویش نتراشی و چونکه خدایت مقبول درگاه خویش ساخته و این همه نبی عمل تو در دنیا ترا

رساله درد دل ۱۲۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای بی انتها دردآفرینی را که درد خود را در دلهای بندگانِ خویش جا داده و دلهای بندگان را رو براهِ دردِ خود نهاد **مثنوی**

بنام آنکه درد اوست درمان / کند از درد دل زنده تن و جان
بود کاشانهٔ دل خانهٔ او / محبت جرعهٔ پیمانهٔ او
وجود هر دو عالم دادهٔ او / ظهور نشاتین از بادهٔ او
عدم پیش دهانش مهر بر لب / قدم نزد وجودش طفل مکتب
ید تشبیه رنگین از حنایش / کف تنزیه مرآت صفایش
جمال خوبرویان مظهر اوست / نگاه پاکبازان منظر اوست
دو عالم جلوه از طلعت او / قیامت فتنه از قامت او
ازو اطلاق پیدا کرده واشد / گرفته خاطر ازوی نشد تقید
ازو کثرت بصد رنگ آشکارست / ازو وحدت بیکتائی دوچارست
بود خورشید سرگردان کویش / فلک گم کرده ره در جستجویش
بمیدانی که او دامن فشانده / مکان و لامکان یک گوشه مانده
سرای کبریایش بس بلندست / همین یک تاک ایوانش کمندست

و درود نامعدود بر هادی درد الهی که دلها را بنور محبت و معرفت حق منور ساخت و محمدیان خالص را بدوستی آل و اصحاب خود نواخت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم **مثنوی**

تسلی از وجودش راحت اندوز / تجلی از نمودش جلوه افروز
لوای فقر قائم از قیامش / شود تسلیم حاصل از سلامش
قضا را حضرتش گشته قاضی / رضا از مرضیش گردیده راضی
اگر قدرست تمثال قرارش / و گر جبرست عکس اختیارش
ز فیضش بسکه دلها آرمیده / قناعت گوشهٔ خاطر گزیده

اما بعد میگوید خواجه میر دل از دست داده درد از نظر خویش افتاده محمدی خالص که جوش و خروش حمایل درگاه ناصری بدوش غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه **مثنوی**

که ای مستفسر درد دل من / چه می پرسی ز حال باطل من
مپرس از من که احوال تو چون است

ہمچنان در جوش ست و ہمان دل طپان پرخروش در آغوش و با آنکہ ازین دست و پای ضعیف ہیچ نمی آید دل بقرار ہیچگاہ نمی آساید نہ بمزورۂ حضور و شہود خورسند می شود و نہ بدوام تجلی نوری و صوری بند می گردد غرضکہ چنان بنظر می آید کہ شاید چنین اشخاص را تا ابد الآباد ہمین معاملہ رو می نمایند و علی الدوام ترقیات بی غایات حاصل می فرمایند تا کہ ہستند بر کیفیت حاصلہ اکتفا نمی نمایند رَبَّنَا اَنْتَ رَفِیْعُ الدَّرَجَاتِ لَا اِلٰہَ اِلَّا اَنْتَ اِنَّکَ اَنْتَ الْوَاسِعُ الْعَلِیْمُ رباعی

در دل بخیال جستجو ها داریم
خاموش شدیم و گفتگو ها داریم
جان بر لب ما رسیده است وای وای
ما از تو هنوز آرزو ها داریم

آہ آہ آہ سبحان اللہ وقتیکہ اکثر دوستان سخن فہم ازین دار فنا رخت اقامت بستند آن زمان بسیار حقائق و معارف بتحریر رسیدہ و ہنگامی کہ موسم جوش و خروش وسط سلک کہ اوان جوانی این عالم بود تمام گشت آن وقت این رسالۂ نالۂ درد و آہ سرد مرقوم گردیدہ و اکنون شیخوخت انتہای طریق بزم بحث و گفتگو را برہم نمودہ از ارباب عشرت بر آوردہ و ضعف دل و دماغ باب ردّ و بدل مسدود فرمودہ در اصحاب خلوت بردہ حالا شمع مَنْ عَرَفَ اللّٰہَ طَالَ لِسَانُہٗ را خاموش باید ساخت و بسوی آرامگاہ مَنْ عَرَفَ اللّٰہَ کَلَّ لِسَانُہٗ باید تاخت و در خوابگاہ سکوت باید خفت و ہیچ حرف بہ ہیچکس نباید گفت رباعی

افسوس کہ شد صحبت احباب تباہ
ما ئیم و غم جوانی و نالہ و آہ
پیری برہم نمود بزم عشرت
ای شمع سحر دمید روی تو سیاہ

اَصْبَحْنَا وَ اَصْبَحَ الْمُلْکُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ اَللّٰہُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ خَیْرَ ہٰذَا الْیَوْمِ فَتْحَہٗ وَ نَصْرَہٗ وَ نُوْرَہٗ وَ بَرَکَتَہٗ وَ ہُدَاہُ وَ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ شَرِّ مَا فِیْہِ وَ شَرِّ مَا بَعْدَہٗ یَا نَاصِرُ یَا نَاصِرُ یَا نَاصِرُ ۵

شکر و سپاس یزدان و درود و سلام بر خاتم پیغمبران کہ درین زمان فرخی اقتران رسالۂ دومی آہ سرد بعد طبع رسالۂ نخستین نالۂ درد منجملۂ رسائل اربعۂ حضرت ملکی ملکات صاحب کشف و کرامات سر حلقۂ صوفیان کامل سرخیل درویشان زندہ دل بلکہ در افراد عارفان واصل یکتا و فرد جناب خواجہ میر محمدی المتخلص بہ درد قدس سرہ در مطبع شاہجہانی بہوپال حلیۂ انطباع پوشیدہ و جامۂ ارتسام در بر کشید فقط

حاصل می آید وَ ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَآءُ وَاللهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ **مقطع**

درد چون گرد باد در حق ما   سر بلندی ست خاکساریها

آه ۳۲ اگر از گرفتاری پندار مائی و منی رهائی حاصل آید همه جا همان جمال انانیت مطلقه انی انا الله رو نماید و اگر عقدهٔ قطرهٔ هستی اعتباری وا شود هر طرف همان دریای بیکران مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللهِ بَاقٍ موج زند حق تعالی خاتمهٔ من عاصی را بخیر گرداند و مرغ روح را بآسانی از قفس تن رهاند و در قید حیات هم از گرفتاری توهمات عالم من و ما آزاد دارد و تا این قطرهٔ تعین موهوم من هیچگاه از مشاهدهٔ بحر وجود مطلق سر بر نیارد **بیت**

خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم   چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم

آه ۳۳ ای خورشید سپهر احدیت و ای آفتاب فلک وحدیت عز شانک و جل سلطانک جمال باکمال تو چنانچه همه موجودات را به نور وَسِعَتْ رَحْمَتِي كُلَّ شَيْءٍ می افروزد و همچنین جلال با اجلال تو جملهٔ مخلوقات را باتش كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ میسوزد غرضکه حسن پرشته داری و هر زمان طرفه معاملهٔ ایجاد و اعدام بمیان می آری که ذرهای قلوب احباب را از مشاهدهٔ آن مدام بیتاب می نمائی و به تجلیات گوناگون پیش می آئی و هر چند که همه خود ظاهر و عیانی لیکن از راه شدت ظهور از نظرها پنهانی **مطلع**

چون ذره جا بجا دل بیتاب گشته ز   دارد چو خور جمال تو حسن برشته ز

آه ۳۴ اگرچه رسالهٔ آه سرد آخر رسید و خامهٔ سینه چاک را آهی در جگر نماند اما هنوز خونابه سخنان رنگین آبدار از دل بخاطر می چکد و دریای درد دلی جوش میزند و سحاب لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي در باطن بارش می نماید باید دید که بیشتر اجزای تسویدهٔ تصنیف پیش آید بالفعل سر دست اراده دارم که در رسالهٔ دیگر مسمی به درد دل و شمع محفل بر نگارم وَاللهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ **بيت الغزل**

خونابهٔ دلی بسر شک سرشته   آهی نمانده در جگر و می چکد هنوز

آه ۳۵ یا الهی ما دون همتان قاصر اگرچه باعتبار ظاهر جهد و کوشش ریاضات و عبادات در راه طلب نمی نمائیم لیکن مدام در باطن بخیال خود باب جستجو ها می گشائیم و ما پنبه دهنان بی زبان هر چند با کسی بحث و مکابره نمی فرمائیم اما همیشه در دل خویش گفتگو های گوناگون با خود پیش می آئیم و حالانکه جان ناتوان ما بلب رسیده و عمر آخر گردیده هنوز آرزوهای حصول و وصول بتو چنانچه بود

رباعی عشق ست که دارد همه جا دست رسی
کر دست گذر به آسمان نیز رسی

این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ
ناخن بدل سپهر زد حسن کسی

آه خداوندا من اگرچه رسالهٔ نالهٔ درد را باتمام رسانیدم و این رسالهٔ آه سرد را نیز تمام گردانیدم لیکن دل از ناله و آه دست بر نمیدارد و علی الاتصال همان باران رحمت تو بر قلب میبارد پس معلوم شد تا که من بیقرار درین عالم خواهم بود از تقریر و تحریر بسند نخواهم نمود و هرچند که پیکر عنصری من به ضعف رسید امّا قوت ناطقهٔ من ضعیف نگردد مطلع

تا بکی نالها و زاریها
آه از دست بیقراریها

آه حاصل از خاکساری و فروتنی درویشان را آنست که حق تعالی رحم فرماید و باین وضع نسبت مع الله میسر آید زیرا که میگویند عجز در جناب کبریای الٰهی مقبول است و انکسار و عاجزی واسطهٔ وصول اگر باوجود افتادگی و بی نفسی هم نسیم قبول بطرف تو قدم رنجه نفرموده و غیر از دون همتی و بی عزتی رو ننموده خاک بر سر تواضع و خاکساری ست و عبث این همه هرزه کاری بیت الغزل

نقش پایش نکرد رنجه قدم
خاک بر فرق خاکساریها

آه افسوس هزار افسوس که من هر قدر دوستی در حق نفس خویش نمودم زیاده دشمنی ازان درباره خود ازین بدکیش معاینه فرمودم و ندانستم که دوستی او در اصل با خود دشمنی ست و راه کشودن لذات نفسیه فی الحقیقه رهزنی و الحق که اِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ بیت الغزل

دوستی کردم و ندانستم
دشمنی بود دوستداریها

آه بعون الله تعالی ابنای زمان مانند دیگر مشائخان مرا نمی توانند که باظهار اعتقاد منافقانهٔ خویش فریب دهند و بسبب آمد و رفت خود مرا از جای خویش برند بعنایت حق سبحانه من قاصر همیشه بر معائب خود ناظرم و مدام در حمایت حضرت ناصرم و نیش زنی عقرب طبیعتان نفاق پیشه را می شناسم و بتائید الٰهی از شر حاسدان نمی هراسم من هم درینقدر مدت جهانی را دیده ام و خوب از وضع مخلصان و منافقان واقف گردیده ام بیت الغزل

آشنایم بصحبت یاران
دیده ام کار و بار یاریها

آه ای یاران این معامله دیگرست که حق تعالی به مقبولان خود میفرماید و بهر صورت ایشان را قبول می نماید و در فروتنی هم قدر ایشان می افزاید و در خاکساری نیز ایشان را سر بلندی

این تو هم سر برآرد بیت الغزل | چو بزیر خاک عدم گمی تو کجا و دعوی مردمی | همه خود غبار تو همی چه فسردر سر هوائی

آه ۲۲۸ آی تماشائیان گلشن ناسوت وای نظربازان گلزار ملکوت در هر دو عالم عنقای حقیقت من
ممکن را که در بساط خود خبر نام ندارد در رنگ ظهور طاؤس نساخته و از هر نقش پر من چشم
دامی بر من انداخته و هر چند که بر عنائی همه باغ باغم لیکن از دست پیدائی سراپا داغ داغم
خدایم از قید خودی برهاند و تا بخودم رساند بیت | همچو طاؤس ای تماشائی
همه داغم ز دست پیدائی | آه ۲۲۹ آی بی نیاز بنده نواز تو اگر چه بموجب آیهٔ کریمهٔ لَا تُدْرِکُهُ
الْاَبْصَارُ هیچکس را هیچ گاه بچشم ظاهر نظر نمی آئی لیکن موافق حدیث قدسی یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ
گاهی از دل بندگان مقرب خویش بدر نمی آئی و هر وقت دوام توجه قلب بسوی تو جذب می نماید
و هر زمان ندیدن بچشم ظاهر شوق و ذوق می افزاید فِعْلُ الْحَکِیْمِ لَا یَخْلُوْ عَنِ الْحِکْمَةِ بیت
اگر چه گاهی نظر نمی آئی | لیکن از دل بدر نمی آئی
آه ۲۳۰ اگر کثرت توابع میخواهی از خواص بگریز و با عوام بیامیز که بروح بوعلی کسی از حکما فاتحه هم
نمی خواند و بر نام شاه مدار خلقی از جهلا جان می افشاند جمع کثرت عوام نور شمع ملت ست و شمع محبت
خواص صیغهٔ جمع قلت اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ مخبر ازین حال ست وَالْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرُ شاهد این مقال و ثوق اعتقاد
را فی الجمله نادانی می باید و عدم اعتماد را قدری بی ایمانی می شاید بهر حال سخنان انبیا و اولیا را علی
الاکثر این عیاران دنیوی بخاطر نمی آرند و همان موقنان صاف دل بران اعتقاد و ارند و این بی نصیبان
بظاهر هوشیار از فیض محبوبان خدا محروم میمانند و همان بایقینان رستگار براه سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا
مرکب میدوانند غرضکه بگوش دل کلام اولیاء الله مومنان می شنوند و برگفته اعداء الله منکران
راه میروند بس ای مخالف بی یقین و ای مباحث بیدین بشنو بشنو که فرد | التماس دوستان نابد پسند خاطرت
حرف نامعقول بدگویان مسلّم داشتی | وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِمَنِ اهْتَدٰی وَبِمَنْ ضَلَّ عَنْ سَبِیْلِهٖ آه ۲۳۱ حب اول که از کلمهٔ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ ظاهرست
مبدا انبعاث جمیع نسبتهای حبیه و عشقیه ست اضافات همه مراتب کونیه و الٰهیه باهمدیگر مضاف بهمین اضافت حبیه
گشته و باعث ارتباط عبد و معبود همین نسبت محبت شده که آیهٔ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ خبر ازان میدهد و موجب اختلاط
روح و جسد همین کیفیت عشقیه گردیده که ارواح را باجساد همین نسبت عشقیه حاصل ست غرضکه تمام
مراتب این وآن و زمین و آسمان از جوش همان عشق مطلق معمورست و محفل جمله جهان و جهانیان روشن از همان یک نور

ای درد مگر بہر سفر دوختہ باشی | آه میل بسوی ہوسہای نفسیہ کار قلوب بی معرفت ست و جمع اسباب
دنیویہ شعار نفوس بی حقیقت کہ نہ آنرا قیام ست نہ این را دوام **مطلع** | ای دل بی معرفت میل ہوسہا تا بکی
چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی | آه الٰہی تو کہ از ابتدا تا بانتہا با مائی مدام مارا بحضور و شہود ہستی خویش
باخود دار تا لذات معیت ترا دریابیم و الا این ہم صحبتان بی سر و پا کہ گاہی با ما نبودند و باز نخواہند ماند تا کجا
ہمراه خواہند بود پس اولی ہمین کہ رو از ینہا بتابیم واللہ ہو الرفیق الاعلی **بیت الغزل**
ایکہ با مائی ز اول تا بآخر تو ہمان | وانکہ گاہی ہست گاہی نیست با ما تا بکی
آه ما دل دادگان ہمان افسانۂ جانانۂ خود را کہ کتاب نالۂ عندلیب باشد ورد خویش می سازیم و بسوی
دیگر قصہا کہ کتب دیگری بود دلی پردازیم و بی اختیار نالۂ دردی و آه سردی برمی آریم و کاری بکسی نداریم و ہر
زمان درہمین راه می پوئیم و خود بخود می گوئیم کہ **مقطع** | درد ورد خویش آن معشوق گرد قصۂ خویش | خواندن افسانۂ یوسف زلیخا تا بکی
آه ای معشوق طناز از عاشق جانباز سوای خود مجو کہ او در بساط خویش غیر از تو ندارد و ای محبوب خود نما
از محبت با صفا غیر خویش مطلب کہ آئینۂ او سوای جلوۂ تو باظہار نیارد **مطلع** | ز عاشق ای صنم خود نما چہ میجوئی
بسان آینہ جز خود ز ما چہ میجوئی | آه من موہوم چون خوض در ادراک ہستی خویش نمودم ہیچ در یافت
نکردم و رفتہ رفتہ این توہم انانیت خود را گم ساختم و بعدم آبادی گذارم افتاد کہ وجود ہمہ موجودات کونیہ
را برباد داد لا الٰہ الا اللہ وحده لا شریک لہ **بیت الغزل** | بفکر ہستی خود چون سری فرو بردم
عدم کشود دری تا بیا چہ می جوئی | آه در حلقۂ فانیشگان از خود رفتہ شاه و گدا برابر ست و در بزم از تنگان
از خویش گم گشتہ گی امتیاز پا و سر ست **بیت الغزل** | بسان حلقۂ ہر دم ز خویش گم شدگان
ز سر چہ میطلبی و ز پا چہ می جوئی | آه ارباب ہوس را ہر دم ہوای تازه در دل موج میزند و اہل ہوا
را ہر نفس ہوس نوی در سینہ می پیچد پس گاہی مراد دلی چنین ہوا پرستان پر ہوس و باد سنجان
ہرزه نفس بر نمی آید کہ نفس حریص ایشان بر ہیچ متمنا اکتفا نمی فرماید و اگر این میسر شد آن می باید و اگر
آن حاصل گشت این می شاید و عقدۂ مشکل ایشان بہیچ گاه نمی کشاید و دست دعای ایشان باب اجابت دا
نمی نماید فاعتبروا یا اولی الابصار **فرد** | بکشاد کار تو چون گہر دل پر ہوس ہنوز اثر | گره تو وا نشود اگر ہمہ عمر صرف دعا کنی
آه ای حضرت انسان بی بود تو خود نمود خویش منظور مدار و سر خودی از گریبان بیخودی بر میار و ہرگز دعوی
منی و مائی منما و باب توہم غرور و تکبر مکشا خالق تو مختار ست بطوریکہ خواہد دارد و ترا سرکشی چہ کار ست تا شعلۂ

طبعیه و نفسیه میل نمی نماید بیت الغزل

بقید هستی خود در قفس چو مرغ تصویرم ‌ ‌ ندیدم از ابتدا یک لحظه لطف بال و پر گاهی

آه موحدان احدبین بدو نیک دو جهان را همان رعنائی یک گل وحدت می بینداز و مومنان بالیقین عیب و هنر این و آن را همان قدرت نمائی دست قدرت می انگارند غرضکه بوقلمونی کثرت اعتباریه چشم حقیقت بین ایشان را احول نمی سازد و معاینهٔ صور متکثره در مشاهدهٔ وحدت خلل نمی اندازد بیت الغزل

بدو نیک دو عالم روشن از یک نور می بینم ‌ ‌ نگردد چشم حق بین احول از عیب و هنر گاهی

آه سرشاران بادهٔ جذب الهی هرچند قدم براه سلوک گذارند باز گاه گاه بی اختیار کلمات مستانه هم بر زبان می آرند و نظر باز ان جلوهٔ غیر متناهی اگرچه همت بر ضبط اوقات نهند لیکن باز قدری بیقدرے ناچار ناله و آه عاشقانه نیز مے کشند مقطع

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر ‌ ‌ بکوی می فروشانت نمی بینم مگر گاهی

آه ای بصیر حقیقی جل شانک و عم احسانک تو بهر طرف که یک آن نظر عنایت اندازی هر دل ریش را مانند گل خندان سازی و بهر جانب که یک لمحه نگاه توجه گماری هر جگر چاک را مثل خامهٔ رطب اللسان ثنای خویش داری وَاَنتَ الرَّؤُفُ الرَّحِیم مطلع

هر سو که تو یک لمحه نظر دوخته باشی ‌ ‌ صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی

آه ای خورشید فلک ربوبیت و ای مهر سپهر الوهیت هر یاک نفس مانند صبح در شوق مشاهدهٔ جمال با کمال تو گریبان هستے خود چاک می نماید و هرچند که تو از رافت مهر بستهٔ رشتهٔ شعشعان تجلیات جمالیهٔ خویش آنرا امیدوار زی لیکن هر روز باز همان معاملهٔ گریبان چاکی بظهور می آید بیت الغزل

چون صبح بهر صبح همان چاک به سینے ‌ ‌ هر روز که چشم چو سحر دوخته باشے

آه چنانچه تالیف پیکر عنصریهٔ ما که از اجزای مختلفة الطبیعت شده محض قدرت نمائی حق تعالی ست که عجب صنعتے دارد و جامعیت حقیقت انسانیهٔ ما که از اجتماع نفس مجرد و جسد مادی گشته صرف آئینه دار تنزیه و تشبیه حق جل و علا ست که طرفه رعنائی بشهود می آرد همچنین جمعیت قلب آواره هم مختص بعنایت خاصهٔ اوست و مقدور بشر نیست که اندمال زخمهای دل صد پاره نیز مخصوص بمرهم حمایت مختصهٔ اوست و در وسعت ایشان این هنر نه پس ای آفرینندهٔ آسمان و زمین و ای پیدا کنندهٔ آن و این بیت الغزل

صد پاره دل ما چنان بود که دوزند ‌ ‌ گر دوخته باشی به هنر دوخته باشی

آه این قبای جسدی که روح انسانی را پوشانیده اند فی الحقیقة خلعت رخصت ست و این لباس عنصری که نفس مجرده را در بر کرده اند برای نهضت ست و اگر بالفرض تا صد سال مهلت زمان ست آن هم گذرنده مثل یک آن ست غرضکه فرصت بسیار کمیاب ست و هر آدمی پا در رکاب مقطع

این جامهٔ تن را که به بر کردی و رفتی

آه [۲۰۹] تعلق خاطر چه شرمندگیها که پیش نمی آرد و گرفتاری دل چه رسوائیها که بر نمیدارد که اکثر در صحبتها دیده شد
کسانیکه باهم ازان میان سر رشتهٔ الفت دارند بعجب عجب طور نگاههای بی اختیارانه خود را از مردمان
بسته می آرند و بهر تقریب و بهانه میخواهند که آن شعله را خس پوش نمایند و زنگ این شبهه را از خاطر دیگران
بزدایند و آخر کار راز هیچکس پوشیده نمی ماند و بر همه کس روشن میشود و این نادان عبث خود را حیران میگردانند
و در استتار آن سرگرم می بود و این را نمیدانند که این عذر بدتر از گناه ست و بقصد تغافل صریح تر از نگاه
چنانچه مصرع همین قسم معاملات ست این شعر و بسیار لطف دارد بسته شد بیت الغزل | بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد
نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی | آه [۲۱۰] شوم طبعان دنیا طلب مدام در شامت غربت زدگی گرفتاری بوند
و همیشه از تردد اینجا باید رفت و آنجا باید رفت سرگردان می شوند و هر خفته بخت ازین متردان چون
روی صبح فراغت دلی مشاهده نمی نماید باید که این بیت حسب حال مطالعه فرماید تا باشد که از خواب غفلت
بیدار شود و این همه دربدری دنیا ندود بیت الغزل | بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را
نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاهی | آه [۲۱۱] من گوشه نشین خلوت گزین اگرچه گاهی از فقیر خانهٔ خود پا بیرون میگذارم
و اصلا سر تماشا و سیر ندارم لیکن بعنایت الٰهی عالمی ذکر شیرین کلامی مرا نقل مجلس خویش می سازد و کسی
از راه حسن ظن خویش بر عیوب من سراپا تقصیر نظر نمی اندازد حق تعالی خاتمهٔ این عاصی نیز بخیر گرداند و در آخرت
هم بیدان رسوائی ندواند بتصدق خیر المرسلین و امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم بیت الغزل

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا	جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهی

آه [۲۱۲] این فقیر سراپا تقصیر که معتکف بیت المعمور خود ست گاهی ازین در پا بیرون نمیگذارد و رو بطرف خانهٔ میرو
و زیر نمی آرد بلکه سوای زیارت مزار مقدس مرشد خویش در دیگر مقبره و درگاه هم نمیرود و عمل موافق
یک درگیر و محکم گیر می کند که گفته اند هر که بکجا همه جا و هر که همه جا هیچ جا ای مرشد دستگیر من و ای هادی پیر من
ایدنی الله بتایید روحک علیک التحیة والبرکات بیت الغزل | نشینم بر درت یا عازم درگاه تو گردم
بر آیم نی ز در گاهی روم نی سوی در گاهی | آه [۲۱۳] آزادمنشان وارسته مزاج را قید هستی خود قفس گرفتاری ست و
بال و پر بیدا کردن زیاده موجب ته باری آن بلند پرواز ان قضای اطلاق تقید آزادی را نیز در حق
خویش زندانی می انگارند و مطلق را هم مقید قید اطلاقی می شمارند بهرحال معاملهٔ ایشان از گفت و شنید
وراء الوراست و تسلی بخش دل والا منزل ایشان خدا هرگز بمزدهٔ هستی اعتباری نمی آسایند و بجز و مو بر مشتهیات

در خویش همی کنم تماشا همه گاه — دارم در دل تصور روی ترا — در شیشه پری چنانچه دارد نگاه

آه در جوانی که قوای حیوانی قوی می باشد و قوت بصارت چون دیگر قوی تیز می بود اگر از آدمی پریشان نظرے بعمل آید مانند آئینه باب حسن پرستی کشاید پیش حقیقت بینان اگرچه خوب نیست و نباید لیکن قدری معذوری هم دارد و ناچاری هم پیش می آرد امادر موسم انحطاط که هنگام سقوط قوت حیوانیه است اگر خدا نخواسته میل طبیعت باین طرف باقی ماند و همت آستین ازین نامعقولات نیفشاند عجب کمبختی ست و صرف مسخرگی خدا محفوظ دارد رباعی

زین پیش که قوت بصر داشته — ای درد بهر طرف نظر داشته
ای کند نگه ز سیر دنیا اکنون — برداری دست پای بر داشته

آه آدم خاکی از گردش افلاکی گاهی مانند گرد باد برای دنیا سرگردان می شود و زمانی بهر عقبی در عرق انفعال تر گشته چون گرداب بخود فرو میرود غرضکه این اعجوبه روزگار مدام پامال حوادث کونین ست و سر رشته همیشه بر دار تفکر دارین خدا ایش از دام خودی برهاند و بتصدق حضرت رسول علیه السلام واصل بخود گرداند و بر مسند اطمینان نشاند و به نجات اخروی رساند بمنه و کرمه رباعی

از فکر معاش گه پریشان شده — گاهی زغم معاد حیران شده
این هر دو باختیار تو نیست ولے — مشکل همه اینست که انسان شده

آه هر چند مجاورت سرکشان بیچاره ناکسان را بآتش غلبه و قهرمان خود می سوزد اما مصاحبت ناکسان زیاده تر از ان نار غضب ایشان می افروزد و این ظالمان مظلوم نما نیز بعجب عجب طور ایذا می رسانند و مملوکان مالکان را بلی اختیار غضبناک می گردانند و غصه بر زیر دست می آید و بیش زبردست سوای تحمل علاجی نمی نماید و زمانه بهمین قسم صحبت کسان و ناکسان را گرم میدارد و آخر کار گرد از دماغ هر دو بر می آرد نمی بینی که شعله اگرچه خس را در آتش می اندازد لیکن خس نیز شعله را زیاده مشتعل میسازد و بعد ساعتی نه این می ماند و نه آن می ماند و نائرۀ تقدیر هر دو را خاکستر میگرداند رباعی

ای درد نه فهمی تو زبان شعله — آگه نه از راز نهان شعله
یعنی که خسی نسوخت او بلکه بعکس — آتش افگنده خس بجان شعله

آه اگر دل بکدام صنم کافر کیش گاهی دادۀ تغافل ناز معشوقانه هم اکثرها از دیده باشی و اگر بحضور کدام سلطان مغرور بخویش زمانی استاده صدای دور باش خسروانه بیشتر پیش او شنیده باشی و معشوق علی الاطلاق که هیچگاه از تو نظر عنایت نه دزدیده دل باو نمیدهی و ملک مانی الآفاق که هیچ وقت از تو کناره نکشیده در نماز او استاده نمی شوی و باندک آزمایش بشکوه و شکایت لب میکشائی و از ان محبوب بی دغا و از ان پادشاه دنیا استفسار نمی نمائے مطلع

نکردی از ترحم سوی ظالم نظر گاهی — نپرسیدی حال بیقرار خود خبر گاهی

جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو | چون قبا در خویش خالی کرد هر کس جای تو | آه ۳۰۰ از خود رفتگان سیر الی الله عجب

آمد و رفتی دارند جدا از تمام عالم که یکایک سیل جذبهٔ الله می آید و ایشانرا از خود می رباید و گم گشتگان سیر فی الله

روی می نماید ای دستگیر افتادگان و ای دل ده دلدادگان راه سودای تو روش تحفه دارد که هر که خود را می برد ترا بدست می آرد آه ۳۰۱

در تقید گاه امکانی می نوشتی صهبای | آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو | میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

فراغت کجا و در غفلتکدهٔ این و آن صدای قلقل قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ در گوش کرا همدمان پر کدورت درین خاکدان

باهم گیر خاک اندازی غفلت می نمایند و از جانبین غبار خاطرها می افزایند و شراب جذبهٔ الٰهیه کسی بجام دل

کسی نمی ریزند و هر کس بتکدر خاطر هر جا می نشینند و بر می خیزد ابنای زمان اکثرها از گردش زمانه پامال اند

و می پرستان بادهٔ محبت بسیار کم و خال خال رباعی | ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو

در گوش صدای قلقل مینا کو | چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان | ریزند بجای آب خاک بگلو

آه ۳۰۲ سوخته جانان آتش محبت بهاری که دارند رشک شگفته دلیهای تن پروران پر هوس می باشد

و دلریشان گلزار الفت خاطر پر آزاری که پیدا می آرند خوشتر از آسوده جانیهای مردمان ضائع نفس

می بود غرضکه بوقلمونی جمع اضداد نصیب این دل برشتگان ست که تقدس بحت و راحت صرف فرشتگان

نیز پیش این پاکان حیران ست فرد | گل کرده همچو کاغذ آتش زده بدل | از داغهای عشق گلستان سوخته

آه ۳۰۳ خداوندان زرق و برق ظاهری که اهل دنیا باشند طامعان شکم بنده را در جلو خویش میدوانند و بمتاع

قلیل دنیوی این دون همتان را منقاد میگردانند و باآنکه غیر از نان گرمی در بساط خود ندارند این همه گرمی بازار

بمیان می آرند و فی الحقیقه آن نان هم نان سوخته است و ناخورش جان سوخته بیت الغزل

خورشید گرم این همه هنگامه کرده است | اندر تنور چرخ بیک نان سوخته | آه ۳۰۴ دل آگاه خانهٔ خدا است و

کارخانهٔ اهل دل از تمام عالم جدا است که کاشانهٔ دل پر نور این آگاهان مدام معمور از حضور الٰهی می باشد و سینهٔ

بی کینهٔ این بلند نگاهان تمام طور تجلیات غیر متناهی می بود یا اله العالمین همه جلوه های اسمای حسنای تو بموجب وَ

عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَآءَ كُلَّهَا جلوه گر در حضرت انسان ست و ای خالق آسمان و زمین بی شبهه جای تو بحسب وَلٰكِنْ

يَسَعُنِيْ قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤْمِنِ در دل پاک مومنان ست ما محمدیان بعنایت تو همیشه تجلیهای بلا نهایت ترا

در مرآت تشخص جامع خویش مشاهده می نمائیم و بقوت ایمان معاملاتی که برای دیگران بشارت آن در آخرت

موعود ست در دنیا معاینه می فرمائیم و منک المبدأ و الیک المعاد رباعی | صد جلوهٔ جانفزا ست ای حسن پناه

می آسایند اما ازین قدر روشنائی ظاهری که موہم یَأْکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِیْ فِی الْاَسْوَاقِ نیز حجاب می نمایند رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَاغْفِرْ عَنَّا سَیِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ رباعی

تشهیر من ست شهره انشائی من
خوش کرده خراب طبع آرائی من
یارب دگرم بخلق رسوا نکنی
پیدائی من بس ست رسوائی من

آه ٢٩٦ بچهٔ باز بصورت باز بر می آید و بچهٔ قاز بشکل قاز ظهور می نماید پس اگر فرزندان شیر خدا باب مدینهٔ علم نکشایند و سادات بنی فاطمه اتباع طریق محمدی ننمایند راه کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِہٖ را گم کرده اند و سر رشتهٔ حُسنِ عقیدت بدست نیاورده اند بموجب لَحْمُکَ لَحْمِیْ تمام گوشت و پوست ما محمدی ست و موافق اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ هر محب دوست ما محمدی غرضکه ما محمدیان خالص اگر گدائیم یا شاهیم همان غلام و خانه زاد محمد رسول الله ایم خصوصاً من قاصر را محمد ناصر ست و بس سوای او ممدّ و معاون نیست هیچکس رباعی

یارب خاطر ز غیر بشکستم من
دل را بره حبیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نازم
کز نور علی و فاطمه هستم من

آه ٢٩٧ طالبان حق که مدام متوجه الی الله می باشند و مشاهدان هستی مطلق که همیشه آگاه می بوند هر لحظه مطلوب را اقرب از حبل ورید می پندارند و هر لمحه محبوب را جلوه گر در خود می انگارند و آیهٔ وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ پرده کشای چشم بصیرت ایشان می باشد و کریمهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْہُ اللّٰہِ نور افزای دیدهٔ معرفت اینهامی بود و از بسکه دائم مستغرق در مشاهدهٔ یاراند سراپا آئینه دیداراند آی معبود بحق و ای معشوق مطلق بیت

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو
در خویش مثل آینه بیند جمال تو

آه ٢٩٨ محققان که نور ذات را اسود گفته اند و مدققان که گهر النور فی السواد سفته اند کنایه از خال زیبای وجه الله است که جلوه گر در آئینهٔ سویدای قلب آگاه است و پرتو افگن در مردمک چشم صاحب نگاه بیت از غزل

در دیده مثل مردمک چشم دارمش
در دل مرا بجای سویداست خال تو

آه ٢٩٩ ای رفیع الدرجات بلند بالا و ای بدیع السمٰوات بی همتا چنانچه عریان تنی سلب بنسبت و اضافات مختص بقد زیبای ذات بکتابت شده همچنین جامه زیبی اقمشهٔ شیونات و اعتبارات نیز ختم بر قامت رعنای ذات والا ایت گشته هر موجود مقید تار و پود هستی خود از رشتهٔ فیض وجود مطلق تو بافته و هر مشهود معین اعتبار و نمود تشخص خویش از نور خورشید لاتعین تو یافته و هر چند که مرتبهٔ علیای ذات قدسیهٔ تو وراء الورا است اما هر ذرهٔ موجودات آئینه دار آفتاب جمال جابجاست فرد

جای ما صافی دلان و خاطر بی کینه بین | آه ۲۹۰ شعر حالی و عاشقانه هم کم از آه جانکاهی نمی باشد و حرف موزون وخوش

مضمونها بالطبع در دلها راهی می بود فرد | انصاف کن که ای دل آهای کمی ندارد | از آه جستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

آه ۲۹۱ روشن طبعان بلند همت را اگر یاوری طالع بر آسمان برد و با علی مراتب عزت و جاه رساند هرگز این
حقیقت بنیان خود را گم نمی کنند و کم حوصلگی را کار نمیفرمایند و نظر عنایت بر حال فروماندگان او انی میکشایند
و گردن کشی نمی نمایند و نخوت و کبر نمی گرایند گو خود بخود جاه و جلال ایشان بر همها غالب آید و وجود کم بضاعت
دیگرانرا محو نماید این مقدسان اصلا چنین خطرات را در دل نمی آرند و از حیا چشم بر نمیدارند فرد

نشاند بر فلک گو طبع روشن مثل خورشیدم | همان سوی زمین از شرم می باشد نگاه من

آه ۲۹۲ زبان عرفا که شمع بزم عشق الٰهی می باشد دلها را روشن می نماید و بیان اولیا که کاشف اسرار غیر متناهی
می بود نور باطن می افزاید و فیض کلام این زنده دلان چنانچه دیگرانرا فائده میرساند همچنین ذوات
ایشانرا هم زیاده گرم در کار خود میگرداند که این بزرگواران حتی الوسع براه اتفاق حال و قال میروند
تا مصداق آیهٔ لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ نشوند و بالله التوفیق بیت | دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش بیان من

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من | آه ۲۹۳ از ملائی و زاهدی هیچ نمی کشاید جا در دل مقبولان خدا باید این همه راه
مدرسه و مسجد نباید پیمود خاک آستان مرشد باید بود که راه دل از دل می کشاید و آگاهی از صحبت آگاهان
حاصل می آید سر نیازی بپای اولیاء الله گذار و ناز این محبوبان الٰهی بردار بر و بر و شب و روز در طلب تکمیل
برو و حق رسی از نیاز بخود همه وقت این گفتگو فرد | خواهم سر نیازی سایم بپای نازت | تا مدت درازی دیدم نماز کردن

آه ۲۹۴ سخنان صفا و اخلاص به پیش خسیس نفسان دنی طبع نباید گفت که کارگر نمی شود و گهرهای آبدار و درهای
شاهوار بخس و خاشاک نتوان سفت که هیچ پیش نمیرود و غنچهٔ خاطر این گرفته دلان پژمرده هیچگاه شگفته نمی شود
و غبار سینهٔ این پست فطرتان دل مرده از هیچکس رفته نمی گردد وَسَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ
لَا يُؤْمِنُونَ رباعی | اسرار صفا به پیش دونان گفتن | بیجاست چو گوهر به حشایش سفتن
یعنی نرود کدورت از طبع دنی | از روی زمین غبار نتوان رفتن | آه ۲۹۵ نامورانِ حقیقت شناس شهرت

خود را تشهیر خویش می انگارند و روشن ضمیران دل که از روشنی طبع خویش را مانند شمع و بال خود می پندارند
غرضکه برین نازک دلان وارسته مزاج بار هستی خود برداشتن گران ست و در نظر این باریک بینان
گم گشته دل پیدائی خویش عجب رسوائی نمایان ست و هرچند که فی الحقیقت مدام در پردهٔ اولیائی تحت قبائی

آه[۲۸۳] گریهٔ زار نازک دلان مایهٔ نشاط خوشی فراوان ست و قطرهٔ اشک این گداخته دلان بحر مسرت بیکران **مقطع**

سرمایهٔ خوشی بود اے درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

آه[۲۸۴] یا الهی بسکه از آتش عشق تو بهار گلشن عرفان جوش میزند و از داغ محبت تو مانند گل چراغ این گلستان روشن میشود و حاصل روزگار دل صفا منزل عرفای روشن ضمیر همین گرمی شوق تست و برگ و بار نخل وجود اولیا باتنویر نور ذوق تو وَ اَنْتَ تَهْدِیْ اِلٰی نُوْرِکَ مَنْ تَشَاءُ **مطلع**

زبس از آتش عشق تو میجوشد بهار من
همه داغ ست چون نخل چراغان برگ و بار من

آه[۲۸۵] گلشن مراتب اعتباریهٔ موجودات بظهورات رنگارنگ از آبیاری فیضان مرتبهٔ بیرنگ وجود حقیقی که ما به الموجودیة باشد شاداب ست و چمن مناصب اضافیهٔ ملونات بتجلیات گوناگون از آئینه داری جمال بی کیف هستی مطلق که منشأ انتزاع بود فیض یاب ست و این همه بوقلمونی بهار این گلستان بیرنگ بیچونی همان ذات پاک ست و همان نور واحد روشنی بخش ارضی و افلاک ست و انجمن ما و من از نور همان یک شمع بیدمع روشن ست و گلزار جان و تن از طراوت همان یک چشمهٔ فیض جلوه فروش تو و من **بیت الغزل**

بفیض آب گلزار این همه نشو و نما گیرد
ز بیرنگی توان فهمید سامان بهار من

آه[۲۸۶] طالبان ذات بحت در هیچ صورت نمی آسایند بیقراری شامل حال ایشان می باشد در هر مرتبه که میرسند میخواهند از آن برآیند و ترقی مدامی نصیب ایهامی بود زیر این چرخ دوار هر چه رنگ تعلق پذیرد از آن آزاد اند و از همه تقیدات بریده رو باطلاق نهاده و داد وارستگی داده و باب توجه الی الذات بر دل کشاده و در عین اضطرار آسودگی دارند و در حالت آسودگی هم صاحب اضطرار اند غرضکه در هیچ صورت مقید نیاشوند و نبودند انچه بودند **بیت الغزل**

شدم در خاک و ناسودم که مینای فلک گردم
کند زیرو زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

آه[۲۸۷] روی خود شناسی در آئینهٔ دل جلوه می فرماید و جلوهٔ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ در صفای سینه رو می نماید هر وقت مراقب قلب باید بود و مانند گرداب راه در خود فرو رفتن باید کشود تا باشد که دروازهٔ حقیقت کشایند و ترا بتو نمایند **مطلع**

در دنور خود شناسی صفای سینه بین
روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین

آه[۲۸۸] اهل نفاق بمحبت و اتفاق کاری ندارند و سخنان صافی دلان پاک طینت را بخاطر نیارند و دوستی اهل الله در دل سیاه ایشان جا نمی نماید که محبت صاف باطنان را خاطر بی کینه می باید این محجوبان همین بگفتن رو بتو سے می آرند و غیر از تبری کاری ندارند لیکن ما سادات را پیروی آباء و اجداد خود باید نمود و نظر بعناد و غیر عناد کسی نباید کشود وَلَا یُحِبُّنَا مُنَافِقٌ وَلَا یُبْغِضُنَا مُؤْمِنٌ **بیت الغزل**

دوستی ما نباشد در دل اهل نفاق

از آتش زدگان شعلهٔ شوق و تاراج شدگان دست برد ذوق برای رخصت بایکدیگری نشینند یا بعد مدت مدید و انتظار شدید همدیگر را می بینند و بحسرت یا بحیرت باهم دوچار می شوند دمبدم می گریند و از خود میروند عجب دیده وادیدی ست که دل را مسخر اشد و صاحب مذاقان این لذت را امید اند مَن لَم یَذُق لَم یَدرِ بیت الغزل

خندیدن دو کس هم اینجا خوش ست لیک — از ما بپرس لذت یکجا گریستن

آه ۲۷۸ دیدهٔ حق بین مدام میگریدو سر تا قدم از شرم حضور و شهود الٰهی آب میشود و غافلان هر وقت بیهوده می خندند و لب هرزه خند نمی بندند فَلیَضحَکُوا قَلِیلًا وَّلیَبکُوا کَثِیرًا بیت الغزل

تا چشم از نظاره او گرم کرده ام — دارم برنگ شمع سراپا گریستن

آه ۲۷۹ مسودات این دردِ دل سرد عجب شوق نامه ایست که هر حرف آن جبلان را میگریاند و بفیض سخن همدرد این نامهٔ سیاه میگرداند خدا ایم مانند قلم برای همین کار زبان بیان داده است و باب سخنوری بر من از راه سینه چاکی کشاده میگریم و میگریانم اگرچه حقیقت سخن خود نمیدانم بیت الغزل

هر حرف شوق نامهٔ من گریه آورست — از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

آه ۲۸۰ اینجا بس هر شادی غم ست و لائق هر موجود اعتباری عدم خندیدن پامال گریستن ست و مردن مآل زیستن سربلندی درینجا چون فواره برای نگونساری ست و دلکشائی درین چمن مانند گل عین دل افگاری سبحان الله چه نمودی بود این محفل را بچشم عبرت دیدیم و بتحقیق کار رسیدیم معلوم شد بیت الغزل

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین — مانند شمع چشم تماشا گریستن

آه ۲۸۱ من دیوانه گاهی بر خندهٔ غافلانهٔ خود میگریم و زمانی بر گریهٔ بی حسابانهٔ خود می خندم غرضکه هر لحظه گریه بیجای من چون ابر مرا زمیاز دو لحظه خندهٔ بی سروپای من مانند برق آتش در جان سے انداز د بیت الغزل

خندم بسان برق بحال تباه خویش — تا کے چو ابر بیهده هر جا گریستن

آه ۲۸۲ بر حال خستهٔ خود دنی نفسان میگریند که پریشان حالی دنیوی اعتباری ندارد و عالی همتان در حالت عیش و کامرانی گریه می کنند که آخر کار این صحبت ملال و تکدر پیدا می آرد بیت الغزل

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج — باید مرا بعیش مهیا گریستن

آه ۲۸۳ وادی زهد خشک را کیفیت رقت قلبیهٔ من تر ساخت و از نظر چشم نمناک من انداخت حالا مرا بر لب دریای طبع روان خویش چندان گریه باید نمود که آبیاری اشک ایصال این نهر هم بمحیط اعظم فنا فی الله باید فرمود تا از هستی من هیچ اثری باقی نماند و کدام خشک و تری مجوالے مشاهدهٔ حق نگرداند بیت الغزل

تر گشت جمله دامن صحرا اکنون مرا — باید نشسته بر لب دریا گریستن

در مسلخ دهر همچو بسمل ای درد | آرام کجاست تا که جانی دارم

آه ۲۴۲ حیرت زدگان روی دلدار محو هستی بهم میرسانند که مطلقاً متوجه بسوی تدبیر معاش نمیگردند و دلدادگان خط یار خیال تنگی در خاطر می بزند که اصلاً دیگر خیالات را در خود راه نمیدهند و گم گشتگان دهان محبوب چنان از هستی خود تنگ نمی آیند که تنگی روزگار ایشان را متردد سازد و سوداز دگان مجذوب آنقدر باب بیخودی نمی گشایند که فکر معیشت ایشان را در تشویش اندازد لَا یُؤْمِنُ مِنْکُمْ اَحَدٌ حَتّٰی یُقَالَ لَهٗ مَجْنُوْنٌ رباعی

ای درد زبسکه محو و دنگ او ئیم | در بند خیالهای بنگ او ئیم
از تنگی روزگار خود نیست هراس | مست یاد دهان تنگ او ئیم

آه ۲۴۳ دل انسانی عجب پری پیکری ست اگر بسوی توجه الی الله پرواز نماید و تشبه بملاء اعلی حاصل فرماید و شیشهٔ هوا و هوس بشکند و سر بسنگ نفس شکستنی زند و از قفس خودی برهد و فانی فی الله شود ای طالب مولیٰ و ای فی اهب طریق هدیٰ مطلع

پری پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن | برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

آه ۲۴۴ در طلب دنیا تا کی خواهی دوید که هیچکس اینجا بکام دل نرسید و اگر احیاناً کامیاب هم گردید آخر کار همان روی ناکامی دید پس دست از دنیا بکش قبل از انکه دنیا را از دستت کشند و پای طلب را بگوشهٔ قناعت بشکن پیش از انکه بگوشهٔ گورت بزند بیت الغزل

دوانده هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا | ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

آه ۲۴۵ ناله که در کدام دلی تاثیر نکند بیهوده چون نالهٔ جرس ست و آهی که از راه حسرت دنیا و یه بود باد بیجنی هوا و هوس ست بسیار شکسته دلیها در راه طلب و شوق بهم باید رساند تا اندکی اثر در ناله رو نماید و بیشمار جانکنیها در طریق وجد و ذوق حاصل باید کرد تا قدری تاثیر در آه پیدا آید نالهٔ درد نصیب هر هرزه درا نمیگردد و آه سرد قسمت هر بیهوده نشود بیت الغزل

نباید اندرین ره این چنین بیهوده نالیها | دل نالان خود را چون دل من ای جرس بشکن

آه ۲۴۶ ای مرتبهٔ لابشرط وجود به جانب شرط الشئ تو که ظل خود بر ماهتاب ممکنات موجود انداخته و انبساط وجود ظلی تو حقائق موجودات را بفیض خود نواخته این معامله اگرچه غیر از خندیدن گل رحمت رحمانیهٔ تو نیست اما سوای گریهٔ عجز مدام کار حقیقت امکانیهٔ ما نه که هرچند رحمت با وسعت انبساط وجود مطلق جابجا خنده زند لیکن هستی بی ثبات ما مقیدات جز انکه بر حال خود بگرید چه کند فرد

چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو | خندیدن ست از تو و از ما گریستن

آه ۲۴۷ دو کس از مجالسین بزم محبت و دو شخص از مونسین محفل الفت که در بارگاه وصل باهم بگر بخنده روئی پیش می آیند و از شگفته خاطری مجلس خود را رشک گلزار مینمایند هرچند که طرفه صحبت با مزه می باشد و اهل هوس در همین راه مرکب می دوانند لیکن چون دو کس

غرضکه بجلوه پردازی رنگارنگ دلهای این دلدادگان می رباید و هر زمان بلباس تجلی تازه خود را می آراید بهر حال درد پر ملال نیز برامید بنده نوازی او اکثر با در انتظار پرده کشائی تجلی بی کیفش شب را بروز می آرد و از رجای شنیدن الهام بی صوتش تمام تمام شب گوش دل باز میدارد و از گفتگوی حدیث نفس بالکل خاموش می ماند و دست از خیال کونین می افشاند لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا مَقْصُوْدَ سِوَاهُ **بیت**

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش و گوش برآواز داشتم

آه ۲۶۹ داغ جگر سوختگان آتش عشق هر دم تازه از جلوه پردازی لاله رخسار دیگرست و الا این لاله عذاران مجازی نمی توانند که داغ خود بر دل دیگری نهند و ریش دل خون آشامان ساغر محبت هر نفس خندان از دل خراشی گلعذار آخرست و الا این گلرخان اعتباری طاقت ندارند که زخم دل خویش را جراحت سینه شخصی کنند پس غمگینی این غمناکان در د مطلق هر لحظه شادکام از غمگساری حقیقی اوست غم احسانه و بیگانگی این وحشیان متوحش از ماسوای حق هر لحظه نیک فرجام بنصرت و یاری دست جل شانه رباعی

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل و ریش از بهاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم

آه ۲۷۰ ما کور باطنان ظلوم و جهول و اضطراب پیشگان جزوع و عجول از راه عدمیت ذاتیهٔ امکانیه و غفلت طبیعیهٔ انسانیهٔ خویش گاهی نظر بعیوب نفسیهٔ خود نمی گشائیم و در اندک مس شر جزع و فزع می نمائیم و کاری که می باید هیچگاه از ما قاصران نمی آید ای خداوند ستار و ای رب رحیم غفار ازین همه افراد نوعیهٔ خویش بر تقصیر در قصور و عصیان فردم و مدام گرفتار همین دردم لیکن از دست یا هیچو من بندهٔ ناکاره پیش هیچو تو صاحب بخشنده غیر از گناه چه آید که نام طاعت گرفتن در حضور شرمساری نماید مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَ اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ رباعی

وان کار که کردنست گاهی نکنم
از کوری دل بجود نگاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم

آه ۲۷۱ مادام که قید حیات گلوگیر هر انسان ست همان در لوازم زندگی غلطان و پیچان ست که زندگانی عجب کیفیت فتنه زاست و تا که جانی داری آرام کجا انشاء الله تعالی نغمهٔ نَمْ كَنَوْمِ الْعَرُوْسِ در گور شنیده خواهد شد و روی آسایش کلی آنجا دیده خواهد شد بتصدق شفیع المذنبین و طفیل امیر المحمدین صلی الله علیه و علی آله و سلم رباعی

پر مضطربم طرفه بیانی دارم
گه می طپم و گاه فغانی دارم

مطلق این بزم در نظر نیارد آن زمان نغمهٔ اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ خواهی سرود و بی اختیار چنین ترنم خواهی نمود

بیت الغزل مگرد ردیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم — نیارد ماسوی را در نظر گه چشم نمناکم

آه ۲۶۲ در هر دلی که شعلهٔ عشق سر برافراشت و در هر سینه که غلبهٔ شوق گنجینهٔ محبت انباشت زبان بیان مانند قلم در آستین دارد و یکدست مطلبهای دلی بر زبان می آرد و بر دهانی که نغمه سنج محبت گشت و هر زبانیکه سخن طراز الفت شد فریاد و فغان مثل نی موجود در آستین اوست و جگرها چاک از نالهٔ حزین او مطلع

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم — برنگ نی زدست او فغان در آستین دارم

آه ۲۶۳ داغداران غم یار را خار هوس گلزار در خاطر نمی خلد و خونین جگران دل فگار را هوای باغ و بهار در سینه نمی وزد زیرا که درد محبت در دل ایشان گلی نمی شگفاند که تماشای گلستان هم بسوی خود دواند مدام همان متوجه دلدار اند و بالکل با سوای او کاری ندارند مقطع

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز — که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

آه ۲۶۴ هزار افسوس بر حال کسیکه دل دارد و وصل دلداری بدست نیارد و صد حیف بر مآل کسیکه آئینه در کف دارد و آئینه روی در چارش نشود مطلع

دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام — این آینه برای جمالی گرفته ام

آه ۲۶۵ همراه هر کمال نقصی هم شامل حال می باشد و در پردهٔ هر نقصی کمالی نیز مخفی می بود پس عیب دیگران هم هنر بیندار و هنر خویش را نیز عیب شمار بیت الغزل

بسیاری کمال بنقصم فگنده است — کم نیست نقص اینکه کمالی گرفته ام

آه ۲۶۶ ای آتش عشق جانگداز وای گرمی محبت خانه برانداز شعلهٔ سرافراز تو از خس و خار تن زار عاشقان سربلندی پیدا می آرد و موم دلی این گداخته دلان ترا روشن میدارد فرد

بسان شعله بخود هر زمان همی نالی — برنگ شمع سراپا زبس گداخته تنم

آه ۲۶۷ مردن را سرانجامی از اسباب دنیویه نمی باید و جان سپردن را داغ غلامی بکار نمی آید وقتیکه روح بال پروازی کشاید بی پر و بالی زیاده مددی نماید فرد

پرواز کنم چو طائر رنگ — هر چند که بال و پر ندارم

آه ۲۶۸ عشق مطلق اعنی ذات العشق که منقسم به مجازی و حقیقی گشته دو نام پیدا کرده در هر دو مقام یک صورت دارد و نسبت عشقیه معاملات تجلیات تشبیهیه بظهور می آرد و شاهد حقیقی تعالی شانه چه عجائبهای قدرت خود که بعاشقان خویش نمی نماید و چه صورتهای گوناگون که پیش نمی آید و چه دفترهای تجلیات صوریه و نوریه که نمی کشاید و چه درواز های کار و بار هجر و وصال که وانمی فرماید و چه عتابها و خطابها که دوستان خود را نمی آزماید

والّا با وجود دریافت صحبتهای ایشان وتفضلات ومهربانیهای بی پایان بالذات بندهٔ درگاه حضرت خویش
هستم ای باغبان گلستان ایجاد من ازان سبب خیرخواه گلشنم که دلدادهٔ نالهٔ عندلیب خویشتنم ودر هر مقام
همین آهنگ می سرایم و بر نام عندلیب وگلشن فدایم **مطلع** باغبان هر جا که باشم خیرخواه گلشنم
من فدای عندلیب و خاکِ راه گلشنم　آه [۲۵۷] پیر بیعت حضرت قبلهٔ کونین حضرت محمد زبیر رضی الله عنه بودند و پیر صحبت
در اوائل احوال حضرت شاه سعد الله گلشن تخلص قدس سره بوده اند و ایشان عجب جامعیت کمالات صوریه
ومعنویه داشتند ترک وتجرید وشاعری وفضیلت ایشان امریست مشهور که هر کس میداند قریب دو لک
بیت کلیات دارند وحاجی هم بودند ودر علم موسیقی دخل تمام داشتند غرضکه واقعی گلشن گلهای کمالات بوده اند
حق تعالی این فقیر خاکسار را نیز ازین کاسات الکرام بهره نصیب گردانید **بیت الغزل** چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم　آه [۲۵۸] حقیقت بینان در گلشن امکان نظر بر رخ گلهای اعتبارات کونیه نمیکشایند
بلکه هر سو همان مشاهدهٔ جمال وجه الله میفرمایند که فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ومحبت گزینان در چمن جهان نگاه
بر روی نونهالان محدثات امکانیه نمی اندازند بلکه هر جانب همان معاینهٔ کمال محبوب قدیم بچشم آشنا میسازند
که وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ غرضکه این بلند نگاهان را درین گلستان نه بر رخ هر گل نظر است که منظور ایشان
بهار حسن گلرخ دیگر ست **مطلع** بر رخ گل کجا نظر دارم　به چشم بر گل رخ دگر دارم
آه [۲۵۹] عشق حقیقی عاشقان الٰهی را مستغنی از جمیع ماسوی الله میگرداند و بر تخت سلطنت فراغت کلی می نشاند
وهمه رطب و یابس دنیویه را از اعتبار می اندازد که کیفیت چشم تر ولب خشک عاشقانه ایشان را پادشاه بحر وبر میسازد
مقطع درد سلطان بحر و بر گشتم　که لب خشک و چشم تر دارم
آه [۲۶۰] اگر پرتو نور صاحب لولاک بر کدام صاحبدلی تابد هر آئینه خود را هم بفیض آن پرتو باعث پیدائی همه موجودات
عالم یابد وبدام محو تماشای بوقلمونی گلزار وجود خود بود وطلسم بندی این همه گلهای اعتبارات واضافات را در
خود واز خود معاینه کند وباوجود مشاهدهٔ رنگ آمیزی نقوش کونیه سینهٔ پاکش چون آئینه صاف باشد و
خود را در نظر خویش هیچ تر شد **مطلع** ز بس محو تماشای بهار باغ لولاکم　بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم
آه [۲۶۱] مسلک فنافی الرسولی اختیار نما باشد که سرمهٔ مازاغ البصر بتبعیت آن جناب در دیدهٔ دل تو هم کشند
ودر سلوک طریق محمدی در آبود که بتوتیای انقطاع از ماسوی الله چشم باطن ترا روشن کنند وگد از دل
حاصل فرما تا گریهٔ شوق کاسهای چشمان ترا لبریز دارد و مانند شمع چشم روشندلی بکشا تا نگاه حقیقت بین تو

بر دل نمی کشایند و این همه گرفتاران قید حیات را چون اسیران قفس می پندارند و باوجود همها خود را بی همها می انگارند مطلع

آه [۲۵۱] بیماران چشم یار
با اسیران قفس می مانم ۔ بی همه با همه کس می مانم

آزاری که دارند باین بیماریهای جسمانی مشابه نمی باشد مرضی ست جدا و بیکسان دیار محبت غربتی که بخاطر می آرند باین غربتهای ظاهری شکل نمی بود غربتی ست علیحده بیت الغزل

مرض من نه بیمار مرضی ۔ من بیکس نه بکس می مانم

آه [۲۵۲] چون بنده را جذب الٰهی بسوی خود می کشد بی اختیار هر وقت بهمان طرف میرود و بالطبع متوجه الی الله می شود و هرچند که بظاهر مانند سایه بر زمین مرتبهٔ امکان افتاده می بود اما مدام بباطن راجع بجانب مرتبهٔ وجوب می باشد و هر لحظه همان جانب میدود حتی که اگر بقصد خواهد خود را ضبط نماید و از سیر الی الله باز دارد نتواند و هیچ مانعی از موانع دنیویه او را متوقف نگرداند اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْن مطلع

سویش عنان ضبط ز کف داده میروم ۔ مانند سایه در رهش افتاده میروم

آه [۲۵۳] بزم بی ثبات دنیا که محل استقرار نیست هیچکس اینجا قرار ندارد و هر که می آید باز رو بفرار مے آرد هر کس درین محفل گرم سفر ست و استاده و رونده برابر و روشنضمیران همیشه بفنای خود نگرانند و استقامت دستگاهان نیز در یجا نمی مانند بیت الغزل

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست ۔ چون شمع من بجای خود استاده میروم

آه [۲۵۴] مبعوث شدن مخبر صادق علیه الصلوٰة والسلام و موجود گشتن نائبان او که محمدیان راست گو باشند صرف برای راه نمائی طریقهٔ محمدی و نجات ابدی ست فَمَنْ شَآءَ اتَّخَذَ اِلٰی رَبِّهٖ سَبِیْلًا ای غفلت پیشگان پنبه از گوش دل برآرید و سخنان این رهنمایان را بخاطر در آرید و پرده از چشم باطن دور نمائید و براه درآئید و این همه زارنالیهای ایشان را لغو و بیهوده مپندارید و راست گوئی اینها را از کج فهمی خود بنفسانیت نینگارید ایشان از هستی خود برخاسته اند نه آنکه علم انانیت افراشته اند منظور این هادیان فقط دستگیری و رهنمائی بندگان خدا است نه انگشت نما گشتن در دنیا فرد

بعثت ما راستان ای کورچشمان لغو نیست ۔ از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم

وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِمَا فِی الصُّدُوْرِ آه [۲۵۵] غبار دل بی مشاهدهٔ الٰهی و تسکین قلبی نمی نشیند و غم خاطر بی حضور حق و حصول سرور مطلق از باطن بر نمیخیزد و نشست و برخاست بسیار بصحبت مرشد باید تا این کیفیت رو نماید بیت الغزل

نی غبار از دل نشست و نی ز جان برخاست غم ۔ هرکجا با بی تو بنشستیم یا برخاستیم

آه [۲۵۶] من شوریده حال حضرت محمد زبیر و حضرت شاه گلشن را برای حضرت قبلهٔ کونین خود می پرستم

انک علی کل شیءٍ قدیر بیت الغزل

بیقرار یها کنون برد اختیار از دست ما　　تا زمان عداوت باری قراری داشتیم

آه ۲۴۷ که بر گور که می آید و از آمدن کسی چه می کشاید لیکن مقتضای محبت و وفا این ست که پس ماندگان بر مزار گذشتگان تا مقدور حاضر شوند و فاتحه و درودی نیاز ایشان کنند تا باشد که ببرکت این عمل خیر حق تعالی خاتمهٔ ایشان نیز بخیر گرداند و فرش راحت در قبر ایشان گستراند که زیارت قبور کفارت ذنوب می نماید و بی اختیار از دیدن گورستان عبرت و خبرت میسر می آید و میدانند که آخر ایشان هم چون ما گاهی زنده بودند و راه آمد و رفت باهم در زندگی می کشودند و بزرگان باب شفقتی و عنایتی بر خوردان باز میداشتند و خوردان سعادت خود در خدمتگذاری ایشان می پنداشتند بهر حال دوستان را این سخن یاد ماند یا نماند بنده از طرف خود بر خیرخواهی ایشان جان می افشاند و تا زنده است براه محبت هر چه میرود در رهنمائی اینها میدود و بتیسیر عطای توفیق منجانب الله است و حالا از طرف من همه الله الله ست بیت الغزل

برمزار ما غریبان هم گذارے باید ت　　زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

آه ۲۴۸ آی خالق قدیم و ای علیم حکیم ما همه بندگان حادث تابع امر کن تو هستیم و حقائق معدومهٔ ما که بذواتها عدمات اعتباریه اند بحکم تو بوجود نمی آیند هر زمان که میفرمائی بیائید می آئیم و ترا بتو می نمائیم و باب معاملهٔ و شاهد و مشهود می کشائیم و هر وقت که میگوئی بروید در کنج عدم اعتباری میرویم و غائب از نظرے بصر خویش می شویم اَلحُکمُ لِلّٰہِ وَالمُلکُ لِلّٰہِ یَفعَلُ مَا یَشَاءُ وَ یَحکُمُ مَا یُرِیدُ مَا شَاءَ اللّٰہُ کَانَ وَمَا لَم یَشَاءُ لَم یَکُن مطلع

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم　　هر جلوه که دارے در خود ترا نمائیم

آه ۲۴۹ هر چند چشم عرفان تیز بین باشد اما آخر کار جز بحیرت دوچار نمیشود و بزور عقل خدا رس گشتن ممکن نیست فقط عروة الوثقای ایمان قوی ست که درین موطن دستگیری می نماید و صرف قوت یقین ست که درینجا بکار می آید باب ایمان استوار بر دل کشا تا نتائج آن ظهور فرماید و زنگ بی یقینی را از آئینهٔ خاطر بزدا تا صفا و صفا فزاید گرفتاران عقل و هوش از معاملات قربات الٰهیه بیخبر اند و بیخودان مدهوش از تقرب او بهره ور اند عقل و عرفان خود را درین مقام جواب باید داد و چشم قوت یقین و ایمان باید کشاد بیت الغزل

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر　　اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

آه ۲۵۰ حقیقت بنیان مآل اندیش در بزم این جهان بی ثبات همیشه بر داشته دل و متوحش طبع می مانند و در هیچ صحبت خود را مقیم آن مجلس نمیدانند آما گاهی غافلانه شگفته خاطر نمی شوند در راه غفلت

ولی نبود آنهی مگر سوای دلم

آه [242] ای همنشین انیس وای همصحبت جلیس احوال دل نیم بسمل من هیچ میپرس که اگر دل دادهٔ کدام دلربای صوری می بودم البته بهر طور راه وصل آن می پیمودم و اگر دل گرفتهٔ از کدام عقیدهٔ معنوی می گشتم آخر بنهجی گرهِ آن هم می کشودم دل مرا جلوهٔ ذاتی ربوده که باوجود عیانی نهان ست وهمیشه نمایان ونهان ونه بآن طور نمایان ست که خاطر ازان رو بتسلی آرد ونه بآن نهج پنهان است که دل مایوس شده دست ازان بردارد غرضکه گاهی بدست هم نمی آید وزمانی مراهم هانمی نماید بیت الغزل

دگر مپرس زحال دلم چه خواهم گفت
فتاده است بدست کسی که وای دلم

آه [243] ای مشتاق دیدن صاحبدلان باسوز وگداز وای طالب شنیدن کلمات راز ونیاز فرصت از دست میرود وشرار هستی موهوم از نظر غائب می شود بیا بیا وکلمات گداخته دلان صاحب حال اصغا نما واثر صحبت چنین بابصیرتان خیر مآل مشاهده فرما تا باشد که بر تو هم باب مشاهدهٔ حق کشایند وانچه در تمام عمر آن کیفیت ندیدهٔ بتو نمایند وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل

بیا ببین که بپیش تو مردم چشمم
بیان زگریه نمایند ماجرای دلم

آه [244] این بندهٔ دل از جهان برکنده هرچند که دلهای دیگران را همشل دل خود تصور نموده همیشه ازبرای ایشان می سوزد وشمع دوستی واتحاد می افروزد اما دیگران دل مراهم مانند دلهای خود خیال کرده باب صفای تام نمی کشایند وبرای من مرده دل نخل ماتمی نمی آرایند وچراغ یکجهتی نمی افروزند وبرای من نمی سوزند بیت الغزل

اگرچه سوخته ام دل بپی دل هرکس
ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم

آه [245] ای نوجوانان حال واستقبال این پیرضعیف خسته حال در منزلی که شما هستید آنرا دیده آمده است پس برگفتهٔ بنده اعتماد نمائید ودر جوانی بحرکات بزرگانه گرائید که بسیار بالطف ست وثمرات نیک دارد والا این حال سریع الزوال درچشم زدن میرود وغائب از نظر میشود وماهم گاهی خنده روئی وشگفته پیشانی داشتیم وآن موسم را لازوال می انگاشتیم واکنون انچه رو نموده مآل کار همین بوده وباللّٰه التوفیق فرد

ای گل خندان درین گلزار ماهم مدتی
از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

آه [246] خداوندا حالا که وعدهٔ موت نزدیک رسیده دل بیقرار در کسب خیرات بی قرارتر گردیده توفیق نیکیش چنانچه باید عنایت فرما وباب قوت نسبت حضور وشهود خود بر رویش کشا اکنون بقدر ضرور به نیت نیک هم متوجه شدن بطرف امور دنیا دیه خوش نمی آید وهر لحظه بیقرارانه دل بسوی ذات بحت تو میگراید ومقرر ست که چون وعده نزدیک می گردد آتش شوق تیزتر میشود وبیدک الخیر و

۲۲۵ آه موحدان بایقین و مقیدان اطلاق بین هر کجا مانند حباب چشم وا می نمایند نظر بر فنای خود و بقای محیط حقیقی جل شانه می کشایند و تعین موهوم خویش را بیش از نمود بی بود نمی پندارند و موج و بهر صورت موج و حباب همان آب دریا را می انگارند و مطالعهٔ یُوَحِّدُونَ و یُعِیدُ را مدام نصب العین خود میدارند و مشاهدهٔ فَقَبِلَ کُلَّ شَیءٍ محیط را همیشه در شهود می آرند مقطع

بهر جا وا شود چشم حبابم ❊ بجز دریا نه بیند هیچ ای درد

۲۲۶ آه شان و شوکت سلاطین هر چند رایت نخوت و غرور افرازد لیکن استقامت و قناعت فقرا نظر توجه بآنطرف نمی اندازد و اگرچه جاه و دولت ملوک گردن افتخار بلند سازد اما کبریائی نفسی غنی دلان بسوی آن نمی پردازد فرد

شوکت رایات شاهان در نظر ها پست شد ❊ ما فقیران تا ز آه دل علم بر داشتیم

۲۲۷ آه در بساط دنیای دنی همین تلذذات بدنی ست که آنرا شریف نفسان بلند همت بخاطر نیارند و بضاعت این عالم فانی همین مشتهیات طبیعی و نفسانی ست که دارسته مزاجان آزاد طبع همت بران نمی گمارند بیت الغزل

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه ❊ خاطر آزاد از ناز و نعم بر داشتیم

۲۲۸ آه اساس کاشانهٔ دنیا بر هوا و هوس ست و بنیاد خانهٔ زندگی بر نفس و آن خود سست نهاده ایم بیت الغزل

خانهٔ دنیا بپا گردیده از انفاس ما ❊ چون حباب این بار را بر دوش دم بر داشتیم

۲۲۹ آه روح حیوانی از تصور موت کبیده خاطر و دلریش می شود که میداند که خواهد مرد و روح انسانی از یاد فوت شاد و خوشدل می گردد که می فهمد که رخت بعالم ملکوت خواهد برد بیت الغزل

همچو گل از ریشهٔ خندان درین گلستان میرم ❊ مایهٔ شادی و غم با خود بهم بر داشتیم

۲۳۰ آه الحمد لله که ما گرم روان راه عدم این منزل را خانه نپنداشتیم و بر زمین توقف پا ننهاده مانند برق زود از ینجا قدم بر داشتیم و بجستجوی دنیای دنی مشغول نگردیدیم و نشتابیم بمقام فنا فی الله رسیدیم بمنه و کرمه بیت الغزل

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق ❊ بر زمین ننهاده پا زینجا قدم بر داشتیم

۲۳۱ آه خداوندا چنانچه من دل دیوانهٔ خود را با وجود آسوده خاطری مدام بیقرار می یابم این چنین هیچ دلی را بی آرام نمی بینم و آنقدر که قلب سودائی خویش را با وجود اطمینان باطنی همیشه بیتاب دریافت می کنم اینقدر کدام قلبی را بی تسکین نمی شناسم عجب برق محبت ذاتی خود بر خرمن هستی من افگنده و طرفه آتش معرفت نفسی خویش در خاکستر تعین من ودیعت کرده که بالکل مرا سوخته و نادر شعلهٔ جانسوزی افروخته مصدق رسول الله صلی الله علیه وسلم مَا اُوذِیَ نَبِیٌّ کَمَا اُوذِیتُ مطلع

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم ❊

از روی کلیهٔ مشهود می باشد هر زمان از آئینهٔ وجه ایشان همه اسرار نهان روشن می شود و از پردهٔ چشم بینای ایشان کشف هزاران راز نهان میگردد **بیت الغزل** تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم کند چون آینه اظهار صد راز نهان چشمم

آه ۲۲۰ خودشناسی که زینهٔ حق شناسی ست بر بام عروج الی الله انسان را می برد بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ آدمی را از زمین بُعد بر آسمان قرب کشید چشم حقیقت بین پیدا نماد از زمین بر آسمان بر **آمد فرد** نگاه خودشناسی چون کشادم بر فلک رفتم حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

آه ۲۲۱ چشم عرفا بهر چشم که چار چشم میگردد صاحب آن چشم را چشم دیگر پیدا می شود و فیض باطن این صافی دلان بینائی باطنی دیگرانرا مانند عینک روشن تر می نماید و مردمان اولوا الابصار را نور بصیرت می افزاید و حق تعالی چنین اشخاص را چشمهٔ فیض میگرداند و نور باطن این روشنضمیران بهر طرف می افشاند **فرد** چو عینک چشم من هر چشم را چشم دگر بخشد بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشمم

آه ۲۲۲ الحمد لله که هر وقت مطالعهٔ فنای بنی نوع خویش این خاکسار فنا آثار را در لحاظ می باشد و گذشتن خود هم ازین خاکدان هر زمان بنظر می آید و هر لحظه دل را برکندگی از دنیا و ما فیها بهم میرسد و عبرتی و خبرتی بقدر استعداد خود پیدا میشود خدا فضل نماید و پیروی بزرگان گذشتهٔ خویش چنانچه باید میسر آید و بالله التوفیق **مقطع** گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

آه ۲۲۳ الٰهی از رحمت بی علت و حسن قبول و شفاعت جناب حضرت رسول تو و حمایت مرشد بحق و روح مقبول او امید وارم که بروز باز پرس از من ناکاره که عاصی مقرست هیچ نپرسی و معامله موافق لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا فرمائی و باب مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِلَا حِسَابٍ کشائی که از همچو من غفلت پیشه و خفته دل بی اندیشه حساب پرسیدن چه احتیاج ست که تمام مدت حیات من از دست هرزه معاشی تاراج ست پرسیدن از شخص بالیاقتی می شاید و بخشیدن همچو من نالائق را می باید ای ارحم الراحمین من شرمنده در پناه شفیع المذنبین و امیر المهدیین میگریزم یا بزور علم و عمل خویش می ستیزم وَاَنْتَ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ **مطلع** میرس از حال من غفلت مآبم که چون مخمل سراپا صرف خوابم

آه ۲۲۴ هرچند که قبول خداوندی این بندهٔ مجهول را از خاک گم نامی بر آسمان شهرت برده مشهور آفاق ساخت و کوس شهرهٔ من موهوم بچار طرف نواخت لیکن این بی ثباتی همه وقت یا در رکاب ست و امروز ست یا فردا که چون عنقا نایاب **بیت الغزل** چه شد بخت بلندم بر فلک برد هلال آسا همان پا در رکابم

آه ۲۲۴ هرچند که بعنایت الٰہی این بندهٔ دل از خود برکنده خالی محض گشته وهیچ اراده ومرادی در خاطر باقی نمانده وبتوجه روح پرفتوح حضرت قبلهٔ کونین مدام حالت نفی ارادات ومرادات حاصل ست اما هر زمان القاے رحمانی زیر سایهٔ اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِكَ می برد وعلی الاتصال بارش رحمت الٰہی بردل می شود وحقائق ودقائق بیشمار ببار دوبی اختیار مرا در خروش می آرد ونای قلم مرا مانند نی نالان می سازد وهر دم علم ناله وآه تازه می افرازد

بیت الغزل چونی خالی شدم از آرزو ها لیک عشق او ‌ ‌ بگوشم می دمد حرفی که من ناچار می نالم

آه ۲۲۵ ای یاران من گاهی دل شگفته چون گل داشتم حالا پژمرده شده وسربیان روشنی مانند شعله می افراشتم اکنون افسرده گشته وگردش زمانه عبارت ازهمین گردش احوال ست وهر آن هرکس را بدگر حال وصورت موجود ممکن همیشه بریک منوال نیست وغیر از واجب تعالی کیست که از دست تغیر پامال نیست بیت الغزل

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم ‌ ‌ نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

آه ۲۲۶ توهم تکثر وجود ازچشم باطن عرفای حقیقت بین چنان مرتفع می شود وآنقدر درخلوتخانهٔ وحدت روپوش می گردد که در آئینهٔ دل ایشان صورت عکسیهٔ خویش اعنی انانیت موهومهٔ اعتباریهٔ خود منطبع نمی بود ومدام همان لوح سادهٔ صفای باطنی محو تماشای شهود تشخص وجود بحت دارند وجز حیرت درحیرت حاصلی بدست نمی آرند

بیت الغزل دوئی گم گشته از بسکه چنان در خلوت وحدت ‌ ‌ که چشم آینه هرگز ندیده روی تمثالم

آه ۲۲۷ مصحف روئی که سورهٔ شمس پرده کشای چهرهٔ درخشان اوست وکمان ابروئی که آیهٔ قاب قوسین نازل درشان او علیه الصلوٰة والسلام ما محمدیان را شیفتهٔ خود ساخته ومحبت خویش در دل ما انداخته بی اختیار هر وقت همان سو میدویم وبطرف او میرویم والحمد لله که ازین میان من سراپا تقصیر مانند تیر در هوای محبت او پرواز می نمایم وهر لمحه از شوق او از خودی خویش برمی آیم مقطع

چنان اندر هوای آن کمان ابرو بپروازم ‌ ‌ که بال وپر چو تیر ای درد می آید بدنبالم

آه ۲۲۸ چشم سخن گوی محبوبان الٰہی که عرفاء الله باشند بی گفت بهر نگاه هزاران اسرار بیان می نماید وبهر نظر قفل کنوز رموز می کشاید ومردم اولی الابصار هر بار از مشاهدهٔ جمال باکمال این بزرگواران فائده ها برمیدارند واز محفل سکوت این برگزیدگان نور باطنی پیدا کرده جمعیت قلبی بدست می آرند ای آفریدگار جلوه انوار وای پیدا کنندهٔ لیل ونهار جل شانک وعز سلطانک مطلع

زبس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم ‌ ‌ سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

آه ۲۲۹ ظهورات متکثرهٔ اسمای الٰہیه وتجلیات متنوعهٔ غیر متناهیه ازبسکه مدام در نظر حقیقت بین عرفا جلوه از

حقیقت بنیان مشتاق چکید و رنگ روی عُرَفا از شوق مرتبهٔ اطلاق پرید صِبْغَةُ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً مطلع

زدست حنابستهٔ آتش بسکه تنگم ‖ چکد خون بهر جا برد مرغ رنگم

۲۱۹ آه صدمات عشقیه آوازی ندارد و شکست خاطرها صدائی بر نیارد و فریاد در عالم دوستی همان خموشی است و خنکی دل سوختگان در گرم جوشی فرد

شکست دل من صدا بر نیارد ‖ بدست خموشی گرو شد ترنگم

۲۲۰ آه هرگاه که بر حقیقت امکانیهٔ خویش نظر می‌کشایم مانند عکس از تماشای نمود بی بود خود محو فنا می‌شوم و زمانی که مشاهدهٔ جمال باکمال وجود حضرت حق می‌نمایم مثل آئینه بحیرت میروم و همیشه دنگ می‌مانم و مدام در معاملهٔ خویشتن حیرانم

فرد چو عکس از تماشای خود جمله محوم ‖ چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

۲۲۱ آه نشأهٔ کیفی که موج در خاطر ما بیرنگان میزند وراء الورای انفس و آفاق ست و طاقت بشریهٔ ما از احتمال بار آن طاق ست مگر همان خداوند مرتبهٔ اطلاق وِزر این کیفیت منزهه را شاق نگرداند و از هر چه رنگ تقید پذیرد چنانچه باید برهاند و تحمل بار وجود آسان سازد و به نسبت مختصهٔ حضرات خواجها بنوازد و از راه قوت همین نسبت بود که حضرت خواجه باقی بالله را قدس سره العزیز خواجهٔ بیرنگ می‌گفتند والحق که این نسبت علیهٔ لیس الطف ست و الوش خاص جناب اقدس صاحب قاب قوسین او ادنی صلی الله علیه وسلم باطن اصحاب ذوق شوق و ارباب وجد و حال این نسبت علیا را مس نکرده و فهم ناقص عالمان علم طبیعی و الٰهی این کیفیت قدسیه را ادراک ننموده معاملات این قرب وراءِ عالم امر و خلق ست تا از دو جهان بر تر نروی باین مقام اعلی نرسی وَاللّٰهُ يَهْدِيْ مَنْ يَّشَآءُ بیت الغزل

برون از دو عالم تو جلوه فرما ‖ بهاری که دارد خیالات تنگم

۲۲۲ آه فکر سخن شاعران تلامذة الرحمن را گرداب فنا فی الله مستغرق می‌سازد و خوض در معانی عالمان علم لدنی را بغوطهٔ بیخودی می اندازد و مداد این فانی نفسان همرنگ خون شهداست و ارشاد این روشن بیانان چون بلاغ مبین انبیا بهر حال زبان این شعله نفسان مانند شمع آفت جان ایشان می‌شود و بر هر که این برق تجلی بتابد از خود میرود مقطع

فرو برد فکر سخن درد در خود ‖ زبان گشته چون شمع کام نهنگم

۲۲۳ آه سبکروحان راحت رسان هر چند از راه تواضع و فروتنی مدام افتادگی و خاکساری بعمل می آرند پامال روزگار و ابنای روزگار نمی‌شوند و مانند سایه اگر چه هیچگاه سر از زمین نیاز بر نمیدارند لیکن بر کسی بار نمیگردند نخل عروج ایشان چون گرد باد از خاک آب میخورد و جلوه پردازی این آسوده خاطران در آئینهٔ روی زمین دیده میشود

مطلع تو ان در خاکسار بها تماشا کرد احوالم ‖ زمین آئینه است و سایهٔ من هست تمثالم

می نماید و آن عالم دیگر دارد و این عالم دیگر **بیت** | چو خامه گر زبان تر نمایم | سخن از عالم دیگر نمایم

آه [۲۱۴] وا مصیبتاه که روشن‌ضمیران گداختهٔ دل اگر قدری از سوز سینهٔ خود بیان نمایند سراپا می سوزند و اگر اندکی از آتش درونی خویش پرده می کشایند سر تا قدم چون شعله می افروزند و هر چند که شمع محفل این شبستان اند اما برای خود دشمن جان اند **فرد** | برنگ شمع می سوزم سراپا | ز سوز دل گر اندک سر نمایم

آه [۲۱۵] ای نفس کیش بداندیش من ناعاقبت اندیش بحیثیت ترا بمعشوقی برگزیدم و در پرستش هواهای تو تقصیری نورزیدم و ترا بمحبوبیت هم سنگ بتان سنگدل برای خود تراشیدم و سنگ راه خداپرستی گردیدم حالا جذب الٰهی بسوی خودم کشید و درین امر بی اختیار و ناچارم که آخر مخلوق و بندهٔ پروردگار آمرزگارم و هر دم صدای عَادِ نَفْسَكَ وَتَعَالَ بگوشم میرسد و مرا از من می برد **فرد** | خدا را بندهٔ ام آخر پرستش | ترا تا کی بت کافر نمایم

آه [۲۱۶] ای آنکه بشارت اِذَا سَئَلَكَ عِبَادِیْ عَنِّیْ فَاِنِّیْ قَرِیْبٌ در حق بندگان فرموده و مژدهٔ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ دربارهٔ انسان بیان نموده این بندهٔ غافل خود را بحالت مشاهدهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ مشرف فرما و دوام کیفیت مطالعهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ عنایت نما که حالا دل بغفلت مائل من روا از طرف ماسوای تو گردانده و مطلق توجه بجانب دنیا و مافیها نمانده حالا آرزوی وصل بلا فصلی دارم که تا قیامت از استغراق آنحالت هرگز سر بر نیارم وَاَنْتَ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ **فرد** | کنون خواهم که پیچم دفتر هجر | حدیث وصل را از بر نمایم

که اکنون باعتبار ظاهر هم هنگام وصل قریب رسیده و ازین عاصی گاهی جز معاصی ظاهر نگردید هُوَ اَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ آه [۲۱۷] سبحان الله ما هر قدر حقائق و معارف که بموجب وَمَا عَلَیْنَآ اِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِیْنُ بیان کردیم این خفته‌بختان غافلین را موافق وَلَا یَزِیْدُ الظّٰلِمِیْنَ اِلَّا خَسَارًا افسانهٔ خواب شد و هیچکس متنبه نگردید پس اگر دیگر هم بمقتضای دَعَوْتُ قَوْمِیْ لَیْلًا وَّنَهَارًا اظهار خواهم نمود باستماع این پنبه بگوشان لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا نخواهد رسید پس چرا اوقات ضائع گردانم و همان خود مع توابع خویش بیاد حق مشغول نمانم و دست از اصلاح عام بردارم و بحکم آیهٔ ذَرْنِیْ وَالْمُكَذِّبِیْنَ همه را بخدا بگذارم که چون کسی را چشم دیدن حال من نیست کجا گوش شنیدن قال من باشد وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **فرد** | ندارد درد کس پروای حالم | چرا بیهوده شور و شر نمایم

آه [۲۱۸] شاهد حقیقی جل شانه چون رنگ ظهور ببدیهٔ قدرت خویش بست و آئینهٔ جمال اطلاق بر زمین تقیدات شکست هر مقید موجود در قفس تعین خویش تنگ آمد و مطلق از اختلاط مقید ننگ آمد و اشک خونین از دیده

ذروهٔ علیائی مبینی که در همه ایام زمانه که از زمانیانند نیز بهر آن همین کیفیت مستترست وحقیقت بنیان بابصر را همیشه درنظر که امروز فردای خواهد شد ودیروز امروز فردا بود اگر چشم بصیرت برین امتیازات اعتباریه نظر نگشاید وادراک همان نفس الزمان فرماید دی وامروز وفردا انجا بنظر آید وقبلیت وبعدیت زمان از مشاهدهٔ حقیقت محجوب ننماید فرد

آغاز ازل باخود انجام ابد دارد
فردای قیامت هم از روز الستش

آه[۲۱۰] طالبان مولی وتارکان دنیا که سر استغنای خود به پیش هیچکس فرو نمی آرند واصلا بار احسان کسی بر نمی دارند سرفرازان دنیوی را دون همت می پندارند وبلندبختان ظاهری را پست فطرت می شمارند سایهٔ بال هما نسبت به پایهٔ کمال فقرا سیاه بخت ست ورتبهٔ تخت سلاطین به پیش درویش گوشه نشین فروتر از پوست تخت فرد

با تخت بلند ما همسر نشود سلطان
در ظل هما رفتن از همت پستستش

آه[۲۱۱] حضرت کلیم الله علی نبینا وعلیه السلام از بسکه مظهر اسم الهادی او سبحانه بود قرب حق را همان طور هدایت می دید واز طور دیگر رو می گردانید اما هر زمان از وادی مقدس جامعیت قربت الهیه این صدا بگوش میرسید واز پیش جهت لسان الغیب محیط حقیقی باین کلام متکلم میگردید فرد

موسی بسر طورش از هرچه که میجوئی
هر ذره درین وادی آئینه تجلستش

آه[۲۱۲] شریعت مصطفویه که شاهراه بی خارست وطریقهٔ محمدیه که کوچهٔ یارست عجب راه راستی ست که بی پرسش بمقام قربت میرساند وبامحبوب می نشاند وورود دل داده که اول المحمدیین است چون نقش قدم برسر این کوچه افتاده مانند جادهٔ دیگر رهروان را رو براه آورده باب رهنمائی کشاده وانشاءالله الناصر تا نقش صورت خاکیش برقرارست از خاک نشینان این طریق استوارست وچشم تواضع زیر پای سالکان این راه می نهد وهر لحظه همراه ایشان بسوی فنافی الله میدود ودوتا هست هرگز نمیخیزد واز ترس پامالی نمی گریزد وَبِاللهِ النَّاصِرِ نَسْتَعِيْنُ وَنَسْتَنْصِرُ فرد

درد از سر کوی تو تا هست نمی خیزد
چون نقش قدم هرجا در راه نشستستش

آه[۲۱۳] سیه مستان بادهٔ عرفان مانند زبان قلم هرچه بیان می نمایند بمدد تحریک دست قدرت الهیه است وتر زبانی ایشان عالم دیگر دارد که زاهدان خشک مغز بی لب آن کلام نمی برند وسینه چاکان گریبان مثل جامه سبخنی که زبان ترمیفرمایند ترشح باران رحمت غیر متناهیه است وخوش بیانی اینها کیفیت دیگر می بارد که سوای ارباب ذوق بهره مند از ان نمی شوند واین مقولات مباحثان درخور گفت وشنید ست وآن کلمات مشاهدان شایان ارباب دید که آنرا شنیدنی می باید واین را دیدنی

اشک از حیا می بارد رباعی	قدری که مبارز دلاور دارد	آنقدر رکب شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود	آب استاده که گوهر دارد	آه [۲۰۵] غفلت از حق سبحانه موجب

تیرگی باطن و گرانی خاطر می شود و هر لحظه ازین سبب دل آدمی ته بار کدورت می گردد و هر خفته بختی
که مست این خواب گران ست گویا گرفتار مرض کابوس ست و در زندان مرده دلی محبوس حق تعالی
بیداری آگاهی نصیب گرداند و هر انسان بیخبر را ازین دام برهاند فرد | اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها

خفتن این خفته بختان صرف کابوس ست و بس | آه [۲۰۶] رسوایان عشق حقیقی که براه لَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند از حالت
ایشان هوشیاران دنیوی آگاه نمی شوند که در خیالات و اوهام این گرفتاران قفس خودی ننگ و
ناموس می باشد و طبع آزادۀ آن واصلان حق همان به محبوب مانوس می بود و هر زمان ایشان را
استرضای الهی می باید نه که رضامندی خلق می شاید رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ فرد

نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق	در خیال و وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

آه [۲۰۷] هستی ناپایدار من خاکسار چون نقش قدم بر سر راه عدم افتاده و چشم انتظاری که بر امید قدمبوس
نگاری کشاده نسیم قبولی قدم رنجه فرماید و مرا از من رباید فرد | بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
در دو منظور نظر خود یک قدمبوس ست و بس | آه [۲۰۸] حقیقت انسانیه آئینۀ صورت رحمانیه است و همه کمالات رحمانیه منطبع در
آئینۀ طلعت انسانیه و اگر این آئینه بوجود نمی آمد کمالات الٰهیه بنمود نمی آمد چه تجلی عبارت از ظهور شی در مرتبه
ثانیه است چنانچه عکس تجلی شخص ست و شخص منجلی ست و آئینه تجلی گاه اوست پس تمام کمالات الٰهیه که معبر بوجه الله
است همه در مرآت تشخص انسانی جلوه گر گشته و هر چه از صفات در حق تعالی شنیده شده در آئینۀ این خلیفة الله
دیده شده الحق که مراد از عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا همین مظهریت جمله اسمای او سبحانه است و اگر واجب تعالی
این حقیقت ممکنۀ انسانیه را در ضمن وجوب ذاتی خود گرفته وجوب بالغیر عطا فرموده بوجود نمی آورد وجه الله
بهیچ وجه ظاهر نمی گشت و آیۀ کریمۀ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ گویا مصرح همین معنی ست و هر گاه این آئینه
در حضور آمد اعنی موجود به فیض وجود ظلی شده در ظهور آمد جلوه پردازی کمالات آن جامع جمیع صفات
در عالم بر همه کس ظاهر گردید و حاصل فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بظهور رسید بیت | هر جلوه که او دارد دل نقش نه بستستش
از صورت ما یعنی آئینه بدیستش | آه [۲۰۹] در مرتبۀ واجبیه حالت منتظره نیست و ماضی و مستقبل نزد حق تعالی
چون حال ست و بیش عالم بسیط او بر یک منوال ازل و ابد درین مقام یکجاست و آغاز و انجام متحد درین

بردل نگهی می کنم و حیرانم
کاین آینه صورتی بخود داشت چشد

آه [199] عاشق طینتی که لباس عشق می گزیند سوای غم روی شادی نمی بیند و گریه و زاریش معشوق را ز باده در خنده می آرد و نیاز عاشقانه اش ناز معشوقانه را از خنده میدارد رباعی

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز
بلبل نالید و گل بحالش خندید

آه [200] چنانچه نفوس نغمه از پردهٔ ناز ساز ظهور می نماید و از گلوی نی بچندین رنگ آواز در گوش می آید همچنین سلسله جنبان نالهای عشاق زلف یارست و خانهٔ این زنجیر کاشانه صدای دلهای گرفتار رباعی

در پردهٔ ساز نغمهاے ماند
یعنی که میان نی نواے ماند
وابسته بزلف او بود نالهٔ دل
در خانهٔ زنجیر صدا می ماند

آه [201] حالا جوانی که رنگ روی زندگانی بود پرید و بجای موی سیاه موی سفید روئید پس زبان درازی سخنان گرم را موقوف باید نمود و شمع زبان را خاموش باید فرمود که شب سیاه مستی بآخر رسید و صبح هوشیاری روشن گردید رباعی

ای درد جوانی از کنار تو رمید
پیری بسرت سپیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چون شمع
خاموشی به که صبح نزدیک رسید

آه [202] برای پیر زال دنیا این همه خون نباید خورد و دست طلب پیش هر دون نباید برد چون زور و زر و شباب و دیگر همه اسباب نماند حرص و خواستگاری این قحبه را نیز از خود باید راند که در پیری هم حریص دنیا بودن چه لطف دارد و سوای گرد ذلت و خواری نمیارزد رباعی

تا چند جگر ز سعی خون باید کرد
منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند و نه شباب
حرص دنیا ز دل برون باید کرد

آه [203] از خود رفتگان رقیق القلب طی منازل سلوک بپا مردی خود نمی نمایند بلکه بالطبع بمیل ذاتی بمقر اصلی خود میروند و صفا پیشگان پاک طینت سیر مقامات طریق بقدم فرسائی نمیفرمایند بلکه بالذات بخودانه مائل مستقر نفسی خویش می شوند و هر جا که متوقف میگردند همان بصفا می ایستند و منت کش پای خود هم درین راه نیستند فقط کشش جذب الهیه ایشان را از خود می برد و بسوی خویش میکشد رباعی

از خود شده که هر کجا می استد
خود میرود و خود بصفا می استد
از جنبش پا نمیرود آب روان
آب استادنی ز پا می استد

آه [204] برابری مردان جری و شجاع صاحبان مال و متاع نمی نمایند و همسری مردمان با جرأت و غیرت اهل دولت و زینت نمی فرمایند آبداری آبرو جوهری دارد که آب روی آب گوهر بتک آن

رباعی
عالم گر نیست بود پس هست که شد — ور نیست نداشته است می هست که شد
ای در حدوث ماد لیل قدم ست — چیزی ز یَن پیش نیز بوده است که شد

۱۹۵ آه شاگرد کودن قبول تعلیم بسهولت نمی نماید و تلمید غبی را بدشواری مطلب بدست می آید سعی بلیغ استاد می باید و مدتی محنت کامل می شاید تا اندکی چنین کند ذهنان استعدادی بهم رسانند و این آهن طبعان جودتی پیدا کنند اساتذه نفسها می سوزند آن زمان قدری این بلیدان حرفی می آموزند رباعی

تا محنت کامل ننماید استاد — کودن نکند ز خود قبول ارشاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان — من سوخته ام نَفَس چو مُشکِ حدّاد

۱۹۶ آه اهل نخوت که سلاطین و امرا باشند چنان خیمهای بلند می آرایند که از ارتفاع سر بفلک می سایند لیکن گردش فلکی آخر کار خود می نماید و پست و بلند زمانه همه را بنظر می آید و خونها برین امر بی ثبات میریزند با آنکه اگر شام می نشینند صبح بر می خیزند رباعی

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند — مانند فلک شوکت از آن خواسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل — چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

۱۹۷ آه نظر بحسن اعمال خود انداختن و اعتماد بر حسنات خویش ساختن از معشوق حقیقی محجوب می سازد و غرور زهد و تقوی بروی دل پرده می اندازد و هر چند مدام اشتغال بافعال و اقوال نیک باید و همیشه صحبت داری بهمین معاشیق جمیله شاید اما وسوسه ناز پارسائی باید که گاهی بپیرامون خاطر نگردد و شعبده بازی این دلربایان از جا نبرد و همان توجه الی الله بلافتور باید داشت و حسن قبول خداوندی موجب نجات باید انگاشت عبادت و ریاضت هیچ بکار نمی آید تا که فضل الهی دستگیری نماید و اگر دل گرفتار غیر ست مسجد نیز چون دیر ست الهی ما غافلان را بحقیقت اسلام برسان و از گرفتاری ماسوی برهان و تبعیت کامله محبوب خود علیه السلام نصیب گردان و در نشیمن قرب و معیت خویش نشان رباعی

خوبان تا کی بپای ما تیشه زنند — در سینه خدنگهای اندیشه زنند
یا رب دل ما حمایتی می خواهد — تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

۱۹۸ آه اگرچه جان عشاق علم ناله بر دارد و دیدهٔ مشتاق از دانهای اشک خرمنها انبارد اما آن تجلی که بی قصد گاهی دل عرفا را می رباید و بمحض اصطفا و اجتبا رو می نماید باراده و اختیار میسر نمی آید و سوای حیرت در حیرت نمی افزاید رباعی

گر جان علم از ناله برافراشت چه شد — در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد

نمی خواهم که بر من را علم غیب بگشاید | در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد

آه [۱۹۰] مرتبهٔ وجود آئینهٔ روی درخشان اوست و مفهوم عدم پرده کشای رمز دهان او و دیگر این همه موجودات کونیه چون عکس غیر از نمود بی بود نیست و جملهٔ مفهومات امکانیه مانند افسانه جز بسخنان گفت و شنودی نه فرد

وجود شیفتهٔ جلوه سازی رویش | عدم فریفتهٔ یاد آن دهن باشد

آه [۱۹۱] مانند فانوس خیال چه عالم ارواح و چه عالم مثال در دلهای عرفای صاحب کمال چرخ میزند و عالم غیب در همین عالم شهادت بر ایشان منکشف می گردد آری پیدا کنندهٔ هر پست و بلند بندهٔ خاکی هر چند از زمین خاکساری سر عجز بر نداشته بسوی آسمان ملکیه پرواز ننموده اما عنایت بیغایت تو همه عجائب و لطائف عالم بالا همین جا در آئینهٔ باطنش جلوه گر فرموده مدام محفل ملائکه و ارواح در بزم با جمعیت چنین پاک نهادان جمع میباشند و تمام مراتب هاهوت و لاهوت و جبروت در مرآت دل این قدسی نژادان ظاهر می بود بیت

چو فانوس خیالم در دل آن محفل همی گردد | چه شد گر من نمیگردم بکویت دل همیگردد

آه [۱۹۲] ای بهار گلشن تنزیه جل جلالک پیش جلوهٔ بی کیف تو نخلهای گلستان تشبیه رنگ می بازد و آئینهٔ باطلهٔ ناسوتیه روئی ندارد که بوجه الله مقابله سازد تا نابینایان را بمشاهدهٔ وجه باقی خود دو چار فرماید پرده از روی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ بگشا تا هر سو جز ظهور وجود تو در عالم اظهار نه بینیم و بهر صورت سوای گل شهود تو درین گلزار نه چینیم لَیْسَ کَمِثْلِکَ شَیْءٌ وَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع

ندارد گل این روی نیکو ندارد | شود چهره با تو چنین رو ندارد

آه [۱۹۳] گلشن جهان آئینه دار جلوهٔ جهانبانی ست که هر طرف بهار تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ اوست و چمن امکان مرآت نمای کرشمهای بی نشانی ست که هر سو گلزار کمالات غیر متناهیهٔ واجبیهٔ اوست هر دهن غنچه درین گلستان ثنا خوان دهان بی نشان اوست و هر گوش گل درین بوستان گوش بر آواز پیغام نهان او و هر شاخ سنبل درین باغ زلف کشای ستایش مدح و تعریف اوست و هر دیدهٔ نرگس درین چمن زار دو چار بچشمان حمد و توصیف او غرضکه ای محبوب دلربا و حاضر و غائب از نظرها اِنْ مِنْ شَیْءٍ فِیْ رَوْضَةِ الْاِمْکَانِ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النَّاسِ لَا یَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ وَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ مطلع

سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بگشاد | نرگس هم ازین چشم دو حرفی بقلم داد

آه [۱۹۴] عدم بوجود نمی آید و نیستی با هستی نمی گشاید پس وجود این ممکنات محدثات دال بر وجود واجب قدیم است تعالی شانه و هستی این مخلوقات مادیات سفلیات مخبر از مصنوعات مجردات علویات آن حکیم ستم جهانه

آہ[۱۸۴] کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ ۔ اگرچہ ماند در رو خضر جاودانہ نہ ماند

مظاہر اضلال حق تعالی کہ نفس و شیطان باشد حَفِظَنَا اللّٰهُ عَنْ شُرُورِهِمَا مدام میخواہند کہ ہمہ جا معاملۂ مَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ ظہور نماید و آن رب العالمین بتمامہ جانب ایشان گراید و مظاہر ہدایت او سبحانہ کہ انبیا و اولیا بودند شرفنا اللہ ببرکاتہم ہمیشہ میخواہند کہ سراسر تجلی مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ جلوہ فرماید و آن آلہ العالمین بکلہ در حصۂ ایشان آید وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَیْءٍ مُّحِیْطٌ ۔ می کشیدش بسوی خویش و لے

در دقابوی خود نمی بیند

آہ[۱۸۵] علمای قشری کلام اہل ذوق را نمی فہمند و از مشرب ایشان آگاہ نمی باشند و از نافہمیدگی خویش تخطیہ و اجتناب پیش می آیند و فضلای لفظی پی بمعانی سخنان عرفاء اللہ نمی برند و در ذہن خویش چیز دیگری می تراشند و از عدم ادراک خود باب رد و قدح می کشایند حالانکہ این مستان صہبای جذبۃ اللہ ہیچ پروای ایشان ندارند و مطلق التفات بسوی رد و بدل اینہا نمی آرند ہمان بہ مسلک لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و دست بردار از سخنان باکیفیت خود نمی شوند و تا دورۂ فلک بر قرار است عرفا را ہمین معاملہ در بکار است ۔ چرا این محتسب ہر دم بفکر جام میگردد ۔ نمیگردم زگردمی کدہ تا جام میگردد

آہ[۱۸۶] یا الٰہی در شبہا وقت نماز تہجد معاملات قرب و معیتی کہ با بندگان خود بطفیل رسول مقبول علیہ الصلوۃ والسلام بمیان می آری اگر روزانہ ہم ہمان عنایت مبذول داری بعید از بندہ نوازی تو نیست فرد

شب گذشتہ بطوریکہ نزد من بودی ۔ مکن دریغ گر امروز می تواند شد

آہ[۱۸۷] گداختہ دلان آگاہ را از گریہ و زاری فرصت کجا تا چشم تماشا بسوی نشاط دنیوی کشایند و نظارہ بازی عیش و عشرت نمایند اشک ریزی ایشان چنان دو ادوی ندارد کہ چشم تماشا نظر بجانب عجائب غفلت گمارد فرد

من چسان در رہِ نظارہ قدم پیش نہم ۔ اشک در دیدہ ز دل قطرہ زنان می آید

آہ[۱۸۸] اگر خواہی کہ از چشم زخم زمانہ محفوظ مانی با گریہ و زاری بساز کہ گردون دون بیشتر خوش خاطران را می رنجاند و اگر خواہی کہ از نیش زنی مردمان خود در انرنجانی با ہرکس برحم دلی پرداز کہ بارش رحمت غبار از خاطرہا می نشاند بیت

چشم زخمی بچشم تر نرسد ۔ در رگ ابر نیشتر نرسد

آہ[۱۸۹] دعوی غیب دانی بصاحبان این معاملہ مبارک صاحبدلان غیر از و اشد قلبی و کشادہ خاطری ہیچ از آن عجائبات نمیخواہند حق تعالی مدام غنچۂ دل را شگفتہ خاطر دارد و امری از مکشوفات غیبیہ بظہور آرد خواہ نیارد وَلَوْ كُنْتُ اَعْلَمُ الْغَیْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَیْرِ وَمَا مَسَّنِیَ السُّوْٓءُ ۔

الی الله است و در خواب و بیداری بلافتور آگاه. بیت الغزل | در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درین همه برای تو بی اختیار شد | آه[۱۷۸] صد حیف هر انسانیکه در باغ جهان گردیده و گل عبرتی ازین گلستان
نچیده و هزار افسوس هر جانی که بلب رسیده و روی مشاهدهٔ الهی ندیده مطلع | جانی که بلب رسیده باشد
ای وای گرت ندیده باشد | آه[۱۷۹] خردمندان دنیوی که سوداز دگان محبت را نصیحتها می نمایند ظاهراً از ذائقهٔ کیفیت
عشقیه نچشیده اند و هوشیاران ظاهری که زبان طعن بر مستان جذب الهی می کشایند غالباً روی تجلیات
وجدانیه ندیده اند و الا معاف میداشتند و معذور می انگاشتند | ناصح که چنین به من در آویخت
غالب که ترا ندیده باشد | آه[۱۸۰] من در خیال خود میدانستم که هر آه من سوخته جان در هر دل راه خواهد نمود
و هر نالهٔ من نالان در هر خاطر تاثیر خواهد فرمود لیکن قاسی دلان نااهل را هیچ راهی نکشود و افسرده خاطران
پر جهل را هیچ تنبیهی نفزود و هر چند که همها وقت خواندن و شنیدن این رسالها بی اختیار از خود میروند
و متاثر می شوند و مشتاق نقل گرفتن میگردند و اکثرها می نویسانند یا خود می نویسند اما آنچه باید ثمرات آن
کم کسی را میسر می آید وَاللّٰهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَآءُ هُوَ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ فرد | برآه خویش بود خیال دگر مرا
هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد | آه[۱۸۱] ای مردان ابنای زمان عشقی که من دل فگار را همیشه بیقرار و مدام ضعیف و
بیمار میداشت و هر دم علم ناله و آهی از دل این بسمل محبت می افراشت آخر کار از من ربود و محض یکمردهٔ متحرک نمود
به کسی از شما ضرری نرسانید و بیزار از خودی خویش نگردانید لَنَآ اَعْمَالُنَا وَلَكُمْ اَعْمَالُكُمْ شما تا توانید
زنده باشید و بناخن حرص دنیا روی دلهای خود را نخراشید وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ
عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود | گر گشت درد را کسی خود ضرر نکرد
آه[۱۸۲] دنیاداران سست ایمان تا غرق در فکر روزی می بوند و دست بردار از اسباب دنیا نمی شوند و مدام
در تردد جمع رزق غلطان می باشند و آبروی قناعت بخاک مذلت می پاشند و عزت و شان
ایشان متعلق بجمع خزانه است و زندگانی ایشان محض ای آب و دانه بیت الغزل | ز جمع رزق بود زندگی اهل دول
گر نماند زمانیکه آب و دانه نماند | آه[۱۸۳] چون عالم دنیا همه خود فانی ست تمنای باقی ماندن دریجا از نادانی
است هر قدر که ترا دارند بمان و در فکر طول امل اوقات ضائع مگردان و دیر پائی و زود روی اینجا
یکسان ست و در هر وقت موجود فی الخارج همان یک آنست خیال بقا در دنیا جز وهم و گمانی نیست
و از خضر و الیاس هم پیدا نشانی نه بیت الغزل | ز بسکه عالم دنیاست خود همه فانی

رفع حوائج بشری مخلوق نه اینهم انچه بلا تردد و تلاش میسر آید نه آنکه دران سعی و کوشش خویش دخلی نماید تو مختاری
بطوریکه خواهی داری و الحق که دل عرفا بطرف بادهٔ کیفیت نشاءِ دنیا میل نمی نماید همان بقدر رفع ایذای
خمار درد سری می نماید که سَقَاهُم رَبُّهُم شَرَاباً طَهُوراً عبارت ازهمین اکل و شرب حلال و طیب معاش متوکلانه
است وَاللهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ شعر | ساقیا نشائیست منظورم | رفع رنج خمار سے باید
آه یا الٰهی مرا جز عنایت تو هیچ نمی باید و اینجا هر کس باحوال بیهی من می آید این انتظار دائمی و نگرانی
باطنی خود را نزد که بیان نمایم و چگونه پیش هر اهل و نا اهل بافشای این راز لب کشایم که من نالائق را
از ادعای این حجاب می آید و عنایت الٰهی را لیاقتی می باید بر من ناکاره نظر فرما و در ضمن طهارت حضرت
قبلهٔ کونین من الواث بشریه را از من پاک نما وانت رؤف بالعباد شعر | پرسد از من چه بایدت هر کس
بکه گویم که یار سے باید | آه نالهٔ رسا در تنگنای خاطرهای تنگ اگرچه جا نماید چندان کارزیست اثر کردن
در سخت دلان چون سنگ می باید که این تاثیر جز بدد پروردگار نه آید بیت الغزل | درد در کوچها چه می نالی
ناله در کوهسار سے باید | آه اگر دل تو آگاه است از هر طرف بسوی حق راه است اندکی حالت عشقیه
بهرسان باز همه جهان تجلی گاه دلدار است و قدری کیفیت حبیه پیدا کن دیگر از هر جانب همان بصیر حقیقی با تو دو چار
است فَاعْتَبِرُوْا یَا اُوْلِی الْاَبْصَار بیت الغزل | عالم تمام جلوه گه دلبر من ست | هر جا که دل کشود نظر او دو چار شد
آه خوشدلی ثمر نخل کامرانی ست و شگفته خاطری بهار موسم جوانی در وقت پیری که هنگام دلگیری ست
خندهٔ بیباکانه کجا و سرد دماغ شگفتگی بی شیبانه کرا این زمان اگر گاهی اندکی خنده رو می نماید زیاده از ان
گریهٔ ندامت تر می فرماید و اگر وقتی قدری شگفتگی نیز سر می کشد بعد از ان گرفتگی بیشتر میکند غرضکه
رونق این جهان و بهار این گلستان متعلق بخوشدلی غافلانه است و منوط بشگفته خاطری جاهلانه و الا
این خاکدان غیر از تکدر در بساط خود ندارد و حقیقت فهمان را بغفلت نیاز که ایشان میدانند بیت الغزل
| از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس | هر گه دلی شگفت در ینجا بهار شد |
وگرنه این خرابه را با بهار چه کار و همه امور او ناپایدار کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَ اللهِ الَّذِیْ لَیْسَ عِنْدَهٗ
صَبَاحٌ وَّلَا مَسَاءٌ آه چون نسبت حضور و شهود دوام و استقرار پیدا می کند و ملکهٔ این نسبت حاصل می شود
چنان کیفیت بهم میرسد که اگر سالک بقصد خود را در غفلت اندازد هر گز فراموشی راه نیابد علی الدوام
بی اختیار توجه بهمان سو می رود و عنان تکلف از دست اختیار او رها میشود و همیشه بی اراده متوجه

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد | که چشم شمع اشک از دست مطلع روشن افشاند | ۱۲۶ آه طالع مندان که دولت عشق در

محبت دارند هر زمان از چشم گریان گهرها می بارند و روشن نجابانی که شمع بزم سوز و گداز اند خرمن دانهای

گوهر اشک انبار می سازند پس ای معشوق حقیقی و ای مطلوب تحقیقی جل شانک و عز سلطانک بیت الغزل

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت | گهر چون اشک در دار چشم خرمن خرمن افشاند

۱۲۷ آه خداوندا من ممکن برین هستی بی اعتبار خود چه عهد با تو بندم مگر اینکه بقوت عنایت خویش مرا بر عهدهای

مرضیهٔ خود قائم داری و استقامت عطا فرمائی و من متغیر الاحوال باین کیفیت بیقراری چه قول بمیان آرم

که دستگاه ثبات برامری از طرف خود ندارم مگر اینکه بتقویت نصرت خود مرا توثبات دم و استقامت قدم

مرحمت فرمائی که عهد را اعتباری و قول را قراری ضرورست وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِكَ مطلع

عهد را اعتبار می باید | قول را هم قرار می باید | ۱۲۸ آه کار ارشادی بمن ساده لوح حواله شده

برای آن آدم هوشیاری می بایست در معاملهٔ افاضت نسبت مع الله که بمن ناکرده محنت سپرد گشته بهر آن

مرد صاحب ریاضتی ضرور بود لیکن داد حق را قابلیتی شرط نیست بلکه قابلیت را داد او شرط ست وَ اُفَوِّضُ

اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ بیت الغزل | بهر کاری که او فتاده مرا | مردم کرده کار می باید

وَاللّٰهُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ ۱۲۹ آه ای نفس بد کیش تو با رب خویش ست پیمانها بمیان

می آری و از توابع خود استواری دوستیها منظور داری اندکی غور نما و اینهمه بغفلت میا بیت الغزل

شکسته پیمائی و همیگوئی | دوستی استوار می باید | ۱۳۰ آه جنس افعالی و اقوالی که ما هرزه کرداران داریم

جز آمرزش الٰهی خریداری ندارد و متاع اعمالی و احوالی که ما ضائع روزگاران باظهار می آریم سوای

غفران پناهی نامی برنمی آرد که شعار بندهٔ نالائق گناه ورزیدن ست و کار صاحب کریم و رحیم آمرزیدن

لَا تَقْنَطْ مِنَ الرَّحْمَةِ الْوَاسِعَةِ لِاَنَّهٗ تَعَالٰی کَتَبَ عَلٰی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ بیت الغزل | بهر کردار نا ملایم ما

لطف آمرزگار می باید | ۱۳۱ آه الٰهی من گداخته دل اگر نگریم چه کنم و من شرمنده و خجل اگر بخود فرو نروم

بکجا روم سزاوار همچو من شرمساری همین چشم اشکباری ست و بس بیت الغزل | شمع سان بهر جان سوخته ام

دیدهٔ اشکبار می باید | ۱۳۲ آه خداوندا تو میدانی که بنده را جذبهٔ عنایت تو چنان مست ساخته که نشاءٔ

دنیا را از نظر من انداخته اگر بمقتضای بشریت حسب مرضی تو گاهی بجرعه نوشی کامرانی نفس و طبیعت هم

اقبال می نمایم از قدر ضرورت حیات حیوانی نمی افزایم و مطلق کیفیت تلذذ دنیاوی منظور نیست و سوای

آه [۱۶۱] آلهی من خیر اندیش تیر دعای بدی بسوی دشمن هم نمی اندازم وجز بخیر خواهی خلق الله لب وا نمی سازم و طائر تیر دعای من در هوای خون افشانی کسی پرواز نمی نماید بلکه استدعای من همه آنست که همای اقبال احسن قبول تو بال بسوی من کشاید و تو مراد در کونین بعافیت داری و همیشه نظر ترحم بطرف من گماری بطفیل حضرت رسول و مرشد مقبول من علیه وعلی آله الصلوة والسلام بیت الغزل

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند	آلهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

آه [۱۶۲] اگر ملکیان زمیندار و صاحبان کشت و کار تخم قناعتی در زمین دل خود بکارند چنان دانم که دل از پیدا کردن ملک و مدد معاش بردارند و مطلق اسباب دنیویه را در نظر نیارند و خرمن جمع مال را از برق بی نیازی تمام بسوزند و شمع توکل و غنای قلبی در فقر خانهٔ خود بفروزند بیت

اگر تخم قناعت کار و اندر زمین دل	چنان دانم که دهقان دست از خرمن افشاند

آه [۱۶۳] چونکه ذات ممکن بیچاره عدم ست امتناع وجوب بالذات او چنان حرف هستی از لوح مرتبهٔ امکان او شسته که در حالت لحوق وجوب بالغیر و هنگام موجودیت نیز همان در مرتبهٔ عدم ذاتی خود ست و قدم از مقام عدم آباد خویش بیرون ننهاده و حشر نشر عالم وجود غبار معدومیت بالذات او را از جایش حرکت نداده بیت الغزل

وجوب امتناعم شسته حرف هستی از امکان	غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

آه [۱۶۴] همه مراتب موجودات را افاضهٔ وجود از طرف حضرت واجب می شود و هر ذرهٔ ممکنات را نور هستی از خورشید وجوب میرسد اگر شمس وجود واجبی از سمای وجوب بر عرض حقیقت امکانیه نتافتی هیچ ذره از ذرات حقائق ممکنه تابش نور وجودی نیافتی وَاللّٰهُ یُخْرِجُکُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّوْرِ بیت الغزل

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا	زری بر ذره ها خورشید از مهر و زر افشاند

آه [۱۶۵] بیان مخصوص بافراد اکمل نوع انسان ست نه در خور هر نادان کالحیوان از میت جسم نامی این آدم شکلان مانند سوسن اگرده زبان روید هرگز حرفی هیچکس نگوید و اصلا گهرهای سخن آبدار از ینها سفته نمی گردد و مطلقا لطائف اسرار از زبان ایشان گفته نمی شود همین بظاهر و صورت انسان اند و همان باطن و حقیقت جهول هیچمدان آبرو مداد سخنوران این دُرهای بار دو زبان خامهٔ صاحب سخنان چنین حقائق باظهار می آرد الرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بیت الغزل

درافشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد	گهرهای سخن بادهٔ زبان کی سوسن افشاند

آه [۱۶۶] هر تیره باطن را رقت قلب نصیب نمی شود و هر سیاه بخت را گداز دل حاصل نمیگردد و شمع طبع روشن ست که مدام اشک شوق می بارد و سوز و گداز دلی باظهار می آرد بیت الغزل

بندگان خود را بسوی خویش می کشد بیت الغزل

سحر و جادو را نمید انم غرض چشمان او
بندگان خود را بسوی خویش می کشد

آه ۱۵۳ جانکنی دل شکستگان عشق و محبت اگرچه امر مبطن ست که هیچکس نمی داند اما اشک ریزی چشم خونبار وجه ظاهری بر همه مردوزن ست که جوی خون میدواند بیت الغزل

گرچه دل در پردهٔ عمری جانکنیها کرده لیک
دیدهٔ خونبار هم کار نمایان می کند

آه ۱۵۴ توانگران ظاهری اگرچه باغها و بوستانها دارند اما غنی طبعان باطنی از شگفتهٔ دلهای خود مدام باغ و بهارانه بیت الغزل

خاطر رنگین ما هر لحظه صحن سینه را
از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

آه ۱۵۵ این بنده درد تخلص دارد و حضرت قبلهٔ کونین من ایده الله بنصره سره عندلیب تخلص داشتند لهذا کتاب خود مسمی به نالهٔ عندلیب فرموده اند و پیر صحبت آنحضرت شاه سعد الله گلشن تخلص میکردند و مرشد ایشان حضرت عبد الاحد که ملقب بلقب گل بودند وحدت تخلص می نمودند فقیر برعایت ترتیب این تخلصها درین مقطع غزل خویش به لطف موزون کرده مقطع

درد از بس عندلیب گلشن وحدت شده است
جلوهٔ روی گلی او را غزلخوان میکند

آه ۱۵۶ الٰهی اگر رحمت و عفو تو عذر خواه است پس چه باک از گناه است و اگر عدل و بی نیازی تو سد راه ست پس روی طاعت هم سیاه ست مطلع

گر نه عفو تو عذر خواه بود
طاعت ما همه گناه بود

آه ۱۵۷ هر چند که بظاهر ضبط کردن عاشق دلداده از خار مژگان چشمهٔ چشم را خس پوش میفرماید اما هر لحظه از جوش اشک دریای تازه پیش او می آید و هر لمحه او را غرق می نماید و چون گرداب باب از خود رفتن می کشاید حق تعالی دستگیری کند و بساحل کامیابی کشد

تر دامنم بسکه میکند خس پوش
گریه ام آب بر کاه بود

آه ۱۵۸ چنانچه نور قمر مستفاد از نور شمس ست همچنین نور شمس منور از ظهور شمس دیگر ست که حقیقت بیان آنرا مشاهده میفرمایند و مانند ستارگان در روز شهود آن خود را گم می نمایند لب بکلمهٔ اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ می کشایند و هر سو بمعاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ میگرایند

دیده ام جلوهٔ رخی کامروز
مهر در چشم من چو ماه بود

آه ۱۵۹ اگر یقین دلی و اعتماد کلی بر خدا دروازهٔ فارغبالی و بیخطرگی بروی انسان کشاید هیچ وسوسه و تردد قوت بهم رسانیدن بخاطرش نیاید و توهم پرورش تن و جان او را پراگنده ننماید و همان بر صراط مستقیم وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ پوید و روزی خود از در هر امیر و وزیر نجوید بیت الغزل

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند
توهم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

باحسن تقویم که از قدیم جا داشت باز از اسفل السافلین بهمان طرف قدم نهاد **مقطع**

میرود درد باز در کویش
چه کند اضطرارها دارد

آه[149] مرتبهٔ ظلال اسما که وجود ظلیش هم می گویند بلا تشبیه گویا زلف سای شاهد حقیقی ست که گره از کار گشاده و سایهٔ انبساطش بر سر حقائق ممکنات افتاده و آن معشوق طناز چنانچه بارسالها این گیسو هر سو بجلوه پردازی ظهورات جمال باکمال خویش پرداخته همچنین بوسیلهٔ این کمند دلهای مشتاقان خود بطرف بالا کشیده ناظر وجه الله ساخته غرضکه موقلم صنع خویش هر لحظه تصاویر تجلیات بر صفحهٔ امکان می کشد و خاطر جمیع حقائق ممکنات معدومه را بعطای وجود پریشان خود می کشد وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْر **مطلع**

تا گره از زلف آن شنگ خوبان میکند
خاطر جمع جهانی را پریشان می کند

آه[150] این بندهٔ دل از دنیا بر کنده را حق تعالی بعنایت خود اندکی چشم بصیرت کشوده و قدری کشف حقیقت نموده ازین جهت بی اختیار ازین آلهٔ باطلهٔ اعتبارات کونیه که قابل نفی هستند مانند بتان سنگ راه مردم حق پرستند هر چند نگاه توجه میدزدم و اصلاً متوجه بسوی امور دنیاویه نمی شوم لیکن باز بمقتضای بشریت خار لوازم زندگی در پای بندگی گاه گاهی خلد و رنج و راحت ظاهری قدری بقدری کار خود میکند و اگرچه باین اصنام ارباب فنا در دانست خویش دوچار نمیگردم اما قصهٔ بعضی اوقات مژگان پر آزار اختلاط این سیه چشمان چون عقرب بالطبع نیشش میزند حق تعالی محفوظ دارد و ترک حقیقی چنانچه دل میخواهد میسر آرد و کمه **بیت الغزل**

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان
با دل من کاوش مژگان ایشان میکند

آه[151] روی سادهٔ ذات بی کیف الٰهیه که آنرا وجه الله توان خواند چنانچه باید در دل سادهٔ مومنان خاطر آزادهٔ عارفان تجلی میفرماید و نظر توجه بطرف این بندگان دلدادگان خویش می نماید پس مانند آئینه عبث این همه حیران می باشند که آن جلوه پرداز سراپا ناز نگاه التفات بسوی دل صفا منزل عاشقان می نشاند نه که هر آئینه صورت پرست را قبول میفرماید که لطافت جسمانی دیگر ست و لطافت روحانی دیگر قدوسیت فرشتگان بیش نور آئینهٔ آدم روئی ندارد و انجلای باطنی این خاکیان صفای ظاهری افلاکیان را بسجود آرد **بیت الغزل**

سادهٔ روی من بدل دارد نظر این آینه
خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

آه[152] هر زمان ملاحظهٔ دیدن آن بصیر حقیقی جل سلطانه اهل حضور را دل از کف میرباید و هر سو همان بصارت بی کیف او بخود چار چشم میفرماید و کاری که جذبهٔ الٰهیه می نماید از هیچ سحر و جادو بظهور نمی آید جادوگری خوش چشمان مجازی کجا به لبری نگاه لطیف و جمیل حقیقی میرسد که هر دم بعجب طور

و جای شکر نمودن ست و تا مردن و بکار معاملات غیر متناهی ست و محل خائف بودن ست او سبحانه بتصدق خاتم النبیین خاتمه بالخیر گرداند و با سلامت ایمان تا گور رساند آن زمان توقع ست که در عقبی هم خواهد بخشید و بسوی معاصی ما نخواهد دید هنوز هر کس را کارهای عظیم در پیش ست و آدمی برای خود دشمن خویش ست **مطلع**

مرگ بازیست کارها دارد | زندگی انتظارها دارد

آه [۱۴۳] توانگران بهر جا آئینه خانها تیار می کنند و بوستانها درست می سازند و عاشقان ازین چیزها هیچ نمی طلبند و بهوا و هوس نمی پردازند همان محو تماشای یار اند و از شکسته رنگیهای خویش رشک بهار **بیت الغزل**

هر زمان از شکسته رنگیها | چمن ما بهارها دارد

آه [۱۴۴] عهد روز میثاق ما بندگان را موجب اشتیاق ست و قرار وعدهٔ دیدار آخرت باعث بیقراری دلهای مشتاق حق تعالی با ایمان ازینجا برد و شفاعت رسول و دیدار خود نصیب کند و بشارتی که از حضرت قبلهٔ کونین شنیده شده بظهور آرد **بیت الغزل**

بی قرارم نموده است چنین | آنکه با من قرارها دارد

آه [۱۴۵] مرتبهٔ عرش ربانی که مقام استوای رحمانی ست و الرحمن علی العرش استوی گویا آستانهٔ حضرت واجب تعالی ست و محدد جهات و محیط همه حلقهاست دیگر ذوی الاجسام را تا آنجا رسائی محال و تصور تفوق بران محض وهم و خیال معهذا مشتاقان لقاء الله شب و روز تمنای وصل عریان دارند و از اسماء و صفات هم گذشته وصول ذات بحت میخواهند

آستان بوسیش محال و دلم | ذوق بوس و کنارها دارد

آه [۱۴۶] اصحاب طریقهٔ علیه نقشبندیه لب بذکر جهر نمی کشایند و همان اکتفا بمراقبهٔ قلب و ذکر خفی می نمایند تا همسایگان از شعلهٔ آواز ایشان نسوزند و باشندگان جوار از خواب راحت تصدیع نکشند **بیت الغزل**

ترنم دم ز بیم همسایه | آه از بس شرارها دارد

آه [۱۴۷] این هر دو رساله که نالهٔ درد و آه سرد باشد دو تیر سر ترکش اند و سر دست بکار می آیند و هر کس را بقدر استعداد او فائده و تاثیری نمایند و خوض و تامل بسیار میخواهند و مانند علم الکتاب چندان بعید از افهام عوام نیستند و انشاء الله تعالی اگر بنظر کدام صاحبدلی خواهند گذشت کارها خواهند کرد و گویا به نشانه خواهند رسید و آنچه منظور ست بظهور خواهد آمد حق تعالی سخن را بسخن فهمان رساند **بیت الغزل**

برنشانه خدا کند که خورد | تیر آهم گذارها دارد

آه [۱۴۸] الحمد لله که هر چند تشخص عنصری من مدام در تقید عبودیت پا بگل ست لیکن همیشه دل اطلاق منزل همان بسوی مرتبهٔ الوهیت مائل ست و هیچ اعتباری را از اعتبارات بخاطر نمی آرد و هر آن همان توجه بسوی حضرت ذات دارد و هر دم بی اختیارانه از زمین هستی اعتباری خویش برمیخیزد و بطرف آسمان وجود حقیقی میگریزد غرضکه عجب عاشق دلداده است و طرفه معامله افتاده

ای درد هر آنچه در وجود است | موجود از دوست گر بفهمی
و هیچ جا جلوه گر نیست جز دوست ســـه

آه ۱۳۸ حقیقت هر شخص نشأ نشو و نمای اوست و تا بحقیقت خود رسیدن کمال و منتهای اوست و آغاز تو همان انجام تست و در تو اختتام دورهٔ تمام تو اَلنِّهَایَةُ هِیَ اَلرُّجُوْعُ اِلَی الْبِدَایَةِ رباعی

آن مرتبه ما که حقیقت نام ست | مبدأ و معاد را از او اتمام ست
یعنی که چو پرگار درین دورهٔ دهر | بار از خود آغاز بخود انجام ست

آه ۱۳۹ از وقتیکه کیفیت جذبه در باطن مستکن گشته بخاطر فاتر جا بیدا کرده است الحمد لله که دل بحق مائل عجب لطف صفا بهم رسانیده و آین باده پیمای حالت جذب بادیه پیمائیهای طی منازل و سلوک بسهولت سرانجام کنانیده و دل بحق مشتغل را چنان سکونت و آرام بخشیده که حالا هیچ طرف نمی دود و از دیدن عجائبات ناسوتیه از جا نمیرود و مدام قائم بر یک مقام استقامت است حدیث اَلْاِسْتِقَامَةُ فَوْقَ الْکَرَامَةِ

رباعی تا نشأ بطبعم آشنا گردیده است | دل مالک صمد ملک صفا گردیده است
پیمودن باده وشت پیمائی داشت | مینای مَیَم آبله پا گردیده است

آه ۱۴۰ ای یاران دوستان بسیر باغ و بوستان و هوای ابر و باران و موسم فصل بهاران هیچ لطفی ندارد و مردم آشنا پرست را زیاده تر بدردمی آرد که گلگشت باغ داغ می نماید قطرات باران چون تیر باران بنظر می آید و این ماجرا بیان حال اهل محبت و وفاست نه شرح احوال خود غرضان پر دغا عاشقان صادق این کلام را خواهند فهمید و فاسقان منافق بمغز این سخن نخواهند رسید زیاده عاقبت بخیر باد و دنیای بی بنیاد رباعی

افسوس که بی صحبت یاران بگذشت | باید فهمید نشس ز جنس یا ئیز
ای درد هوای ابر و باران بگذشت | نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

آه ۱۴۱ حاسدان از کامیابی دیگران می سوزند و با وجودیکه خود باعث امر باشند بی اختیار از نار حسد می افروزند و روز و شب درین مصیبت سرگردانند و با همدیگر از خصومت دست و گریبان مطلع

آسمان چون کاسه ایر میکند از شیر صبح | بچهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

آه ۱۴۲ خدا داند که تا وقت مردن هر آدمی را چها پیش آید و بو قلمونی زمانه چه رنگها نماید بدولت غفلت این همه مردم بفراغ خاطری زندگی می گذرانند و بر امید اینکه امروز چنین می شود و فردا چنان خواهد شد مرکب طول امل می دوانند و الا اگر همه صور ممکنهٔ مصائب این جهانی را در خیال آرند هیچگاه از خوف الٰهی سر بر ندارند و چون مردگان بر خاک مسکنت افتاده مانند و سلامت و عافیت یک یک آن را بس غنیمت دانند که واجب را در افاضهٔ وجود به ممکن زشت و خوب برابر ست و واهب را در وهب وجود هر مومن و یهود مثل بهمدیگر و گرنه همه را بیک طور می آفرید و اختلافات از اینان بر طرف میگردید و هیچ مکروه به هیچ کس نمیرسید و هیچ موجود ذی علم سوای آرام و راحت چیزی نمیدید پس هر قدر که بخیریت گذشته و میگذرد محض عنایت الٰهی ست

فکر از دید صفا معذور ست | چشم آئینه ز انو کور ست

آه [۱۳۰] اگر خورشید هر روز یک درجه بر آسمان طی مینماید عارف هر روز یک درجه در عرفان ترقی میفرماید حدیث وَمَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ ؎

نماید درجهٔ طی در دهر روز | توان گفتن که شمس العارفین ست

آه [۱۳۱] حرکت بجا و بیجا هم واقع میشود و لغو و غیر لغو نیز بود امّا سکون همه وقت بجا و موقع می باشد و سکون بیجا و سکون لغو چون حرکت بیجا و حرکت لغو از زبان کسی شنیده نشده و در محاوره نیست پس معلوم گشت که در اصل فی حد نفسه سکون بیجا و لغو نمی باشد و گوشه گزینی و خانه نشینی در دنیا و عقبیٰ نیک نام و نیک انجام می گرداند که هم باعث قربت و طمانیت نزد خداست و هم موجب عزت و شهرت در دنیا ؎

خانه نشین گشتنم نام برآورده است | همچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من

آه [۱۳۲] از پا نشستگان خاکسار راه فنا بچشم می نمایند و جان خستگان دل افگار با هر کس بتواضع پیش می آیند و با آنکه مدام بهر یک مقام استقامت نشسته میمانند پیوسته برداشته دل ازین جهانند و هر لحظه بسوی دوست میروند و هر لمحه خود از نظر خویش غائب می شوند بیت الغزل

چون نقش پا بچشم رود در ره فنا | هر چند خاکسار تو از پا نشسته است

آه [۱۳۳] هر چند که هر سو همان معاملهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ روبکار ست لیکن مدام کور باطنان را لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِهَا مانع دیدار ست و اگرچه هر جا وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ نوربخش همه انظار ست اما همیشه غافل را لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ پرده دار ست

آه [۱۳۴] افسوس که هرچند محبوب هیچگاه از هیچکس رو نتافته لیکن هیچکس هیچگاه لذت دیدار او نیافته مَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی ؎

حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی | محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست

آه [۱۳۵] دل انسانی عجب بوقلمونی دارد که اگر صاف و نورانی ست آئینهٔ وجه رحمانی و اگر کدر و ظلمانی ست ننگ مرتبهٔ حیوانی ست و در بساط انسان بیچاره همین یک گوشت پاره است خدایش آئینه وار جمال دوست سازد تا از نادانی بدشمنی خود نپردازد حدیث اِنَّ فِیْ جَسَدِ ابْنِ اٰدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّهٗ اَلَا وَهِیَ الْقَلْبُ ؎

دشمن اینست و آشنا این ست | هر چه هست از برای ما این ست

آه [۱۳۶] تمام موجودات ممکنات چه مادیات و چه مجردات اتقان از امتیازات اعتباریه یافته و صنعت حق تعالی این همه اقمشهٔ نمود بی بود را برشته و هم بافته صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْۤ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ بیت الغزل

آمد بنظر قماش عالم | از رشتهٔ وهم تار و پود ست

آه [۱۳۷] فهم درست که ادراک صحیح دارد غیر از همان یک وجود حقیقی حق سبحانه هیچ بنظر نمی آرد و همه موجودات را از تضمن وجود او جل سلطانه موجود می پندارد و کلمهٔ طیبهٔ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ را مشعر همین معنی می انگارد و همه از دوست

و بر گردش حال چنین از خود شدگان باب فراغتی ست که بر مسافران مقام یکتائی واگشته **بیت الغزل**

کرده ام آباد واو بهاز گردشهای خود | نقش پای من نماید نقشهٔ تعمیر دشت | آه[125] از بسکه فضای دشت اطلاق

هر وقت نصب العین سودازدهٔ جمال هستی مطلق و وجود بحت می باشد هر نفس دل وارسته او را رنگ توحشی

از دست تقید مقیدات کونیه در باطن پیدا می آرد و غبار خاطری از طرف این و آن بر می انگیزد و مدام همان

استغراق تمام در مشاهدهٔ حضرت اطلاق میجوید و هر زمان میگوید که ؎ | رنگ وحشت هر دم از خاطر بر انگیزد غبار

میکشد از بس جنون بر لوح دل تصویر دشت | آه[126] نشان قبور گویا نقش پای رفتگان راه فناست و مردم صاحب بصیرت

را رهنما که عبرت و خبرت از مشاهدهٔ آن بهم میرسانند و خود را سالک همین راه میدانند فَاعْتَبِرُوْا يَا اُولِي

الْاَبْصَارِ **بیت الغزل** | سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر دشت | در وسط جاده ها صحرا عبث ننوشته است

آه[127] دل شگفته می باید و خاطر آزرده نشاید این زمان هر امر که پیش می آید و هر چه رو نماید همه گلزار است و عین بهار مطلع

گر دل بشگفتگی دو چار است | هر سو مژه و اسکنی بهار است | بهر صورتی که اینجا نقش بسته همان

در انتظار فنا نشسته و هر موجودیکه درین ره گذر چشم تماشا کشوده آخر کار رفته رفته خود را پامال حوادث

نموده غرضکه همه اگرم سفر اند و نشستگان نیز چون رفتگان مستعد **بیت الغزل** | هر نقش قدم که دیدی اینجا

چشمی ست که محو انتظار ست | آه[128] سرخروئی دو جهان درین گلستان نصیب همان دل افگار ست که

مانند گل خون گشتهٔ مشاهدهٔ روی یار ست و تازه دلی بیخزان درین بوستان قسمت همان غم خوار ست که مثل

غنچه گرفته خاطر در فکر دهان دلدار ست که بهار باغ وجود از جلوه سازی گل روی اوست و تازگی گلزار گفت و

شنود از زمزمه پردازی غنچهٔ دهان سخن گوی او **فرد** | گل جز گل روی یار نبود | غنچه جز غنچهٔ دهن نیست | اگر همکلامی بدلدار

میخواهی با خموشی بجوش و اگر درود الهامات میجوئی در مراقبات بکوش و اگر فنا فی الله می طلبی با نانیه مخروش

و اگر خریدار یار خود فروشی خود را بدست او نه فروش ؎ | ای درد فروختیم خود را | در دست کسی که خود فروش ست

آه[129] بزور عقل و فکر صفای باطن بدست نمی آید تا که حق سبحانه باصطفای خاص خود قبول نمی فرماید و اگر چنین نمی بود

پس هر حکیم از انبیا و اولیا بیش قدمی می نمود تامل و تفکر در جناب کبریای الٰهی هیچ بکار نمی آید همان خضوع و

خشوع و رجوع دائمی الی الله می باید تا باشد که خدا فضل نماید و در سلک مقبولان خود منسلک فرماید هر قدر

که تواند شد در دلهای اهل الله جا پیدا باید نمود و بر اعتماد فکر و تردد خویش اوقات ضائع نباید فرمود برخیز

و بر در کدام درویش که فی الحقیقة باب الله است برو و عبث و بیهوده از تفکر لاحاصل سر بزانو مشو ؎

ای جناب اقدس رب اعلی وای مرتبهٔ علیای حق تعالی **بیت الغزل** | بسیر گلشن روی تو دل برخاست از دنیا |
بهار عالم بالاست یعنی سرد بالایت | **آه ۱۱۸** طپیدن دل همین تقلب قلب ست بحالات انقباض و انبساط و غلطیدن
همان تکیف گشتن بکیفیات غم و نشاط و همین تحول احوال انسانی کشاد و بست چشم تماشاست بر جمال و کمال
خورشید تجلیات جمالی و جلالی ربانی فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ **بیت الغزل** | طپیدنهای دل چون ذرهٔ آخر شید روی تو |
کشاد و بست مژگانش بود بهر تماشایت | **آه ۱۱۹** ای مفیض فیض وجود وای ساقی صهبای کرم وجود جام دل ما امیدوار
می جذب و محبت تست هر قدر که عنایت شود و ساغر تعین ما تشنه کام شراب بقا بالله است دُرد و صاف هر چه
مرحمت گردد وَأَنْتَ الْوَهَّابُ **بیت الغزل** | بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد | همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت |
آه ۱۲۰ نقش مدعا در صحبت صافی دلان می نشیند و شاهد مقصود در مرآت دلها روی بیندیش در گوشهٔ خاطر
صاحبدلان جا بیدا نماد بحضور این صفا پیشگان چون آئینه از صفا بیا اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ
بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست | چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست | **آه ۱۲۱** اهل حق را در هر باطل و حق همان
حق می نماید و ناظران وجود مطلق را در دیر و کعبه قدرت معبود بحق بنظر می آید کفر و اسلام ناشی از رعنائی
اضلال و هدایت اوست و هر بد و نیک فی الحقیقه راجع بدو وَإِلَى اللَّهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ كُلُّهَا وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ
بسوی او کشد ار باطل ست و رحق ست | زدیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست | وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ **آه ۱۲۲** اگر
خواهی که حق بین شوی چشم خودبینی را مانند نقش قدم با خاک برابر ساز و اگر خواهی که آسوده دل گردی سر کشی
را بر زمین عجز و مسکنت انداز | برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن | بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست |
آه ۱۲۳ ای وادی مقدس وجود مطلق هر چند که زمین پاک مرتبهٔ اطلاق تو خس و خاشاک اضافات از خود رفته
نظر بخویش از این همه نسبتهای مقیده مبراست اما تمام ریگستان اعتبارات موهومه نیز در همان دشت موج میزند
و بزنجیر تقیدی پای هر موجود را مقید می کند و هر سالک تیز رو را اگر چه بزعم خود سلسلهٔ این همه تعینات موهومه رگسسته
همان بسوی ذات بحت اطلاق میدود لیکن در هر گام بیابان اطلاق در دام تقید نوی گرفتار میگردد
باوجودیکه از میدان وسیع اطلاق بیرون نمیرود باز اسیر تعینی از تعینات می نماید و آزاد مطلق نمیگردد **مطلع**
موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت | میشوم ناچار در هر گام دامن گیر دشت | **آه ۱۲۴** آبادی وادی جنون از گردش
احوال گوناگون مجانین عشق و محبت ست و تحریر نقشهٔ تعمیر دشت وحشت با قلام اقدام از خود رفتگان صحرای
بی انتهای مودت ست و هر نقش پای چنین از خود گذشتگان گویا عمارتی ست که در بیابان تنهائی برپا شده

تهی دست را درم درمشت نمی باید که شکسته حالی ایشان رهسیم وزر درست نمی نماید و عقدهٔ کار ایشان جز بناخن ابرو نمی کشاید مقطع

سیم و زرم بکار نیاید که مثل درد
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

آه خداوندا مقیدات تمام عالم از کیفیت وجود بیهستی مطلق تو جرعه نوش گشته و فیض وجود ظلی تو هر شخص را مست این باده ساخته و موجودات جمله جهان از نشأ تضمن وجوب ذاتی تو مستفیض شده و سرشاری صهبای وجوب بالغیر هر موجود ممکن را نواخته آینجا جام تعین هر مخلوق پر از شراب شهود خالق ست و ساغر تشخص هر مصنوع مملو از می تجلی صانع هر سو جلوه پردازی انوار تست و هر چشم روشن از سرمهٔ دیدار تو مطلع

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست
هر چشم چو نرگس بجهان جام بدست ست

آه روشن طالعان این سرا هر چند که بزعم خویش مثل چراغ خود را منور بنور دولت می پندارند لیکن همیشه ظلمت غفلت ته دل و تیره بختی زیر پا در کمین دارند و بلند بختان دنیا اگرچه مثال هما از باد غرور در هوا پروازی نمایند اما مدام مانند سایهٔ بال هما سر بر زمین اضطرار می سایند و گو که بصورت سربلند اند بمعنی پست فطرت اند بیت الغزل

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی
چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

آه اغنیای تجمل را هر چند که جمعیت دنیوی میسر ست اما باطن پریشانی دارند و مدام گرفتار انواع اندیشها هستند و فقرای صاحب توکل را اگرچه پریشان حالی ظاهری نصیب ست لیکن جمعیت دلی بدست می آرند و همیشه از کیفیت آزاده خاطری مست اند و اهل دنیا از خالق غافل اند و بخلق مائل فقرا از باطل منحرف اند و بحق مشتغل مدام اینها همان خیال زلف یارست نه سلسلهٔ وساوس اغیار بیت الغزل

آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست
در عین پریشانی خود با دل جمع ست

آه تاثیر در کام از صفای قلب پیدا می شود و اثر در سخن از درد دل بهم میرسد کلام تیره باطنان در قلوب جائی نماید و سخن بیدردان بخاطرها نمی آید و اگر قلب با صفا و دل پر درد ست هر سخن نالهٔ درد و آه سرد ست بیت الغزل

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی
در تیر زدن کار همین صافی شست ست

آه ای نسیم قبول آگاهی و ای خورشید مشاهدهٔ الٰهی این خاکسار اختیار از کف داده مانند نقش قدم چشم انتظار براه شوق کشاده و این نامهٔ سیاه از نظر افتاده مثل سایه سر تسلیم بر زمین عجز نهاده بیا بیا و مرا از من برباد از نور ظهور خویش خانهٔ تاریک دلی را روشن فرما مطلع

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت
ز خود رفتن بهر یک لحظه خالی میکنم جایت

آه مشاهدهٔ بهار گلشن وجه الله که ظهور تجلیات صفاتیه و اسمائیهٔ حق باشد بی انقطاع از ما سوی و ترک دنیا چنانچه باید حاصل نمی شود و معاینهٔ عالم بالا که عالم جبروت و ملکوت بود بی کم نمودن مشاغل ناسوتیه و مشتهیات حسیه کما هو حقه نصیب نمی گردد

هر طریق همان بسوی او میرود و باوجود آزرده جانی از و آزرده خاطر نمیشود ــ | هر کسی رنجید از خویت ولی آن کس که او
گر نمی رنجد ز تو آزرده جانی دیگرست |
آه ۱۰۵ ای عشق پر زور وای محبت پرشور تا توانی که تو اینها را بآتش شوق
گداختهٔ و ضعیفانیکه تو ایشان را در آزار الفت گرفتار ساختهٔ عجب ستمها بعمل می آرند و طرفه قوت و طاقت
دارند که باوجود این همه نرم دلیها سخت جانان بیدل اند و باینقدر زار نالیها استقامت دستگاهان اکمل بیت الغزل
جسم چون کاهی و کوه سختیت بر داشتند | ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست |
آه ۱۰۶ از خود رفتن را همراهی ضرور نیست
و از زیستن تا مردن چندان راهی دور نه تهمین مرحلهٔ دمی ست نه فاصلهٔ قدمی قافله که سلامت درین
راه همراهش توان رفت اعمال نیک و ایمان قوی ست نه این هم صحبتان و هم خانگان دنیوی کاروان
انعالم جدا ست و حافظ و ناصر خدا مقطع | میروم جائی که هرگز همرهی در کار نیست | درد از خود رفتگانرا کاروانی دیگرست
آه ۱۰۷ فلک کجرفتار نفقط نه بر راستکاران کج می بازد عموماً هر که دلی دارد آن را بیدل می سازد که گردش زمانه
مقتضی همین معنی ست پس نظر توجه باین طرف گماشتن لایعنی ست مطلع | تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزارها دل رنگین شکسته است |
آه ۱۰۸ صافی دلان و خودشناسان از تحسین کسی خوشدل نمی شوند مگر بقدر
مقتضای بشریت و از نفرین احدی شکسته خاطر نمیگردند الا بضرورت محافظت آدمیت و گرچنین عرفا
برای آن بیان معارف نمیفرمایند که کسی بران تعریف ایشان کند و یا خبیث نفسی از دست حسد آن سلبت
خویش بکند که این پاک نژادان را کار با خدا و رسول اوست نه نظر بر رد و قبول هر مرد زشت و نکو بیت الغزل
حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش | تحسین درست کردهٔ و نفرین شکسته است |
آه ۱۰۹ داغ جنون الهی هر سر بازی
را که سرافراز می سازد و کلاه درویشانه اش می پوشاند اهل ارتفاع دنیا و را از نظر می اندازد و در محفل
اعلی علیین می نشاند و خوشهٔ پروین سپهر کجرفتار پیش کجکلاهی او سر نیاز میساید و دیوان خانه و شه نشین امرا
و سلاطین با اقتدار مقابل کنج فراغت او بیش از زندانی نمی نماید پس ای خالق آسمان و زمین و آبرو بخش
قانعین متوکلین بیت الغزل | بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد | طرف کله بخوشهٔ پروین شکسته است
آه ۱۱۰ علمای بعینی بر مسئلهٔ ظاهری می جنگند و نظر بر معاملهٔ باطن نمیکنند و عرفای مستغنی انقطاع از ماسوی و توجه
الی الله را می نگرند و چندان ملتفت بسوی هر حرکت آدمی نمی شوند و زاهدان بار یا از دام سبحه و مصلا
بیرون نمی جهند و تارکان دنیا عهد بسته با مولی نمی شکنند بیت الغزل | زاهد تو و مدام غم سبحهٔ و وضو
گاه آن شکسته است و گهی این گسسته است |
آه ۱۱۱ بیماران چشم یار را شربت دینار بکار نمی آید و دل از کف دادگان

هر زمان خواب غفلت افزاید | زندگانی ما فسانهٔ ماست | آه ۹۸ حق تعالی در هر جا بهیچ جایی جلوه فرماست و در دل
هر کسی بطور علیحده تسلی نما؛ معامله گفت و شنید تشخصات شما با شماست و در مطالعهٔ دید و فهمید تشخص ما بهانهٔ ما کُلُّ
حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ مقطع | او بهر صورت است پرده کشا | پیش ما در این بهانهٔ ماست

آه ۹۹ عاشقان بیجان با آنکه جائی ندارند از زمین تا آسمان می جهند و دلدادگان ناتوان باوجودیکه زار و نزار
اندر روز و شب می طپند حق تعالی ایشان را تا بمقصود رساند و بمقام وصل نشاند وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ مطلع
جان نماندست و جهیدن باقیست | دل بجانی و طپیدن باقیست | آه ۱۰۰ شوریدگان جنون عشق باوجود
سینه چاکی گریبان هم میخواهند که چاک نمایند و آزاده خاطران وارسته مزاج با این همه بیباکی از قید جامهٔ تن
می خواهند که بر آیند حق سبحانه این سودازدگان را بوصل عریانی خویش مشرف سازد و بمعانقه وَاللّٰهُ مَعَکُمْ
اَیْنَمَا کُنْتُمْ بنوازد بیت الغزل | غنچه سان در دل صدپارهٔ من | هوس جامه دریدن باقیست

آه ۱۰۱ ای عشق جانگداز و ای محبت شعبده باز جان ناتوان عاشقان را بآتش خود گداختی و دل طپان مشتاقان را
به نیرنگی خویش خون ساختی آخر آنچه مدعاست آن را هم بجذب خود بایشان برسان و وصل بلافصل نصیب
گردان تا مدام بیاسایند و حاصل این همه آزار معلوم نمایند و الّا اکنون فرصت زندگی مرکب جهانده و مانند چشم بیمار
غیر از چکیدن اشکی باقی نمانده بیت الغزل | دل ز دست تو سراسر خون شد | مگر از دیده چکیدن باقیست

آه ۱۰۲ هر چند که عاشق در آتش اشتیاق سوخت لیکن از مشاهدهٔ تجلی ذات بحت مشعلی نیفروخت که ظهورات بی
انتهای اسما و صفات را انتهایی نیست و کسی را من حیث هی هی از ذات مطلق آگاهی نه هر که این گلستان
بی پایان را هر قدر که می بیند گل نوی از اعتبارات و اضافات این گلزار می چیند هر گل ادراک درین چمن
پا بگل است و هر لالهٔ خیال درین لاله زار داغ حسرت بدل شعلهٔ طور درین وادی شمع لن ترانی می افروزد و دل
سنگ از آتش درونی خود مدام درین بیابان میسوزد مقطع | سوختم درد چو شمع تا حال | گل داغ از ثمره چیدن باقیست

آه ۱۰۳ هستی بی بود هر آدمی عجب عالمی دارد که باوجود این همه بی ثباتی هر لحظه جهانی از خیالات در ذهن می آرد
و با آنکه خود هیچ محض است هر جا که مانند حباب چشم می کشاید آسمانی جدا از بین سماوات تماشا می نماید فَاعْتَبِرُوْا
یٰۤاُولِی الْاَبْصَارِ وَاللّٰهُ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ ع | هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است | چشم هر جا وا نمایم آسمان دیگر است

آه ۱۰۴ عاشق صادق بهیچ صورت از معشوق رنجیده خاطر نمی شود و یار موافق بکدام نوع از یار برکنده دل
نمی گردد هنگام عطای نعم شکر و ثنای حبیب خود می گوید و وقت نزول بلا فقط استرضای او می جوید غرضکه

جناب الوهیت نه و اکملان درین هر دو امر ناچار اند و در دعا کردن و نکردن بی اختیار با وجود استدعای ایشان گاهی دعا نموده اند و با این همه استغنا مدام ملتجی بحق بوده اند غرضکه احوال این برگزیدگان عجب چیستان ست و از نظر عوام کالانعام پنهان بیت الغزل

هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم	نه دست بهر دعا نی به بددعا برداشت

آه ۹۳ سخنوران که عندلیبان دستانسرای گلشن ایجاد اند آشیان محبت خود در دل سخن شناسان می بندند و رنگین بیانان که بلبلان خوش نوای چمن اتحاد اند جا در گوشهٔ خاطر زنده دلان می کنند مدام دوستی و صفا کار ایشان ست و آشنا پرستی شعار ایشان سه

بلبل بوستان دوستیم	گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست

آه ۹۴ ما نغمه سرایان مقام عشق و محبت غیر از نوای درد آمودی بر نمی آریم و سوای توجه الی الله و نفی ارادات و مرادات خود آهنگی در دل نداریم این آه و نالهٔ ما همگی ترانهای جان سوز ست اگر گوش شنوا داری و هر صحیفه و رسالهٔ ما تا بجا شمع دل افروز ست اگر بچشم انصاف در نظر آری بیت الغزل

نغمه سنج مقام عاشقیم	نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست

آه ۹۵ کسانی را که حق تعالی مشغول بذکر خود میگرداند و در حلقهٔ ذاکران خویش می نشاند هرگز برای قوت بر در اهل دنیا نمی دوانند و بدست قدرت خود احتیاج ایشان باینها میرساند و این متوکلان از احاطهٔ توکل علی الله بیرون نمیروند و از فکر و تردد روزی پریشان خاطر نمی شوند جمعیت دل نصیب این پاکان ست و حق تعالی کفیل رزق ایشان وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ بیت الغزل

همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر	جامع رزق دانه دانهٔ ماست

آه ۹۶ ای شاهد حقیقی و ای محبوب تحقیقی جل سلطانک از نقشگان جمال با کمال ترا در تمام آفاق غیر از آیات باهرهٔ تو بنظر نمی آید و هیچ وجه در هیچ طرف سوای ظهور وجه الله نمی نماید اگر نور ایمان ست جلوه فروش از تجلی روی تست و اگر ظلمت کفر است سیه پوش از سایهٔ گیسوی تو غرضکه الحمد لله بعجب بیرنگی تو لیل و نهار میگذرانیم و در تماشای بوقلمونی صنعت تو حیرانیم و هر سو که نظر می اندازیم همان مشاهدهٔ تجلیات رنگارنگ تو می سازیم بیت الغزل

غیر زلف و رخ تو ننماید	شب و روزی که در زمانهٔ ماست

آه ۹۷ سبحان الله اگرچه عمر چون زیاده می شود و موت قریب تر میگردد پس باید که آگاهی هر زمان زیاده شود لیکن ما غافلان را هر روز غفلت در غفلت می افزاید و هر چند که زندگی چون طول می کشد رشتهٔ بقا در دنیا کوتاه می شود پس لازم ست که از طول امل باز داشته شود اما هر وقت ما جاهلان را حسرت در حسرت بافزایش می آید و امروز ست یا فردا که این افسانه تمام می شود و هر کس بخواب مرگ میرود وَاللّٰهُ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ بیت الغزل

نمی طلبد و نگاه بر انتظار ایشان جز حیرت سرمه در چشم نمیکشد **بیت الغزل** | چشم پرخون دگر ز دل مطلب

کز لب خشک نیز خشک ترست | آه ۸۶ دلی که پر از غم یارست خالی از وساوس اغیار و سینه که از شعلهٔ محبت

داغدارست کی هوس اندوز دیگر باغ و بهارست **بیت الغزل** | هوس باغ سینه خالی کرد

داغ از بس بروی یکدگرست | آه ۸۷ هرچند که علم باحوال اعیان موجودات بقدر طاقت بشریه حکمت ست

اما این همه شغل حکما شب و روز در ابحاث مسائل ریاضیه و طبیعیه مستغرق بودن بعید از قرب ست اهل قرب

همان از خود رفتگان اند که مدام در مشاهدهٔ حق مستهلکان اند ؎ | خبر این و آن ز بیخبری ست

باخبر آن کسی که بیخبرست | آه ۸۸ هرکس که در سلوک طریقت پا نهاد اول گام انانیت و نفسانیت خود

را بر باد داد و هرکه بر مقام رضا نشست بالکل دل از تعلق ماسوی الله شکست که فنای نفس منزل نخستین

این سفرست و منتهی از تقریر و تحریر برتر **مطلع** | نشسته که بگویم به فنا بر داشت

قدم به نیستی خود چو نقش پا برداشت | آیه وَاللّٰهُ یَهْدِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ آه ۸۹ اگرچه این سنت الله نیست که شاهد

اطلاق نقاب تقیدات و اضافات را از چهرهٔ ذات بردارد اما عادت الله اکثر مشتاقان وجه الله را از غلبهٔ

عشق بارتفاع وجود خود و جمله ماسوی از نظر شهود ایشان دوچار مشاهدهٔ حق می سازد و بنوازش فَاَیْنَمَا

تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می نوازد و چه باز نیها که بعشق بازان نمی بازد **بیت الغزل** | نشد که حسن نقاب از جمال بردارد

کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت | آه ۹۰ سبحان الله رتبهٔ آدم خاکی تا کجا رسید که مسجود ملائکه گردید و انسان

بی سامان خلعت خلافت الهیه پوشید و به تعلیم عَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّهَا اسرار تام خدائی فهمید وَاللّٰهُ اَقْرَبُ

اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ؎ | بخاکساری خود این گمان نبود مرا | چو گردباد سر خویش تا کجا برداشت

آه ۹۱ الهی عاشقان جمال صمدیت چگونه مورد اشد البلا نشوند که صنم پرستان صورت را هم این عشق

بعجب عجب مصائب مبتلا می گرداند و چه ملامتها که از چار طرف نمی شنواند هر صاحبدل را ازین بلا محفوظ

دار و دردی دل او بسوی خود آر پیشتر زبان بیان گنگ ست و پای کمیت خامه لنگ **بیت الغزل**

جفا و جور بتان باز طعنهٔ مردم | چه گویمت که دل من چها چها برداشت | آه ۹۲ از حق تعالی هم چیزی نخواستن

و دعا نکردن غیرت بیجاست که تشریف نفسان را بتوهم حقیقت فهمی در آثنای راه رو می نماید و مناسب مرتبهٔ

عبودیت نیست و بی محابا همه مشتهیات طبیعیه و نفسیه را هر وقت از او سبحانه طلب داشتن و ملتجی ماندن

حرص خام بی سر و پاست که دنی مزاجان را بگمان قبول دعا در ابتدا باب این می کشاید و لائق التماس

که بعبادت خالص خدا میسر سازد جبهه سائی بر سنگ آستان مرشد روشن ضمیرست چنانچه دیوانگان شورش جنون ارادت اگر بیت المعمور مرشد خود را از راه قوت عقیدت خانهٔ خدا دانند و قبله و کعبهٔ خویش خوانند کفر لازم نمی شود همچنین از خود شدگان جوشش می محبت اگر سنگ آستان هادی خویش را بسبب غلبهٔ سکر الفت بت تعبیر کنند و شاهد و معشوق خود گویند سر رشتهٔ ادب از دست نیرود اصطلاحات عشق بسیارست و عاشق بیچاره معذور و بی اختیار و بعجب حالت گمشدگی قلبی رسیده و سراپا چون آبگینه یک دل نازک گردیده سنگ ملامت بطرف او نیندازند و این رقیق القلب را معاف سازند واللّٰه هو الغفور الرحیم ؎

بجو سنگ آتش عشق بتی گداخت مرا
تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا

آه ۸۲ انسان بیچاره که در حوادث زمانه از دیگر همه موجودات زیاده تر گرفتار می باشد بسبب خلقت باریک بین و مزاج نازک خویش درین بلا مبتلا میشود و مقتضای طبیعت کفور او همین ست و از روز ازل این خلل لاحق حقیقت جامعه اش گردیده و حضرت آفریدگار عز شانه این مخلوق اخیر را پایان تر از همه مخلوقات آفریده و بار معاملات دو جهان بر سر حالش انداخته و گداز دل او خوب او را پامال ساخته و افراد اکمل انسانی بر این همه بلا با صبر می نمایند و لب شکایت نمی کشایند و با وجودیکه اَشَدُّ البَلَاءِ عَلَی الْاَنْبِیَاءِ ثُمَّ الْاَمْثَلُ فَالْاَمْثَلُ است لیکن از همه زیاده تر راضی و شاکر می باشند و انچه از افلاک و نجوم آثار سعد و نحس بظهور می آید همه منجانب اللّٰه میدانند و هر وقت لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نصب العین دارند و همه امور را بحق می سپارند و دنیا را سجن المومنین می انگارند و غیر از رضا و تسلیم کاری ندارند و یک فعل حق را همه جا در نظر می آرند رباعی

دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا
از روز ازل همان بود قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم
چون آبله داریم سری زیر پا

آه ۸۳ صفا پیشگان مدام بفروتنی می کوشند و عجز و انکسار شعار دارند و تقدس دستگاهان در حالت عروج بتکبر جلوه نمی فروشند و سرتابی و سرکشی بعمل نمی آرند رباعی

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سرکشیها نکنند
آب استاده برنخیزد از جا

آه ۸۴ هنرهای خویش را در نظر خود میار که عیب ست و ظاهر شدن جوهر در آئینه زنگ آئینه بلاریب ست بلکه چشم باریک بینی بر عیبهای خود کشا تا توانی ظاهر و باطن خود را پاک و صاف نما که آدمی اگر بالفرض فرشته باشد باز جائز الخطاست و بی عیب ذات خدا مطلع

هنرت عیب چونکه در نظرست
دیدن عیب خویشتن هنرست

آه ۸۵ درد دل سوختگان آتش عشق قطرهٔ خون کجا و در جگر آتش زدگان شعلهٔ محبت خیال طراوت محض افترا آخر کار دیدهٔ خونبار ایشان قطرهٔ از دل

والحق که علم موسیقی در علوم ریاضیه عجب دقیق و باکیفیت و مؤثر در نفوس ست که میداند این علم را کسی که میداند معهذا مرا نه چندان شوق این امرست که مستغرقان این کار را می باشد و نه آن همه این عمل را اینک میشمارم که اهل سماع از صوفیان می پندارند و نه آنقدر بد می انگارم که ملایان قشری گمان دارند بهر حال این را خدا میداند که من نه از خود خوانندگان را می طلبم و نه مزدی بانها میدهم و اگر تمام عمر نیایند هرگز مرا خطرهٔ شنیدن ایشان نیاید پس معلوم نیست که حق تعالی را در شنوانیدن من چه حکمت منظورست که بی اختیار همه صاحب کمالان این فن را میفرستد و تاکه مقدرست می شنوانند وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي مرا با نغمه چه کارست که من دیوانه را هوئی بسیارست بیت

من چه دانم نغمهٔ مستانه را	بس بود هوئی من دیوانه را

آه[۷۸] چون کیفیت موت و حیات را شناختیم و نظر بر وجود و عدم خود انداختیم دریافتیم که چشمیکه در زندگی خویش مانند حباب بحر وجود وا نموده بودیم دیدهٔ انتظاری بود که براه فنا کشوده بودیم و در حیات خود مثل موج سلسلهٔ هوسی که می جنبانیدیم نقش برآبی بود که در وهم می نشانیدیم و آخر کار همه را فناست و موج و حباب را بقا پیداست فرد

یک دیده کشاده سراپا حباب دار	اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما

آه[۷۹] هوشیاری و دانائی ظاهری که آن را عقل معاش می خوانند سوای گرفتاری اسباب دنیویه ندارد و حاصلی جز پریشان خاطری بدست نیارد و تا یک چند این صورت را هم دیدیم و بسیار رنجهای روحی برای راحتهای جسدی کشیدیم و قوت ایقانی و نسبت ایمانی باطنی که آن را وسیلهٔ حسن معاد میدانند غیر از تخم انقطاع از ماسوی و توسل بحق تعالی در زمین دل نمیکارد و نتیجه سوای فراغت دلی و راحت قلبی بظاهر در نظر نمی آرد و ما از مدتی این راه را هم می پیمائیم و قطع منازل این طریق می نمائیم تا دیده که بیشتر چه معاملها پیش می آید حق سبحانه حسن خاتمه عنایت فرماید و تقاصیر ما را عفو کند و بر نالائقی ما نگاه نیفگند و شفاعت رسول نصیب گرداند و بر مسند نجات نشاند فرد

عقل دوراندیش سراپا پریشانی فزود	عشق پرآشوب می‌نهیم چه فرماید مرا

آه[۸۰] وظیفهای روزانه در هر محفل اکثر مردمان سبحه در دست می خوانند و اشغال و اذکار شبانه از ته دل همان حق پرستان مست میدانند فرد

درد یومی بزاهد ارزانی	ذکر لیلی بس ست مجنون را

آه[۸۱] تاکه آتش عشق خواه مجازی باشد آن عشق خواه حقیقی دل را نمیگدازد و آدمی منزلت صاحبدلی بهم نمیرساند و در دل کسی نمیداند و تاکه غلبهٔ شوق صنمی بدرد و غمی نمی اندازد بنده بمرتبهٔ دوام یاد حق نمیرسد و بی اختیار مدام جذب باطنی بسوی خدا ایش نمی کشد و این عشق مجازی که بعشق حقیقی فائز میگرداند مرید را عشق پیرست و آن پرستش بت

وَالْاَرْضَ حَنِيْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ میخوانند | بود اوج دو عالم پستی ما | ظهور نشأتین از مستی ما

آهؒ از جمال باکمال حضرت قبلهٔ کونین خود رضی الله عنه چه بیان نمایم و قطع نظر از توصیف کمال باطنی در تعریف
جمال ظاهری آنحضرت هم چه لب کشایم که یکبار نیز هر که بشرف ملازمت رسیده شیفته و شیدای آن جمال باکمال
گردیده و در سواری مبارک هم از هر جانب آشنا و غیر آشنا هر که میدید بی اختیار سلام کرده برای قدمبوس
میدوید پس من دل داده ناچارم و در ناله و آه بی اختیار و تا که زنده ام بنده ام و اگر همیشه نالم و سر بسنگ زنم
دیگر من مجبور چه کنم و هر که یک مرتبه هم آن مظهر اکمل حق تعالی را مشاهده نمود در حق من نقص همین فرمود فرد
حق بجانب تو اگر شیفته و ناچاری | در دمن دیده ام آن صورت محبوب ترا | آهؒ شهسواران مجاهد توسن نفس را
در میدان تزکیه براه می آرند و عنان طبیعت را از دست اختیار نمیگذارند و صفا شعاران مشاهد آئینهٔ
قلب را در خانهٔ تصفیهٔ زنگ آلودهٔ غفلت ندارند و گسستن رشتهٔ تعلق ماسوی علامت پیوستن بحق می انگارند
و تا که درین منزل اند مدام مقید فراغ دل اند فرد | ای درد تا بدست نیاری فراغ دل | من یکزدست خویش ترا می کنم ترا
آهؒ اگر براه طلب حق قدم نهاده باید که در هر گام خود را از زیر پای خویش انگاری و بملایمت قدم گذاری تا
مور ضعیفی درین طریق پامال بی اعتنائی تو نشود که آن مور هم فردی از افراد جنسیهٔ تست و اگر باب صفا
کشادهٔ لازم که در هر مقام خود را مقابل خویش پنداری و هر کس را بخوبی در نظر آری تا زور حریفی درین انجمن
شکسته حال از توانائی تو نگردد که آن حریف نیز تشخص از اشخاص نوعیهٔ تست هشدار هشدار و فهمیده درینجا
قدم گذار و بی ادبانه بغفلت درین بارگاه پا منه و سر رشتهٔ شمرده گامی را از دست مده که در آئینه خانهٔ هر کس
با خویش دوچارست و سر و احد را با خود کار و بار آیهٔ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَآءَ فَعَلَيْهَا وَاللّٰهُ يَهْدِیْ
مَنْ يَّشَآءُ مطلع | فهمیده قدم نه برهٔ شوق خدارا | فرش ست ز آئینه ادبگاه صفا را | آهؒ مشاهدان حضرت
ذات را مدام حیرت اندر حیرت حاصل ست و آئینه داران وجه الله را همیشه همان دیده و حدت در حال شامل بیت الغزل
مثل آئینه سراپا غرق اندر حیرتم | در نظر هر دم همان دیدار می باشد مرا | آهؒ شنیدن من نغمهٔ سرود را
از آن قبیل ست که فساق و فجار هوا و هوس می شنوند که این کار مغلوبان طبیعت حیوانیه است و نه از آن
جنس ست که صوفیان و سالکان بذوق و شوق استماع می کنند که این شعار مغلوب حالان کیفیت وحدانیه
است بلکه بآن طور ست که علما و فضلا درس دیگر علوم ریاضیه می نمایند و با وجودیکه اهل اسلام معتقدات
موافق حکما ندارند لیکن تدریس همه علوم طبیعیه و ریاضیه و الٰهیه میفرمایند و حقائق و دقائق آن را خوب می فهمند

از زمانیات نیست و این نفحات لطیفهٔ نفخهٔ رحمانیه منجملهٔ جسمانیات نه که آیهٔ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي دال بر غیر
جسمانیهٔ اوست آیهٔ وَقُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي مشعر از غیر زمانیهٔ او بیت الغزل | چرخ هر چند چرخ زد لیکن
کم نشد عمر جاودانهٔ ما || آه ۶۶ گمان رسیدن تا بمرتبهٔ ذات الهیه از نارسائی بحقیقت فهمی ذات ست و اعتراف
بعجز دریافت، آن دال بر ادراک کنه آن مرتبهٔ مبرا از جمیع اضافات رسائی را دسترس تا بدامن دولت کبریائی ست
و اقرار نارسائی همین منتهای مراتب رسائی ست مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَةِ الذَّاتِ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ نَفْسِ الْعِبَادَاتِ فرد
رسیده ایم بجائی ز نارسیدنها | که دسترس نبود تا بما رسائی را || آه ۶۷ روشنضمیران پاک نفس باعث
تکدر هیچکس نمی گردند و صافی دلان مبرا از هوس خار آزار کدام خس هم نمیشوند سراپا مطلع انوار می باشند و مظهر
جمال یار می بوند فرد | چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم | آئینه مکدر نشود از نفس ما || آه ۶۸ موحدان مانند آئینه
بسوی غیر نگاه نمیکشایند همان حیران خود می باشند و هر که ایشان را می بیند او را با او می نمایند و از طرف خود هیچ
نمی تراشند فرد | داریم مثل آینه چشمی که هیچگاه | هرگز بسوی غیر نیفتد نگاه ما || آه ۶۹ چون باب توجه بذات الحق
بردل میکشاید و حالت حیرت رو می نماید این زمان حالت ذوق و شوق و گریه و زاری همه موقوف میشود و سوای
حیرانی محض و نگرانی بی کیف بطرف ذات صرف هیچ نمی ماند و با آنکه درین هنگام سالک از خضوع و خشوع سراپا گداخته
همه تن آب می شود اما قطرهٔ اشکی از چشمش بر نمی آید که گریه را هم دل خوشی بیاید فرد | چون آینه جز بنام آبی
در دیدهٔ تر نماند ما را || آه ۷۰ دل انسانی آئینهٔ وجه رحمانی ست ازین جهت مقرب بارگاه یزدانی ست و الا
این ظلوم جهول ساده لوح چنان نبود که در قرب از ملائکه پیش قدمی می نمود بیت الغزل | خودبین بین ستد این دل بی کینه را
هرکس ببیند بشوق خویشتن آئینه را || آه ۷۱ مشتاقان لقای رب را اگر بمقتضای بشریت گاهی فتوری در نسبت مع الله واقع
می شود و بموجب حدیث لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي زمانی حالت قبض رو میدهد و در علم خود جدا از حق سبحانه و محجوب
میگردند چنان اندوهگین و غمناک می شوند و در خضوع و خشوع می آیند که هر کس ایشان را درین احوال
می بیند او را هم بی اختیار رحم می آید و بیش از بیش ایشان را قرب حق تعالی رو می نماید و ترقی درجات نصیب میگردد بیت
بی تو حالی بهم رسید مرا | گریه سر کرد هر که دید مرا || آه ۷۲ بلندنگاهان کونین را از نظر اعتبار می اندازند
و طالبان معامله فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ را نیز چون هوس پرستان دنیوی می انگارند و ظهور دو جهان را
از نور وجود حضرت انسان می پندارند و انسان را آئینه دار وجه الله دانسته مدام متوجه ذات الهیه
می باشند و از هر چه ماسوی الله است بالکل از ان رو گردانیده آیهٔ إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ

بی پردگی بس است حجاب آفتاب را | آه ٥٩ عارفان حقیقت بین در بساط خود همین چشم بصیرت دارند و چون باد
بار تزبه بر سر طاقت نمی اندازند و نازک دلان قناعت گزین همت بر ترک دنیا می گمارند و مدام از سرمهٔ دیده
فنا چشم دل را کحل می سازند فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ ـــه | طی می کنم بدیده سراسر رهٔ فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را | آه ٦٠ دل زاری و بدن نزاری که من دارم پیشکش غم یارست باقی فضل و عنایت
او در کار است زمانیکه تفضل و گرم جوشی میفرماید می افروزم و وقتیکه تغافل و فراموشی بنظر می آید میسوزم غرضکه
در هر صورت چون شعلهٔ بیقرارم و پیش بوقلمونی جلوه هایش ناچارم ای معشوق حقیقی و ای محبوب تحقیقی فرد
ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم | مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را | آه ٦١ بعنایت الهی من هیچکاره اگرچه
آواره نیستم لیکن عجب دل صد پاره دارم که مدام سرگرم ناله و آه ست و همیشه گریه و زاری آبرو بخش این نامه سیاه
و هر چند که بفضل خداوندی هیچ فکر و ترددی در پیش نیست اما دائم سوای غم خوردن غذای این دل ریش
نه خدایم درد مجسم نموده و طرفه دردلادوائی عنایت فرموده که روز و شب بی هیچ سببی نالم و گاهی هم بیگاهی می نالم فرد
بی هیچ دل بیهوده ام این همه ناله | از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را | آه ٦٢ ای حضرت خورشید وجوب ما
ذرگان موجودات ممکنه را بگرم جوشی تضمین وجود خویش تو این همه جوش نموده و ای موجد هر زشت و خوب
ما همه مخلوقات کونیه را در ضمن وجوب بالغیر بافاضهٔ وجوب خود تو اینقدر موجود فرموده و مدام دیگ ظهور تو
در جوش ست و پیوسته شعلهای شوق تو ما سوخته دلان را در آغوش بیت | بگرم جوشی خود جوش کردهٔ ما را
چه شعلها که در آغوش کردهٔ ما را | آه ٦٣ خلعت وجود اضافی که ما موجودات اعتباریه را پوشانیده اند
ناپایدارست و لباس هستی ما تنک ظرفان مانند حباب بغایت نااستوار بصیر حقیقی عم نواله ما بی بصران را
بچشم حقیقت بین عطا فرماید و مشاهدهٔ بحر محیط وجود خویش عنایت نماید از تموج دریای امتیاز پریشان خاطر نشویم
و بگرداب حالت فنا فی الله فرو رویم بیت الغزل | لباس هستی ما سخت سستی دارد | حباب وار تنک پوش کردهٔ ما را
آه ٦٤ بالانشینان صفهٔ فقر سوای آسمان سایبانی بر سر بی اعتنائی روا ندارند و گوشه گزینان کنج توکل غیر از
زمین فرشی زیر پای بینوائی جائز نمی شمارند ایوان ترک و تجرید این عالی همتان سر بپایهٔ عرش می ساید
و اسباب دنیای دنی مطلق در خاطر بی نیازانهٔ این بلندنگاهان نمی آید فرد | آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلندست سقف خانهٔ ما | آه ٦٥ بقای ابدی نفوس ناطقه از انقضای مدت زمانه نقصان نمی پذیرد
و کم نمی گردد و رشتهٔ عمر ارواح باقیه از گردش چرخ فلک کوتاهی نمیگیرد و بپیچیده نمیشود زیرا که جواهر مجردهٔ نفوس انسانیه

آه ۵۱ هر چند که اهل دنیا تیسر مال و ملک و جاه و حشم را از طالع مندی و بانصیبی می انگارند اما عجب سرگردانی و پریشان
خاطری دارد که مصیبت این امر را هر که دریافته رد از تحصیل آن تافته و اگرچه حریص طبعان خاکسارے
و فرومایگی و بی استطاعتی و افتادگی را تیره بختی و بی نصیبیے می پندارند لیکن طرفه دولت و آسایشی و آرام و فراغتی دارد
هر که قدر این نعمت شناخته تخت سلطنت را از نظر خود از پوست تخت خویش فرو انداخته بیت الغزل
کمترین تیره بختی دولت آسایش است
سایهٔ بال هما شد سایهٔ دیوار ما
آه ۵۲ اگرچه بعض عرفای موزون طبع بظاهر مسلک شاعرانه می پویند و شعر هم میگویند و بتضمین
کلام اساتذهٔ شعرا می پردازند لیکن کردار این اولیا از گفتار ایشان بیش بیش میرود و رفتار آن شعرا بر گفتار اینها می مقطع
پاره بیش ست از گفتار ما کردار ما
باظهوری در سلوک راهی در همره گشته ایم
آه ۵۳ ای ساقی جذب الهی تشت و شوی ها
آلوده خاطران نادانی بفیض فیض غیر متناهی ما جرعه نوشان افاضهٔ لا تناهی را مست سرشار فرما تا باشد که از دام
خودی خویش آزاد شویم و غبار تفکرات و ترددات مایه‌ها از دل زنین بشوئیم مطلع
بیا ساقی که چرخ دون مکدر کرد محفلها
مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها
آه ۵۴ ما سبکباران که مانند حباب بار زندگی خویش بدوش نفس برداشته ایم
زیاده از چند دم شمرده فرصت طولانی نداریم اگر در همین قدر مدت قصیره ساقی مفیض سبب حقیقی ساغر تشخص ما تنک ظرفان
را مملو از کیفیت جذبهٔ خود ساخت و هادی بحق با صلاح احوال ما پرداخت فهو المراد و الا اکنون فرصتی باقی نمانده و هنگام پیری
منزل را بآخر رسانده وَاللّٰهُ الهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ بیت الغزل
بجام ما سکباران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محملها
آه ۵۵ مستی باده در نظر مستان می عشق و محبت ذلیل و خوار ست و از آتش رشک
جوش و خروش این شراب طهوری می سوزد و صفای آئینه بچشم حیرت زدگان جلوهٔ اتحاد و وحدت ناچیز و بی اعتبار ست
و در آب از حیا به بیش این عالم صفا غرق می شود بیت
غرق آب آئینه از شرم دل ساده ما
مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما
آه ۵۶ چشم بستن در مراقبه دیدهٔ دل را میکشاید و رو گرداندن از خلق آئینه داری الطاف پنهان حقانی می نماید فرد
در دو آئینهٔ آن جلوهٔ پنهان شده ایم
بچشم بکشاده بدل دیدهٔ نکشادهٔ ما
آه ۵۷ اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِیْنَ اَلْفَ حِجَابٍ
مِنْ نُوْرٍ وَّظُلْمَةٍ پس یا الٰهی این همه پردهای نورانی و ظلمانی را از روی دل مایی بصیرتان بردار تا هر سو که نظر
کشائیم جز جمال با کمال تو مشاهده ننمائیم و کدورات غفلت و نادانی را از خاطر فاتر ما بی حقیقتان برآر تا هر طرف
که توجه فرمائیم سوای مطالعهٔ وجه باقی تو بچیزی دیگر نگرائیم و اگر خواه و ناخواه ناز معشوقانه و کبریائی واجبانه مقتضی
همین معنی ست برین تقدیر نیز همان بی پردگی نور ظهور ت برای پرده داری کفایت ست شعشعان اعیانی
خورشید وجود ت از هر نهانی پس حجاب بصر و بصیرت بیت الغزل
افگندهٔ چرا برخ خود نقاب را

بکمند افتاده و روی زمین بشوق رخ او رو بر خاک نهاده وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَآءِ إِلٰهٌ وَّفِي الْأَرْضِ إِلٰهٌ بیت الغزل

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود | فتاده چرخ به یک حلقهٔ کمند آنجا

آه تیغ عشق بر سرکشان دست درازی نمی نماید که اینجا جانباز سر بکف می باید و خنجر تسلیم گردن کشان را ذبح میفرماید که اینجا بند از بند جدا می شاید بشارت مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ لائق شان این چنین شهیدیست و حکم مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بر ذوات پاک این اهل فنا و الحق که توسل تام بحق تعالی بی انقطاع تام از ماسوی الله حاصل نمیشود از کوچهٔ نفس کشتی راه بسوی زنده دلی میرود بیت الغزل

بر تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست | کرمی کنند جدا بند را ز بند آنجا

آه خوشحالی ارباب مال و دولت دیگر ست و فارغ بالی اصحاب عشق و محبت دیگر و نه در ملک دولتمندی فارغ بالی باطنی میسر می آید و نه در شهر عشق و محبت خوشحالی ظاهری رو می نماید و در ان ملک خوش وقتی طبع حیوانی را می طلبند و درین شهر خاطر نژند را می خرند بیت الغزل

بشهر عشق نباشد متاع خوشحالی | نمی خرند بجز خاطر نژند آنجا

آه فانی نفسان که بخواب فنا فی الله مستغرق می باشند بیدار بختان دنیوی را بخاطر نمی آرند و بلند همتان که در هر مقام از نظر خود افتاده می بوند بلند طالعان ظاهری را پست فطرت می شمارند مقطع

فتاده ایم بجائی که درد طعنه زنند | به پست فطرتی طالع بلند آنجا

آه درویش باشد خواه دنیادار بود باید که تن آسانی و سهولت برای نفس خود نجوید و سخت کوش و محنت طلب باشد زیرا که لذت جوئی و راحت طلبی در کار او خلل می اندازد و از ترقی باز میدارد اگرچه توان کرد که سود و بهبود انسان در همین صورت نهاده اند انشاء الله تعالی آرام محض مومنین را در جنت بتصدق رسول علیه السلام نصیب خواهد شد دنیا جای آرام نیست و آسودگی این سرا جز بنام نه درین دار العمل روی آسانی دیده نمی شود و راحت و شادمانی درین غمکده نمی بود که اینجا درد عین درمان ست و در هر آرام آزاری پنهان مطلع

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما | درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

آه تحریر مطالب توحید موحدانی زیباست که قول و فعل ایشان یک باشد و ناخن لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ روی دل اینها نخراشد و تقریر معارف جدیدهٔ محققانی را سزاست که سکوت و کلام ایشان کیفیت واحده دارد و سحاب رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللهِ در بواطن اینها بارد غرضکه خموشی و بیان چنین اکابر یکست و خاطر نحق ناظر این بزرگان بلا شبهه تنگ بیت الغزل

وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکست | از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

بی تو ای رونق بزم مستان ـ چه کنم جام و می و مینا را

آه[۲۴۲] حسن بی‌نشان رحمانی در آئینهٔ طلعت انسانی ظهور نمود و تنزیه بی کیف ربانی از تشبیه صورت این مخلوق لاثانی بروز فرموده الحق که اگر همای سعادت حقیقیهٔ ملکیه از الوش خاص این اشرف المخلوقات استخوان ریزه هم میخورد رخت از عالم ملکوت بمرتبهٔ لاهوت می برد و عنقای بلند پرواز فضای هاهوت می گردید و میرسید بجائی که میرسید لیکن دام نحن نسبح بحمدك ونقدس لك پابند مقام معلوم داشت و نظر صورت بین آنها این خلیفة الله را سافک دماء و مفسد فی الارض پنداشت و حالانکه اگر کدام عابد ملک سیرت از کیفیت جامعیت عرفای باحقیقت آگاه شود و زله خوار خوان نعمت ایشان گردد عجب نیست که رتبه اش از فرشتگان بالاتر رود و در میدان قربات بی نهایات دود و چنان در حالت فنا فی الله خود را گم نماید که مانند عنقا جز نام از و نشانی پیدا نیاید **فرد**

تجلی بسکه در من کرد حسن بی نشان او ـ هما عنقا شود بی شک خورد گر استخوانم را

آه[۲۴۳] بقای عمر جاودانی خضر و الیاس بحالت فنای هر زمانی محمدیان خالص برابر نمی شود که این گروه فانی فی الرسول در رکاب سوار براق میدوند و المرء مع من احب **بیت الغزل**

فدا سازد بقای خضر عمر جاودانی خود ـ اگر بیند به پیش او فنای هر زمانم را

آه[۲۴۴] غنی دلان بی اندیشه و درویشان توکل پیشه دیگری می باشند و فلک زدگان با افلاس و مفلسان گم کرده حواس دیگری میبوند کجروی پیر فلک با آن جوان بختان راست کردار هیچ ضرر نمیرساند گردش چرخ دون آن اهل استقامت را بر در امیر و وزیر نمیدواند الله یار ایشان است و کفیل کار ایشان و من یتوکل علی الله فهو حسبه **مقطع**

ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم ـ مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

آه[۲۴۵] عاشق طینتان غم پیشه و سینه چاکان بی اندیشه بفکر دنیا کاری ندارند و جمعیت ظاهر را بخاطر نیارند و دل آسوده تنی مثل تن پروران نمی بندند و بر رنج و الم دنیا وی میخندند الحق که مدام شاد کام همین اند و هنا کانند و سزاوار نشاط دائمی همین پاکان بشتاب شتاب و صحبت چنین صاحبدلان را دریاب تا باشد که جرعه از جام کیفیت خود بکام دل تو چکانند و از غم و شادی این جهانی برهانند **بیت الغزل**

برو مجلس غم پیشگان و شادی کن ـ ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

آه[۲۴۶] هر چند که وجه الله با احسن وجه زلف و گیسو ندارد و صبغة الله و من احسن من الله صبغة رنگ وی خود بنمود نمی آرد اما هر زلف که بنظر می آید دام دلربائی او می کشاید و هر رنگ که رو می نماید آئینه دار جلوهٔ او می فرماید و از هر حالی و دنی دل میربایدو هر یک را بطور دیگر پیش می آید سر فلک در حلقهٔ گیسوی او

طمانینت کامله نصیب مومنین الکملین ست رفع حجاب جسمانی در یقین تام این صدیقان نمی افزاید و تصدیق اموریکه متردد ان را بیوم الدین ظاهر خواهد شد ایشان را الیوم میسر می آید و اگرچه سراپا تابع منقول اند لیکن سراسر کاشف اسرار رسول اند و هرچند که بالاصالة این منصب نصیب حضرات انبیاست لیکن به تبعیت بهرهٔ کامل این مبشران کانبیاء بنی اسرائیل انیز ازین مرتبهٔ علیاست و اگرچه زمرهٔ امت اند اما صاحب کمالات نبوت اند بیت المعمور امامت از شمع بواطن چنین سادات نور افزاست و باب مدینهٔ علم بر قلوب منورهٔ این صادقان وا **مطلع**

زبس اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُم گردید دین ما | نیفزاید ز رفع پردها هرگز یقین ما

آه [۳۷] مکدر خاطران نمی توانند که رو کش صافی دلان شوند و خبیث طبیعتان طاقت ندارند که با روشن ضمیران مقابل گردند آب صاف این صفا پیشگان از جبین پیشانی کسے موج کدورت نمیزند و آئینهٔ باطن این پاک طینتان از نگاه چشم احدی تار و بود مخالفت نمی تند هر کس این حیرت زدگان مشاهدهٔ جمال مطلق را بصورت خود مشاهده می نماید هر واحد این محو شدگان مطالعهٔ کمال حق را بطور خویش معاینه میفرماید آیشان از طرف خود صاف میباشند دیگران در ذهن خویش هرچه خواهند تراشند **بیت الغزل**

نگردد رو کش ما صاف طبعان جبین پیشانی | صفا اندر صفا چون آینه دارد جبین ما

آه [۳۸] احتیاج هیچ واعظی و ناصحی نیست اگر دل خود بطرف خیر مائل باشد و پروای کدام خبردار کننده و عبرت دهنده نه اگر آگاهی قلبی حاصل بود مَنْ يَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ يُّضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ **بیت الغزل**

چه تصدیع باید داد دیگر غمگساران را | کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

آه [۳۹] از اشک ندامت من آلوده دامن عجب نیست که دامن دشت هم تر گردد و از طپش دل من سوخته خرمن تعجب نه که دل دریا نیز خشک شود غرضکه نامهٔ اعمال بنده سراسر مملو از همین آب و تاب ست وَلَا رَطْبٍ وَّلَا يَابِسٍ اِلَّا فِيْ كِتٰبٍ **مطلع**

تر کند گریهٔ من صحرا را | خشک سازد طپشم دریا را

آه [۴۰] من دل دادهٔ هیچ دل خود از دنیا برداشته ام بلکه منظور از ان کار دیگرست و بیهوده درین راه قدم نگذاشته ام بلکه منظور از ان رسیدن بدیار دیگر **بیت الغزل**

بر سر کوے کسے می فگنم | دل برداشته از دنیا را

آه [۴۱] می پرستان بادهٔ محبت را اسباب نشاط بی محبوب هرگز خوش نمی آید و سیه مستان صهبای الفت را روی آئینهٔ بساطِ بلا مطلوب بد رنگ می نماید جام و می و مینا با ساقی گلرو می باید و الا فقط ازین چیزها دل عاشق نمی کشاید **بیت الغزل**

محبان سر فروش از خار خار جوشش تو سینه و جگر مسخر اشند و آز بسکه خود همه داغ داغ اند مستغنی از گلگشت باغ
بیت الغزل | از دولتِ داغِ تو همه باغ و بهارم | خوش تختهٔ گل ساخته لختِ جگرم را

آه[20] خندهٔ بسیار دل را می میراند و گریهٔ زار آبی بنخل عبرت می رساند پس هنگام صبح دولت شام سکنت را فراموش نباید نمود و نظر بر عاقبت کار هر امر باید کشود فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَّلْيَبْكُوا كَثِيرًا بیت الغزل
تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد | در شامِ غریبی بنشانم سحرم را

آه[21] گلشن محبت را که گلزار خلیلش توان خواند بلبل نالان چون من سوخته جان می باید تا هر زمان از آتش گل دیدار بسوز دو هر نفس از شعله نالهای جانسوز برافروزد بیت الغزل
من بلبل خو کردهٔ گلزار خلیلم | از شعله پر و بال بود بال و پرم را

آه[22] اگر نور نگاه باطن چنان افزاید که بر نظر چشم ظاهر غالب آید و پردهٔ توجه محسوسات کونیه مانع شهود تجلیات الٰهیه نگردد چون عینک زیاده ممد بینائی شود پس هر سو که رو نموده آید سوای وجه الله ننماید و هر طرف که نظر گماشته شود غیر از لذت اِنَّهٗ عَلٰی کُلِّ شَیۡءٍ شَهِیۡدٌ بر داشته شود حق تعالی چنین چشم حق بین کشاید که بهر وجه جز روی او بنظر نیاید مقطع
ای در همه جلوهٔ معشوق نماید | روشن کند از نور بصیرت بصرم را

آه[23] تن پروری که گویا شجرهٔ خبیثهٔ نفس و طبیعت را پروردن ست بیخ شجرهٔ طیبهٔ ترقیات روحیه می کند و نفس کشی که بظاهر دشمنی با خود نمودن ست بنیاد بالاخانهٔ عروجات باطنیه می نهد عَادِ نَفْسَكَ وَ تَعَالَ پس هر قدر که توانی از رقت قلبیه بنخل عروج باطنی آب سانی و حتی الوسع نهر گریهٔ شوق جاری داری تا بهار سبز بختی جاودانی بظهور آری و مورد رحمت الٰهیه شوی و بلا پرسش در بهشت روی رِقَّةُ الْقَلْبِ تَسْتَجْلِبُ الرَّحْمَةَ مطلع
از گداز دل بده آبی درخت خویش را | گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را

آه[24] گل وحدت چنانچه جلوه در اوراق کثرت میفرماید همچنین غنچهٔ دل عارف در هر پارهٔ خاطر شکستهٔ خویش همان بهار تجلی واحد حقیقی مشاهده می نماید دل پراگندهٔ خود را جمع باید فرمود و بو قلمونی شکسته دلهای عاشقانه را تماشا باید نمود که هر پارهٔ دل حیران آئینه نوید ارست و هر سو جلوه گر همان یک بهار بیت الغزل
همچو گل بینم بهارِ دل فگار یهای خود | گر دل من جمع ساز د لختِ لختِ خویش را

آه[25] حالا که گلشن جهان رنگ دیگر پیدا نمود و حضرت عندلیب قدس سرهٔ روانه بعالم بالا فرمود درد دل سر دکه مدام چشم پُر آب ست و از قد خمیدهٔ پیری پا بر کاب نیز ازین گلستان بر کنده خاطر ست و هر دم ناله سرای یا ناصر یا ناصر بیت الغزل
چونکه رنگ گل بر بد آشیان بلبل شکست | به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

آه[26] چون آیهٔ اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ متمم کمال دین ست بس

بیت الغزل | از یادِ آن کمر خود یم در میان نامـا | باب عدم کشود بدل آن دهن مرا

آه ۲۳ از خود چشم پوشیدن خلعت حقیقت بینی می پوشاند و دیده از طرف غیر بستن باب مشاهدهٔ یار باز میگرداند مقطع

پوشیده ام ز خویش نظر در دچون حباب | باشد ز چشم بستهٔ خود پیرهن مرا

آه ۲۴ چون نشأ صهبای توحید رسامی شود و استغراق کلی در مشاهدهٔ ذات بحت میسر میگردد همه تفاصیل دائرهٔ مراتب الٰهیه و کونیه و انفسیه و آفاقیه در نقطهٔ مجملهٔ قلب عارف گم می شود و آن همه تموج بحر وجود مطلق در قطرهٔ وجود مقید فرو میرود مطلع

خوش رود بادهٔ توحید به میخانهٔ ما | بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

آه ۲۵ وقتیکه چشم باطن عرفا حیرت زده می گردد و نایافت ذاتی دیدهٔ بصیرت را از دید خود باز داشته حیران محض می سازد و آن زمان لیاقت آئینه داری وجه الله در ایشان پیدا می شود و تجلی ذاتی مطلع سلوک در قلوب ایشان پرتو می انداز د بیت الغزل

دیده ها آینها شد بامید یکه کنند | جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

آه ۲۶ دروازهٔ بیت المعمور دل از بیخودی می کشاید و حالت فنای قلب از خود گم شدگان را حاصل می آید و احرام کعبهٔ مقصود از مقام جذبه بسته میشود و قافلهٔ این فنا پیشگان بیامردی لغزش مستانه بمنزل میرسد و اگرچه سالکان مجذوب نیز افتان و خیزان راه میروند لیکن مجذوبان سالک بدیگر کیفیت میدوند بیت الغزل

بیخودی پرده کشای حرم دل باشد | بستهٔ احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

آه ۲۷ حقیقت فهمان با معنی منت کشی طبع رسای خویش می نمایند و باب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ می کشایند که راه وصول الی الله ازهمین دروازه میکشاید و معنی بیگانهٔ وجوبی ازهمین غرفهٔ تعین خویش حقیقت امکانیه را رو می نماید و حقائق و معارف جدیده بر قلب انسان خودشناس وارد میگردند و اسرار و لطائف تازه بر دل آدم خودفهم القامی شوند و کسیکه تا بخود هم نرسید تا خدا چگونه خواهد رسید و کسیکه کنه حقیقت امکانیهٔ خویش نیز نفهمید راز معنی بیگانهٔ مراتب وجوبیه را چه طور خواهد فهمید المجاز قنطرة الحقیقة مقطع

منت طبع رسا دردم بمنت بکشم | آشنا کرد بما معنی بیگانهٔ ما

آه ۲۸ لبهای خشک عشاق امداد چشمهای تر ایشان می نماید و خشکی لب یاده ترمد تری چشم میگردد و دود لبهای تپان با اشتیاق آبروی صاحبدلان می افزاید و از آتش شوق آب گوهر دل افزود می شود غرضکه بنیاد کارخانهٔ ایشان بر جمع اضداد است و جمع اضداد مودع در اصل نهاد مطلع

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را | وز آتش دل آب فزاید گهرم را

آه ۲۹ ای عشق سراپا بهار عاشقان دل افگار از دولت داغ تو رشک گلزار می باشد و ای محبت پر خروش

ای درد گوشه گیر بدار الامان ما | آه شگفته خاطری که دلش باغ باغ باشد غمهارا هم عیش می‌شمارد
و آزرده طبعیکه مقید فراغ بوده اند وهناکی را هم شادمانی می‌انگارد مطلع | غمها همه عیش ست که باغ ست دل ما
شادیم که در قید فراغ ست دل ما | آه معشوق دل افروز که برق تجلیش توان نامید اگر خود او آفت جان
عاشقان نمی‌شود و در پی دلربائی ایشان نمی‌باشد پس چرا دل بیتاب این مضطرب حالان مانند شعله
گرم سراغ تجلی دیدارش می‌بود و داغ لالهٔ رخسارش میگردد بیت الغزل | آن برق تجلی نه اگر آفت جان شد
چون شمع چرا گرم سراغ ست دل ما | آه مستان محبت حق کی توجه بمی پرستان ظاهری میفرمایند
دفتاً خراب حال ایشان را نشأ می‌شمارند و بادهٔ نوشان کیفیت وهم مطلق کجا میل بطرف نشأ دنیوی
می‌نمایند و نشاط بد مآل اینهار انشاط می‌پندارند دست از اسباب تلذذ اینجا می‌کشند و هرگز جرعهٔ از ساغر
شراب نفس نمی‌چشند بیت الغزل | گو جام و صراحی ز ره میخانه بگیرد | مست می عشقیم ایاغ ست دل ما
آه زر پر غش قلب هوا پرستان مسکوک داغ عشق مطلق نمیگردد و نگین حرص آگین دل دنیا طلبان کنده
بنام نامی حق نمی‌شود و لوح خاطر آزاده و نگین دل ساده می باید تا بکار ذکر و فکر اللهی آید مقطع
مسکوک غش در و زر قلب نگردد | نازیم که با سکهٔ داغ ست دل ما | آه از مردن نفس دل زنده میگردد
و بعد از فنا بقا حاصل می‌شود پس تا توانی هوای نفسانی را بکش تا احیای قلب نموده آید و هیچگی فانی فی الله
شو تا بقا بالله رو نماید مطلع | از مردن ماست جان دگر در بدن مرا | باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا
آه ای شیخ شهر و ای علامهٔ دهر تو اگر ادعای خدا رسانی می‌نمائی و یا دعوی همه دانی میفرمائی که این هر دو محض
باد تو همی ست که در دماغت پیچیده و صرف دام وهمی ست که قوت واهمهٔ تو چیده که آیهٔ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا
كُنْتُمْ مومنین صادقین را حضور افزاست و کریمهٔ وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا منصفین حقیقت بین را
تسلی فرما لیکن اگر میتوانی بند حقیقت عبدیت بر او بگشا و کنه هستی او بر او مکشوف نما که این طریقهٔ عرفای
صاحبدل ست و تا بخدا رسانیدن تحصیل حاصل که حق تعالی با همه کس اقرب از حبل ورید ست و بنده در علم خود
از و بعید پس حقیقت خویش بایشان بفهمان و بندگان خدا را تا بایشان برسان بیت الغزل
گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار | ای من فدای آنکه رساند بمن مرا | آه صفات سلبیه را که عدمات
اعتباریه اند بمنزلهٔ کمر و دهان معشوق حقیقی توان فهمید و چون سیر باطن در مراتب این صفات واقع شود
سالک را فنای حقیقی حاصل میگردد و بزوال عین و اثر لاغیر رو میدهد آیهٔ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ

و طریق استوار طریق این باده پرستان الفت بیت الغزل
مستِ بیان آن نگه گرم گشته ایم | نقد و برنگ شعله زبان در دهان ما

آه خداوند قضا و قدر جل جلاله از راه قدردانی بندگان پاک گهر را بمال و متاع دنیوی نیخر د و زیاده از حاجت ضروری نمیدهد تا مشغول بماسوی نگردند و جز بمشاهدهٔ دوست هیچ طرف مائل نشوند بیت الغزل
مارا نیخرد وجود دنی بها بهیچ | بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

آه محبتِ خدا و رسول و الفتِ مرشدِ مقبول همین نورافزای باطن مومنان و معتقدان ست و درد عشق الٰهی و حضور و آگاهی جنس دکان این فنا پیشگان سر فروشان بیت الغزل
از داغ الفت دل سینه گل فروش | غیر از متاع درد ندارد دکان ما

آه چون خاطر از ماسوی الله کنده می شود و بسبب مواظبت ذکر نام حق در نگین دل جا میگیرد امید آنست که دروازهٔ قبول کشایند و از اسم گذرانده باصل مسمی نمایند و معاملهٔ فنا و بقا بمیان آرند و بمشاهدهٔ وجود حق هستی ماسوی الله بالکل از نظر بردارند بعد ازین نام و نشان چنین فانی فی الله و باقی بالله دال بر نام و نشان مولی ست که از نقش هستی او همگی جلوهٔ دوست پیدا و نزد بان بام قربت فنا فی الله حالت فنا فی الشیخ و فنا فی الرسول ست و از خود خالی گشتن موجب مقبولی بیت الغزل
خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی | نام و نشان او شده نام و نشان ما

آه مخلوق بیچاره از اختیار روبی اختیاری هرچه دارد خود نیاورده خالق عطا فرموده و ممکن ناکاره از وجود و عدم آنچه باظهار آرد از قدرت او ظهور نگرده و جنبش ظاهر نموده پس تقریر ما بریده زبانان مانند قلم سراسر تحریر ید قدرت اوست و تحریر ما ساکت لسانان مثل خامهٔ همگی تقریر دهان حضرت او جفت القلم بما هو کائن بیت الغزل
در دستِ خالق ست همه اختیار خلق | تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

آه قوتی که ضعیف بدنان صاحب ریاضت دارند جداست و زوری که پهلوانان با قوت را حاصل ست علیحده که بآن قوت تحمل اموری بر خاطر ها گران ست کرده می شود و باین زور برداشتن چیزهائیکه بر ابدان دشوار ست نموده می آید و آن را نفس قوی می شاید و این را جسم قوی می باید بیت الغزل
رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد | کوه غم ست و کاه تن ناتوان ما

آه آسوده دلی نصیب گوشه نشینان کنج وحدت ست و خاطر جمعی قسمت مشاهدان مرتبهٔ احدیت که دار الامان در عالم امکان همین حلقهٔ ذکر الٰهی ست و باقی بهر صورت تباهی در تباهی بیا یا خود را داخل در مجلس چنین آگاهان نما که هم قوم لا یشقی جلیسهم مقطع
مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل

و فراغ کو **بیت الغزل**

بستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن | در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

آه سخن درد شمع انجمن صاحب درد ست و مرد قدردان هر دم تقریر زبان شعله پیش گرم بیانی این سوخته دلان باردمی نماید و چرب زبانی شمع در حضور پر نور این روشن ضمیران بکار نمی آید باری این بندهٔ دل سرد اگرچه صاحب درد نیست لیکن بگفتن خود درد ست و این بی حمیت نامرد هر چند که جوان مرد نیست اما پیر مرد ست

رباعی

بشنو بشنو سخن ز دردی دارم | روشن این انجمن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش خنک ست | آهی سردی که من ز دردی دارم

آه ما محمدیان که سر ارادت خویش بر آستان پاک صاحب لولاک نهاده ایم آه از افتخار این شرف اگر آستان ما از افلاک هم بالا رود بجاست و ما مهتدیان که باب هدایت طریقهٔ محمدیه کشاده ایم باعتبار این طریقه اشرف اگر پای عرفان ما از همه پیش رود سزاست یا حضرت خیر المرسلین و یا خاتم النبیین صلی الله علیک وسلم **مطلع**

شد اوج آستانهٔ تو آسمان ما | از آسمان گذشت سر آستان ما

آه افلاکیان بدولت خاکیان این همه در عرصه آمدند و فرشتگان بسبب آدمیان ساغر شهرت زدند که احوال ملائکه زبانی انبیا و اولیا مسموع شده و حقیقت ملأ اعلیٰ باظهار این برگزیدگان ظاهر گشته آه افلاک بوجود مشت خاک انسانی می نازند و شب و روز بلا گرد انیش سے تازند **مطلع**

نازد بار حمبندی خود زمان ما | پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

آه بر خوشی بی ثبات هوس پرستان غم دائمی خدا پرستان خنده می نماید و نشاط چند روزهٔ این غفلت دستگاهان در نظر حزن مدامی آن کار آگاهان نمی آید که خنده روئی آن غافلان در حقیقت دل ریشی ست و غمگینی این عاقلان از راه عاقبت اندیشی و پیش حقیقت بینان آن وبال ست و این کمال **بیت الغزل**

بر شادی دو روزهٔ گل خنده میزند | داغ جگر خراشِ غم جاودان ما

آه گوشه نشینان گلشن وحدت چمن چمن گلهای فراغت در دامن دولت تنهائی خویش می چینند و غمگینان درد محبت جهان جهان جلوه های مسرت در کلبهٔ احزان یکتائی خود می بینند و مکان ایشان در دیار ست و خزان ایشان رشک بهار **بیت الغزل**

سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنیم | گل زد بسر ز داغ بهارِ خزانِ ما

آه عاشق سوخته جان مدام مست بیان نگاه گرم معشوق خود می باشد ازین جهت سخنان مستانهٔ او دل و جان را چون سوزن مژگان میخراشد و گرمی در بیانش از تاثیر شعلهٔ محبت ست و شعلهٔ زبانش مشتعل از آتش الفت غرضکه سخن جانداری سخن این مستان جام محبت ست

و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی تاریخهای جملهٔ تصانیف گفته و مادهٔ تاریخ به تتمیم این رساله همین مصرعهٔ بنده به تعمیه افزودن لفظ هنر یافته نیز نگاشته آمد

قطعه

بهر تاریخش نباشد حاجت گفتار ما
از کلامش انچه خواهی مدعا آری بدست
مصرعش بی قصد دارد زین علاوه یک هنر
آهِ سردِ ما نماید گرمی بازارِ ما ۱۱۹۳

آه سردی چون رقم فرمود درد با اثر
پیش ازین خود گفت بیر واقف اسرار ما

پس این هر دو رساله که به تسوید رسیده و مسمی به نالهٔ درد و آهِ سرد گردیده گویا یک کتاب ست و بپیوسته بعد اختتام یکی دیگری نوشته شده و درین رساله هم مانند آن سوای اشعار خود شعر کسی داخل نموده آمد و درین مختصر نیز باختصار و تسهیل پرداخته و این ناله و آه را بمعد دیکدیگر ساخته یعنی همان موافق اعداد اسم مبارک حضرت مثل نالها آهها نیز بهی صد و چهل و یک اند و نهج تحریر این هر دو مختصر نیز بیک طور ست و اگرچه رنگ عبارت تغیر مائی دارد اما بنوع واحد ست و نظر برین که اکثر ناقلان و نویسندگان این زمانه از نوشتن کتاب کلان تنگ می آیند و همت ایشان وفا نمیکند یک کتاب نکرده شد لیکن نقل کنندگان را باید که هرگاه یک رساله را بنویسند رسالهٔ دوم را نیز بر نگارند و در یک جلد باهم دارند و این یک جان و دو قالب را از همدیگر مهجور نگردانند بلکه مواصلتِ اینها منظور دارند که بعضی اشعار یک غزل دران ست و بعضی درین پس تا مقدور یکجا باید داشت و هر دو را باید نگاشت تا لطف وافر از مطالعه برداشته شود که این هر دو یعنی یک اند و مؤثر در نفوس بلاشک

فرد

نالهٔ و آهِ من بیک طور ست
حاصل هر دو زار نالیهاست
آه سرخروئی عشاق از رنگ زرد ست

و حاصل روزگار اهلِ محبت درد و بیان این شوریده حالان ناله و آه است و زبان این سوخته دلان شعلهٔ جانکاه

رباعی

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم
وز بهر بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم

آه کلام من همه درد آمود ست که درد تخلص این نمود بی بود ست مضمونی که هر جا بسته ام همان یک معنی دلبستگیست و هر یک مصرعهٔ برجسته ام آهی ست دال بر دل ریشی و خستگی

مطلع

معنی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام
آه دردی هست هر یک مصرعهٔ برجسته ام

آه این باغبانان چمن دنیاداری بحال خود خوش باشند و تارکان دنیا را اشتیاق گلهای هوا و هوس در خیال خویش می تراشند حالانکه باغ معرفت وجود مطلق در صحن سینهٔ ایشان گلی نشگفانده به بوی دیگر گلزار متوجه شوند و داغ محبت حق در کنج دل ایشان غنچه ماند که بطرف گلستان دیگر روند و این وارسته مزاجان داغ دل و داغ سیر باغ کو و این تماشائیان روی یار را برای تماشای دیگر فرصت

رساله ۱۲۱ آه سرد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمدیکہ شایانِ جنابِ قدسِ الوہیت باشد از ہیچکس راست نمی آید اگرچہ ہر موجود جز بحمدِ او زبان نمی کشاید وَاِنۡ مِّنۡ شَیۡءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمۡدِہٖ وَلٰکِنۡ لَّا تَفۡقَہُوۡنَ تَسۡبِیۡحَہُمۡ وصلواتیکہ درخور مرتبۂ مقدسۂ حضرت خاتم النبوة بود ہرچند غیر از حق تعالی از کسی صدور نمی نماید اما مومنین صادقین را اشتغال بدان باید اِنَّ اللّٰہَ وَمَلٰٓئِکَتَہٗ یُصَلُّوۡنَ عَلَی النَّبِیِّ یٰۤاَیُّہَا الَّذِیۡنَ اٰمَنُوۡا صَلُّوۡا عَلَیۡہِ وَسَلِّمُوۡا تَسۡلِیۡمًا نحمد اللہ ونصلی علی رسولہ محمد وعلی آلہ واصحابہ وسلم

امابعد میگوید بندۂ دل از خود برکندۂ فقیر سراپا تقصیر خواجہ میر محمدی المتخلص بدرد غفر اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ کہ چون این بیہودہ کردار ہرزہ گفتار رسالۂ نالۂ درد را عمداً بہ نیت اختصار تمام گردانید قصد لقید ہمانقدر شمار باختتام رسید و از تسویدش فارغ گردید دست از تحریر آن کشید کمیتِ خامہ کہ گرم جولان بود و ارادۂ دور دہیا می نمود پایی بہم رسانید و امیدِ پیش دویدنش منقطع گردید لیکن چون اینجا در پردۂ ہر یاس امیدی ہم پنہان می باشد باری شورشِ طبع چالاک استادگی بحالِ خود نہ پسندید و بموجبِ آیۂ لَنَفِدَ الۡبَحۡرُ قَبۡلَ اَنۡ تَنۡفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیۡ مطالب واردہ بر قلب را از وقت واردات تا این ملہمات آخر ندید و باران معانی علی الاتصال چنانچہ بر دل میبارید ہمچنان میبارید ناچار شروع در تحریر این رسالہ نمودہ برای اظہار اسرار بابِ دیگر کشودہ بترقیم این مختصر کہ بمناسبت نالۂ درد مسمی بآہِ سرد ست مشغول گردیدہ و ہمان گرم بازاری جوشش و خروشِ دلی برقرار ماند و مُہر سکوت خزانۂ مطلب را در بند نگردانید فرد

بسکہ دارد یاس ایجاد بغل جنبشِ امید	آہِ سردِ ما نماید گرمیِ بازارِ ما

ایشان را پیش آمده نه در نخیر خانهٔ خود بطرز خود شاید با اغنیا و سلاطین در میخورند تا احتمال رغبت بسوی دنیا محل در کار ایشان نماید معیشت پاک و صافی دارند و همه وقت مالک حقیقی را حاضر و ناظر می انگارند و انچه در خور شان درویشی ست بعمل می آرند و پاس مراتب دیگران را هم از کف نمیگذارند غرض که این محمدیان خالص پیرو دی باین خلق مصطلح دنی نفسان طماع که بحقیقت بغیر تے ست توجه نمی فرمایند و بظاهر خسته حالی چنین درویشان متوکل فروغ افزای عالم و عالمیان ست و بصورت شکسته بالی این روشن دلان بحق واصل باعث رونق جهان و جهانیان وَالْخَلْقُ مُنَوَّرٌ بِنُورِهِمْ وَهُمْ مُنَوَّرُونَ بِنُورِ اللّٰهِ تَعَالٰی شَانُهٗ وَعَزَّ سُلْطَانُهٗ وَجَلَّ بُرْهَانُهٗ وَعَمَّ اِحْسَانُهٗ

بیت

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من	دارد چو صبح نوری زنگ شکستهٔ من

۳۴۱

نالهٔ آه سرد افسرده خاطران دل داده را منتهائی نیست و نالهٔ درد پژمرده دلان خاطر آزاده را انتهائی نه که هر نفس نای عشق از نی گلوی ایشان نوای تازه برمی آرد و هر دم سحاب غم در ساحت سینهٔ ایشان باران بی اندازه میبارد پس عاشق بیچاره چه گوید و چه نگارد که حالات عشقیه حدی و نهایتی ندارد هر چه گفته آید قطرهٔ از دریای بیکرانست و هر چه نوشته شود رشحهٔ از محیط بی پایان پس نظر بقصور همت سامعان و ناظران کرده درین رساله زیاده تطویل را کار نفرمودم و اکتفا برهمین قدر مختصر نمودم تا از خواندن و نوشتن آن بستوه نیایند و بطیب خاطر جلد نقل نمایند که نوشتن کتاب کلان بردن همتان گران میشود بلکه دماغ اکثر تهی مغزان برای خواندن هم وفا نمی کند و الا کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست ایدنا الله بنصرة سره و قدسنا ببرکة بره عجب بحر فوائد بی انتها و معارف تازه است که مستغنی از جمیع کتب میگرداند و علم الکتاب که تصنیف این بی بضاعت ست نیز حلال مشکلات بسیار حقائق و مشتمل نکات جدیده که بی نیاز از همه کتابها میسازد باری این رسالهٔ نالهٔ درد که نمونهٔ آن کتابها و زینهٔ بام آن تصنیفهای اعلی ست سی صد و چهل و یک ناله موافق اعداد اسم ناصر دارد حق تعالی ببرکت این اسم شریف قبولیت درین رساله دهد و مصنف این را بخشد بمنه و کرمه بیت

از بسکه ناله‌ها همه در یاد ناصر ست	اعداد آن موافق اعداد ناصر ست

وَاللّٰهُ هُوَ النَّاصِرُ وَالْمُعِیْنُ وَبِهٖ نَسْتَنْصِرُ وَنَسْتَعِیْنُ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ صَلٰوةً بِعَدَدِ کُلِّ صِفَاتِ کَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اَنْوَارِ جَمَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ آثَارِ جَلَالِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مُقْتَضَیَاتِ اَسْمَائِکَ وَبِعَدَدِ نَقَائِصِ جَمِیْعِ کَمَالَاتِکَ وَبِعَدَدِ کُلِّ مَخْلُوْقَاتِکَ وَعَلٰی آلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَاَحِبَّائِهٖ وَسَلِّمْ کَذٰلِکَ

تمت

آخر گردید اما بیان بی پایان قصة العشق بانفصام نرسید و هر چند که این همه آه سرد از دل پر درد کشیده شد
لیکن صورت اتمام مطالب بی انتهای وارده بر قلب ندیده شد که هر زمان بحر بیکران حقائق در خاطر جوشش
میزند دل بیچاره چها چها اظهار نماید که طاقت طاق میشود و هر آن بلا حساب فیضان دقائق در سینه امانتها سپرد
می کند جگر صد پاره چگونه از عهدهٔ تحمل آن بر آید که زهره اش آب میگردد و حالا در دل توان طاقتی نیست
که فریاد بیان حالات خود نماید و در جگر بیجان قدرتی نه که صدای آهی هم از دهانش بر آید بیت

فریاد دگر نمانده ما را | آهی بجگر نمانده ما را

نالهٔ ٢٢٧ ترتیب این نالها حسب التسوید آن شده
و بی قصد و بلا اراده بطریق آمد هر مسوده که بتحریر میرسید همچنان تجویز تقدیم و تاخیر مبیض میگردید و هر چه از
نظم و اشعار خود داخل نموده دران هم هرگز آورد و تکلف را دخل نبود چنانچه در بعض ناله که مقطع دران بیت
مقدم از ناله که دران مطلع همان غزل ست واقع گشته و در اکثر نالها رباعیات آمده و در بعض بند مخمس و در بعض
هیچ مصرعی هم نیست و دو شعر عربی که در یک ناله است در دو ناله مکرر آمده و بعض ناله کلان ست و بعض ناله
بسیار خرد و اظهار امور و بیان این مذکور که در دیباچه میبایست اینجا نوشته شد غرضکه اختیارم چون قلم بدست من نیست
هر چه نویسانیدند نوشتم و مطالبی که فهمانیدند تخم آن در زمین قرطاس کشتم لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ فرد

چو دست عشق دارای فرو من بخود نمی جنبم | عنان اختیار از کف رها کرده اختیار من

نالهٔ ٢٢٨ عجب است از کسیکه نالهٔ درد را بشنید و
بدرد دل نرسید یا که آن بیدرد دلی ندارد و یا پنبهٔ غفلت و مخالفت از گوش بر نمی آرد ای غافل بیخلاف ای جاهل نا انصاف
ناله را که هوای قبول الهی تا بسمای اصطفا برده دل بیحاصل تو آنرا هیچ بخاطر نیاورده اندکی نظر انصاف بقبولیت این نالهٔ رسا
بکشا و تاسف بر محرومی گوش و دل خود فرما که لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا حسب حال تست وَلَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا
مناسب دل غفلت مآل تو فرد

ناله ام تا بفلک رفت ولی | تا بگوش تو رسیدن باقی ست

نالهٔ ٢٢٩ نخل وجود مرد عاشق از گریه آب میخورد و تشخص هستی محب صادق از گداز دل آبی بروی کار می آورد گریهٔ عاشقانه یار جانی
اوست و آبیات اشک موجب زندگانی او که فی الجمله رفع بخارات قلبیه میشود و قدری تسکین خاطر میگردد فرد

از دولت گریه میکنم زیست | این اشک رطوبت غریزیست

نالهٔ ٢٣٠ فقیر یکه میل بسوی دنیا دارد خرقه پوش صورت حرام ست و امیری که رو بجانب عقبی
نیارد و هرزه کوش انسان بنام ست که نتیجهٔ حال فقیری ترک دنیا و ما فیها ست و ثمرهٔ مال امیری خبرگیری مساکین و غربا فقیر هرزه
عزت فقرا را در میبازد و امیر بیخبر دولت خود را ضائع میسازد و کارخانهٔ مقربان مولی ازین هر دو صنف جدا ست و هر
قول و فعل ایشان برای خدا که آن مقربان نه در بارگاه سلطان حاضر میشوند تا فکر حفاظت حال خویش دران صحبتها

دردوش بود و بار دوشی نبود **فرد** | در دِ سرِ ما همین سرِ ماست | باری که بدوش ماست دوش ست

نالهٔ ۲۲۱ درد او دریغا که باوجود این همه دوستداری که هرکس با نفس خویش دارد دوستی که می باید گاهی در حق خود بعمل
نمی آرد و آن فکر نجات اُخروی ست نه تدبیر معاش دنیوی که این عالم را بیش از چند روز بقائی نیست و آن
عالم را گاهی فنائی نه پس فکر جهانی باید نمود که دران همیشه باید بود و تردد این جهان فانی ناشی از غفلت و نادانی ست
که خود بخود بهر نهج این عرصه طی میشود و هر آن بی اختیار هر شخص بهمان طرف میرود و اگر واقعی دوستدار خود هستی
دوست دانا باش و دشمن دوست نا برای خویش متراش هشدار هشدار که هرچند خود را برای خویش دوست
بی بدل میدانی لیکن هر نفس از خود گریزانی **فرد** | درد از خود میروی و ما همین ذاتِ ترا

آشنائی در جهان یاد دستداری داشتیم | **نالهٔ ۲۲۲** آرام دنیا سراسر آزارست و راحت این نشأ گر در رنج خمار مرد هوشیار
در پی لذات دنیویه از حد بیرون نمی رود و مومن دو بار از یک سوراخ گزیده نمی شود برای امتحان همانقدر
که بتجربه رسید دشعور مندان را بس ست و بار بار نو گرفتار شدن بهر دام تازه فریب خوردن هوس شیشهٔ
حرص را درین میخانه برطاق نسیان بنه و دست اختیار خود بدست سبوی هوس مده غرض اینکه ساقی
غفلت را جواب صاف باید داد و دل بر بادهٔ شرب نفس نباید نهاد **فرد** | گشتم باز باده ای ساقی

نشهٔ رنج خمار ها دارد | **نالهٔ ۲۲۳** صوفی صورت پرست مانند آئینه نمی پوشد و نظر بر ظاهر میگشاید
و فقیر فاقه مست در خود شکنی می کوشد و عیب پوشی دیگران می نماید که صوفی گویانیدن و صوف پوشی نمودن
هیچ بکار نمی آید و درویش را توصل تام با خدا و انقطاع کلی از ماسوی می باید سخت کوشی کار زاهد است
و عیب پوشی شعار عارفان **فرد** | صوفی ست چو آئینه نمد پوش | رندم همه چشم عیب پوش ست

نالهٔ ۲۲۴ غنای قلبی در گوشهٔ تسکین و اطمینان می نشاند و حرص نفسی در میدان سعی و تردد میدواند کسانی
را که این دولت عُظمی داده اند و باب قناعت و استقامت بر دل آنها کشاده اند از دولت خانهٔ تسکین پا بیرون
نمی نهند و بویرانهٔ اضطرار قدم رنجه نمی کنند **فرد** | آن کس که دست یافت بملک غنای دل

پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته ست | **نالهٔ ۲۲۵** پیری صبح روز کوچ میدمانه و خردمندان را از دنیا بر داشته
دل میگرداند و مردن را چون روز روشن بر دل هویدا می نماید و این زمان سرای دنیا بیش از
مهمان سرائی بنظر نمی آید و یاد وطن این انجمن را برباد میدهد مومنین صادقین را هر دم دل همان سو میکشد **فرد**
ای درد دمید صبحِ پیری | برخیز که این سرا وطن نیست | **نالهٔ ۲۲۶** الله الله اگرچه نالهٔ درد که فریاد دل غم پرورد بود

الحق که درین طلسم آباد مجمع اضداد مراقب خلوت در انجمن ام و مسافر سفر در وطن فرد

نمانده است مرا اگرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

ناله ۲۲۶ هرچند که من حق شناس شدم لیکن خودشناس نگردیدم و اگرچه خدارس گشتم اما تا بخویش نرسیدم چه حق شناسی همین ست که اعتراف بعجز خودشناسی نمود و آیه و خدارسی اینکه همه جا جز خدا هیچ شی موجود ننماید و آن محققان را حاصل می بود و این موحدان را نصیب می شود اما در اصل خودشناسی آنست که علم عین ذات باشد و آن مخصوص حق ست و بس و خودرسی اینکه وجود عین ذات بود و آن نیز مختص باوست بلا شرکت هیچکس پس این ممکن عاجز اگرچه مدام بواجب آگاه است اما از خود غافل ست و این بندهٔ قاصر را هرچند بربّ خویش راه است لیکن از حقیقت خود جاهل ست فرد

ز کارِ خویش غافل فرو رفته چنین بحرِ بیجوشم
که می غلطد نمیدانم در آغوشِ کنارِ من

ناله ۲۲۷ بعنایت الٰهی ما فقرا هرچند که از اسباب دنیا هیچ نداریم اما این ارباب دنیا را مطلق بخاطر نمی آریم و این همه بی نیازی ما از راه اعتماد بر خداست نه بسبب مال و متاع دنیا که سوای نقد جانی درخزانهٔ ما نیست و غیر از طبع روشن چراغ خانهٔ ما نه بیت

نقد جانی زرِ خزانهٔ ماست
طبعِ روشن چراغ خانهٔ ماست

ناله ۲۲۸ عقیدتمندان صادق هر نقشِ پای مقتدایان را سجده گاه خود می کنند و آزادکیشان لائق بر مقام و جای پیشوایان سر و چشم خویش می نهند و بر زمینی که نشان قدم ایشان باشد جبین نیاز می سایند و بر نگینی که نام مبارکِ ایشان کنده بود با ادب بچشم باز می نمایند غرضکه در راهِ شوق بر هر گام بجای قدم سر می گذارند و جادهٔ تبعیت و اقتدای امامِ خود را سجادهٔ خویش می شمارند فرد

هر کجا نقشِ قدم از تو ز ما نقشِ جبین
جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما

ناله ۲۲۹ حقیقتِ انسانیه که مظهر اتم مرتبهٔ مقدسهٔ الٰهیه است همیشه آئینه دار جلوه پردازی بی نهایت اوست و این مرآت صورتِ رحمانیه که مجمعِ کمالاتِ غیرِ متناهیه است پیوسته بهره مند فیض بیغایت اویس عرفائی که چشم باطن ایشان مکحل از کحل معرفت ست مدام سراپای خویش را تماشاگاه سراپای شاهدِ حقیقی می فهمند و اولیائی که خانهٔ دلِ ایشان منور بنور محبت ست علی الدوام سر تا قدم خود را مشتاق سر تا قدم محبوب تحقیقی میدانند و هر آن مستغرق در مشاهده می بوند و مستهلک در حضور و شهود میشوند فرد

تماشای تو سرتاپا مدام در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاقِ سراپایت

ناله ۲۳۰ این همه دردِ سر که شامل حال سرداران می باشد نتیجهٔ سرداری ایشان ست و اینقدر بار محنت که وبال دوش سخت کوشان می شود ثمرهٔ قوی دوشی این گردن کشان ست بهر کیف وجود ماست که بسببِ ایجاد قیودِ ماست و قیود ما باعثِ اظهار وجود ما از کجا که سر باشد و دردسری نباشد

طبیعیه و نفسانیه اند ... بتحصیل آن گذشتیدی پس حیف بر اوقات تو ای غافل که حقیقت الامر را نه فهمیدی و در اصل بحق نگردیدی و درین بزم عبرت گاه هر چند که مانند شمع چشمی کشودی اما انچه باید دید از ان هیچ ندیدی فَاعْتَبِرُوْا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ مطلع مخمس

دست طلب از دام هوسها نکشیدی
در گلشن هستی که بصد رنگ دمیدی
صد حیف که غافل بحقیقت نرسیدی
غیر از گل تشویش از ین باغ نچیدی
چون شمع کشودی نظر و هیچ ندیدی

۲۲۲ ناله کسانی را که منصب بلاغ مبین عنایت میفرمایند و کار بیان حقیقت سپرد می نمایند تا همه ایشانرا مصروف در معامله لِیُظْهِرَهٗ عَلَی الدِّیْنِ کُلِّهٖ میگردانند و سراپای ایشانرا همگی یک زبان بیان برای امر حق می سازند و حرکات و افعال ایشان را نیز محسوب در کلمات و اقوال ایشان می کنند لهذا قول و فعل رسول علیه الصلوة و السلام داخل در حدیث ست سبحان الله مردمانیکه قول و فعل ایشان جداست مصداق لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ می باشند و کسانیکه قول و فعل ایشان یکست آئینه دار جمال اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ می بوند و همه تن زبان پر سخن می شوند و از موبمو بهر سو تکلم می کنند و هر واحد از ایشان فی حد نفسه کلمة الله و آیة الله است وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ بیت

شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
اندرین محفل ز بس گرم بیانم کرده اند

۲۲۳ ناله وسواس در امن ماندن از مکروهات دنیاویه مدام در خطر میدارد و خیال سودمند گشتن از تمتعات جسمانیه سراسر زیان می بارد خوشحال کسانیکه خطر را عین امن فهمیدند و زیان را سود دیدند و کاروان خود در وادی خطرناک راندند و نظر و الامنظر خویش بر زیان و سود نکشادند و بخطره راه میروند و شاد و ملول از نفع و ضر اینجائی نمیشوند وَلَا یَفْرَحُوْنَ بِمَا اٰتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ نِعْمَآءِ الدُّنْیَا وَلَا یَأْسَوْنَ عَلٰی مَا فَاتَهُمْ مِنْهَا بیت

۲۲۴ ناله عاشق بیچاره غیر از دل صد پاره
خوش میرود با من خطر کاروان ما
آسیب سود نیست بجنس زیان ما

در بساط ندارد و خاطر محزون سوای چند قطرهٔ خون از چشم نبارد و برین بضاعت قلیل میخواهد که مهمان داری غم یار نماید و از عهدهٔ سرانجام ضیافت آن بر آید اگر معشوق طناز بر سر بی نیازی ست یکسر این ماحضر عاشقانه را در نظر نخواهد آورد و اگر آن جانگداز را میل دل نوازی ست البته عاشق دل داده چیزی پیش خواهد برد فرد

پیش نظر مهمان چشم عنایت می باید الا این همه
پارهٔ چند ز دل قطرهٔ چندی از خون
کرده ام نذر غمت انچه میسر گردید

۲۲۵ جان کنی هیچ بکار نمی آید نالهٔ زیری اگرچه همه تن طاقت را جواب داده اند و دست و پا و دیگر جمله اعضا با ضعف کنار اندر اما گداز قلب منع زدر طغیانی ست و طفل اشک همان رو بجوانی طبع روانم همیشه مانند زندگانی در رفتار و رهوارست و توسن فهم چالاکم همان سرگرم دو ادو باوجودیکه پای رفتارم زحمت کش نگردانده مدام از خود میروم با آنکه تسکین دلی از فرش راحت نشانده بر عرش معرفت میدوم

داغم چو گل بهارِ همه صحنِ گلشن ست | خلقی چو نی شگفته دل از نالهٔ من ست | می نالم و دل همه کس شاد میکنم

نالهٔ ٢١٦ اگر چشمِ حقیقت بین کشاید غیر از جلوهٔ وحدت در آیینهٔ کثرت ننماید و اگر توهم دوری از خاطر کوچ فرماید سوای یک فعل در افعالِ متکثره بنظر نیاید و زنگِ خودی از دل زداید بند مخمس

تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد

جز جلوه اش چو آینه ام هیچ رو نداد | وهمِ دوئی غرورِ سرِ هیچکس مباد | او در دلم نشسته بیاد خود ست شاد

پندارم اینکه آه منش یاد میکنم

نالهٔ ٢١٧ باغ وجود که گلهای رنگارنگ موجودات دمانیده هر چند که گلچینانِ هوا و هوس را بانواعِ مشتهیات گرفتار گردانیده اما شریف نفسان قدسی نژادان را آسیبی ازین بلا نرسانیده و مانندِ دیگر حیوانات جستجوی آب و دانه ندوانیده و در مقامِ رضا و تسلیم بر مسند توکل نشانیده بند مخمس

هستی که گلستان هوا و هوس و ماند | خلقی اسیرِ دامِ تمنای خود بماند | همت مرا بسعی کدام آرزو نراند

این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند | یکچند پاس خاطرِ صیاد میکنم

نالهٔ ٢١٨ زاهدان کلامِ عارفان نمی فهمند و اهلِ ظاهر بمغزِ سخنِ اهلِ باطن نمیرسند که آن مقدسان حرف از جان میزنند و این ملوثان گرفتار در احکامِ تن هستند و قدم از قیدِ محسوساتِ جسمانیات بیرون نمی نهند بند مخمس

زاهد بزور عالمِ تحقیق دم مزن

ظاهر پرست را نبود فهمِ این سخن | من در خیالِ جانم و تو در وبالِ تن | تو کارِ حق بخلق حوالت کنی و من

افعالِ خلق را بحق اسناد می کنم

نالهٔ ٢١٩ شهادتِ نورِ وجودِ حق شاهدِ هر مشهود ست و اقمشهٔ موجودات را رشتهٔ فیض از تار و پودِ موجدِ بایجادِ اوست هر چه موجود ست و بابِ کشادِ کارِ همه او کشود ست و وجود نصیبِ اوست و دیگر این همه بی بود ست مطلع مخمس

ای روشن از شهادتِ نورت شهودِ ما | از شعشعانِ مهرِ تو شد تار و پودِ ما

یک ذره بی تو هست نگردد وجودِ ما | از واشدِ تو بال کشاید کشودِ ما | چون عکس از وجودِ تو باشد نمودِ ما

نالهٔ ٢٢٠ هر سیدزاده مستفیض از فیضِ عمیمِ سیادت ست و این شرف او چه کم ست که داخل در حریمِ سادات از راه تعظیمِ سیادت ست و مدام نفحاتِ درود و سلام بر ایشان از وزیدنِ نسیمِ سیادت ست سیما ساداتیکه صاحبانِ کمالاتِ نبوت و وارثانِ ترکاتِ امامت اند و خداوندانِ منصبِ محمدیهٔ خاصه و کریم ابن الکریم خاندانِ سیادت اند

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ عَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ بَارِكْ وَسَلِّمْ بند مخمس

از بسکه خانه زادِ قدیمِ سیادتیم

از جان و دل فدای حریمِ سیادتیم | امیدوار فیضِ عمیمِ سیادتیم | یعنی چو ما بزیرِ گلیمِ سیادتیم

از ما بما سلام فرستد درود ما

نالهٔ ٢٢١ ای انسان بی بود در گلزارِ وجود اگرچه تو بصد رنگ دمیدی لباسِ گوناگون اضافات و اعتبارات پوشیدی لیکن سوای تشویش و تردد گلی از گلستان نچیدی و دستِ طلب مشتهیا

و مانند اهل دنیا اصلا زیب و زینت منظور ندارند **فرد**

زینت و زیب زنان باد مبارک بزنان
ساز دنیا نکند همت مردانهٔ ما

نالهٔ ۲۱۲ غرور زاهدانه و تکبر عالمانه غیر از گرد باد وهمی نیست که از خود بینی و تخیل استعلا سر میکشد و خشونت جاهلانه و بی اعتنائی آزادانه نیز سوای قصور فهمی نه که از خود غلطی و توهم استغنا بهم میرسد و صحبت داری مؤدبانه و ملاقات آدمیانه کار عرفاست که خیر تها دارد و گوشه نشینی فقیرانه و بی نیازی درویشانه شعار فقر است که برکتها میبارد غرضکه دید قصور بلا قصور در حفظ مراتب وجود می باید و استغراق در حضور بلا فتور در آداب شرعیه می شاید و هر دم متوجه الی الله بوده گریان بشوق باید بود و باب رقت قلب و ذوق باید کشود **فرد**

تخم اشکی بر امیدی کاشتم
سبز گرداند خدا این دانه را

ناله ۲۱۳ در مدرسه و مسجد علم و عمل بکار می آید و در دیر و بتکده باب شرک و نفاق میکشاید غرضکه دو راهٔ کفر و دین کار خود می نماید و اهل الله را آبادی خانهٔ خدا میباید و آن روشن داشتن دل ست بنور حضور و شهود او حق تعالی منور فرماید **مطلع مخمس**

نی مسجد و نه مدرسه بنیاد میکنم
نی طرح دیر و بتکده ایجاد میکنم
از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم
تعمیر آنچه بر سرم افتاد میکنم
دل نام خانه ایست که آباد میکنم

ناله ۲۱۴ در خاک و خون طپیدگان وادی تحقیق را هر زمان جستجوی دریافت حقیقت خویش ست و زخم خوردگان شمشیر مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ را هر دم از غم شناخت ماهیت خود دل ریش ست و از خود رفتگان شور انگیز را مانند جرس در هر گام همان نالهٔ خود در پیش ست و همیشه داد و فریاد از دست دل محال اندیش ست **بند مخمس**

در خاک و خون نشانده مرا جستجوی خویش
زخمی دلم چو گل بود از دست بوی خویش
آگه نیم ز راز خود و آرزوی خویش
هر گه می طپیم بکه فریاد میکنم
شل جرس نمی شنوم گفتگوی خویش

ناله ۲۱۵ چشم حقیقت بین روشندلان اگرچه بار گران آگاهی بر سر و دوش ایشان می اندازد و ایشان را ته بار و زر وجود می سازد اما بزم جهان منور از نور نگاه پاک این روشن ضمیران می بود و هرچند که این برگزیدگان مانند گل هستی خود را در حق خویش بیش از داغی نمی پندارند لیکن بهار چمن باغ امکان وجود شریف همین شگفته خاطران رنگین دل می باشند غرضکه این زمزمه پردازان نغمهٔ حقیقت که مثل نی خالی از خویش و پُر از هوای دوست می بوند اگرچه بیان حقایق و معارف خود را غیر از نالهٔ حزینی نمی انگارند اما دل عالمی شگفته خاطر و شاد از استماع آن میگردد و خلقی از فیوض و برکات آن واصل بحقیقت می شود و ایشان مدام می نالند و برای جهانی موجب ایصال کمال اند **بند مخمس**

چشمم چو شمع گرچه مرا بار گردن ست
محفل ز نور دیدهٔ من جلوه روشن ست

که مؤلفان آنها اگرچه زیر بار حمل آن هر وقت می باشند اما آن مؤلفات هنوز از بطن گمنامی بر نیامده اند مثل اطفالی ست که اگر از دست مرض چیچک وغیره آفات سالم مانند شاید تا مدت جوانی ضعیف برسند لیکن این امید محض توهم خویش ست که آخر مردن همه را در پیش ست چون آن همه اقویا نمانند و باقی ماندگان هم نخواهند ماند پس چه جای احتمال بقای این ضعفای بی سر و پاست بهر حال هیچکس مردن فرزند خود روا ندارد و می خواهد که تا عمر طبعی برسد بیشتر اختیار خداست و هر صاحب ولد گرفتار این ماجرا حق تعالی فرزند قابل و لائق بدهد و چنان فتنه متولد نگرداند که زیاده باعث رسوائی والد شود و الحمد لله که او سبحانه این بندهٔ عاصی را چنانچه فرزندان صوری همه سعادتمند عنایت فرموده همچنین فرزندان معنوی که طبعزاد این احقراند نیز جمله با معنی عطا نموده که در خاطر هر که و مه جا دارند و در هر جا باعث ذکر خیر این گنهگاراند بیت

زبس فیض سخن روشن کند هر جا بیانم را — سزد بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را

۲۰۹ نالهٔ عالی همتان والا فطرت بهر مرتبه و مقام که میرسند بران اکتفا نکرده همت بر پیش روی می گمارند و نظر بلند دارند که مراتب قربات حق غیر متناهی ست و حقیقت واسعهٔ انسانیه مظهر کمالات الٰهی پس نه آنرا تمام ست و نه این را انجام او سبحانه این بیقراران شهود اطلاق را مدام مستغرق در مشاهدهٔ ذات بحت دارد و باقصی مراتب رساند که بالاتر ازان گذرگاهی نیست و بیشتر ازان هر ممکن را راهی نه بتصدق خاتم النبیین و امیر المحمدیین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین فرد

بهر جا میرسد هرگز دمی آنجا نمی استد — رسانی تا بجو دیا رب مگر طبع روانم را

۲۱۰ نالهٔ روز قیامت که مسمی بیوم الدین ست از روی انکشاف حقیقت امور حقه است دران روز بر همه کس و صبح آن روز گویا از وقت مردن هر شخص نسبت بآنکس شروع می شود و فنای عالم دنیا و بقای نفس ناطقه و سؤال و جواب منکر و نکیر و دیگر معاملات مدت قبر که آنرا عالم برزخ هم می گویند بموجب اخبار شرعیه بر نفس هر واحد منکشف می گردد حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و با ایمان بمیراند فرد

ای درد خبر میدهد از روز قیامت — صبحی که دمید از نفس بازپس ما

۲۱۱ نالهٔ تن پروری و خود آرائی درخور حال طالبان دنیاست و آرایش ظاهری این مؤثثان معنوی را زیبا مردان خدا اطلس و دیبا کاری ندارند و جز بر معاش بی تکلفانه بیباخته همت نمی گمارند هر چه حق سبحانه میدهد میخورند و می پوشند و خود در جستجوی هیچ امر نمی کوشند و هر چند که این وارستگان نیز مانند دیگران خوردن و پوشیدن بالکل ترک نمی نمایند اما از طرف خود مطلق استدعای هیچ چیز نمی فرمایند و با وجود تیسر اسباب هم همان لباس مردانهٔ درویشانه را نمیگذارند

که هرگاه دوستان جمع شوند و محفلِ زنده دلی گرم گردانند یادی ازین مرده دل افسرده خاطر آرند و فاتحه برای
مغفرت این بندهٔ دل از دنیا برکنده بخوانند **فرد**

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده میباید
بخوانم فاتحه بهرِ دلِ غفران پناهِ من

ناله ۳۰۵ ای شیخ مزوّر دغاپیشه و ای کثیر التواضع نفاق اندیشه این کدام
اخلاق ست که امتیازِ حفظِ مراتب کم نمائی و هیچ تفرقه در وضیع و شریف بتعظیم و تواضع نفرمائی این همه محنت
دام داری تو عبث برباد میرود و هیچکس ازین عمل بی امتیازانه شاد نمی شود حق هر مرتبه از وجود ادا نما و
بهر کس لائق مرتبهٔ او معامله فرما **فرد**

محنتت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد
پاس دلهای همه از بسکه هر دم داشتی

ناله ۳۰۶ در نَوَدُ و نُه نام من پاک بیباک هم منجملهٔ اسمای من ست و هر وقت معاملهٔ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیرٌ بِالْعِبَادِ در نظر دارم
و هر زمان بی تکلف بموجب لَا یَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ هرچه در دل می آید بر زبان می آرم که نه هیچ شیخ دکاندار باین طور
راستی تواند که بیان حقیقت فرماید و نه کدام رندی اعتبار باین نهج صداقت مقدور دارد که گفتار نماید متکلم حقیقی جل شانه
زبان مرا ترجمان لسان الغیب ساخته و قادر مختار عز سلطانه از آستین بیان من باظهار دست قدرت پرداخته
تقریر و تحریرِ من همه منجانب الله است و هر لحظه حضرت حق برین امر حق گواه و هر آن درهمین معامله بی اختیارم
و جز حق بکسی از خلق کاری ندارم مرا فرصت آن کو که متوجه بطرف ایشان شوم و در میدان استرضای این
مردمان متخالف الاذهان دوم عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَاِلَیْهِ اُنِیبُ ع

نبود فرصت کاری که بسی کار مراست
بکسی کار ندارم بکسی کار مراست

ناله ۳۰۷ مقصود من ازین نالها همین اظهار درد دل خویش ست و بیان
حقیقت الامر و حالات درپیش نه که تخطیه بر کسی از مشائخ دهر و ایراد بر شیوخ شهر ست من خود چه تحفه ام تا
بر کسی خورده گیری نمایم خدا بهتر میداند که این خطرات مطلق پیرامون خاطر من نمیگردد بی تکلف بیان امر واقعی
می کنم مطابق حال هر که افتد افتد بالتخصیص اصلا شخصی ملحوظ نیست و این چه طور باشد که این ناکاره خود
را از همه بدتر میداند و این ستاریِ خدای بنده نواز ست که مرا در نظر بندگان خود بخوبی می نماید و نیکنام
ساخته و حسن ظنی همه کس باین عاصی پر معاصی دارند **فرد**

یاران ز مهربانی دانند آنچه دانند
ماخوب می شناسیم ای درد آنچه مائیم

ناله ۳۰۸ مدت بقای سخن هم مانند عمر صاحب سخن گرو اجل مسمی ست و آخر کار
سخن و صاحب سخن هر دو فنا در فنا پس مثل کتابهائی که از مدتی بر صفحهٔ روزگار روبکاراند همچون شخص کلان بسال
دیرینه است که اجلی در کمین خود دارد و مثال کتبی که تازه تصنیف شده اند و کوس شهرهٔ اینها اندکی بلند آوازه گردیده
مانند شخص نوجوان ست که خدا داند بکبر سن خواهد رسید یا نوجوان خواهد مرد در مثل صحف و رسائلی

ومرکب غفلت در میدان هوا و هوس دواند و هنوز عالم جوانی باقی بود که دست ازین فانی بی ثبات کشید
و در سن بست و نه سالگی لباس درویشانه پوشید حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و چنانچه باستقامت داشته همچنین
بپیر اند بمنه و کرمه **فرد** چندی طمع خام بدل بخت هوس را | مانند هوائی که حبابش بگره داشت

۲۹۰ **ناله** باب خدارسی تقویت نسبت ایمانیه است هر قدر که کرده شود و راه وصول بحق ازدیاد یقین بر اخبار نبویه است
چندانکه نموده آید اکثر ها کلمۂ شهادت را مع لحاظ معنی بصدق دل بر زبان ران و حضور شهود هستی حق را نصب العین چشم
باطن خود گردان و استغراق در بحر مشاهدۂ آلهی حاصل نما و هر سو معاینۂ معنی إِنَّ اللّٰهَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ
فرما رهنمائی که ترا براه آرد همان ایقان بر وحدت اوست و عصائیکه ترا برپا دارد همین انگشت شهادت او **فرد**
دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم | غیر انگشت شهادت رهنمائی برنخاست

۲۹۱ **ناله** اگرچه مدار همه کاروبار تربیت و ترقیات باطن بر صحبت فقیر ست و بنیاد کارخانۂ ارشاد و استرشاد بر لازم گرفتن
صحبت و خدمت پیر ست لیکن اگر موانع رو دهند و حاضر شدن محال باشد مایوس مطلق نباید شد که بطریق
ندرت صرف نسبت رابطه هم کار خود میکند و دل بدل نیز راهی می باشد و معاملۂ افاضه و استفاضه بمیان می آید
بلکه اگر استعداد طالب عالی باشد میتواند شد که بعد رحلت هم از روح فیض گرفته شود که این را نسبت اولیه
می گویند و بعض بزرگان را رو داده و اگر مرشد صاحب تصنیف ست بطریق اولی فیض گرفتن آسان میباشد
کلام او را بنظر غور و اعتقاد مطالعه باید نمود انشاء الله تعالی هادی حقیقی البته بتوسط آن کلام باب هدایت
خواهد کشود خُذُوا مَآ اٰتَيْنٰكُمْ بِقُوَّةٍ وَّاذْكُرُوْا مَا فِيْهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ **فرد** چشم با چشم گو نگردد چار | دل بدل هم نهفته راه بود

۲۹۲ **ناله** گوشۂ قناعت عجب گنج فراغت ست خدا درین گوشه بنشاند و دشت حرص
طرفه صحرای پر خلش ست حق درین وادی ندواند **فرد** دامن دشت خارها دارد | پا بدامان گوشه گیری کش

۲۹۳ **ناله** قدم براه پیر پرستی بنه و فرصت هستی را از دست مده که حق پرستی بهمین صورت میسر می آید و باب خدارسی
از دروازۂ پیر میکشاید و الا بهر طور ازینجا رفتن در پیش ست و هر کس را اعمال خود در پیش ست بکار خویش همت بر گمار
و هر قدر تواند شد اخلاص بعمل آر که عاشقان درین راه چها چها صعوبات برداشتند و نام نیکی برای خود در
جهان گذاشتند تو هم کار اولو العزمان نما و در میدان مردان بیا **فرد** بیا که داد محبت کنون توان دادن | دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند

۲۹۴ **ناله** این سفینه گرچه یک رسالۂ خرد ست اما در معنی بحر زخار ست و کاشف جمله
اسرار غواص حقیقت گهرهای بی شمار حقائق ازان استخراج خواهد فرمود و گرفتار صورت نقط همین حسن

بَرّہ پس پردهٔ غفلت از روی دل بردار و فرصتِ وقت را غنیمت شمار تا مقدور خیرات و حسنات بعمل آر و بگفتهٔ
نفس و طبیعت همت بر شر و روسیات مگمار و الا مثل حیوان هر وقت از تو حرکتی بظهور می آید و قابل جزا و سزا سی
می نماید آنچه گفتنی بود ما گفتیم و در های سخنانیکه سُفتنی بود سفتیم آیندہ مختار هستی که تو هم دانائی و در صورت انسان می نمائی
و ناچار هر انسان درین مزرعة الآخرة مشغول کشت و کارست و تقاوی توفیق بدست پروردگار **فرد**
خوش مزرعه ایست در دونیا | هر کس مشغول کشت و کارست **نالهٔ** [۲۸۴] جسد پاک مردان مقدس که
مقربانِ درگاهِ الٰهی اند حکم روح مجسم دارد و از تن مصفای مردمان مُبَرّا از هوس که مستغرق در آگاهی اند
سراپا نور جان می بارد نه تنِ منورِ ایشان حجاب نورانیت جان ست و نه جان باخبر ایشان متوجه بجسم چون دگر
تن پروران شمعِ روحِ ایشان محتجب از فانوس جسد نمی شود و فانوس جسد حجابِ شمعِ روح نمیگردد **بیت**
جان کرده ظهور نام تن نیست | فانوس حجاب شمع من نیست **نالهٔ** [۲۸۵] در گلشن ایجاد همان یک
معنی بهار وجود بچندین صورت در گلهای موجودات جلوه گرست و آن امر واحد بهر رنگ در مراتب کثرت
باعتبارات رنگارنگ مشهود هر نظر همه از وست و هر چه هست تجلی گاه اوست **فرد**
رنگی ز رنگ و بو گرفت ست | جز جوش بهار در چمن نیست **نالهٔ** [۲۸۶] خلق و صفا عجب نعمت عظمی ست و نیک نفسی
وصاف باطنی شعار اهل صفا خوی نیکی و دل صافی هر کرا دادند باب هزاران هزار لطف از هر طرف بر دلش
کشادند وقتیکه لطیف مطلق جل شانه بر بنده لطف می نماید آن زمان این لطف از هر جانب او را بنظر می آید
اِنَّ رَبِّیْ لَطِیْفٌ لِّمَا یَشَآءُ اِنَّهٗ هُوَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ **فرد** | بسانِ آینه هر سو که دل نظر بکشود
چه لطفها که نه از دولتِ صفا بر داشت **نالهٔ** [۲۸۷] حق تعالی آبروی آدمی نگاهدارد جمعیت دنیا میسر آرد خواه نیارد
و نیک نامی دولتی ست خداداد که باختیار کسی نیست و فراهم آمدن سیم و زر امری ست بی بنیاد که غیر از
اسباب هوسی نظر بلندان همت بر تحصیل دنیا نمی گمارند و منظوری جز رضای الٰهی ندارند **فرد** | همچو فواره آبرو داریم
سیم و زر نیست در خزانهٔ ما **نالهٔ** [۲۸۸] خوش آیندگی مشتهیات طبیعیه و نفسانیه که نفس و طبیعت انسان را بسوی خود
میکشد نیز غیر از عشوه سازی جمیل مطلق نیست جل شانه و لطافت ملایات روحیه که روح آدمی را بطرف خویش
متوجه می سازد هم سوای غمزه پردازی حضرت حق نه غیر سلطانه پس آدم بیچاره ناچارست بکه دل هر دو بطرف
که میل کند هادی حقیقی راه هدایت نماید و باب ضلالت نکشاید **فرد** | عشوه و غمزه بسکه دلکش بود
هر یکی سوی خود کشید مرا **نالهٔ** [۲۸۹] فقیر یکچند در عنفوانِ جوانی بصورت دنیاداری گرفتار ماند

قرب باطنی او می افتد و از تبدیلِ مکان تغیر در کیفیت دلی آدمی شود و چون ابو الوقت میگردانند و بر مسندِ تمکین و استقامت
می نشانند این زمان هر وقت وقتِ خوش ست و هر مکان مکانِ دلکش فرد
وقتِ من هر وقت می باشد مقام هر مقام
بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

ناله ۲۳۸ صادقان را صداقت دلی ایشان رهنمای هدایت ست و راستی و درستی ایشان برای وصولِ کفایت با اعتقاد صادق باید بود و راهِ شبهه و تردد بر دل نباید کشود و بتیسیر عنایت مرشد هر سو رهنماست و هادی حقیقی خدا فرد
صداقت می نماید رهبری روشن ضمیران را
همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

ناله ۲۳۹ خدا تعالی استغنا در مزاج بدهد و دل غنی عنایت فرماید مال و متاعِ دنیا هیچ در کار نیست و او سبحانه بسوی خود کشد و استقامت و جمعیت باطنی عطا نماید جاه و حشمِ ظاهری را اعتبار نه فراغت قلبی پیدا باید کرد و کبریای نفسی بهم باید رسانید تا دریابی که درویش برای خود بادشاه وقت خویش ست فرد
جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز درو شاه بود

ناله ۲۴۰ عالی همتان با استقامت جزع زیاده از حدِ طبیعی در مصائب نمی نمایند و دل ریشان محبت شکوهٔ یار به پیش اغیار نمی فرمایند و چاره جوئی کار خویش مثلِ دیگر غافلین بعد از آن و این ملحوظ ندارند و روی توجه خود بسوی اسباب و اهل اسباب نمی آرند و غمِ تصدیعات ظاهری این شریف نفسان از نمی گرایند و بسوی ناله و زاری بی صبرانه نمی دوانند همان رضا و تسلیم شعار دارند و تصدیع و تکلیف را مطلق بخاطر نیارند فرد
زخم میخندد بروی همتت
گریهٔ تو از برای مرهم ست

ناله ۲۴۱ محجوبان کج فهم اسرارِ توحید را چنانچه باید ادراک نمی نمایند و گرفتاران قفس وهم بال و پر حقیقت شناسی نمی کشایند نگاه پریشان قابل مشاهدهٔ جمع الٰهی نیست و خلقت ناقصهٔ اینها لائق مطالعهٔ کمال غیر متناهی نه پریشان نظری این غلط بینان کثرت در وحدت پیدا می کند تا بمشاهدهٔ وحدت در کثرت چه رسد فرد
چشم کثرت بینِ این احولان
در حریم وحدتش نامحرم ست

ناله ۲۴۲ مراد دعوی معصومیت نیست تا بالکل از صغائر و کبائر پاک باشم حق تعالی هر قدر که از کبائر هم محفوظ دارد سعادتِ من ست و بنده فرشته نیست آدم ست اگر خطائی از بنده دیده شود بزرگان را باید که خطا پوشی نمایند که ایشان را هم اعمال خویش وبال گردن ست نصیحت نمائی زاهدی اگرچه هنر بلاریب ست اما عیب بینی هم یک عیب ست فرد
نیست جای طعنِ زاهد دردِ ما
اگر گناهی کرده باشد آدم ست

ناله ۲۴۳ در کشت زار دنیا آدمی تا که زنده است هیچگاه از تخم افشانی اعمال نیک و بد معطل نمی ماند و درین دار العمل هنگامهٔ بذر پاشی افعال و اقوال صالحه و فاسده گرم ست و از هر کس هر چه بوقوع می آید نتیجه و ثمرهٔ آن عند الله ثابت میشود و بعد مردن در عالم دار الجزا بنظر خواهد آمد فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا

در قلزم شهود هستی مطلق گم گشته ام که از وجود جزئی خود اثری بنظر نمی آید بخود رسیدنم محال ست پس تا خدا رسیدن چه خیال حق تعالی بتصدق حضرت رسول و طفیل مرشد مقبول خاتمهٔ من ناکاره بخیر گرداند و تمام شدن من رساند زیاده ــه

غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست || بار یافت کیستم کاینجا بخویشم بار نیست

نالهٔ ۲۷۲ از وجود و عدم ممکن بیچاره چه توان گفت که مستهلک در عدم ست یعنی حقیقت امکانیه مسبوق بالعدم و معدوم بالذات و موجود بالغیر ست و در حالت موجودیت نیز مانند عدم سابق عدم لاحق در کمین دارد بس از شکست و درست این تنگ ظرف هیچ نباید پرسید و بنظر ترحم سوی او باید دید که بظاهر درستی که دارد آن هم منتظر شکستگی ست و حقیقت ممکنه او از ازل گرفتار در همین حال خستگی فرد

شکست و درستم مپرسید یعنی || چو مینا من از ابتدا زیر سنگم

نالهٔ ۲۷۳ صافی دلان بیانی که دارند شاهد نیت و روشن ضمیران هرچه می نگارند سخنی ست کافی صفای سخن ایشان دلالت بر صفای باطن ایشان می نماید و کلمات جاندار ایشان مرده دلان را زنده دل میفرماید ظاهر و باطن ایشان یکسان ست و کلام روشن ایشان شمع این شبستان فرد

هر انچه هست بدل بر زبان همی آید || بود صفای سخن دال صفای دلم

نالهٔ ۲۷۴ دم را گاهی آهسته آهسته کشیدن و بتدریج آهسته آهسته گذاشتن و حتی الوسع لحاظ این امر داشتن را در اصطلاح ما عنان داری میگویند و بسیار مفید ظاهر و باطن ست و جمعیت دلی می افزاید و حواس را جمع می نماید و دیگر فوائد جسدی هم دارد و نورانیتی بر چهره می آرد و آن پاس انفاس که مشهور در صوفیان ست شغلی ست علیحده که مبتدیان را امر آن میکنند و این عنان داری عملی ست جدا که مخصوص به محمدیان خالص ست و منتهیان هم از دست نمی دهند فرد

نیم زپاس نفس در دیک نفس غافل || بدست خویش عنانیکه داشتم دارم

نالهٔ ۲۷۵ بسبب دوام توجه الی الله استهلاک در شهود و حضور حق سالک را فنائی رو میدهد که در نظر باطن او وجود ما سوی الله مطلق نمی ماند و فانی محض می گردد و وجود خودش نیز بالکل مرتفع می شود بعد این فنا بقا بالله ظهور میفرماید و وجود موهوب حقانی از انطرف عنایت می نماید و صحو بعد از سکر عطا فرموده بهوش و افاقه آورده باز امتیاز من و تو میدهند تا کار ارشاد و هدایت خلق بانجام یابد این زمان شعور بهستی خود و غیر خودش از طرف آن نمی باشد من جانب الله ست و حدیث بی یسمع و بی یبصر برین حالت گواه فرد

درد از خویش سپرد اکنون || گمرا آئی ور نقش ندهی

نالهٔ ۲۷۶ ظاهر بینان بی بصیرت بر همین محسوسات مادیه نظر میگشایند و معقولات مجرده را ادراک نمی نمایند و همین صور مشهوده گونه نفس خاطر ایشان ست و نگاه ظاهر بین این بی حقیقتان مدام حیران و پریشان بیت

بچشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر ست || ببین نظر هر انچه بود نقش خاطر ست

نالهٔ ۲۷۷ سالک تا که ابن الوقت ست از اختلاف اوقات اختلاف در حالت

این کبریا دستگاهان میا و سوای عجز و انکسار پیش نازک مزاجان اظهار منما که این وارستگان دنیا و مافیها بخاطر
نیارند و بجز خالق خود بخلق کاری ندارند وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ **فرد** | بی باک بر بساطِ گدایان قدم منه
کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است | ۲۶۴ **ناله** مستان بادهٔ احدیت همه را چون خود سرشار از مَیِ وحدت می پندارند
و جرعهٔ نشان حقیقت بساغر تعین هیچ مخلوق را خالی از کیفیت نمی انگارند همه از دست و صهبای اوست **فرد**
مانند کدو در دلِ میخانهٔ وحدت | گر زاهدِ خشک ست همان باده پرست است | ۲۶۵ **ناله** با نیکان نیکی نمودن چندان
کاری نیست با بدان هم از ظرفِ خود نیکی نما و هر که بتو بدی کند در حق خویش نیکی تصور فرما که بد را بدی او کفایت
می نماید و نیک را نیکی او پیش می آید **بیت** | هر بدی از هر که باد می رسد | در دلِ خود در نکو می برد
۲۶۶ **ناله** گرد سرکشی مگرد که انجام نیک ندارد و بلند پروازی مکن که گرد ندامت بیارد درین خاکدان از زمین
خاکساری سر بر مدار تا از پا نیفتی و خیالِ بالائی از کرسی دل میار تا از بالا نیفتی **فرد** | نگردی گرد باد آسا بگردِ سرکشی هرگز
که اینجا از کدورت هر که برخیزد ز پا افتد | ۲۶۷ **ناله** چون آگاهی قوت میگیرد و دوام و استقرار پیدا می کند حال دل
چنان میشود که سالک اگر خواهد بقصد فراموشی کند فراموشی بدل او نیابد و آگاهی صفت دل میگردد چون بینائی
در چشم و سماعت در گوش و این زمان دوام توجه الی الله نصیب میگردد و حضور دائمی میسر می شود **بیت**
نگذاشته یک لحظه بیا یادِ تو ما را | قَدْ كَانَ لَنَا ذِكْرُكَ لَيْلًا وَّنَهَارًا | ۲۶۸ **ناله** از ازلِ رفته تا ابد موجود همان
یک آن سیّال ست و این امتیازاتِ ایام و شهور از اختراعاتِ وهم و خیال ست و گردش زمانه عبارت از گردش
رنگِ او نام ست و الا در یک آن این همه هنگامه تمام ست **فرد** | گردش رنگ تو هم گردشِ ایام شد
ورنه کی فرقِ میان شنبه و آدینه است | ۲۶۹ **ناله** یافت و نایافت در مرتبهٔ ذات یکسان ست و توضیح و ابهام و بیان آن مرتبه
همزبان که هر چه یافته شود و گفته آید شایان آن نیست و هر چه نیافته شود و نگفته آید نیز جز وهم و گمان نه پس قصد آن مرتبهٔ
مقدسه بیجا ست و شخص فکر در آن میدان بی دست و پا **بیت** | فکر در تقریر ذاتش ابکم ست
هر چه واضح کرده باشد مبهم ست | ۲۷۰ **ناله** حسن و عشقِ مطلق در هر زمان یک عاشق و معشوق نوی بظهور می آرد و مدام
باهمدیگر معاملات گوناگون دارد و اگر نسبت این هر دو معنی کلی را که باهم ست بنظر تحقیق بینی و کل امتیاز افراد جزئیه
آن بچینی در یابی که مدام در حسن و عشق عجب صحبت برآرست و وجودِ عاشق و معشوق در کنار **بیت**
در حسن و عشق آن همه صحبت بر آر شد | ما در کنار ماندیم و او در کنار شد | ۲۷۱ **ناله** با وجودیکه من هیچگاه معطل نمیانم
همه وقت خود را بیکار محض میدانم و آن همه در بحر تحیر ذات بحت غرق شده ام که کناری پیدا نمی نماید و آنقدر

ازان دانائی فتنه زا این نادانی باصفا بهتر و بمراتب ازان دریافت کدورت فزا این حیرت دیدار ناخوشتر وَاَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ **بیت**

سرمه بهر چشمِ دل گردید نادانی مرا | گشت چون آئینه نورِ دیده حیرانی مرا

[۲۵۷] **ناله** گذرانِ توکل را شجاعتی هم می باید که از نامردان کارِ مردان نیاید و ترکِ لباسِ دنیاداری را هم همتی می شاید که از دون همتان پیروی صاحب همت ظهور نمی نماید معیشتِ متوکلانه محک فقر است و ترکِ لباسِ دنیا آبرو بخشِ مردمِ باغنا **فرد**

جوهرِ مرد آشکارا گردد از ترکِ لباس | آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا

[۲۵۸] **ناله** پارسائی شیخ مرائی پیش عرفای باصفا روئی ندارد و زهدِ خشک مزور دغائی نزد بندگان خدا آبی بروی کار نیارد گریهٔ خجالت امکانیه این نظر بلندان را چنان تر می کند که زاهدِ خشک تواند پیش ایشان دم زد **فرد**

شیخ نتواند به پیشم دم زند از زهدِ خشک | آنقدر تر می کند آلوده دامانی مرا

[۲۵۹] **ناله** دلِ انسانی عجب عقدهٔ سخت است که بناخنِ تدبیر نمیکشاید و هر آن بانواع صور تها تقلب می نماید و انسان بیچاره در دست این گرفتار است و پیشِ دلِ خود ناچار **فرد**

عقدهٔ دل سخت افگنده است در کارم گره | درد دشوار ست دیدن روی آسانی مرا

[۲۶۰] **ناله** واغفلتاه عمر آخر شد و فرصتی باقی نماند و علامات قربِ موت ظاهر گشت و مهلت زندگی مرکبی واند و باوجود این همه کاریکه می باید از ما نمی آید بلکه بالعکس معامله ظهور می نماید و هر روز غفلت در غفلت می افزاید رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوْبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّاٰتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ **فرد**

درد غفلت را تماشا کن که جای عبرت ست | عمر آخر گشت و من پُر کرده ام پیمانه را

[۲۶۱] **ناله** هر چند که دوستان و یاران ما را رونق بزم حق پرستی میدانند و شمعِ دل افروز محفلِ هستی میخوانند و زبان روشن بیانِ ما را شعلهٔ تجلی طور می پندارند و نمود بی بود ما را مملو از نور می انگارند اما در نظرِ خویش ما دل سوختگان خود را از رفتگان می شماریم و هر لحظه فنائیکه در پیش ست نصب العین خویش داریم و میدانیم که اگرچه ما در چشمِ احبا نور افزا بوده ایم لیکن برای خود عجب بلای جان گزا بوده ایم **فرد**

بوده ایم شمعِ محفلِ روشندلان ولی | خود بهرِ خویش دردِ بلا بوده ایم ما

[۲۶۲] **ناله** روشن ضمیرانِ پاک نفس و عارفانِ حقیقت رس هر پند و نصیحتی که می نمایند در ضمنِ خویش نور هدایت بر همه کس میپاشند در قسمتِ هر که مقدر ست بهمین طور اثر می شود و حقیقة الامر منکشف میگردد و واحدی را نصیحت بنهجِ طعن و تشنیع و سخت گوئی نمیکنند که این روشِ زاهدانِ بی حقیقت و واعظانِ بیمعرفت ست و بندگانِ خدا باین وضع مکدر میگردند و شکسته دل می شوند و شکسته خاطر ساختن و مکدر گردانیدن دلها کار عرفا نیست اَلْمُؤْمِنُ مِرْاٰةُ الْمُؤْمِنِ **بیت**

تاریک مباد اکند آئینهٔ کسی را | چون صبح دمیدم برخِ خویش نفس را

[۲۶۳] **ناله** حصیرِ فقیرانه بر سریرِ ملوکانه فوقیت دارد و کلاهِ درویشانه به پیش تاجِ شاهانه سر فرو نیارد ز نهار بی ادبانه بحضور

۲۵۱ نالهٔ دنیا جای عبرت ست اگر چشم حقیقت بین وا گردد و این سرا طرفه مکان تعزیت ست اگر بفنای یکدیگر نظر کشاده شود کدام کدام کس که از دنیا نرفت و چها چها ماجرا که اینجا نگذشت و بالفعل هم هر شخص موجود که هست پا در رکاب ست و هر چه دیده شده و میشود چون عالم خواب ست اندکی چشم عبرت کشا که در طرفة العین تو کجا و این عالم کجا مرا خود همچنین می نماید ترا خدا داند که به چه طور بنظر می آید وقت فهمید هر کس جمع است و دانا می حال او احد فرد

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا
چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

۲۵۲ نالهٔ دو عالم مظهر اسما و صفات یک ذات ست و الانفس و آفاق سراسر مملو از آیات او تعالی در مرتبهٔ امکان بجز نور وجوب چه نماید و غیر وجود که عدم ست چسان بوجود آید خانهٔ دنیا و عقبی هر دو جلوه گاه اوست و عالم غیب و شهادت دو منزله بارگاه او بیت

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا
هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

۲۵۳ نالهٔ باوجودیکه من سخت گنهگارم هیچ عمل خود را بخاطر نمی آرم و بر رحمت خاصهٔ رب رحیم خود امیدوارم و مطلق توجه بسوی افعال خویش ندارم و این حالت نه از راه سستی دینی ست بلکه بسبب کمال قوت ایمان و بنا بر یقینی ست بارش رحمتی از آن طرف بر سر حال من میشود که همه کرده و ناکردهٔ خودم از یاد میرود و واقعی که غفاری او همین اقتضا می نماید و انشاء الله تعالی معاملهٔ اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدِی بِی پیش می آید فرد

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند
از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

۲۵۴ نالهٔ آنچه می باید و ضروری ماست ما ممکنان واجب بالغیر را بعنایت الٰهیه همه حاصل ست ولیکن دل اطلاق منزل ما مطلق ملتفت باین تجلیات صفاتیه و اسمائیه و ظهورات تشبیهیهٔ ظلالیه نمیشود و مدام همان متوجه ذات بحت و احدیت صرف ست و اگرچه میداند که تجلی ذات من حیث هی هی از محالات ست اما همیشه مستغرق در مشاهدهٔ حضرت ذات ست و بدیگر هیچ اضافت و اعتبار تسکین نمی یابد و بی اختیار مضطربانه بسوی همان مرتبهٔ مجهول النعت می شتابد فرد

هر چه میباید مهیا گشت و دل تسکین نیافت
حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

۲۵۵ نالهٔ من حیرت زده بی اختیار مانند آئینه چشم حیرتی در کارگاه صنعت الٰهیه کشاده ام و عنان اختیار از دست قدرت خود داده ام هر چه مرا پیش می آرند همان می بینم و بطوریکه در بزم هستی میدارند بدان طور می نشینم و هر چه نمودند دیدم و آنچه خواهند نمود خواهم دید وَاُفَوِّضُ اَمْرِی اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیرٌ بِالعِبَادِ فرد

درد چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام
جلوهٔ هستی نمیدانم چه بنماید مرا

۲۵۶ نالهٔ عیاری که بباطنان آن را دانائی میدانند سنگ راه اعتقاد و ایمان ست که خود رائی و خود پسندی شعار خود سران بدین ست و فرمان برداری که خوش طینتان آنرا وسیلهٔ رسائی میخوانند پرده کشای دلهای موقنان ست که بی شبهگی و بی انکاری کار مؤمنان بیقین ست هزار درجه

جامعش مجمعِ کمالات و از بسکه تا فرقِ قدم غریقِ بحرِ توحید ست مانندِ آئینه همه تن یک چشم دیده ست معاملهٔ خلوت در انجمن از باطن و ظاهرش هویدا ست و مسلکِ سفر در وطن از طریقِ او پیدا فرد

غریقِ بحرِ توحیدم ز احوالم چه می پرسی	برنگِ زندگی در خویشتن کردم قطع منزلها

۲۴۶ نالهٔ سودازدگانِ آزارِ محبت را پروای ننگ و ناموس نمی باشد و رسوا شدگانِ بازارِ الفت را خارِ بدنامی نیشتر اند که تاجِ لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ بر سرِ ایشان می نهند و عنانِ اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا بدستِ ایشان میدهند اعتراضِ معترضان را در خاطرِ ایشان جائی نیست و دل بدوست مشتغل ایشانرا هیچ پروای نه مدام متوجه بسوی یار اند و بکسی کار ندارند فرد

درد مائیم و همین رسوائی	بعد ازین هیچ نگوئی مارا

۲۴۷ نالهٔ آدمی هر قدر که از راهِ شوق و طلبِ عاشقانهٔ خویش محوِ دریافتِ کنهِ ذاتِ حق سبحانه که معشوقِ حقیقی ست میشود و میخواهد که بی پرده جمالِ باکمالِ او را مشاهده نماید و حجابِ اضافات و اعتبارات را بالکل از میان بردارد و وصلِ عریانی بدست آرد از ان زیاده تر حجاب در حجاب می افزاید و نازِ معشوقیش در جوش می آید و محال ست که از راهِ جست و جوی عاشق بابِ وصلِ معشوق کشاید لیکن الحمد لله و المنه که باوجود آنکه تابِ مستوری پری رو ندارد و تقضای معشوقیش اینهمه هست که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و بجلوه نمائی پردازد و عاشقان را مشتاق سازد و معاملاتِ وصل هم فرماید و بهر وجه روی خود باین دلدادگان بنماید فرد

عشق از بهای در پرده هایش می نشناخت	جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما

۲۴۸ نالهٔ کثرتِ راحت و آرامِ دنیا آخرِ کار برنج بسیار می اندازد و بحسرتِ بی شمار گرفتار می سازد و تصدیع و تکلیفِ اینجا نتیجهٔ نیک دارد و خاطر را ازین طرف برکندگی می آرد آخر الامر دل خوش می نماید و بابِ فراغتِ دلی میکشاید مَوْتُ الْاَغْنِيَاءِ حَسْرَةٌ وَمَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ فرد

چه نیش میزند آخر بسینه راحتها	زهی کرم که بلانوش کرده ام ارا

۲۴۹ نالهٔ همین خودیِ تو سدِ راهِ تست و خودبینیِ تو پردهٔ نگاهِ تست خود را از میان بردار تا رفعِ حجاب گردد و هستیِ خود را در خاطر میار تا فتحِ باب شود که دنیا را گذاشتن همین از خود گذشتن ست و تعلق بما سوی الله همین گرفتاریِ ما و من ست از خود بگذر تا بالضرور همه را بگذاری و جامهٔ خودپرستی بدر تا پروای کسی نداری فرد

پشت پائی بخود توان زد	از تست هر آنچه رو بکار ست

۲۵۰ نالهٔ درِ دل را بفکر بکوب تا بابِ این کاشانه بر تو کشاید و ساحتِ سینه را بذکر بروب تا صفای باطن رو نماید که گردِ دل گشتن موجبِ طوافِ کعبهٔ مقصود می گردد و تخمِ ذکر در سینه کشتن باعثِ نمی نهالِ حضور و شهود میشود پس مدام مراقبِ قلب باش تا صاحبِ حق شوی و علی الدوام عنانِ دل بدست دار تا براهِ غفلت نروی فرد

گردِ دل گردی که آخر تا بخود خواهی رسید	تا بکی در خانه نتوان یافت صاحب خانه را

۲۵۱ ناله دنیا جای عبرت ست اگر چشم حقیقت بینی وا گردد واین سرا طرفه مکان تعزیت ست اگر بفنای یکدیگر نظر کشاده شود کدام کدام کس که از دنیا نرفت وچها چها ماجرا که اینجا نگذشت وبالفعل هم هر شخص موجود که هست یا در رکاب دهر چه دیده شده ومیشود چون عالم خواب ست اندکی چشم عبرت کشا که در طرفة العین تو کجا واین عالم کجا مرا خود همچنین می نماید تراضدادانه که به چه طور نظر می آید دید وفهمید هر کس حق است و دانای حال واحد فرد

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا | چشم چون وامی نمایم گریه می آید مرا

۲۵۲ ناله دو عالم مظهر اسما وصفات یک ذات والا ست وانفس وآفاق سراسر مملو از آیات او تعالی در مرتبهٔ امکان بجز نور وجوب چه نماید وغیر وجود که عدم ست چسان بوجود آید خانهٔ دنیا وعقبی هر دو جلوه گاه اوست وعالم غیب وشهادت دو منزله بارگاه او بیت

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا | هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

۲۵۳ ناله باوجودیکه من سخت گنهگارم هیچ عمل خود را بخاطر نمی آرم و بر رحمت خاصهٔ رب رحیم خود امیدوارم ومطلق توجه بسوی افعال خویش ندارم واین حالت نه از راه سستی دینی ست بلکه بسبب کمال قوت ایمان وبالیقین ست بارش رحمتی از ان طرف بر سر حال من میشود که همه کرده وناکردهٔ خودم از یاد میرود و واقعی که غفاری او همین اقتضا می نماید و انشاء الله تعالی معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ پیش می آید فرد

بسکه ابر رحمت او شست وشویم میکند | از غم تر دامنی خاطر نیالاید مرا

۲۵۴ ناله آنچه می باید وضروری ماست ما ممکنان واجب بالغیر را بعنایت الٰهیه همه حاصل ست ولیکن دل اطلاق منزل ما مطلق ملتفت باین تجلیات صفاتیه واسمائیه وظهورات تشبیهیهٔ ظلالیه نمیشود ومدام همان متوجه ذات بحت واحدیت صرف ست واگرچه میداند که تجلی ذات من حیث هی هی از محالات ست اما همیشه مستغرق در مشاهدهٔ حضرت ذات ست وبدیگر هیچ اضافت واعتبار تسکین نمی یابد وبی اختیار مضطربانه بسوی همان مرتبهٔ مجهول النعت می شتابد فرد

هر چه میباید مهیا گشت ودل تسکین نیافت | حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

۲۵۵ ناله من حیرت زده بی اختیار مانند آئینه چشم حیرتی در کارگاه صنعت الٰهیه کشاده ام وعنان اختیار از دست قدرت خود داده ام هر چه مرا پیش می آرند همان می بینم وبطوریکه در بزم هستی میدارند بدان طور می نشینم وهرچه نمودند دیدم وانچه خواهند نمود خواهم دید وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللهِ اِنَّ اللهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ فرد

درد چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام | جلوهٔ هستی نمیدانم چه بنماید مرا

۲۵۶ ناله عیاری که باطنان آن را دانائی میدانند سنگ راه اعتقاد وایمان ست که خود رائی وخود پسندی شعار خودسران بدین ست وفرمان برداری که خوش طینتان آنرا وسیلهٔ رسائی میخوانند پرده کشای دلهای موقنان ست که بی شبهگی و بی انکاری کار مؤمنان بایقین ست هزار درجه

جامعش مجمع کمالات و از بسکه سرقدم غریق بحر توحید ست مانند آئینه همه تن یک چشم دید ست معاملهٔ جلوت در انجمن از باطن و تماشا ظاهر بین بید ست و سلوک سفر در وطن از طریق او پیدا فرد

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی | برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها

۲۴۶ نالہ سودازدگان آزار محبت را پروای ننگ و ناموس نمی باشد و رسوا شدگان بازار الفت را خار بدنامی میسر اشد که تاج لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ بر سر ایشان می نهند و عنان إِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا بدست ایشان میدهند اعتراض معترضان را در خاطر ایشان جائی نیست و دل بدوست مشتغل ایشان از هیچ پروای نه مدام متوجه بسوی یار اند و بکسی کار ندارند فرد

درد ماییم و همین رسوائی | بعد ازین هیچ نگوئی ما را

۲۴۷ نالہ آدمی هر قدر که از راه شوق و طلب عاشقانهٔ خویش محو دریافت کنه ذات حق سبحانه که معشوق حقیقی ست میشود و میخواهد که بی پرده جمال با کمال او را مشاهده نماید و حجاب اضافات و اعتبارات را بالکل از میان بردارد و وصل عریانی بدست آرد از ان زیاده تر حجاب در حجاب می افزاید و ناز معشوقیش در جوش می آید و محال ست که از راه جست و جوی عاشق باب وصل معشوق کشاید لیکن الحمد لله والمنه که با وجود آنکه تاب مستوری پری رو ندارد و تقاضای معشوقیش اینهمه هست که خواه و ناخواه خود را باظهار در آرد و بجلوه نمائی پردازد و عاشقان را مشتاق سازد و معاملات وصل هم فرماید و بهر وجه روی خود باین دلدادگان بنماید فرد

عشق باز بهای در پرده هایش می نشناس | جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما

۲۴۸ نالہ کثرت راحت و آرام دنیا آخر کار برنج بسیار می اندازد و بحسرت بی شمار گرفتار می سازد و تصدیع و تکلیف اینجا نتیجهٔ نیک دارد و خاطر را ازین طرف بر کندگی می آرد آخر الامر دل خوش می نماید و باب فراغت دلی میکشاید مَوْتُ الْأَغْنِيَاءِ حَسْرَةٌ وَمَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ فرد

زهی کرم که بلا نوش کرده ما را | چه نیش میزند آخر بسینه راحتها

۲۴۹ نالہ همین خودی تو سد راه تست و خود بینی تو پردهٔ نگاه تست خود را از میان بردار تا رفع حجاب گردد و هستی خود را در خاطر میار تا فتح باب شود که دنیا را گذاشتن همین از خود گذشتن ست و تعلق با سوی الله همین گرفتاری ما و من ست از خود بگذر تا بالضرور همه را بگذاری و جامهٔ خود پرستی بدر تا پروای کسی نداری فرد

پشت پائی بخود توان زد | از تست هر انچه رو بکار ست

۲۵۰ نالہ در دل را بفکر بکوب تا باب این کاشانه بر تو کشاید و ساحت سینه را بذکر بروب تا صفای باطن رو نماید که گرد دل گشتن موجب طواف کعبهٔ مقصود می گردد و تخم ذکر در سینه کشتن باعث نمی نهال حضور و شهود میشود پس مدام مراقب قلب باش تا مصاحب حق شوی و علی الدوام عنان دل بدست دار تا براه غفلت نروی فرد

گرد دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید | تا بکی در خانه نتوان یافت صاحب خانه را

كرِقّةُ القلبِ تستجلبُ الرَّحمة پس اگر دل روشنی داری مانند شمع بگداز و اگر چشم بینائی پیدا نمودهٔ باگریه بساز **بیت**

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن | چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن | [۲۴۱] ناله عالی همتان برای صحتِ بدن

بارِ منت اطبا برنمی دارند و شریف نفسان بهر سلامتِ جسد جانِ خویش را نمی آزارند پس اگر طبیب
باین صورت معالجه کند که خود بمنت پیش آید و عجز و الحاح نماید مضایقه نیست که تمام معیشتِ چنین اشخاص
حق تعالی بهمین طور بی نیازانه میگذراند و الا آنچه ایذا است همان برای ایشان دوا است **فرد**

همت عالی نگردد شرمسارِ عافیت | جز نمک مرهم نباشد بر دلِ افگارِ ما | [۲۴۲] ناله حقیقت مقدسهٔ ملکیه اگرچه از

جهت صفا و لطافتِ خویش آئینهٔ قدوسیهٔ او تعالی بود اما چون جوهر تسبیح و تقدیس خود را در نظر آورده
بکلمهٔ نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ زبان درازی کرد بزنگِ خود بینی مکدر شده و منظور نظر عنایت
نگشت و ماهیت ملونهٔ انسانیه هرچند که از راهِ مقتضیاتِ بشریه بیش از تابهٔ زنگ آلوده می نمود لیکن چون بسبب
آدمیت خود عیوب امکانیهٔ خویش را دیده بکلمهٔ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا لب کشود از روی صفای باطنی آئینه دار
حسن قبول گردیده و بمرتبهٔ مشاهدهٔ دائمی رسید **فرد** | صافیِ آئینه زنگ آلود جوهر بوده است

شد پسند جلوهٔ او تابهٔ زنگارِ ما | [۲۴۳] ناله چنانچه جاهلان و ابلهان را سخن گفتن رسوا می نماید و در حقِ ایشان
سکوت اولی ست همچنین عالمان و سخنوران را خموشی نباید که در گفتار ایشان فیضهاست حفظ حرمت حمقا خاموشی
می نماید و نورِ عزتِ عرفا از کلام می افزاید **فرد** | عزتِ صاحب زبان سخن ست | شمع خاموش روسیاه بود

[۲۴۴] ناله دلهائیکه دران نالهٔ من اثری نکرد معلوم شد که سخت تر از کوهسار ست أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً زیراکه از ناله
کردن در کهسار ازان طرف هم صدا می آید پس درین سنگدلان اگر اینقدر هم تاثیر نماید که صدای نخستین برآرند یا قطرهٔ
اشکی از چشمِ عبرت بارند البته بدتر از کوهسارند وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَّقَّقُ فَيَخْرُجُ
مِنْهُ الْمَاءُ و اگر من میکردم اینچنین نالها در کوهستان هر جبل پاره پاره می شد از تاثیر آن لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا
مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللهِ وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ و آی بر تو که بینه لَهُمْ
آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا در گوش ده پرده دَ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا بر روی هوش داری افسوس
که تو نالهای مرا بگوش دل نشنیدی و بمغز سخن نرسیدی **بیت** | ناله ام هیچ اثر نکرد تیرا

رفت بر باد آه و زاریها | [۲۴۵] ناله عارف بالله که مرد آگاه است همه منازل سیر و سلوک را در خود
طی می نماید و تمام تجلیات حق سبحانه را در خود معاینه میفرماید که حقیقتش حاوی جملهٔ حقائق مکونات ست و شخص

وَهُوَ یُدْرِكُ الْاَبْصَارَ جملهٔ ظهورات آن را در دیوان عام ظاهر وجود به مظاهر کونیه عرض میدهد غرضکه جلوه‌گاهی
آن جمیل مطلق هر روز را الیوم چون روز قیامت یوم الدین گردانیده و در دیده‌های مردم اولوا الابصار سرمهٔ
فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ کشیده و شورشِ عشقِ حضرت حق روشن‌ضمیران پاک نفس را مانندِ صبح گریبان چاک نموده
و هر سو همان بدید تجلیات خویش مشرف فرموده که هر سحر چون از خواب سر بر میدارند همین مطالعه را در نظر می آرند که فرد

شورشِ عشقِ تو اینجا هر سحر با جیبِ صبح … پنجهٔ خورشید را دستِ گریبان می کند

نالهٔ ۲۲۶ الٰهی همچو منِ گنهگاری را بخشیدن لطفی دارد که درخورِ غفاری تست و مثلِ من شرمساری را بنظرِ رحمت
دیدنِ کریمی باظهاری آرد که شایانِ ستّاری تست پس بر اعمالِ این مجرم‌نامه سیاه نگاه منما که عجب لغویات
چه خواهی دید و بر کمالِ رحمتِ رحیمیهٔ خود نظر فرما که سزاوارِ آن ذات ست و دیده و دانسته خواهی بخشید

بلند آوازه گردد رحمتِ تو از گناهِ من … کند نامِ تو روشن چون نگین روی سیاهِ من

نالهٔ ۲۲۷ آزادی اگر میخواهی گرفتارِ
اسبابِ دنیا مشو و پاسِ حرمتِ درویشی اگر داری بخانهٔ اغنیا مرو که جمعِ اسبابِ درویش را پریشان‌دل
میگرداند و جا بجا دویدن بخاکِ ذلت می نشاند پس هر قدر که توانی قطعِ تعلقاتِ دنیویه ساز و بارِ مال و متاع را
از سرِ خود بینداز فرد

درد آزادی ست بی برگی … در تهِ بار آنکه بار درست

نالهٔ ۲۲۸ چون سیاهی از مو رفت خضاب کردن چنانچه باید بکار آن نمی‌نماید و بعد چندی این موسم خضاب
هم نمیپاید و چون تفاوت در بینائی پیدا شد عینک نهادن نورِ بصر را می‌افزاید و پس از روزهای چند از
عینک نیز هیچ نظر نمی آید پس حالا که علاماتِ مرگ هویدا گردید از روسیاهی هوا و هوس خود را باز دار و اکنون
که آثارِ قیامتِ صغری ظاهر گشته امورِ نادیدنی را در نظر میار وَ بِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ فرد

چشمِ عینک رخت بندد بحیرت هر زمان … یعنی ای محوِ تماشا این تماشا تا بکی

نالهٔ ۲۲۹ اگر نورِ هدایتِ الٰهیه مشعل‌افروزِ
رهنمائی ست ظلمتِ گمراهی بهیچ نوع در باطن راه نمییابد مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ و اگر پردهٔ اضلالِ حق بر
دیدهٔ دل مانعِ بینائی ست نورِ حقیقت‌بینی از هیچ راه در خاطر نمی‌تابد وَ مَنْ یُّضْلِلِ اللّٰهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ پس کورباطنان
اگر در ظاهر به کعبه هم روند غیر از سنگ و خشت نه بینند و روشن‌ضمیران اگر اتفاقاً بسوی دیر نیز گذر کنند جز گلِ عبرت
نچینند هادیِ حقیقی بطفیلِ حضرتِ رسول و مرشدِ مقبول بابِ هدایت کشاید و در هر جا همان ظهورِ قدرتِ خود نماید فرد

یقین دارم که در بتخانه هم نورِ خدا بینی … فتد ای درد گر آنجا نگاهِ چشمِ بینایت

نالهٔ ۲۳۰ گدازِ دل روغنِ چراغِ باطن ست
که این چراغ را روشن میدارد و رقتِ قلب باعثِ بارشِ رحمت ست که رحمت را بجوشش می آرد

حشرات الارض اعتباری ندارد در کدام شمار و قطار ست هر گاه انبیا صاحب امت و سلاطین ذو مملکت آخر کار در
پردۂ خفا شتافتند و خلعت مِنْهُمْ لَمْ نَقْصُصْ عَلَيْكَ یافتند دیگری را چه خیال که ناموری جوید و براه ابقای
نام خود پوید لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ **فرد** بسکه این وادی است از خاک گم گردیدگان

کاروانها رفته و گردی زجائی بر نخاست

۲۳۱ **ناله** عوام الناس فنا و بقای جزئیهٔ موجودات مشهوده را می بینند و از مشاهدهٔ
موجود و معدوم بالفعل شاد و غمگین میگردند و خواص اولیا فنای کلیهٔ اینها را نصب العین دارند و بقای جزئیه را
در حساب نه شمرده همان داخل فنا می پندارند و اولو العزمان مرجوعین بقای کلیهٔ اینها را ملحوظ داشته نگاه بر
فنای جزئیهٔ اینها نمی افگنند و صلاح و فلاح دائمی منظور ایشان میباشد بودن و نبودن موجودات جزئیه کار نمیدانند
و اخص الخواص همه کار و بار را از حق دیده بحق می سپارند و خود را در میان نمی آرند و وجود و عدم خود و همه را یکسان
می شمارند و بی قصد من جانب الله هرچه بظهور می آید دران بی اختیارند و فنا و ابقای همه را از و تعالی می انگارند
و باوجودیکه سراسر در کارند خود را یک وجود معطل می پندارند **فرد** دیدهٔ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس

جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگرست

۲۳۲ **ناله** از خود تهی گشتن روزبهی با خود دارد و جانکنی کردن جاندارے
پیدا می آرد تا که از محبت محبوبی پر نباشی خالی از خود نمانی و مادام که دل بجانانی نه بندی جانکنی ندانی **فرد**

خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست
این همه جان میکنم یعنی بنام کسے

۲۳۳ **ناله** ای دنیا خواه عقبیٰ تباه و ای طماع حرص پناه تا کی فرصت زندگی را در طلب نان صرف سازی و تا چند
در جستجوی آب خود را بچاه هلاکت اندازی دست از تلاش آب و نان بردار و همت بر تحصیل زاد آخرت گمار
که فرصت از کف میرود و هر آن موت نزدیک می شود **فرد** دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی

لب گور ست فرامش گشته دریاد لب نانی

۲۳۴ **ناله** درد دل اگر میخواهی در عشق مجازی مجو که سراسر درد سرست و
این مجاز را قنطرة الحقیقة مگو که آن مجاز دیگرست اعنی مجازیکه قنطرة الحقیقه است محبت پیرست نه گرفتاری این
بدکیشان غفلت خمیر **فرد**

درد سر افزود از عشق بتان
درد من می خواستم درد دلی

وَاللّٰهُ الْهَادِيْ اِلَى الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيْمِ ۲۳۵ **ناله** گنجینۂ كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا اگر بذات خود چنانچه بود همان قسم
مدام در نهان خانهٔ غیب الغیب مقفل ست اما موجب اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ اقتضای ظهورات اسمائیه و صفاتیه
همه کمالات خود را در دیوان خانهٔ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ هر آن موجودات میگیرد و جواهر خانهٔ شیونات ذاتیه هرچند
که موافق لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ همیشه در مقام اختفای نفسیه حضرت واجب مختفی ست لیکن هر زمان معاملهٔ

این مرض میشوند هر ساعت که از تدارک کردن بکثرتِ ملاقات و تسلی جستن از دیدار زیاده این مرض شدت پیدا
می کند و آخر کار میگشد هر چند که بر اهل معامله این سخنِ من نهایت گران خواهد شد و مر سخت بید رد خود خواهند فهمید
و حال آنکه من دیده و فهمیده میگویم که گفته اندیش طبیب چه میروی پیش کار آزموده برو وَاللّٰهُ هُوَ مُقَلِّبُ الْقُلُوْبِ فرد
درد بر پرهیز تا توانی کن | مرضِ عشق را دوا نیست
[۲۲۳] ناله درویشان که محبوبان الٰهی می باشند حال
ایشان چون زلفِ خوبان هر قدر شکسته تر خوشنماتر باشد و پریشان حالی ایشان رونق افزای جمال با کمال
ایشان می بود جمعیتِ دلی را هر وقت ملحوظ باید داشت و سر رشتهٔ گذران فقیرانه را از کف نباید گذاشت فرد
زینتم در کسوتِ فقر ست چون زلفِ بتان | لطف حاصل می شود اندر پریشانی مرا
[۲۲۴] ناله دنیا جای اندوه و غمناکی ست
نه مقامِ خوشی و بیباکی چشمِ عبرتی پیدا باید نمود و هیچگاه غافلانه نباید آسود بلکه بموجب حکم وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا
همه وقت گریان باید بود و بر حالِ پر اختلالِ خود و همها تا اهل نظر باید کشود که عجب در تموج دریای وجود اعتبارے
افتاده ایم و بی اختیار عنان اختیار از کف داده ایم و انچه هر کرا پیش می آید ناچار قبول آن می نماید غرضکه
حاصل این وجود یکه ما داریم همین خوردن ست و بس و نتیجهٔ قید حیاتیکه دران گرفتاریم همین شمردن چند نفس فرد
شمع سان اینجا برای دیدنِ غم آمدیم | چشم میباید کشود و زار میباید گریست
[۲۲۵] ناله الٰهی هر شخص که این همه پیش
نفس و طبیعت خویش ناچار ست شاید که تو در هر نفس امانتِ قدرتِ خویش پنهان سپرده و هر کس که چنین
در بند خودی گرفتار ست غالب که تو همه جا دامِ الفتِ خود پوشیده گسترده فرد
نگردد هیچ صیدے هیچگه از پیش تو غائب | که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیر تیا
[۲۲۶] ناله خداوندا ما که اینقدر با طمینان در خانهٔ خود نشسته ایم و از درِ خویش
بر نمی آئیم و تار و پود هوا و هوس را بدستیاری توکل گسسته ایم و میل بطرف اهل دنیا نمی نمائیم شاید که تو از درِ ما
آمده به فقیر خانه تشریف داری و ما را از درِ خویش بر نمی آری فرد
از درِ ما تو آمدی شاید | که سرِ ما بر آستانهٔ ماست
[۲۲۷] ناله های دل وای دل که دلِ نیم بسمل در صحرای محبت بطوری از ما غربار فت
که آوازِ پایش کسی نشنید و خاطرِ فاترِ ما ضعفا از صدمهٔ الفت بنهجی شکست که صدای شکستنش تا بگوش
کسی نرسید وَاللّٰهُ عَلِيْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ فرد
دل زخود رفت آنچنان کاواز پائی بر نخاست | ای بساط خاطر که بشکست و صدائی بر نخاست
[۲۲۸] ناله خرابهٔ دنیا عجب وادی نامرادی ست که بسا نامورانِ ذیشان چنان درین بیابان گم گردیدند که
اصلا نام و نشان آنها پیدا نیست و سرای جهان طرفه مکانی بی امان ست که بسیار مسند نشینان کامران
آنقدر از ینجا خزیدند که مطلق اثری از ایشان هویدا نیست بودن و نبودن من و تو که مانندِ پیدائیش

وزمان ومکانِ آن عالم جدا است هرچند که چون زمان ومکانِ این عالم بنظر می آید اما ازین زمان ومکان علیحده است وزمین وآسمان آن عالم بدیگر حال ست وماه وسال آن عالم بدیگر منوال **فرد**

درد از سال ومه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

۲۱۹ **ناله** تلون احوال ما ممکنان حال تباه رونق افزای حسن ظهورات واجب تعالی است وظلمتِ اعمالِ ما بندگانِ پرگناه باعثِ انجلای انوار بخشش رحمت صاحب ماست اگر گناه ما وسیاهان نبودی تجلی غفاری او چگونه ظهور نمودی **بیت**

حسنش فزوده است حال تباه ما
چشمش کشیده سرمهٔ بختِ سیاهِ ما

۲۲۰ **ناله** دریافت کنه ذات واجبیه من حیث هی هی اگرچه درخور فهم انسانی نیست اما هیچگاه نفس ناطقهٔ زکی ذهنان با ایمان از توجه بآنمرتبه باز نمی ماند ودر قصد ادراک آن بی اختیار ست گو که از محالات داند ووصول بذات بحت حق تعالی بلاواسطهٔ اسما وصفات هرچند که نصیب موجود امکانی نه لیکن هیچ آن دلِ محبت منزلِ صاف باطنانِ با ایقان از مشاهدهٔ بی کیف آنمرتبهٔ منزهه غافل نمی شود ودر متوجه ماندن بآنطرف ناچار ست وهردم همان سو میدود ونظر بقوت دریافتن ونه دریافتن خود نمی نماید ونگاه بر قدرت رسیدن ونرسیدن خویش نمی فرماید **فرد**

دل از دوست بر نمی دارد
زور بازوی خود نمی بیند

۲۲۱ **ناله** آه آه که بسا طالبان دیدار در راه طلب یار مانند نقش قدم بجای خویش بند ماندند وخود را تا منزل مقصود نرساندند وچشم حیرانی که کشودند پامال دیگران نمودند ورفته رفته آنقدر فرسودند که گویا نبودند وبخاک غربت آسودند ومشاهدهٔ جمالی که میبایست ننمودند **فرد**

مثلِ نقشِ قدم اندر رهِ نظارهٔ او
ای بسا چشم که با خاک برابر گردید

۲۲۲ **ناله** مشاهده وحضور دائمی اگرچه حاصل بود اما باز مراقبهٔ هر روزه هم هر صبح وشام ضرور ست تا فیض طریقه بطور معمول بزرگان خود جاری باشد وباب ارشاد بند نگردد ورسمِ توجه وحلقه قائم ماند وسررشتهٔ ضبط اوقات خویش نیز از دست نرود یارب یارب بنده اگرچه مدام در حضور ست لیکن مجرا وسلام ظاهری هم ضرور ست **فرد**

یک نظر دیدن هر روز ضرور ست ضرور
مصحفِ روی تو هرچند که از بر گردید

۲۲۳ **ناله** خلقتِ ناکارهٔ من عجب تحفهٔ روزگار واقع شده خدا داند که چه سودا در دماغم پیچیده ونالائقی من خود را تا کجا کشیده که نه شاهی را پیش من اعتباری ست ونه درویشی نزدیکِ من کاری **فرد**

هیچ جا سر فرو نمی آرم
تاج باشد وگر کلاه بود

۲۲۴ **ناله** عشق عالم مجاز مرضی ست جانگداز علاج این همین احتراز از صحبت ما به المرض ست وپرهیز از ملاقات او هر قدر که کرده آید وترک دید ووادید مطلقا وتصور معائب ومفسده های این کار هر وقت وتعقل آرام فارغبالی از ترکِ چنین وساوسِ وهمیه هر زمان ودر خیال آوردن بیوفائیها وکج فهمیها وزود رنجیهای اشخاص که موجبِ

لطف صحبت اتحاد و یکدلی هر وقت منظور دارد و درد و بدل قشر یانه را با اهل قشر بسیار **فرد**
مطلب توحید لطیف ست لیک | لطف بیانِ من و تو می برد
۲۱۲ نالهٔ سوختهٔ جانان آتشِ عشق و محبت را گداز دل مانند شراب سراپا آب میگرداند و روشن دلان نور انس و الفت را سوز سینه مثل شمع پیوسته میگریاند **بیت**
گر دست غرقِ آب مرا جانِ سوخته | دارم چو شمع دیدهٔ گریانِ سوخته
۲۱۳ نالهٔ علم قلیل ممکن بیچاره نمیتواند که محیطِ ذاتِ واجبیه تعالت و تقدست شود و چنانچه باید آنرا ادراک نماید و عقل ناقص انسان جهول قدرت ندارد که همه اسرارِ صفات و اسمای حق سبحانه بفهمد و چنانکه شاید حق معرفتِ او ادا فرماید مگر همین که هر کس بقدر حوصله و استعداد خویش او تعالی را تصور می نماید و تسلی دل خود می فرماید و هو ورای الورای ثم ورای الورای **فرد**
ای درد من کجا و همای وصال کو | عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام
۲۱۴ نالهٔ درستی کارِ تو در خود شکنی ست و راه خدا رسی بی خویشتنی اگر ارادهٔ وصول الی الله داری باید که هیچگاه خودی را درمیان نیاری و بفنای نفس کوشی و خود را بدست هوا و هوس نفروشی ظلمت انانیت خویش را از دل بزدا تا نور تجلیاتِ حق بظهور آید و فانی فی الله شو تا بقا بالله رو نماید **فرد**
اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نورِ او | بسانِ صبح رنگِ هستیِ خود بر نفس بشکن
۲۱۵ نالهٔ اگرچه سالک در ذهنِ خود از نفس و آفاق بردن تازد و دایرهٔ امکان را پس پشت انداز داما باز ممکن واجب نمیشود و عبد از خانهٔ عبدیت پا بیرون نمی نهد سیر در مراتب اسما و صفاتِ الٰهیه هم از نیرنگیهای شیون ذاتیهٔ ماست و ورای الورای فهمیدن نیز منجملهٔ اعتبارات کذائیهٔ ما **فرد**
اگرچه رخت کونین برده ام بیرون | برای خویش جهانی که داشتم دارم
۲۱۶ نالهٔ سخنهای شیرینی که ما می نویسیم خوانِ نعمتی ست که برای اهلِ ذوق می چینیم و نالهای حزینی که از صریرِ قلم بر می آریم نغمهای دلکشی ست که بهر اصحابِ شوق می سرائیم تا باشد که طلبگاری کامیاب شود و بر دلش فتح باب گردد و این همه زاری نالیهای ما برای رهنمائی گم رهان ست و هر نالهٔ رسای ما باعث رسائی دیگران **فرد**
باشد که زره گم شده راه بیابد | بهرِ دگران این همه نالد جرسِ ما
۲۱۷ نالهٔ وا مصیبتاه که با وجود فنای نفس بالکل پاک از هوای نفس نگشتیم که جامهٔ بشریت در بر داریم و با آنکه خلوی قلب از خطرهای دنیاویه حاصل ست بی خطره از طرف خود نشدیم که در آرزوی خاتمهٔ بخیر شدن گرفتاریم سبحان الله اگرچه از خودی خویش خالی گردیدیم اما دست از نالیدن دلی خود نکشیدیم **فرد**
همچو نی خالیم از خویش و هنوز | خلش ناله کشیدن باقی ست
۲۱۸ نالهٔ چون حواسِ ظاهره از طرف توجه بمحسوسات باز میماند و غفلتی ازین عالمِ ناسوت رو میدهد بر دل باب عالم دیگر میگشاید

وصورت مجملهٔ آدمیه مشتمل همه معانی مفصلهٔ مجرده و مادیه پس این آئینه که مظهر تمام ظهورات کونیه و الٰهیه است عجب مجموعه
الیست که نمونهٔ جمیع بسائط و مرکبات درین مرتبهٔ جامعهٔ شامله کائن ست سبحان الله که قلم قدرت الٰهیه طرفه متن مختصری
نوشته که تمام عالم را شرح همین نسخهٔ موجزه توان فهمید و الحق که انسان عالم صغیرست و عالم انسان کبیر **فرد**

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی ‌‌ | ‌‌ تامل گر برد سر را فرو در فهم اجمالم

ناله ۲۰۸ هر آن در روا رو بودن این
زمانهٔ حیات فی الحقیقة آمد آمد وقت دیدار اُخروی حق تعالی ست که موعود برای محبین مشتاقین گشته و هر زمان
در داد و رفتن این زندگانی فانی در اصل بپا پی قریب آمدن معاملات آن جهانی ست که ثابت بر مومنین صادقین
گردیده و پس هر نفس این دم کشیهای خود را کشش و جذب الٰهی پندار که هر نفس ترا بسوی خویش میکشد و هر دم
این نفس زنیهای خویش را نفس شماری وقت آخر شمار که هر دم پیغام اجل بتو میرسد و من که یک پیغام رسانم
هر دم خلق را بسوی حق میخوانم امروزست یا فردا که مرکب می جانم و زیاده درینجا نمی مانم و این همه حضور موت
که نصب العین این عاصی پُر معاصی گردیده و هر روز زیاده تر میشود و بی اختیار دل را بسوی آن عالم میکشد
بی خبری نیست غالب که وقت نزدیک رسیده حق سبحانه خاتمه بخیر گرداند بمنه و کرمه **فرد**

اینهمه از خویش رفتن نیز طرزی بی هیچ نیست ‌‌ | ‌‌ میکشد جذب کشش پنهان بخود شاید مرا

ناله ۲۰۹ سیآت بالطبع آدم را بطرف اسفل
می کشند و مداومت آن باسفل السافلین میرساند و حسنات بالخاصه انسان را بجانب علوی برد و مواظبت آن
باعلیٰ علیین فائز میگرداند پس تا مقدور بادای مامورات بپرداز و بارتکاب منهیات خود را آلوده دامن مساز
اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ یَرْفَعُهٗ **فرد**

آلوده دامنی بُودت مانع صعود ‌‌ | ‌‌ خاکی که تر شود نتواند غبار شد

ناله ۲۱۰ لباس فقر قانع مزاجان را زیباست و جامهٔ توکل درخور تارکان
دنیا گرفتاران هوس ملبوسات فخر از لباس فاخره می نمایند و مردان باهمت مانند شمشیر آبروی خویش در
عریانی می افزایند هر ذی النفس لائق خلعت عریانی نیست و هر دون همت آزاد از قیدهای طبیعی و نفسانی نه
خلعت فاخرهٔ عریان تنی و قبای زیبای ترک اسباب دنیوی بر قامت رفیع همت بلندی میزیبد که بالکل آستین
از لباس گرفتاری دنیا افشاند و چون سوزن هر پرده تعلقی که پیش آید خود را از ان بیرون دواند و باوجودیکه
او را انواع ملبوسات متعلقات و لواحق پوشانند صاف از ان همان آزادانه بگذراند **فرد**

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد ‌‌ | ‌‌ کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

ناله ۲۱۱ مرتبهٔ توحید مقام دیدست نه
جای گفت و شنید صحبت سکوت رونق افزای مجلس موحدان بامعنی ست و بحث من و تو در خلوتگاه وحدت لایعنی

اکملان و استقامت دستگاهان این گروه از راه کمال ترک دنیا و قوت توکل بر خدا و کیفیت غنا و کبریا و حالت حریت
حق تعالیٰ از در او بدر دیگری از سلاطین و امرا نمیروند و مصداق بِئْسَ الْفَقِيْرُ عَلٰى بَابِ الْاَمِيْرِ نمی شوند و هرچند
که توابع و لواحق بسیار دارند اما اصلاً توجه بسوی اغنیائی آرند و دروازۂ حق را نمیگذارند اِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِيْنَ فرد
بر باب تو در در اکه دیدم | مرد این باب می نماید | وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيْقُ [۲۰۳] نالہ فلک دوّار مانند دائرۂ پرگار از بسکه
محیط در بند ساخته و از طرفی علم فتنه انگیزی افراخته و بمانعت صعود الی الله پرداخته و حضرت انسان مرحوم را در
گرفتاریهای گوناگون انداخته این طائر قدسی از هیچ راه نمی تواند که بمقر اصلی خود برسد و در آشیانۂ قربت و معیت
حق سبحانه بیاساید مگر همین یک راه پنهان باطنی و طریق خفی قلبی مسلوک ست اگر خدا فضل نماید و در این سر اکشاید
و بصحبت صاحبدلی رساند و ازین ممر بسوی خویش خواند فرد | بسته ره از شش جهت گردون برای گر
از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا | [۲۰۴] نالہ دور اندیشی زیاده از حد نزدیک بدیوانگی میگرداند و بسوی طول امل منفرط
کوتاهی عقل میدواند و آلامستان جذب محبت حق و مستغرقان محیط وجود مطلق در هر حال خوش می باشند
و از طرف خویش خود را هیچ نمی تراشند پس اگر رهائی از گرفتاری تفرقۂ دنیا میخواهی بشتاب و صحبت چنین
وارستگان دریاب که خدا اقادرست باشد که ترا هم ازین دام برهاند و بفراغ قلبی و تسکین دلی برساند فرد
بیا نزدیک ستان با دل خوش یکی زان مغبین | افتاد ست عقل و اندیش دور کار تو مشکلها | [۲۰۵] نالہ اگرچه خواجه میر درد اسم ست
مشهور که بفضل الٰهی عالمی آنرا میدانند و این تشخص موهوم بنده را بهمین نام میخوانند اما من گم گشته دل گاهی
مسمای آنرا اندر یافتم و گامی بسوی خود نشتافتم و باآنکه همه هامرا میدانند من خود را نمیدانم و خود هیچ نمی فهمم
باوجودیکه جمله را می فهمانم و علمیکه گاه گاه فی الجمله معلوم خودم میگرداند منشای آن جهل ست و مشکلی که مدام در خاطرم
سربسته میماند در نظر دیگران سهل ست باید دید که این معامله آخر چه کار پیش آرد و وقت مردن چگونه دارد فرد
مانند آینه همه تن غرق حیرتم | هنگام دیدنی که مرا در بکار شد | وَاللّٰهُ الْهَادِيْ وَعَلَيْهِ اِعْتِمَادِيْ [۲۰۶] نالہ صاحب
نظران حقیقت بین را کثرت صوریۂ این موجودات اعتباریه مزاحم مشاهدۂ وحدت حقیقیۂ واجبیه تعالت
و تقدست نمی شود و پردۂ این مقیدات آن نور مطلق را از نگاه ایشان مستور نمیگرداند و اگر بمقتضای
بشریت گاهی قدری وجود این اعتبارات ساتر شهود حق میگردد برنگ پردۂ باریکی می باشد که بالکل مانع
مشاهده نمیشود بلکه یک گونه لطف دیگر بهم میرساند فرد | عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب
پردۂ گر هست گوئی مثل فانوس ست و بس | [۲۰۷] نالہ حقیقت جامعۂ انسانیه متضمن جمله حقائق موجودات آفاقیه است

چون نگهبانی دیگر کارخانهای ظاهری خویشتن نمایند تا بسبب غفلت سخت دلی در ایشان پیدا نشود و از حال
غربای اعتنائی نورزند که اکثر دولتمند همین قسم می باشند و عجز و بندگی خود را از شامت دنیاداری فراموش میکنند
دغرتهم الحیوة الدنیا **بیت** | قاسی القلب شد آن کس که توانگر گردد | سنگ دل گشت هر آن قطره که گوهر گردد
198 **ناله** موی سپید پیغام موت می آرد و پشت کوژ سلام فوت التماس دارد و متصدی شیخوخت فارغ خطی زندگانی
می نگارد و دهقان پیری در زمین جسد تخم ضعف و ناتوانی می کارد و جوانی ازین مقام بمراحل بیشتر بیماند و زندگانی
درین هنگام آستین از خود می افشاند پس غم زمانه باید که درین حالت رخت خود از خانهٔ دل بردارد و یاد مرگ رشتهٔ
طول امل را گسست آرد که موسم پیرانه سالی عجب وقت فارغ بالی ست اگر خدا افضل فرماید و حقیقت الامر چنانچه هست
بنماید و از حرص و هوا رهاند و بمقام تسکین و اطمینان رساند بمنه و کرمه **بیت** | رسید موسم پیری غم زمانه نماند
برای طول امل حرص را بهانه نماند | 199 **ناله** نالهٔ من که همگی بیان درد دل ست صاحبدلان را بدرد می آرد و سراسر
درد می بارد که من سوخته جان مانند شمع غیر از سوز و گدازی در بساط خود ندارم و حرف دیگر بر زبان نمی آرم و
مثل خامه هر سخن من اول مرا می گریاند بعد ازان دیگران را متاثر میگرداند **فرد** | دارم ز بسکه درد دلی بر زبان خود
آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا | 200 **ناله** روشنضمیران بلند همت غم خواری دیگران می نمایند و فکر و تردد معاش
خود نمیفرمایند و شریف نفسان صاف طینت بهمه کس صفا و محبت دارند و قدم براه تن پروری و نفسانیت
نمی گذارند و خیرخواهی خلق الله کار ایشان می باشد و دعای خیر لله برای هر کس شعار اینها می بود و اگرچه مدام
در خانهٔ دل بهر خود شمع تسلیم و رضامی افروزند لیکن همیشه برای یاران و دوستان می سوزند **فرد**
در آتشیم از پی یاران برنگ شمع | سوزد برای خلق دل مهربان ما | 201 **ناله** زنده دلان عرفان پناه کلام
زنده دارند و صحبت چنین اشخاص باقی بالله پاینده می بود و روشن طبعان مقبول الله سخن جاندار می نگارند
و برکت تصانیف این اعزه مانند صحبت زنده می باشد و بیان ایشان ترجمان کلام آلهی ست و بنان ایشان
زبان خامهٔ ید اللهی و تحریر ایشان تقریر لسان الغیب ست و مطالب مرقومهٔ ایشان بلا تشبیه و ریب
و وقت تسوید ایشان را ید الله دستیاری میفرماید و از آستین دست ایشان دست قدرت الٰهیه می آید **فرد**
تحریر مطالب دو داریم آنچنان دستی | که چون خامه برون آید زبان از آستین ما | 202 **ناله** فقرا را که باب الله می گویند
یا ازان جهت تواند بود که چون آئینه از در سینه و دل بی کینهٔ ایشان تجلی حق ظهور می نماید و از فیض صحبت
ایشان وصول الی الله حاصل می شود و باب خدارسی ایشان می باشند و یا ازین سبب خواهد بود که بعض

[191] ناله الٰهی دل شکسته را | گر تو نبودهٔ زکجا بوده ایم ما | چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما | بیت وجود عینی خالق

درستی از حمایت تست و عهد بسته را چستی از عنایت تو آنرا مدام قوی و درست واین را همیشه محکم و چسپت دار واین

بندهٔ ناکاره را بر حالت ناکارگی خویش مگذار بیشتر اختیار اختیار تست و کار کار تو بیت

[192] ناله محبتی که برای دنیا باشد موجب | که دل شکسته ام و کار با دل افتادست | برادِ عشق مرا سخت مشکل افتادست

رسوائی ست و محبتی که برای خدا بود مشعل افروز رهنمائی و فی الحقیقت هر دو غیر از برق خرمن سوز و تیر جان دوز نیست

وگفت و شنود محبت پیشگان جداست و واقف اسرار ایشان خدا بیت | حسن تقریر محبت را بیانی دیگر ست

[193] ناله آتش محبت چون می افروز و هرچه جز محبوب ست همه را می سوزد و دل | مردمان چشم را اینجا زبانی دیگر ست

بریان عاشقان سوختهٔ محبت است و سینهٔ سوزان ایشان افروختهٔ محبت و جگر چون اخگر ایشان آتش زدهٔ محبت است

وگرمی بازار ایشان از شعلهٔ محبت و اگرچه این تاراج شدگان محبت بانواع خرابیها گرفتار اند لیکن در محبت

بی اختیار اند و دامن دولت محبت را از کف نمی گذارند و دست ازان باز نمے دارند فرد

[194] ناله اولیای حق سبحانه که خلعت | چه توان کرد محبت همه را آتش زد | آید م بوی کباب از جگر و سینه و دل

لَا یَمُوْتُوْنَ در بردارند و عرفای او جل شانه که سر از جیب بقا باللہ برمی آرند این وجود و عدم اعتباری جهان فانی

را هیچ اعتبار نمی نهند و سوای مشاهدهٔ هستی حق را در خاطر جا نمی دهند و خود را نه از زیستن زنده می پندارند و نه از مردن

مردهٔ انگارند چه که بعد چندے بظاهر در عالم نمی مانند و ازین طرف میگردانند فرد

[195] ناله بزم جهان عجب جائیست | به لوح دهر نقش هستی ما | چو ما بر خاستیم از خلق بنشست

که بچشم عبرت باید دید و دم نباید زد و زوال دنیا طرفه فتنه زائی ست که تا مقدور دست ازان باید کشید و گرفتار

آن نباید شد و صفای باطنی اگر بخواهی باب بحث و رد و بدل مکشا و جمعیت دلی اگر بجوئی هر سو جز مشاهدهٔ وجه الله

منما هشدار هشدار و غافلانه هرگز دم بر میار | هر سو آئینه پیش روهست | این محفل جای دم زدن نیست

[196] ناله هرچند تلذذات عالم دنیا فی الحقیقت جز هیچ در هیچ نیست اما در نظر ظاهر بینان بعجب آب و تاب مینماید که بی اختیار

مائل آن می شوند و اگرچه معاملات اهل هوا در اصل غیر از هیچ در هیچ نه لیکن در نگاهِ محجوبان طرفه فتح باب بنظر می آید که

ناچار بسوی آن میدوند پس چشم عبرت و تامل باید کشود و هرچه رو نماید آنرا بغفلت مشاهده نباید نمود که انچه

دیده میشود چون عالم خواب ست و هرچه بنظر می آید مانند سراب بیت | دنیا چو سراب سے نماید

خاکیست که آب می نماید | فَاعْتَبِرُوْا یَا اُوْلِی الْاَبْصَار [197] ناله تو انگران را باید که همه وقت نگهبانے قلب خود

شهود مولی دران غوطه میزنند سوای این بحار دنیاست **فرد** برنگ شعر ما را بحر دیگر پیش می آید

سوای ربع مسکون ست در عالم زمینها

ناله [۱۸۵] چنانچه شکست رنگ موجب پرواز رنگ می شود همچنین شکست نفس باعث ترقی نفس و سبب رهائی از دام ناسوتی میگردد چه قوت قوای جسمانیه باعث ضعف قوای روحانیه میشود و نفس مجردهٔ انسانی ازین جهت زیاده تر گرفتار قفس شهوات طبیعیه میگردد و ضعف قوای جسمانیه موجب قوت قوای روحانیه می باشد و نفس ناطقه ازین سبب کم متوجه بطرف مادیات می بود و آزاد ازین گرفتاریهای عالم ناسوتی میگردد لهذا نفس شکنی و ریاضات همه اکابر دین برای خود اختیار نموده اند و دیگران را از توابع خویش امر باین امر فرموده اند **فرد** از خود شکنی درد شکستیم قفس را

چون طائر رنگی که بپرواز در آید

ناله [۱۸۶] عالم تمام مظهر تجلیات اسمائیهٔ حق ست و هر موجود جلوه گاه نیرنگی وجود مطلق چشم بینائی پیدا نما تا بدان چشم تماشای وجه الله نمائی و گوش شنوائی بهم رسان تا بدان گوش آیهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اصغا فرمائی و الا حالت لَهُمْ اَعْیُنٌ لَّا یُبْصِرُوْنَ بِهَا هر غافل را حاصل ست و کیفیت لَهُمْ اٰذَانٌ لَّا یَسْمَعُوْنَ بِهَا هر جاهل را شامل پنبه از گوش بر آر تا کلمهٔ حق در خاطرت جا سازد و پرده از چشم بردار تا جلوهٔ او در دلت پرتو اندازد که **فرد**

هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت

آئینهٔ آن جلوه درین دشت شکست ست

ناله [۱۸۷] طلب صادق کی پیدا می شود دگر نه مطلوب بهر جا موجود ست و قصد جازم کجا بهم میرسد و رنه مقصود در هر طرف مشهود ست تشنگی خوبی بهم رسان تا باران رحمت بجوش آید و هر آب شور هم آب حیات نماید **فرد**

یا بنه در وادی لب تشنگی

هر کجا آبی ست آب زمزم ست

ناله [۱۸۸] روشن دلان بلند همت هر چند که هر نفس میگدازند اما بر استغنای خود هیچ کسی فرو نمی کنند و راست طبعان با استقامت اگر چه هر دم بسوی فنا می تازند لیکن از جا نمیروند مقطع

چو شمع درد درین بزم گرچه سوخت ولی

فرو نکرد سر خود نیاز جا بر داشت

ناله [۱۸۹] حقیقت شناسان از مشاهدهٔ مشهودات محسوسه ادراک معانی معقوله می نمایند و روشن ضمیران از معاینهٔ مرئیات آفاقیه دریافت امورات انفسیه میفرمایند پس هر آن از دیدن تغیر حال موجودات این عالم فانی پی بفنای خود باید برد و هر وقت از رویت فنای بنی نوع خویش موت خود را در نظر باید آورد تا باشد که عبرت و خبرت میسر آید و اصلاح حال تو نماید

زنهار شمع گر آگهی ز خود مترو داغ کنی

تو دران چمن ندمیده که خیال نشود نمای

ناله [۱۹۰] ظل قائم از اصل می باشد و عکس ظاهر از شخص می بود اگر اصل نبودی ظل باب قیام بچه طور کشودی و اگر شخص نبودی عکس چسان ظهور نمودی پس همان هستی اعتباری مصنوعات دال بر هستی حقیقی صانع ست و این وجود ظلی مخلوقات شاهد

شعارِ خود می سازند ه
آدمی سوی خود نمی بیند / هیچکس روی خود نمی بیند

نالهٔ [۱۷۸] اگر کیفیت حقیقت ممکنه چنانچه هست بر دل منکشف گردد هستی و نیستی ممکن بیچاره در نظرِ تو یکسان شود چه امکان خاص که سلب ضرورت از طرفین ست نظر بذات خود اقتضای وجود و عدم هیچ ندارد و حضرتِ واجب در ضمنِ وجودِ خود او را بوجود می آرد و حقیقت او بذاتها از وجود و عدم اعتباری جداست و خدایش بهر سو رهنما فرد
چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن / در درختِ خود ز هستی و عدم بر داشتیم

نالهٔ [۱۷۹] غموم و آلامِ دنیوی گرد وهمی ست که بر خاسته و هجوم نعمای اینجائی فوج خیالی ست که صف آراسته نه آن وهم را اعتباری ست و نه این خیال را استقراری پس نه آن گردِ موهوم را غبار خاطرِ خود نماید و نه این سیاهیِ فوج را سرمهٔ چشم خویش فرما فرد
این دشت که جمله گرد وهم ست / نی سرمهٔ چشم نی غبار ست

نالهٔ [۱۸۰] گوشه نشینانِ خلوتِ وحدت همیشه انجمن آرای محفلِ انس می باشند و وطن گزینان مقام احدیت پیوسته در سفرِ عالم قدس می بوند و هرچند که گاهی پا از خانهٔ عبودیت بیرون نمی نهند اما همه وقت همان متوجه بارگاهِ الوهیت هستند و از بادهٔ ظهور حضور و شهودِ حق مست اند و اگرچه هیچگاه بظاهر از جای خود بر نمی خیزند لیکن دمبدم در پناه ففروا الی الله از ماسوی میگریزند فرد
بود چو نورِ نظر در ره سفر بوطن / بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

نالهٔ [۱۸۱] تن پروری که بحقیقت خود پرستی ست از حق پرستی باز میدارد و نفس شکنی که علامتِ درستیِ ایمان ست بارانِ رحمت و هدایت می بارد پس تا که دل از طرف خود بر نداری سر رشتهٔ حضور و شهودِ حق بدست نیاری و تا که فانی نشوی مقرب بارگاه یزدانی نگردی فرد
خواستم ای درد در راهِ فنا گامی زنم / جز دانِ خاسته از خود عصائی نجاست
وَاِلَی اللّٰهِ النُّشُوْرُ

نالهٔ [۱۸۲] آفتابِ فلکِ احدیت تعالیٰ شانه در تشعشعان نورِ ظهورِ خود از نظرها مخفی شده و هو الظاهر و الباطن و در مرایای موجوداتِ کونیه پرتوِ جمالِ باکمالِ خویش انگنده و باین صورت قدرت نمائی خود کرده هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ فرد
کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهارها / شوخیش ننهفت جز در پردهٔ بی پردگی

نالهٔ [۱۸۳] هنرهای خود را در نظر خویش میار تا آئینهٔ دل زنگِ جوهر پیدا نکند که صاف باطنان خود بین نمی باشند و کمالاتِ خود را کمالات میندارند تا غرهٔ صاحب کمالی پرده بر روی دل نیفگند که کاملان در نظر خویش خود را هیچ نمی تراشند و اگرچه خود شناس می شوند اما خود بین نمی بوند و خود شناسی چیزی دیگر ست و خود بینی چیزی دیگر که این عیب ست و آن هنر فرد
چون آینه از جوهر بی جوهری نازم / خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را

نالهٔ [۱۸۴] سفر سیر الی الله عالم دیگر دارد سوای این عالم که ذاهبان فی سبیل الله از منازل و مقاماتِ آن آگاهی دارند و ظاهر بینان کور باطن آنرا هیچ در نظر نمی آرند و زمینی که سالکانِ راهِ خدا آنرا پی سپر میگردانند از زمین روی زمین جداست و بحری که مستغرقان

سزد که از همه کس چشم و گوش بر بندیم | تمام چشم و همه گوش کرده ما را | لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْر

نالهٔ ۱۷۲ در گنبد بی در این گردون دون باب مفتوح خاطر کشادهٔ بی کدورت ست بهیچ که بود در طوفان این جلوهای گوناگون سفینهٔ نوح کشتی بادهٔ محبت ست بهر کیف که باشد و نجات از تلاطم بحر هستی بی جذبهٔ الٰهی میسر نمی شود و رهائی از گرفتاری اعتبارات وجودی بی استغراق در شهود حق حاصل نمیگردد

سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان | ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

نالهٔ ۱۷۳ خواب پریشان هستی دنیاوی که بیش از اضغاث احلام نبود دیدیم و نغمات بی اصول دعاوی ما و من که زیاده از افواه عام نبود از هر کس شنیدیم اکنون بعنایت الٰهیه گوش بر آواز صدای نَفْخِ صُوْرِ الْعَزْمِ نشسته ایم و مانند شمع سحر گاهی یک دو نفس در فانوس تن محبوسیم حق تعالی خاتمه بالخیر گرداند مطلع

دنیا که بود خوابی ای درد دیده ام من | وار دفسانهائی قدری شنیده ام من

وسر بلندی درین خاکدان دولت نشان بلند همتان با استقامت راز یبا ست و کبر یا در مکان سرا پا امتحان نصیب قناعت دستگاهان با غنا ست تتمه

چون کوه سر بلندی می زیبدم که اینجا | پائی بدامن خود یعنی کشیده ام من | عَزَّ مَنْ قَنِعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمِعَ

نالهٔ ۱۷۴ بی مقدوری درویش باعث اقتدار اوست و شکسته حالی فقیر موجب درستی کار او و بی اسبابی او سبب جمعیت اوست و جمیع اسباب منافی کیفیت او پس درویش را باید که بر حالت فقر و فاقهٔ خود بنازد و هر چه از قسم فتوح بدست آید همان وقت بجا صرف نماید که ترقی ظاهر و باطن او درین ست و مناسب گذران درویشی همین فرد

از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنای ما | نی برگی من سبز کند برگ و برم را

نالهٔ ۱۷۵ گردش حال در دنیا ورق گردان دفتر زندگی ست و دورهٔ ماه و سال درینجا پرگار حلقهٔ بندگی پس حضرت محول الاحوال جل سلطانه از حالی بحالی که ما را میگرداند همان بسوی خویش میخواند و از مقامی بمقامی که میدواند همان نزد خود میرساند وَ اِلَی اللّٰهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا وَ اِلَیْهِ الْمَصِیْرُ فرد

هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند | گرد شم باشد برای دوست چون قبله نما

نالهٔ ۱۷۶ رنگین دلان گلشن وحدت مانند گل از غم روزگار جگر خون نکرده اند بلکه بر وضع جهان می خندند و دل ریش از مشاهدهٔ دیگر بهار اند و زمزمه پردازان گلستان حقیقت چون طوطی از مردمان گفتار نیاموخته اند که دل بتقلید کسی نمی بندند و عندلیب دستان نوائی قلمونهای جلوهٔ یار اند ما سوی را در دل صفا منزل این مقدسان کجا گذار و دنیا را در نظر بلند این بزرگواران چه اعتبار از گرفتاری تقیدات ناسوتیه بیزار اند و مدام لذاذهٔ دلربائیهای دلدار اند فرد

دل رنگین اگر داری مکن خون بهر دنیا پیش | برو ای درد چون رنگ حنا از دست کس بشکن

وَ الْخَیْرُ بِیَدِ اللّٰهِ وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

نالهٔ ۱۷۷ مدام همت بر تصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس گمار و یک لمحه از خبر گیری حال خود دست باز مدار و نظر بعیوب نفس خویش بکشا و چشم بینا پیدا نما که انسان کور دل بطرف خود نظر نمی اندازد و عیب بینی مردمان

بدست پروردگار دَلَوْ شَاءَ اللّٰهُ لَجَعَلَكُمْ اُمَّةً وَّاحِدَةً فرد بپا دارد فلک هردم نزاع کفر و ایمان را

دورنگی در جهان افگنده از بس حسن برعنائیست [165] ناله کلام هر شخص از مقام او خبر میدهد و تقریر و تحریر هر کس از مرتبهٔ او اطلاع

می بخشد و سخن اهل حق خود شاهد حال ایشان ست و هر کلمهٔ ایشان دال بر کمال ایشان بتحسین و غیر تحسین کسی کاری ندارند که خود

انچه حق ست همان می نگارند فهمیدن کلام چنین عزیزان کمال ست نه که تعریف و توصیف کسی بر اثبات سخن ایشان دال فرد

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیت کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من وَاللّٰهُ عَلٰى مَا نَقُوْلُ وَكِيْلٌ [166] ناله

خالق ارض و سما از ابتدا سوز و گداز محبت و شوق و کیفیت و حالت عرفان و ذوق در خلقت من سوخته جان دل بریان

ودیعت فرموده و نور ایمان و عرفان عنایت نموده بنابران درین انجمن اینهمه می سوزم و بعنایت الهی درین ظلمتکده روشن چون شمع بزم مطلع

نهان سوز و گدازی بود ز اول در خمیر ما برنگ شعله می سوزد دل روشن ضمیر ما و این بندهٔ آزرده جان نه از دست زمانه

چون دیگران رنجیده خاطر ست بلکه دل نیاز منزل این بیخود می محبت سرشار تشنهٔ درد جناب حضرت ناصر ست اَوْصَلَنِیَ

اللّٰهُ بِاَحْسَنِ الْاِیْصَالِ [167] مقطع چنان معلوم میگردد دل آزردهٔ دارد سراپا درد بارد از کلام خواجه میر ما

ناله در اخیر شب تنها نماز تهجد گذاردن و بخضوع و خشوع متوجه الی الله ماندن مرا بسیار خوش می آید و گریه و زاری درچنین

وقت نهایت استیلا می نماید و حق تعالی عجب عجب الطاف و عنایات میفرماید امیدوارم که مدام توفیق تهجد گذاری این بحقیقت

را عطا شود و هیچ شب از دست من بیدستگاه بتعطیل نرود بیت خوش آمدم ز شرم چو تنها گریستن

کارم چو شبنم ست بشبها گریستن [168] ناله الهی چه احتیاج نوشتن اعمال این نامه سیاه است که هر عضو این عاصی

مقر برای خود گواه است فرد نویسند نامهٔ عملم عضو عضوم ز بس گواه بود [169] ناله اگرچه من کیمیاگر نیستم

لیکن نسخهٔ اکسیر عظمی خدا ایم آموخته و سیماب اضطراب معیشت مرا از آتش محبت خود سوخته و مس قلب را در بوتهٔ گذران

توکل خوب گداخته و بباد الحیات حضور و شهود خویش زنده دل ساخته و بگل حکمت خاکساری و تواضع آراسته نموده

و زر خالص غنای دلی و کبریای نفسی عنایت فرموده و بحالت فنای نفس حل کرده حلال مشکلهای طریقت گردانیده

و دست من بیدستگاه گرفته تا بمنتهای مرتبهٔ حقیقت رسانیده بمنه و کرمه قطعه مهوس نیستم لیکن توانم

مس قلبی که دارم زر نمایم دل بیتاب را مانند سیماب چنان سوزم که خاکستر نمایم [170] ناله آسودگی اگر میخواهی بگریز

و صلح کل اگر بجوئی با خود بستیز که آرام گلی در همین صورت و راحت دلی نتیجهٔ این کیفیت ست بهر کجا که نشستم شدم سپند آنجا

ز خویشتن جستم و آسودم ار گزند آنجا [171] ناله بینایان جمال مطلق هرچند که چون آئینه سراپا چشم می باشند اما جز دوست

بسوی هیچکس نمی بینند و شنوایان کلمات حق اگرچه مانند گل همه تن گوش میگردند لیکن سوای یار بگفتار کسی گوش نمی نهند فرد

واین جلوهٔ هستی اعتباری ما غیر از وهمی نیست وچشمِ امتیازی که اینجا کشوده ایم همه هیچ ست تتمه

جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی
چشمی که کشودیم بجز دیدنِ شرر هیچ

واین شعبده بازیهای فلکِ دوّار از راه همان هستی بی مدار اوست که هرچه اینجا بوجود می آید نمی پاید وانچه بوجود مینماید باز باب فنا می کشاید تتمه

گردون دنی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

فَافْهَمْ وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِيْنَ نالهٔ ۱۶۱ جمع اسبابِ دنیاوی آدمی را ته باری می سازد و بدام توسلِ اُمرا و سلاطین می اندازد وهر قدر که اسباب کم ست دل را فراغت ازین غم ست بیت

بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم
چشم چون نرگس مردم یکقلم برداشتیم

نالهٔ ۱۶۲ تموج دریای هوا و هوس صفای باطن را تیره می سازد وجوشِ آتش طمع وحرص در تسکینِ دل خلل می اندازد وکوهِ تمکین وقناعت بر مقام اطمینان و استقامت می نشاند وسکون خاطر وحضورِ حق آئینهٔ دل را منور میسگرداند مطلع

موجِ دریای هوس اینجا غبارِ سینه ست
گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

واین گردشِ رنگ توهم تست که بصورتِ گردشِ ایام بنظر می آید وترا پریشان خاطر مینماید ودر اندیشهٔ روز سعد ونحس گرفتاری سازد ودر تفرقهٔ شنبه ودوشنبه می اندازد وَ اِلَّا كُلُّ يَوْمٍ يَوْمُ اللهِ تتمه

گردشِ رنگِ توهم گردشِ ایام شد
ورنه کی فرقی میان شنبه وآدینه است

وفراهم آوردنِ اسبابِ دنیویه از پا افتادگان بی اسباب را هیچ ضرور نیست که مسببِ کارساز همه کار وبارِ این خاکساران را بلا توسطِ اسباب سرانجام می نماید واین سبکساران را بی حول و قوتِ خویش بمقامِ اعلیٰ میرساند تتمه

جمعِ اسباب از پی افتادگان درکار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاشِ زینه است

ونقشِ محبت این ابنای روزگار ساده لوحی ما صاف باطنان در دلِ صفا منزل می بندد ورنه خاطر این نفاق پیشگان دنیا دوست تختهٔ مشق نقوشِ ظاهر داریست تتمه

نقشِ الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطرِ ناصافِ یاران تختهٔ مشقِ کینه است

وَاللهُ عَلِيْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ نالهٔ ۱۶۳ حالِ این سرفرازان دنیا همین طمع مایوس ست که گاهی چنانچه باید مرادِ دلِ پرهوسِ ایشان بر نمی آید ومالِ این سرکشانِ حرص وهوا مانند شعله همین سائیدن کفِ افسوس ست که زمانی خاطرِ پر طمع ایشان نمی آساید وآسوده دلی باینهار و نمی نماید

حاصلِ این سرفرازان طمعِ مایوس ست وبس
در نصیبِ شعله اینجا دست افسوس ست وبس

نالهٔ ۱۶۴ چنانچه ایمان و اسلام مظهر اسم الهادی حق تعالی ست وَمَنْ يَّهْدِ اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ همچنین کفر ونفاق مجلای اسم المضل او سبحانه است وَمَنْ يُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِيَ لَهٗ پس باقتضای این هردو اسم متضاد بر بساطِ زمین بازی کفر ودین قائم ست ومؤمنین وکافرین ومخلصین ومنافقین که بمنزلهٔ مهرهای طرفین اند مدام باهمدیگر می جنگند وازهیچ طرف بازی مات نمی شود وگاهی جانبِ اهتدا بر طرف ضلالت غالب می شود وگاهی پایهٔ ضلالت بر کفهٔ اهتدا راجح میگردد وفلکِ دوّار همیشه در اظهارِ همین لیل ونهار ظلمت ونور کفر ودین ناچار ست واختیار

وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ
نالہ [١٥٦] وکانِ کشف و کرامت مکشا و چون اہل دعوت ہمت را برین امور صرف منما کہ این کار پیشهٔ مزوّرانِ دنیا طلب ست نہ شعار مشتاقان لقای رب عجائب نمائی این ہمہ عاملان دغاباز محض شعبده باز و فلیتہ سوختن و حاضرات کردن صرف فریب سازی خدارا اندکی حیا ہم باید و این ہمہ ذو فنونی نشاید بیچارہ اہل غرض مجنون می بوند و بر چنین صنائع مفتون میشوند **نالہ** [١٥٧] ہرچند کہ صاف طینتان سادہ دل پاک جوہران بحق مشتغل چون عیاران دنیادار و خبیث نفسان مکار از معاملات این نفاق پیشگان اطلاعی ندارند و ہمت بدریافت احوال پر اختلال ایشان نمی گمارند اما مثل ہوا از چگونگی حالات اینہا باخبر اند و بنظر باطنی ہمہ صورت ظاہر و باطن اینہا می نگرند و با اینہمہ خود از طرف ایشان صاف می باشند و اینہار از راه صفای دل خویش معاف میدارند و دیدہ و دانستہ عفو می نمایند

چون آئینہ گو خبر ندارم … آن چیست کہ در نظر ندارم

نالہ [١٥٨] خانهٔ دل مدام از یادِ الٰہی آباد باید داشت و بر لوح خاطر نقش اسم اللّٰہ را بذکر خفی باید نگاشت تا حالت حضور و شہود بہم رسد و بی اختیار ہر وقت باطن بطرف حق کشد و توجہ دائمی الی اللّٰہ در نفس متمکن گردد و استغراق در مشاہدہ نصیب شود و سُرور و التذاذ ہمیشہ در باطن حاصل بود و حدیث نفس و خطرات پریشان خلل در جمعیت دلی نیندازد و ہوا و ہوس متوجہ دنیا و اہلِ دنیا نسازد و صوم و صلوۃ و دیگر وظائف و عبادات بخوشی و اطمینان نمودہ آید و از ارتکاب منہیات شرعیہ دست باز داشتہ شود کہ ہرچہ ہست اینست و حاصل زندگی ہمین وَبِاللّٰہِ التَّوْفِیْق **نالہ** [١٥٩] ہرچند کہ مرتبهٔ عبودیت مقابلِ مرتبهٔ الوہیت افتادہ و بندگی را با خداوندی غیریت کلی رو دادہ اما در حالتِ مشاہدہ امتیاز خودی و خدائی نمی ماند و نور حضور ظلمت انانیت رہبیتِ محض میگرداند و با وجودیکہ بندہ از بندگی بر نمی آید اما در صورت خودش جز حقیقت دوست جلوہ گر نمیاید **فرد**

ہستیم با دوست مقابل ولیک نیست … چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

نالہ [١٦٠] عالم امکان بیش از نمودی بودی نیست و در بساط ممکن بیچارہ بذات خود وجودی نہ حضرت واجب او را در ضمن خویش نمودی بودی عطا نمودہ و در تضمن وجود ظلی خود وجود اعتباری عنایت فرمودہ و آن نیست ہست نما غیر از عجز و بندگی ظاہر نساختہ و عیناً و اثراً خود را از احاطهٔ عدم بیرون نینداختہ

مطلع امکان کہ ندارد بجز از عین و اثر ہیچ … سرتاقدم این مرتبہ عجز ست و دگر ہیچ

وخود ہمہ وقت حیران سادہ لوحی حقیقت خویش ست و بی اختیار نظارہ باز جلوہ پردازی امور در پیش **تتمہ**

حیران نظربازی آئینهٔ خویشم … سرتا بقدم دیدہ و منظورِ نظر ہیچ

کہ ما ہمہ ممکنات موجودہ در کشمکش امواج سراب نمودی بودہ ہستی اعتباری افتادہ ایم پس طلسم بندی علم و امتیاز ما نقشی ست کہ بستهٔ ہمہ ہیچ ست و موجودیت ہم مختص بحضرت وجود اوست و بس **تتمہ**

در کشمکش افتادهٔ امواجِ سرابیم … نیرنگیِ ما نقش نہ بستہ است مگر ہیچ

و مراد دست میدارد در دلِ مومنانِ خود این ناچیز ناکاره را منزلی برای بودن عنایت کرده همخانهٔ خویش ساخته است
و عجب الطاف بمیان می آرد غرضکه فی الحال بعنایت الٰهی ساحت سینه ها صحنِ بنده خانه است انشاء الله تعالی بعد مردن
گوشهٔ خاطرها کنجِ قبر این دیوانه ست ؎ | چنان در خاطرِ احباب جا دارم که گر میرم | بوادیِ رد لوحِ سینه ها لوحِ مزارِ من |
١٥١ ناله خاک نشینانِ زمینِ فروتنی و بی نفسی خاطرِ احدی را از طرفِ خود مکدر نمی سازند و بلند همتانِ بارگاهِ جوانمردی
و باغیرتی بارِ خویش را بر سرِ کسی نمی اندازند و تحمّلِ بارِ جمیع کار و بارِ خویشِ خود می نمایند و کدورتِ احتیاجاتِ خود را
غبارِ دامنِ دولتِ شخصی نمی فرمایند ؎ | نگردد خاطرِ دیگر مکدر از غبارِ من | برنگِ سایه بر دوشِ من افتاد دستِ بارِ من |
١٥٢ ناله دست از دنیا و اهلِ دنیا کشیدن فی الحقیقه پنجه در دامنِ توکل علی الله زدن است و غنا از خلق ورزیدن
در اصل التجا بخالق کردن ست که دست بردار شدن از مدعا در معنی دستِ دعاست و رو گرداندن از ماسوی همین توجه
گشتن بسوی حق تعالی ست ؎ | غنا از خلق در معنی بخالق التجا باشد | که دست از مدعا برداشتن دستِ دعا باشد |
وَاللهُ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِیْنَ ١٥٣ ناله در حقیقت پرستشِ معبودِ بحق همین ست که جز او مقصودی در خاطر نباشد و لطفِ لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللهُ
خواندن درین ست که موجودی غیرِ او بنظر نیاید و الّا چون طوطی کلمه خوانی بزبان ست نه از تهِ دل و جان تصدیقِ قلبی با اقرار
لسانی جمع نما و در نسبتِ عشقیه و حبیه بیفزا تا جز دوست ترا ننماید و همه از دوست بنظر آید فرد | عشقت نفزود ورنه اینجا |
| هر نقش که دیده نگار ست | ١٥٤ ناله پرده و حجابِ شک و تردد بر روی یقین و اعتقاد از دستِ شیطنتِ عقل و هوش
متردّدان را می افتد و کوری و کری از دیده و شنیدِ امرِ حق بسببِ رهزنیِ چشم و گوش از پابند ماندن در محسوسات محجوبان
را نصیب میگردد و الّا نورِ وحدتِ الٰهیه و حقیتِ طریقهٔ محمدیه از آفتاب روشن ترست و صدای سَمِعْنَا مُنَادِیًا یُّنَادِیْ
لِلْاِیْمَانِ گوشزدِ هر بشر ؎ | بر رویِ تو پردهٔ عقل و هوش ست | کوری و کری ز چشم و گوش ست |
آیه مَنْ یَّهْدِ اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ ١٥٥ ناله خاکسارانِ کوی مسکنت و قناعت و گوشه گزینانِ
کنجِ فقر و فراغت هرگز پروا از کنندگانِ هوا و هوس و مسندنشینانِ صاحبِ دسترس الخاطر نمی آرند و مدام پابند
دامِ حرص و طمع و گرفتارِ قفسِ تحصیلِ مال و جمعِ آن می پندارند و بلندبختانِ دنیوی را پست فطرت می فهمند و هوشیارانِ
ظاهری را دیوانهٔ دنیای دنی می شناسند و عالی همتانِ حقیقت شناس شریف نفسانِ خیار الناس همان کسانند که جاه و
حشمِ دنیای فانی و تلذذاتِ طبعیه و نفسیهٔ این جهانی را از چشمِ اعتبار افگنده اند و بدل و جان ظاهراً و باطناً همان خالقِ غنی
خود را بنده اند و قلادهٔ بندگیِ مجازیِ این اربابِ دنیا را از گردنِ بی طمعِ خویش گسسته اند و رشتهٔ محبتِ خدا و رسول
و مرشدِ خود مستحکم در دلِ صفا منزلِ خویش بسته اند فرد | خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم | که بود بختِ بلند از نظر افتادهٔ ما |

که پیش می آید پس امریکه خواه نخواه آمدنی ست خود هم بشوقِ تمام بسوی آن بتاز و از ان گریزان مباش و در راهِ ادب از سر قدم بساز و پای جهد را انجار تعطل مخراش که پیش از تو عجب عجب مردان خداپرست بوده اند و جادهٔ عبدیت را بسجدهٔ طاعت پیموده اند **فرد**

جای قدم براهِ ادب سر نهاده ایم	نقشِ جبینِ ما چو نگین نقشِ پای ماست

ناله ۱۴۵ بارِ هستی اعتباری بر سرِ تو انداختستند و تر متحمل این بار ساختند و تو نه هیچ وجه نمیتوانی که این بار از سر بیندازی و خود را در دنیا و عقبی ازین دام رها سازی پس بهتر همین ست که غافلانه در دنیا زندگی بسر مبر و تهیه دست ازین سر اگذر تا در عقبی بدحال نشوی و زیر بارِ وجود پامال نگردی و پیشِ خدا و رسول منفعل نباشی و روی سلامت را بناخنِ ندامت نخراشی **فرد**

غافل ز جهان یکسر ای دای چنین مگذر	سر را اگر یبان بر هستی بسرت افتاد

ناله ۱۴۶ انبساطِ قلبی که بسبب حضور و شهود او سبحانه پیدا شود خندهٔ یارش توان فهمید و غنچهٔ دلی که عقده کشای تجلیات حق تعالی باشد بیضهٔ طاؤس بهارش باید دید الا قلبِ غافل هر چند شگفته چون گل باشد بحقیقت پژمرده است و دلِ جاهل اگرچه زنده بصورت بود بمعنی مرده است **ع**

دل وا چو شود جلوه کند خندهٔ یاری	این غنچه بود بیضهٔ طاؤس بهاری

ناله ۱۴۷ رشدیکه در آخرِ عمر بهم میرسد و شهرهٔ که در پیری کوس می نوازد بانگِ رحیل ست اگرچه تا زمانهٔ طویل کشد و نسیم قبولیکه از ابتدای ورزد و گل نشو و نمای که در موسم جوانی می شگفد موهم دیرپائی و تطویل ست هرچند که در مدت قلیل تمام شود الحمد لله که اگرچه از وقت عنفوان شباب عنقای نام آوری منِ گم گشته دل در چار طرف بال کشائی دارد اما از آشیانهٔ انزوا پا بیرون ننهاده ام و خطرهٔ سیاحت و جهان نگردی را بدل راه نداده ام **فرد**

خیالِ ملک گیری نیست شهرت دستگاهان را	چو عنقا نامِ من دارد جهان زیرِ نگینِ ما

ناله ۱۴۸ تا که دوستان و محبانِ لائق جمع شوند زندگی نمی ماند و مادام که یاران و مخلصانِ صادق فراهم گردند حیات دامن می افشاند و اگر احیاناً تا چندی اتفاق این هر دو امر انجمن آرائی کرد باز همان گرفتار دردِ جدائی کرد پس از اول تا آخر الامر در نظر آر و مدام از دیدِ فنا دست بر مدار گرمی مجلسِ ایشان بچه کار آید که صاحبِ مجلس چندان وقفه نمی نماید و درگاهِ الٰهی جنابِ لاابالی ست و خانهٔ دنیا همیشه پُر و خالی و آخر کار از روی زمین رفتنی ست و این همه غبار از چهرهٔ اش شستنی کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلٰلِ وَالْاِكْرَامِ

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند	در دو مجلس گرم شد وقتیکه ما برخاستیم

ناله ۱۴۹ هر ترقی را تنزلی در پیش ست و هر صعودی را هبوطی همراه خویش هیچ نهالِ امیدی درین چمن نه بالید که آخر بخاکِ حسرت برابر نگردید و کدام روشن بختی درین انجمن چون شعله سر نکشید که بعد زمانی مانندِ شمع سرش تا بپا نرسید غرضکه هر کمالی را زوالی ست و هر حالی را تغیرِ حالی **ع**

تنزل در کمین دارد ترقیهای حوالم	چو نخلِ زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

ناله ۱۵۰ الحمد لله که حق تعالی در خاطرِ بندگانِ خویش این بندهٔ آوارهٔ خود را راه داده و هر کس بر من مهربان ست

در حالتِ خواب هم دلش غافل از یادِ حق نمی باشد حدیث شریف یعنی تَنَامُ عَیْنَایَ وَلَا یَنَامُ قَلْبِی خبر از همین مقام میدهد سعی کوشش باید نمود و هیچگاه از محافظتِ باطن و وقوف قلبی نباید آسود و مواظبتِ مراقبات و نگاهداشت ذکر و حضور باید فرمود تا دوام توجه الی الله پیدا شود و بلافتور آگاهی بحق تعالی حاصل گردد و مع سلامت این نسبت هرچه از رنج و راحت و عسر و یسر و صحت و مرض و غیر باز خواهد نمود همه در حق تو خیر در خیر خواهد بود **مطلع**

بسکه روز و شب خیالِ او رهنما شد مرا | سر بسر دم درخواب و دل بیداری باشد مرا

نالهٔ ۱۳۹ جا نکنی تا نام خدا خوب در نگینِ دل نشیند و از خودی دم مزن تا نقشِ فنا بخاطر جا گزیند بعد ازین اگر خطائی هم از تو سر خواهد زد بموجب یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ مبدل بصواب خواهد شد و اگر غلطی هم بوقوع خواهد آمد متبدل بصحت خواهد گشت لهٰذا مجتهد مخطی خالی از صواب نیست اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ **فرد**

چون نگین باشد خطاها هم همه عینِ صواب | نامهٔ اعمالِ من بالعکس خوانده می شود

وَهُوَ الْغَفُوْرُ الرَّحِیْمُ **نالهٔ ۱۴۰** خود را ندیدن علامت حقیقت بین گردیدنست و از خویش رفتن راه بحق رسیدن **ست**

نظر از خویش پوشیدم بچشمش جا گردیدم | زمانی رفته از خود رفته رفته یار گردیدم

نالهٔ ۱۴۱ افسوس افسوس که خود گرفتار خود شدیم و مدام در شکنجهٔ خود دیم هوا و هوس نفسی ماست که ما را برباد داده و طمع و حرص دلی ماست که پرده بر چشم ما نهاده و الا دنیای فانی آنهمه نیست که کسی دل بآن بندد و گرفتاری آن برای نفس عالی خود پسندد **ست**

بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی | بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

نالهٔ ۱۴۲ هر چند که تشخص جسدی من در زمانهٔ معلوم پیدا شده لیکن لطیفهٔ روحیهٔ من از جنس این زمانیاتِ مادیه نیست و آن نور مجرد زمانی نه و اگرچه صورتِ شخصیهٔ من در مکان معین پابندست اما حقیقت معنویهٔ من از قسم این مکانیات جسمانیه نیست و آن معنی بلا کیفِ جسمانی نه لِاَنَّ رَبِّیْ خَلَقَنِیْ بِیَدَیِ التَّنْزِیْهِ وَالتَّشْبِیْهِ وَخَلَقَنِیْ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ **فرد**

زمانیم ولی از جنسِ ابنای زمان خارج | چو روزِ حشر بیرون از شمارِ این مه و سالم

وَهُوَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ **نالهٔ ۱۴۳** آدمی در حوائج خود گرفتارست و بیش مقتضیات بشریه ناچار خدایش از دام نفس و طبیعت آزاد نماید و در بندگی خویش قبول فرماید هستی خودش زندان او شده و قید حیاتش موجب هزاران گرفتاریها گشته اگر سر رشتهٔ مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بدست آید راهی سعادت و دروازهٔ قل الله ثم ذرهم بر دل کشاید عجب نعمت باقی همه هیچ در هیچ ست انسان جهول ناحق پیچ در پیچ **مطلع**

نباشد احتیاجی قیدِ دیگر از برای ما | وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پای ما

نالهٔ ۱۴۴ سبحان الله مردنی در پیش داری و این همه اوقات بغفلت میگذاری هر چند که این کیفیت در همه ذیحیات ساری است و عادت الله بهمین روش جاری لیکن باز انسان را انسانیتی هم می باید و حیوانِ ناطق را امتیازی از حیوانِ مطلق شاید آنکی آدمیت را کار فرماد گاه گاهی چون فکر معاش اندیشهٔ معاد هم نماکه دنیا بهیچ طور نمی ماند و عاقبتی رو بکارست

معاینه فرما و چشم و گوش را یک ساخته در بارگاهِ توحید بیا و غیبت و حضور را متحد دانسته باب مشاهده کشا وَاللّٰهُ هُوَ السَّمِيْعُ الْبَصِيْرُ

چو نقش نغمه از بس گشته معنی جلوه گر اینجا | ز دست شمع می گیریم ما کارِ بصر اینجا

۱۳۵ **ناله** وجودِ عدم که مصطلح طریقهٔ علیهٔ نقشبندیه است عبارت از حالتِ ذهولِ افاقه است در مراقبه و توجه نسبت استغراق در حضور و شهودِ حق و این کیفیتِ وجودِ عدم بوجودِ بشریه که عبارت از حالتِ هوش و افاقه است عود می کند و سالک باز مثل عوام بغفلت بسر می برد که مشغولِ امورِ معیشت شود و متوجه بسوی دنیا گردد اما وجودِ فنا که عبارت از اسقاط جملهٔ اضافاتِ اعتباریه است در نظرِ عارف و دوام فنای تام در مشاهدهٔ حق سبحانه عیناً و اثراً و بالکل فانی شدن نفسانیهٔ عارف ذاتاً و صفةً در حضور بی کیف ذات او تعالی دائماً از بوجودِ بشریه عود میکند و مثلِ عوام جائز نیست که صاحب این مقام بغفلت متوجه بطرفِ این اعتباراتِ اضافیه شود و مشتغل بکار و بارِ دنیاویه غافلانه گردد و درین هنگام اگر هوش و افاقه است بسببِ بقا باشد و عطای وجودِ موهوب حقانی ست و از طرف او نیست که حدیثِ شریف بی یسمع و بی یبصر مخبر ازین مقام ست رزقنا الله و ایاکم هذا المقام بصدقِ حبیبه علیه الصلوٰة والسلام **مطلع**

ز خویش گم شدگانِ ترا وطن باشد | دران مقام که هرگز نه ما و من باشد

۱۳۶ **ناله** آلهی ممکن بی سر و پا که نبود و باز نخواهد بود مبدا و معاد خود را چه دریافت نماید تا که تو از اول و آخرش باخبر نگردانی و این معدوم هست نما که سلبِ ضرورتِ طرفین شاملِ حال اوست بود و نابودِ خویشش را چه درک فرماید تا که تو از عدم و وجودش بمرتبهٔ علم نرسانی ای حضرتِ انسان هیچدان و ای مخلوق بر صورتِ رحمان حاصلِ آمد و رفتِ خود درین سرا معلوم نما و مدتِ زندگی را بیهوده تلف مفرما و دریاب که این هستیِ تو که پیدا از کیست و این نشأ تو ناشی از چیست تا حاصلِ پیدا شدن در دنیا بدست آید و حسرت و افسوس در عقبیٰ رو ننماید و ایمان بخدا و رسول و مرشد بحق مستحکم شود و سر رشتهٔ نجاتِ اخروی از کف نرود

نشناختی کجا روی کجا باین سفر آمدی | تو خراب شئ کیستے که ز خویش بیخبر آمدی

وَاللّٰهُ الْهَادِيْ اِلٰى سَبِيْلِ الرَّشَادِ

۱۳۷ **ناله** دل روشن شمع این انجمن ست حق تعالی منور دارد و جان آگاه چراغ این خانقاه است او سبحانه در اشتعال آرد والا بغفلت زیستن بیش از روسیاهی نیست و اگرچه جمعیتِ دنیویه حاصل بود سوای تباهی نه شبی که در یادِ حق زنده داشتهٔ روزی بکارِ تو خواهد آمد و روز یکه بمرده دلی گذرانده شبے در خاکِ تیره ات معلوم خواهد شد پس باید که هر روز را در استغراق شهودِ حق تعالی چون شب باسوده دلی تمام نمائی و هر شب را از بیداردلی مانند روز بنورِ حضور او سبحانه منور فرمائے وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيْقُ

دل اگر روشن بود هر شب چو روزِ روشن ست | ورنه مثلِ شمع هر روز ست هم روزِ سیاه

۱۳۸ **ناله** آگاهی بحق سبحانه که آنرا حضور و شهود هم میخوانند چون دوام می گیرد و استقرار می یابد و ملکهٔ آن سالک را بهم میرسد این زمان مشاهدهٔ دائمی نصیب می شود و غفلت بالکل از دل برطرف میگردد و حدیثِ نفس خلل انداز خاطر نمی شود

تا هر روز معاملهٔ قربت تو بحق در تزاید باشد و توهم رسیدگی منتهای در ذهن نتراشد که نه مراتبِ وصول الی الله انتاهی ست
و نه استعداد عالی انسانی را کوتاهی سلوکِ خود را اتمام شده مدان تا تمام نشوی و بهیچ حالتی را مقام معیّن مپندار تا از مجاز درگذری
هر روز بلکه هر آن در ترقی باش و پای همتِ بلند را بجا توقف مخراش همین ماندگی تو سدِّ راه درین میدان ست والا این بیابان
بی پایان ست مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ ~~ہستم چنان بسیر الی الله گرم رو ~~ طی میکنم چو شمس بهر روز در جهی
وَاللّٰهُ الرَّفِیْقُ الْاَعْلٰی وَاِلَیْهِ الْمُنْتَهٰی ناله ۱۳۱ الٰهی چنانچه عدم ذاتی ما همه حقایقِ ممکنه در ضمنِ وجود وجهی گرفته موجود فرموده
همچنین عیوب و نقائص نفسیهٔ ما بندگان را بذیلِ عفو و رحمتِ خویش پوشیده تقاصیر ما جمله عاصیان معاف فرما و
در دنیا و آخرت رسوا و معذب مناکه اگرچه ما ناقصان هیچکاره ایم اما بازامتِ حضرتِ حبیب تو ایم و هرچند که ما قاصران
آواره ایم لیکن عقیدتمندانِ جنابِ عندلیب تو ایم خصوصاً این بندهٔ نالائق که از ابتدا بجز قبول تو تکیه ندارد و سوای
رحمتِ بی علتِ تو هیچ عمل خود را در نظر نمی آرد پس این مشتِ خاکی را که فقط امیدوار بارش رحمت تست غیر ازینکه سیراب فرمائی
چه کنی که هر وقت همین کلام خود ورد زبانِ ما پیشِ هر خاص و عام ست ~~ اوست غفار الذنوب و اوست ستار العیوب
پوششی اندر بساطِ ما همین از خالق ست ~~ ناله ۱۳۲ بهتر از تصنیف خوب یادگاری نیست اگر خدا ایش گکجند نگاهدارد و خوشتر
از تالیفِ قلوب کاری نه اگر حق تعالی میسر آرد و لطفِ سخن و قبولِ خاطر باختیار خدا است و عبارت آرائی و ملائی امر سیست جدا
اگر حُسنِ کلام متعلق بعلم و فضل کسی می بود حق سبحانه امر فَاْتُوْا بِسُوْرَةٍ مِّنْ مِّثْلِهٖ نمی فرمود ترویج کلام اهل قبول فیض
اِنَّا لَهٗ لَحٰفِظُوْنَ میفرماید و امداد نائبانِ رسول تائید جُنُوْدٌ لَمْ تَرَوْهَا می نماید بهر حال کلام مربوطی و سخن دلکشی میباید بهر
زبان که باشد و حسن بیان دلها را می رباید بهر عنوان که بود احسن الخالقین احسن البیانی عطا فرماید و باب عَلَّمْنٰهُ
مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا وا نماید هر زبان مترجم بیان حق ست ~~ هر بیانِ کاشفِ آن معنی مطلق مطلع ~~ زبس آن معنیِ مطلق بود زیب بیانِ ما
چو خامه آشنای هر لغت باشد زبانِ ما ~~ ناله ۱۳۳ الٰهی هر صفتِ کمالی که در تو شنیده شده در انسان دیده شده بیشک
برای وجه الله همین آئینه در کار بود و بلاریب بهرِ خلافتِ الله همین خلیفه سزاوار حیات و علم و اراده و سمع و بصر و کلام و
قدرت بوسع امکان حوالهٔ همین امانت دار گشته و جامعیتِ جمله مراتبِ کونیه و الٰهیه و تنزیهیه و تشبیهیه و مجرده و مادیه سپرد
همین مظهر انوار گردیده سبحان الله مخلوقی بوجود آورده یا همگی خود را نمود آورده ~~ مراد در عرصه آوردی که خود را جلوه گر کردی
فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی ~~ وَاَنْتَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ ناله ۱۳۴ چنانچه برای مقولاتِ مسموعه قوتِ سمع کاذ بصر
می نماید و رنگ سخن بسبب آن دیده می شود همچنین بهر مرقوماتِ مرئیه صفتِ بصر بجای سمع بکار می آید و مطلب کلام بتوسطِ آن
شنیده می شود پس گذشتگان غائب از نظر را در آئینهٔ کلام آنها زیارت نما و صاحب سخنانِ پاک گهر را در مرآتِ سخن اینها

دیگران قبول فرماید نظم مناسبتی که بر حال من داری نما مطلع

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده ام
خواجه میر درد در راه بندگی آورده ام

وَعَلَيْكَ اعْتِمَادِيْ ناله [۱۲۴] چشمی پیدا باید کرد که هر سو نظاره بار وجه الله باشد و خار خطرات ماسوی دیدهٔ دل نخراشد و توفیق از حق باید خواست که هر وقت بطاعت و عبادت او مشغول دارد و روی توجه ترا بسوی حضور شهود او آرد مطلع

بروی خوب او خواهم نگاه چشم بر دوزم
چو سوزن میروم اکنون ز غیران تا نظر دوزم

ناله [۱۲۵] خرابهٔ دنیا وادی نامرادی ست نه جای غرور و شادی درین حسرتکده مقصودی سوای خدا در خاطر نباید داشت و دل خود ازینجا باید برداشت که این جهان سراپا پر از انواع فتنهاست و مآل کارش فنا مطلع

هر که آمد در جهان با خاطر ناشاد رفت
گرد دامن چیدهٔ چون نقش قدم بر باد رفت

ناله [۱۲۶] آه دین داری را هم دنیاداری می باید و دنیاداری را هم دینداری میشاید وانچه کار ست برتر از گفتار ست نه برای بیان آن عبارتی ست و نه بهر اظهار آن اشارتی دین و دنیا در ان میدان حیران ست و جذب خضر راه آن انتهای این بیابان پیدا نیست و غیر از دل برخاستهٔ از کونین درین راه عصای خدا یار چنین گم گشتگان ست و لا اله الا الله ورد زبان ایشان مطلع

معلوم نیست جذب دلم تا کجا برد
باری ز خویشتن میروم اکنون خدا برد

ناله [۱۲۷] یاد را غیبتی می باید و الا شخص حاضر را کسی یاد نمیکند ذکر را توجهی بسوی غیر شاید و گرنه ذکر کسی بهمان کس کردن خالی از تکلفی نمیباشد و حضور را هم تغایر حجاب ضرور ست و معاملهٔ شهود و مشاهده نیز برین دستور و قربتی و معیتی که نصیب اخص الخواص میباشد ورای ادراک و فهم ست و برتر از گمان و وهم تا نرسی ندانی و چون برسی نمانی ع

یاد هم غیر از فراموشی نباشد پیش ما
بیندیش نزدیک از بس عقل و اندیشها

وَهُوَ اَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ ناله [۱۲۸] اگر کیفیت آدمیت داری نغمهٔ ربنا ظلمنا سرا و اگر رعونت ابلیسیه بمیان آری بکلمهٔ انا خیر لب کشا و اگر مقولهٔ ملکیه در گوش ست اکتفا بر معاملهٔ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا نما و اگر طبیعت حیوانیه بجوش ست در شغل يَاْكُلُوْنَ الطَّعَامَ كَمَا تَاْكُلُ الْاَنْعَامُ افزا و اگر حقیقت انسانیه بر اوج کمال ست عَلَّمَهُ الْبَيَانَ را در هر باب بکار بر و اگر جامعیت محمدیه شامل حال ست بر صراط اِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيْمٍ بگذر و اگر نسبت الٰهیه بقوت كَتَبَ عَلٰى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ را در همه حال لازم گیر و غیر از استغراق در مشاهدهٔ شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ رنگ دیگر بخاطر مپذیر وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ ناله [۱۲۹] خداوندا اگر کار بسخن ست پس بعنایت تو لوای حمد در دست من ست و تحت آن ست هر که هست و اگر مدار بر عمل درین درگاه است همان حمایت حدیث مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ برای من شفاعت خواه است و بشارت آیهٔ اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِيْعًا پناه در پناه وَاَنْتَ الْغَفُوْرُ الرَّحِيْمُ ناله [۱۳۰] هر وقت همت بر ترقی ظاهر و باطن باید گماشت و هیچ گاه خود را از رجوع الی الله معطل نباید داشت

هر لحظه بشگفد گلِ داغِ نوی بدل تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

و این فنا پیشگان تصور دهانِ یار عدم رفتگان خیالِ کمرِ دلدار هر گاه کلام جاندار زنده دلانِ صاحبِ درد می شنوند و هر جا صدای نالهٔ درد از جرسِ دلِ غم پرورد بگوشِ سخن نیوشِ ایشان میرسد فی الحال متنبه گشته یادی از نالهٔ دلِ گم گشتهٔ خود می آرند و همت بر فهمیدنِ رموز و اسرارِ آن کلام می گمارند تمه

یادی ز نالهٔ دلِ گم گشته میدهد هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

و هر کس که از بنی نوع ایشان دوچار این صافی دلان می شود همان صورتِ خود در آئینهٔ تشخصِ ایشان می بیند و نظر بکیفیتِ باطنی این یک رنگان صفا نهاد نمی اندازد و حقیقتِ ایشان را چنانچه باید نمی شناسد تمه

هر کس دوچار شد برخ خود نظر گشاد گاهی ندید آینه سان هیچکس مرا

و حال آنکه این فانی نفسان مطلق خود در میان نمی باشند و محض لله فی الله درین قفسِ اعتبارات ارشاد و تربیتِ خلق گرفتار می شوند و در هیچ دامی از تقیداتِ مذکوره برای نفسِ خود مقید و پابند نمیگردند همان اراده و مشیتِ هادی حقیقی ست که این آزادانِ واقعی را درین تقیدات بظاهر بند ساخته و خود برهنمای بندگانِ خود پرداخته تمه

هستم چو مرغِ قبله نما رهنمای خلق کردند از برای خدا در قفس مرا

و این وارسته دلان از اندیشهٔ آینده و گذشته فارغبال می باشند و خیالاتِ ماضی و مستقبل در ظهورِ حالِ این صاحب حالان گم میشود و در هیچ امر اصلا پس و پیشی نمی کنند و بر نسیه و نقدِ هر دو عالم خنده میزنند تمه

ز اندیشهٔ گذشته و آینده فارغم یکسان بود چو شمع ز پس پیش و پس مرا

و باوجودِ این همه رسائی تام از راهِ دید قصورِ مقرِ نارسائی می باشند و چه جای خدارسی که تا بخود رسیدن و حقیقتِ خود را چنانچه باید فهمیدن هم مجالِ خود روا ندارند فی الواقع نیز بمیان ایشانند و رسیده گان این برگزیده گان مقطع

کوتاهیم رسیده بجائیکه هیچگاه ای درد تا بخویش نشد دسترس مرا

الله الله ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ

نالهٔ ای خداوندِ بی نیاز و ای بنده پرورِ بنده نواز هر کس بقدرِ لیاقتِ خود هر چه دارد همان پیشکش در حضور می آرد من نالائق که در بساطِ خود از حسنات هیچ ندارم غیر از استدعای رحمتِ بی علتِ تو چه آرم همان قبولِ حضرتِ رسول و شفاعتِ او مرا کافی ست و رضای والدِ بزرگوارِ خود و حمایتِ او برای من وافی دل ظریفی دارم که از عهدهٔ ظرافتِ آن بر نمی آیم و نفس حریفی دارم که مقاومتِ آن نمی توانم که نمایم و بدن ضعیفی دارم که طاقتِ عبادت و ریاضت ندارد و جانِ نحیفی دارم که همگی سستی و کسل میبارد پس ازین چنین بندهٔ ناکاره چه آید و از دستِ من آواره چه کشاید اگر فضل نمائی و کار بعدل نفرمائی فقط خلوص و نیازِ دلی من کفایت ست و همین ادای روزه و نمازِ فریضه هم بس غنیمت اعنی برین نگاه مکن که چنین و چنان باید این را ببین که از که چه می آید عبادتِ سهل مرا بیش از ریاضتِ شاقه

رگرُو کردم بدستِ گُنددهنی تیزهوشی را | بشرحِ گفتگوی نازاو بُردم خموشی را | و آن شاهدِ حقیقی که محبوبِ دلهای اولیای
خودست متاع جان وایمان ایشان رابنقد جلوه وتجلی خویش میخواهد که خرید نماید واز گرفتاری کونین آزاد ساخته
همان بسوی ذات بلا اضافت مطلق متوجه فرماید ومُرغِ نفسِ اینها را ذبح نموده از زینهٔ دین وایمان عامیانه ورتبهٔ اسلام
صوری جاهلانه بالا برده بر بام قربت ومعیت بی کیف ساند واو نوش خوار نعمتِ لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ گرداند واین خریداران
خودفروش نیز بدل وجان راضی باین سودای آن خودفروش هستند يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهٗ وَرَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ تتمه
متاعِ جان وایمان به نقدِ جلوه می خواهد | خریداری خریدارم بنازم خودفروشی را | وبموجب اَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى
الْاَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْاَوْلِيَاءِ بانواع نامرادیهای دنیویه بمقتضای نازِ معشوقانهٔ خویش این دلدادگان خود را تلخ کام
میدارد و بامتیاز بشارت اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِيْبَةٌ قَالُوْا اِنَّا لِلّٰهِ ممتاز فرموده عجب فرح باطنی وشرح صدر اینها بظهور می آرد تتمه
بجامِ تلخکامی امتیازم داده اند اینجا | نصیبِ هر مگس کردند خوان شهد نوشی را | ومتوکلان رضا پیشه راستی در تلاش
رزق وضعف در جستجوی قوت که پیدا میشود از راهِ مجهولی و نالائقی نمیباشد بلکه بسبب کمال قوت ایمان بر رزاقی رزاق بحق
ونهایت اعتماد بر وکالتِ وکیلِ مطلق میبود که سُستِ یقینی ودنی دینی حریصان دنیا طلب را گرم تلاشش می سازد
وبگرداب طمع می اندازد تتمه | نسعی رزق ضعف افزوده است از روزِ ایام | یقینِ سُست لازم کرده بر خود سخت کوشی را
پس ای مرد متوکل علی اللّٰه وای صاحبدل آگاه در نارِ محبتِ الٰهی خود را خوب بسوز تا خامی باقی نماند وحضرت قوی متین
باستواری ترا در مقامِ تسکین دلی واستقامت نشاند وخامجوشیهای حالات تلوین از جا بدر وحرکتی برای
دنیا از تو سر نزند مقطع | مبادا از آتش عشقش برنگ شعله برخیزی | بسانِ درد بنشان خم جوشِ خام جوشی را
وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ نالهٔ چنانچه ظهور تجلیاتِ جمالیهٔ وجودِ الٰهی موجب اظهار وایجادِ موجودات
کونیه شده همچنین حضور لمعات جلالیهٔ نور غیر متناهی باعث استتار وانعدام مشهوداتِ امکانیه گشته وهر آن از مشاهدهٔ
این معنی اهلِ عرفان را عجب آمد وشدی بنظر می آید وهر زمان از مطالعهٔ این اسرار اربابِ ذوق را طرفه فنا وبقا روی نماید ای
حضرت نور الانوار جل شانهٗ وعز سلطانهٗ پیش تجلی آفتاب اسم النور تو مانندِ صبح همه روشنضمیران پاک نفس زنگ هستی
باخته اند وپیدائی ونا پیدائی خود را از جلوه پردازیهای تو شناخته اند مطلع | از خود بر د ظهورِ تو هردم زبس مرا
رنگِ دگر چو صبح بود هر نفس مرا | ولحظه بلحظه از دید معاملهٔ تجدد امثال در چمن سینه چون آئینه این صافی دلان
گلِ نوی از عبرت وحیرت می شگفد وهر لمحه فنای این همه نونهالانِ محدثاتِ کونیه داغِ تازه در امر دیگر چشم حقیقت بین
ایشان می سازد تا هوا و هوسِ تماشای گلستان عالم ناسوت اینها را بغفلت نیندازد واز جا بدر د تتمه

الٰهیه از وجود شریف چنین روشن‌ضمیران می‌باشد و فیض باطن ایشان بزم جهان را منور میدارد و باطن ایشان از نور تجلی الٰهی معمور و پُر نور می‌بود و سوز و گداز اینها محبةً لوجه الله را آب و تابی می‌بخشد و ذاهبان الی الله را گرم روی سبیل الله میگرداند و بحالت فنا فی الله میرساند تتمه

گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله ۔ دارد ز اشک گرم روی آب و تابی

و درین مقام عارف تام المعرفة اصلا خود را در میان نمی‌بیند و مطلقا بوجود بشری عود نمیکند و امور موجوده بالفعل هم چون عالم خواب بنظرش می‌آید و دریای وجود اعتباری این موجودات اعتباریه مانند سراب می‌نماید مقطع

ای درد هیچ اصلا ظاهر نگشت برما ۔ فی الواقعیم اینجا یا دیده‌ایم خوابی

وَاللّٰهُ عَلِيْمٌ خَبِيْرٌ نالہ [۱۲۰] خدا میداند که این شخص موهوم من مانند عکس بهمه کس صاف است و بصفا روشناس همه گشته و کدورت و ناصافی را در سینهٔ بی‌کینهٔ من راهی نیست اما هر کس صورت خود مرا می‌بیند و بظن خویش چون خودم می‌پندارد و فنای نفسی مرا در نظر نمی‌آرد که آب صفای باطنی من روی دل مرا شسته همگی آئینه ساخته است و در تمام عمر گاهی خودبینی نصیب من حیرت‌زده نگشته و چشم حقیقت‌بین من از دیدن جوهرهای خود مرآت خاطر مرا زنگ‌آلود نکرده مطلع

شسته از آب صفا آئینهٔ دل روی من ۔ صاف چون عکسم کدورت نیاید سوی من

و خودبینی چیزی دیگر است و خودشناسی امری دیگر که خودبینی شعار عاقلان مغروری باشد و خودشناسی کار عارفان سراپا نوری بود و ظهور خودبینی در حالت غفلت و غرور میشود و جلوهٔ خودشناسی در آئینهٔ تامل و اندوه حضور پرتو می‌افگند چشم خودشناسی جز بر آئینهٔ زانو کشاده نمیشود و باب بخود رسیدن غیر از دستیاری فکر و تامل وانمی گردد تتمه

خودشناسی جلوه در اندوهناکی می‌کند ۔ روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من

و بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ خودشناس است که حق‌شناس میگردد و دروازهٔ شهود حق بروی دلش میکشاید و موبموی‌اش گواهی و شهادت بر احدیت او تعالی می‌نماید تتمه

از شهود هستی حق جابجا برخاست است ۔ همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

لیکن دل نیم‌بسمل چنین عاشق‌طینتان که کشتهٔ جلوه‌های رنگارنگ دوست می‌باشند هر لحظه عجب فتنه‌های گوناگون ذوق و شوق برپا میکند که هیچ گاه مانند دیگر مرده‌دلانِ خفته‌بخت آسوده‌خاطری غافلانه قسمت این زنده‌دلان بیدار طالع نمیگردد مقطع

دل نشسته روز و شب‌ها می‌شود در پهلوی من ۔ چون بپا سازیم که صدها فتنه برپا میکند

وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ وَعَلَيْهِ التُّكْلَانُ نالہ [۱۲۱] ظهور تجلی ذاتی را جز حیرت آئینه‌داری نباشد و نور شهود الٰهی را غیر از دل ساده چشم دیداری نبود تیزهوشی درین موطن وابسته کُندذهنی است که دست ادراک را تا بدامن کبریایش رسائی نیست همان بیخبری ایمان است که سررشتهٔ قربت بدست می‌آرد و گفتگو درین مسکن متعلق بخموشی است که دهان بیان را در بارگاه غیبش تاب نغمه‌سرائی نه همین مُهر سکوت است که بیحرکت زبان قلم نقش خامُشش بر الواح دل تماشی نگارد مقطع

می نماید و هر وقت همان دلربائی اینها دل ربائی ایشان میفرماید بالله التوفیق تتمه | نگهبان دل ما گشته آن دزدیده دیدن ها
زدست دزدمی گیریم ما کار عسس اینجا | و حالت حضور و غیبت چنین روشن دلان که بدولت دوام مشاهدهٔ آلهیه مشرف
اند یکسان میباشد و فکر و اندیشهٔ حال و استقبال که طول املش می نامند خاطر منور ایشان را مکدر نمی سازد و بهمه کس حاضر و غائب
یکسان می باشند و بهمه اطراف و جوانب همان نور اخلاص میباشند تتمه | حضور و غیبت روشن دلان بیک نمط باشد
برنگ شمع یکسانست حکم پیش و پس اینجا | پس ای درد دل سرد اگر تو از تشخص جلوهٔ حضرت ظاهر جل سلطانه آگاهی داری
و در هر مظهر ظهور تجلی او مشاهده می نمائی باید که یک لحظه از وقوف قلبی که مراقبهٔ معنوی ست بیخبر نباشی و از طرف تصفیهٔ
قلبیه و انجلای آئینهٔ دل یک نفس غافل نمانی مقطع | اگر ای درد آگاهی ز تشخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا | ناله[119] مراقبه علی ست موصل الی الحضور والمشاهده که باب حالت اطمینان و شرح
صدر میکشاید و ذکر قلبی شغلیست مؤثر در نفوس که ایصال بمذکور می نماید و نورانیت باطنیه می افزاید مطلع
بردم سری بجیب دل کرد فتح بابے | چون صبح در گریبان بود دست آفتابے
و چون خورشید حقیقت در باطن سالک طلوع می نماید همه ستارگان موجودات اعتباریه را از نظر شهود مخفی میفرماید و
در بحر هستی مطلق تموج نمود این اعتبارات محض موهوم بنظر می آید و سر کشیدن اینها چون حبابها ان دیده دلی میگشاید تتمه
باشد نمود کردن بیجا به بحر هستی | دارد چه اعتباری گر سر کشد حبابے | و همه خوانده و ناخوانده درین حالت
برابر میگردد و همان یک کلمهٔ لا اله الا الله حلال مطالب هزار دفتر میشود تتمه | ناخوانده ام و لیکن دارم دلی که باشد
از فیض او بعالم هو حرف من کتابے | و مدام فیض ساقی جذبهٔ آلهیه باید و جامی و سبوئی هر چه ازین میخانه بدست آید عین
کامیابی و عطیهٔ کبری ست و مطرب نشاط باطنے و انبساط قلبے هر سازی که نوازد و بهر کیفیتے که منشرح الحال دارد عجب
دولت و نعمت عظمی ست تتمه | ساقی بده سبوئی جامی هر انچه باشد | مطرب بیار سازی چنگی و نی ربابے
و چون نشائ جذبه بکمال قوت میگیرد و نسبت حضور و مشاهده غلبهٔ تمام نموده مدام مستغرق و مستهلک در شهود میدارد این
زمان زبان حدیث نفس بالکلیه بند میگردد و بسبب مشاهدهٔ آلهیه و حضور جناب او دم نمیتواند زد و ساکت محض باطن او می شود
و باوجودیکه حقائق و معارف بیان کند و دریای ذوق و شوق در سینه اش جوشش زند هرگز در سکوت و اطمینان
باطنی او خلل انداز نمیگردد و چون شعله آن همه زبان درازیها ساکت می باشد و با آنکه دائم در اضطرارست همان بر
یک حال قائم و برقرار ست حضور آلهی او ز ابیش حق ساکت و حیران در مشاهده میدارد نه آنکه حرفی بر زبان نمی آرد تتمه
بپیش تو از زبانم حرفے برون نیامد | گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابے | و در عالم ظهور نور معرفت و قربت

نسبت مع الله می بندد درین حال همان فنای نفس سالک موجب بقای اوست و مرض دردش عین دوای
اوشکست خودش درست ناست و آزارش همین شفا رباعی
عشقی که نصیب ماشد از روزِ الست
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده درد عین درمان ما را
دل آبله بود به پهلو بشکست
ناله نالهٔ جانسوزِ من شعله زبانِ شمعِ بزمِ عشق آلهی ست و فیض عامش نورپاش عالم از ماه تا ماهی مطلع
شمعِ بزمِ عاشقی آهِ شرربارِ من ست
هر کجا گل میکند داغی ز گلزارِ من ست
و من مجذوب فنا پیشه مانند شرر در هر چشم زدن از خویش رم مینمایم و چنان گرم جوشی بوحشت دارم که سوای
بیگانگی از ماسوی بحالتی دیگر نمی آسایم تتمه
چون شرر تا می کشایم چشم از خود میرمم
گرم جوشش و چشم بیگانگی یارِ من ست
و در بازار ظهور مرا سودای لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ آورده است و خودفروشِ من که معشوق حقیقی ست خود خریدار من
گشته و مرا خریدار نما ساخته و بعجب معامله پرداخته که چه بیان نمایم تتمه
بر سر بازارم آورد ست سودای کسی
خود فروشِ من مگر اینجا خریدارِ من ست
و اختیار من مانندِ قلم بدستِ اوست و هر چه از من ظهور می نماید همه از وست تتمه
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کارِ من کار وی ست و کار او کار من ست
و من که یک کمترین محمدیانم و مخلوق
برای پیر پرستی و نسبت ایمانم پس هر که پیر پرست و با ایمان ست جان من ست و محبوب دل طپان من مقطع
عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در هر دل که خواهد بود دلدارِ من ست
وَبِاللهِ التَّوْفِيقُ وَهُوَ خَيْرُ رَفِيقٍ ناله ۳۱ کثرت مال و متاع زیاده تر تولیدِ هوا و هوس می نماید و تیسیر مشتهیاتِ طبعیه
و نفسیه باب گرفتاری با سوی الله میکشاید و قناعت عجب حالتی ست که فارغ البال میفرماید و از معاشِ متوکلانه طرفه فراغتِ
دلی بدست می آید مطلع
گرفتارِ هوا گردی ز اسباب هوس اینجا
مباد از بال و پر بیدا کنی دام و قفس اینجا
و پندار هستی اعتباری که محض امرِ موهوم ست هر موجود ذی علم را شامل حال و هر ناقص هم بزعم خویش صاحب کمال
و تجلی حضرت وجود مطلق و رحمت رحمانیهٔ حق هر یک را در همان مرتبه اش تعالی بخشیده و بداد او رسیده تتمه
غرورِ جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز
بشهبازی کشد خود را دماغ هر مگس اینجا
و اگر تو حقیقت شناس هستی و از کیفیت
فنای نفس مستی بدانکه در ذلت همین عین عزت ست و در بیقدری هم عجب قدر و منزلت که در خس و خار این گلستان
مسکنت و شکست نفس طرفه گل و ریحان انجلای قلبی و صفای روحی پوشیده است که هر ظاهر بین کند بصر آنرا
نمی بیند تتمه
بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری
گل و ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا
و نگهبانی دل اهل الله از دست برد غفلت آن تصور و ملاحظهٔ دیدن بصیر حقیقی که معبر بحالت حضور و مشاهده است

آگه نشدی اگرچه هشیار شدی | تا حال همان غافلی ار چه شدی | در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

ناله ۱۱۴ زندگی بغفلت باختی و در فکر ستهٔ ضروریه خود را ششدر ساختی دو با هر که دوچار شدی گرفتار در همین حال ست
و مردان حقیقت فهم و وارستهٔ از دنیا بسیار کم و خال خال دلهای حریصان اینجا از خانه پری حرص مهره در هوا است
و دوباره آمدن در دنیا کجا پس چشم عبرت گشا و نظر بر کم و زیادهٔ مال و متاع منما و در تردد و فکر صحت و مرض بند مباش
و باختن غم و شادی جهان فانی دل را مخر اشش و خود را در شش و پنج بازی دنیا مدار و این دو سه دم که باقیمانده جز با آگاهی
برمیار شش جهت روشن از نور حق ست و دل غافل کور مطلق داد تو تا زندگی ست و بعد موت شرمندگی و فرصت وقت را
غنیمت شمار و فهمیده قدم گذار و خاطر جمع دار و همت بر اطمینان قلب گمار که بساط زمین همین چند خانه مکروهات و مرغوبات
دارد و کعبتین مهر و ماه زیاده ازین نقوش شش معدوده بظهور نمی آرد پس چه اندیشهٔ کم و بیش ست که بهر صورت آخر مردن
در پیش ست رباعی

دوران که بود حاکم بیش و کم تو | افعال سپهر کی بود عادت او
نقشی از کعبتین پیدا نشود | بیرون ز سه و چهار و پنج و شش و دو

ناله ۱۱۵ هر ورق دفتر عالم نقش ایصال
بحق دارد اگر بعبرت سر و اکرده شود و هر فرد جهان قدم بیکه تازی میدان وحدت میگذارد اگر بچشم حقیقت بین نظر
نموده آید پس تا مقدور خود را بسوی غفلت کم بر تا فائدهٔ بیش برداری و همه اصناف مردم را بخوبی نگر تا برات یکرنگی
بجنگ آری در مهره سرخ و سفید رنگ صنعت صانع هویداست و از هر کم و بیش همان قماش وحدت واحد پیدا شمشیر انقطاع
از ماسوی الله بدست گیر و رنگ گرفتاری بغیر مپذیر غلام کسی مشو تا پیش هر میر و وزیر دست بسته استاده شوی و بجلوِ
هر تخت نشین و فیل سوار دوی دنیا اگر بدست آید نپاید بهر صورت ترا سوخت و برهم نماید آنانکه ورق گردانی گنجفهٔ دنیا
را نشناخته اند بازی آخرت خود در پی آن نه درباخته اند و تحصیل دنیا نپرداخته اند و تاج نخوت را از سر فرو انداخته اند و
خود را ازین قیود آزاد ساخته اند شاهی فقرا چه کم ست تا در تباهی جهان پناهی افتند و پوست تخت فراغت ایشان
چه سهل ست که تخته بند تخت سلطنت شوند اگر سلطنت مفت بدست آید ایشان را نمی باید و اگر تاج شاهی بایشان دهند
هرگز بر سر ننهند رباعی

آزاد طبیعتان وارسته مزاج | اسی در دیگر دند بزینت محتاج
یعنی چون میر گنجفه این شاهان | برسر ننهند گر بدست آید تاج

ناله ۱۱۶ ودیعت عشق حقیقی از روز
ازل در خلقت هر که مودع فرموده اند و باب محبت حق از بد و فطرت بر دل هر که کشوده اند همان میل ذاتی او در اصل
مهذب اخلاق و اوصاف او میشود و خاطر او را از دیگر آلودگیهای ناسوتیه پاک و صاف میکند و بمقام رضا و تسلیم فائز میگرداند
و بر مسند ولایت و قربت می نشاند و همان درد ش درمان او میگردد و همان شکست دلش از ماسوای سررشته

وکبریای نفسیهٔ اوست مقتضی اعدام غیر و هادم سرکشی دیگرست و رحمتِ آلهیه که صفت ذاتیه و کرامتِ نفسیهٔ اوست مقتضی ایجادِ موجودات و موجبِ ظهورِ هر مظهریست و باقتضای همین جلال و جمال اسمای جمالیه ایجاد موجودات و اسمای جلالیه اعدام آنها می نماید و مِن الازل الی الابد همین معامله جاری ست و کیفیتِ فنا و بقا در همها ساری پس چون مقبول درگاه حضرت ذو الجلال و الاکرام فروتنی و خاکساری ست حقیقت بینان با بصر مدام بعجز و نیاز می کوشند و در پیشگاه ادب از سر قدم ساخته میروند و بدعوی مائی و منی هرگز لب نمی کشایند و همیشه با فتقار و انکسار پیش می آیند و هر لحظه بتبری از دعوی وجود می نمایند و هر لمحه نغمهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ می سرایند و چه جای فخر بوجود مستعار که خود را ننگِ عدم میدانند و خویشتن را بالذات معدوم محض میخوانند و اگر از اثر وجود موهوب حقانی از ایشان تصرفی و کرامتی هم سر میزند آنرا مضاف بطرفِ نفسِ خود نمیگردانند و همان در قدرت نمائی حق حیران میمانند و برزم صفای قلبی خود را از وساوس و خطرات خود بینی مکدر نمی سازند و از شرم چون آئینه سراپا آب شده مانند شمع از تجلی آلهی میگدازند و بالفرض اگر عیسی وقت خود هم بوند نفس خود را که احیای اموات مینماید تیره ساز آئینهٔ صفای قلب خویش می فهمند و اصلا دم از خودی نمیزنند رباعی

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
دعوای مکن از وجود ای ننگِ عدم
در بزمِ صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دمِ عیسی هم

نالهٔ ۱۳۳ غفلت و جهل ذاتی ممکن ست لهذا حق تعالی انسان را از حقیقت او متنبه نموده وَاِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا فرموده چه منشای غفلت و جهل عدمیت حقائق ممکنه است که بالذات نصیب اینهاست و معنی غفلت عدم آگاهی ست و معنی جهل عدم علم پس چون انسان جهول که در اصل غافل و جاهل ست اگرچه در ضمن افاضهٔ وجودیه و اجبیه علم حاصل نماید و از جهل برآید و از خواب غفلت بیدار شود و آگاه گردد اما باز فی الحقیقة عالم حقیقی نمیتواند شد و در واقع آگاه مطلق نمی تواند گشت که این بیداری او را از پرتو تجلی لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ بالمجاز حاصل شده حقیقی نیست و این علم قلیل وَمَا اُوْتِيْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيْلًا خبر از ان میدهد و ضور ظهور علم علیم علی الاطلاق نصیب او گردیده و انسان هیچمدان هرچند بزعم خود بیدار شود و موجود نماید لیکن همان در خوابِ عدم ست و اگرچه بگمان خویش هشیار گردد و بشهود آید اما باز از شائبهٔ غفلتِ عدمیت خالی نیست و آگاه مطلق نگشته از ینجاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام نظر بر حقیقت انسانیه کشوده بموجب اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ خود را داخل افراد نوعیهٔ آن مشاهده نموده خطاب بحضرت علیم حقیقی کرده فرموده که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ پس هر انسان با عرفان را باید که بر سنتِ رسول خود با وجود دوام آگاهی بحق سبحانه خود را از غافلان شمارد و با آنکه از سرتا پا همگی خیر محض گردد خیراتِ خویش را مطلق در نظر نیارد و بدید قصور کوشد و مقابل هر آدم چون ابلیس بدعوی اَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ نخروشد رباعی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی

وباوجود دیدن بچشم اینهمه صُوَرِ امتیاز به را در دل مُنتقش وثابت نمی نماید وبهما بهمان صفای باطنی بپیشش می آید ومدام چون آئینه حیران مشاهدهٔ جمال دوست می بود واز تکثر صوری مکونات پریشان خاطر نمی شود رباعی

ای درد اگر عارف صاحب رازی
با دیدنش مدام باید سازی
در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
چون آینه جمله را در آب اندازی

نالهٔ مرتبهٔ وجود مطلق که مرتبهٔ لابشرط باشد چون مرآت ست وماهیات ممکنه که مفهومات مقیده اند دران آئینه درجانب بشرط الشیٔ آن که گویا طرف روی آئینه است وظاهر وجودش می نامند جلوه گر میشوند وبجانب بشرط لاشیٔ آن که مانند پشت آئینه تعبیر توان کرد وباطن وجودش میخوانند ناپیدا می نمایند واعتبار نسبت انجلا وغیر انجلای این آئینه که باعث پیدائی وناپیدائی آن صور موهومهٔ حقائق ممکنه است معبر بمرتبهٔ وهم گشته که اظهار واخفای این صور امکانیه ازان ودران ست فاین صور تهای مشهودهٔ موجوداتِ کونیه نه داخل مرتبهٔ وجودِ مطلق که آئینه اش تعبیر کرده آمد هستند ونه خارج ازان همان در مرتبهٔ وهم که تعبیر بانجلا وغیر انجلا نموده شد پیدا وناپیدا می نماید چنانچه حال این آئینه که تشبیه بآن داده آمد می باشد اعنی صور عکسیه نه درونِ آئینه می باشد و نه بیرونِ آن بلکه همان صفای روی آئینه است که عند المقابله اینهارا مینماید در آئینه هیچ ازین صور موهومه نیست صُنعَ اللهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد همان بوهم نمود و هم نهفت
آن صورتِ موهوم که عکسش نامند
بیرون و درونِ آینه نتوان گفت

نالهٔ چندی اگر در عالم نامور گشتی وعالیان ترا بادب خواندند وذکر تو شمع مجلس مردمان شد بازچه حاصل که آخر بر بساط زمین نه تو خواهی ماند ونه نشان کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وبعد تو نیز اگرچند مذکور تو در مردمان ماند وهرکس نام ترا بر زبان راند بازچه فائده که پس از چند مدت این هم نمی ماند وکسی کسی را نمیداند وتا زمانی که نام هم میماند باز امتیاز یکی از دیگری کرده نمی شود وتفاوت در سعدی وصائب ودارا وسکندر ممتاز میگردد خدا داند ما اینهارا بچه طور می بر آئیم وایشان خود بچه طور بودند صرف بگفتن بر زبانها نام سعدی وصائب ست ومسمای هر دو از میان غائب پس هوس این خیالِ خام در دل پختن از خامی ست ومآل کامیابی این جهانِ فانی ناکامی معامله بود وباشد توقع که بالفعل موجود در ذهن می نماید بیش از افسانه برای آیندگان نیست وزیاده از قصهٔ گذشتگان نه که بساچنین افسانها درین غفلت سرا ساعت افروز خلق بود وحالا حرفی ازان بگوش کس نمیرسد پس ماندن ونماندن افسانه چه اعتبار دارد ومرد آگاه این امور را کی بخاطر می آرد رباعی

هرچند گرت خلق دگر خواند چه شد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو درد
افسانه اگر نماند و رماند چه شد

نالهٔ غیرت الهیه که جلالت ذاتیه

بر نمردن ست پس در ابتدای بهار بتصور خزان بپرداز تا باشد که انچه موعود ست مقصودِ تو شود وانچه در حق دیگران زیان ست سودِ تو گردد سر را در راهِ طلبِ الٰهی فدا ساز وحقِ بندگی از گردنِ خود ادا ساز سستی و کسل را سبب طبیعتِ حیوانیه دخل مده وچُستی وچالاکی همت انسانیه را آیش رونه اگرچه در هر قدم این راه بلاهای گوناگون ومصیبتهای رنگارنگ پیش آید اما صاحب عزم بالجزم اصلا نظر برین امورِ بی ثبات نمی نماید مردان در مُردن از طرف خود سبقت مرگ می نمایند و بروقت چشمِ عبرت همان بر جمالِ فنا می کشایند فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ رباعی

در راهِ طلب ز سر قدم ساخته رو
سستی منما و در چالاک بدو
هر چند بهر گام بود مُردنِ تو
از مُردنِ خود مترس و از مردان شو

ناله ۱۰۷ راحت اگر میخواهی بمحنت کشی بپرداز وآرام اگر میجوئی برنج بردن بساز غم خواری عجب غذائی ست مقوی روحِ انسانی وغصه فرو خوردن طرفه دوائی ست لاثانی تا مقدور همان نظر بحُسنِ خاتمه ومآل کار گشاده در دوامِ لذت والم بالفعل میا شربتِ مرگ را در زندگی بکام جان گوارا کن تا وقتِ مردن تلخ کام نشوی وتعلقِ دنیا را بیش از انکه از دنیا روی قطع نما تا هنگام رفتن ناکام نگردی که خواه وناخواه آخر مردن در پیش ست و گرفتاری محبتِ خود وبالِ خویش رباعی

خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
هر دم باشی ز رنج بردن راضی
وز غم زدگی و غصه خوردن راضی
وقتِ مردن شوی ز مردن راضی

ناله ۱۰۸ درین گلزار غافلانه چون نرگس چشم باز مدار بلکه بعبرت کشا و در موسم بهار مانندِ گل خندهٔ خود را خنده مپندار بلکه دلریشی تصور نما دامانِ امید را پر از چیدن مشتهیاتِ نفسیه مساز و هر طرف برای گلچینی ملایماتِ طبیعیه متاز بلکه دامنِ دل را از تعلق این وآن برچین تا خار گرفتاری ها سوی دریای خاطر آزادهٔ تو نخلد و بسوی رنگ آمیزی شگوفهای هوس مبین تا عنانِ ضبط از دست اختیار تو نرود صاحب نظرانی که پا در راهِ استقامت میگذارند بالکل دست از تمتع اینجا بر میدارند وخوشی را ناخوشی می شمارند وراحت را رنج می پندارند رباعی

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دل ریش شدند گر همی خندیدند
دامانِ امید پُر نکردند از گل
چون گل دامن ازین گلستان چیدند

ناله ۱۰۹ معرفت وعرفان بالطبع دل را از گرفتاری ها سوی الله آزاد می سازد ووجود اعتباری همه موجوداتِ ممکنه را از نظر اعتبار می اندازد جانب عدمیت هر ممکن موجود را بر طرفِ وجودیت او غالب میگرداند وبذاتِ خود آن موجود را معدوم می فهماند چه وجود بالذات نصیب حق ست وبس این موجودات کونیه بذواتها معدومات اند پس عارف که حقیقت بین می باشد خط لا بر همه اینها کشیده همان بموجب کلمهٔ طیبه وجود را بغیر بالفظ الا آنچه مختص بذاتِ واحد حق دانسته مستثنی از همه می بیند و بکنج توحید می نشیند واز بازار کثرتِ مجازیه رو میگرداند وخود را هم بمشاهدهٔ وحدتِ حقیقتِ حق تکرار کلمهٔ اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ میدانند

طامعین می بود و جمعیتِ حواسِ باطنه و ظاهره نصیب مقربین بیقین میباشد و طمانیت کلیه و استقامتِ قویه قسمت الکملین اصدقین میگردد و چون از راهِ بنده نوازی وقتیکه خدا و رسول و ارواحِ بزرگان مقبول و رجال بنده در تائید و امداد متوجه باشند و مددهای جلیه فرمایند پس او را چه غم و کدام فکر کارسازِ او فکر کارهای او کرده و میکند و خواهد کرد و بعنایتِ الٰهی خوب گذشته و خوب میگذرد و انشاء الله الناصر خوب خواهد گذشت الحمد لله ثم الحمد لله رباعی

غمگین و پریشان نشود خاطرِ ما
جمع ست حواس باطن و ظاهرِ ما
ما را چه غم ست درد وقتیکه بود
الله و محمد و علی ناصرِ ما

ناله ۱۰۳ همدم عشق آه سرد ست و منتج از نالهٔ عندلیب درد بهار گل و گلشن از عندلیب ست و کارِ عندلیب درد حبیب من ناکاره چون دل عاشق اگر چه هیچ کار نمی آیم اما گرمی بازار حبیب خود دم و هر چند که من آواره غیر از آوارگیها نمی نایم لیکن زمزمه پرداز نالهٔ عندلیب خویشم اگر درستی اعمال بنیات ست پس البته انشاء الله تعالیٰ مآل من نجات ست هر چند که بذاتِ خویش نالائقم اما برای خواجهٔ خود بندهٔ صادقم رباعی

هر چند نیم بذات خود لائقِ تو
لیکن دارم محبتِ صادقِ تو
ای حضرتِ عندلیب فی الادرگاه
تو عاشق گلشنی و من عاشقِ تو

ناله ۱۰۴ شهر مبارک دهلی که روضهٔ مقدسهٔ حضرت قبلهٔ کونین قدسنا الله بسره سره دران ست و خدا ایش تا قیامت آباد دارد عجب گلستانی بود و حالا پامال خزان حوادثِ زمانه گشته و طرفه انهار و اشجار آبادیهای مردمان هر جنس داشت و اکنون تاراج صدمات دهر شده بهر وجه در تمام روی زمین چون روی محبوبانِ مهوشش و مانند سبزهٔ خط ایشان دلکش بود اَللّٰهُمَّ احْفَظْ مِنْ جَمِیْعِ الْبَلَایَا وَ الْاٰفَاتِ وَاجْعَلْهُ بَلَدًا اٰمِنًا وَّارْزُقْ اَهْلَهٗ مِنَ الثَّمَرَاتِ وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا رباعی

دهلی که خراب کرده اکنون دهرش
جاری شده اشکها بجای نهرش
بود ست این شهر مثل روی خوبان
چون خط بتان بود سوادِ شهرش

ناله ۱۰۵ هر شگفتگی را پژمردگی در کمین ست و هر افروختگی را افسردگی همنشین هیچ گل اعتباری درین گلستان تو هم نخندید که باز پژمرده دل و گرفته خاطر نگردید و کدام شمعِ خاطر جمعی درین انجمن تخییل نیفروخت که آخر افسرده دلی نیندوخت آمد و رفت هر یک درین رهگذر بطرز علیحده و جدا است و شادی و غم هر واحد درین مجمع باطوار مختلف و انواع شتی و مآل پیدا شدن مُردن ست و حاصلِ شادی غم خوردن هر کس بهر طورے گذرانده و بعد چندی نماند لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ رباعی

طبعیکه چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرز خاصی ای درد
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

ناله ۱۰۶ چونکه مآل زیستن مُردن ست پس زندگی را در کارهائی که وقت مرگ بکار آید صرف سازد و از بسکه آخر شگفتن

حرفی باشاره گوی و مفهم و خموش | تا گل کند از گفت و شنودت اسرار | دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

نالهٔ عالمِ غیب که گویا دهان بی نشان شاهدِ حقیقی ست بسا رازهای نهفته در خود دارد و هر زمان قدری ازان موافق
وَمَا نُنَزِّلُهٗٓ اِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُوْمٍ از ازل تا ابد مستعدِ شنفتن شده می آید و بر وقت ظهور می نماید و سامعان باخبر بقدر استعدادِ
خود بیش از دریافتنِ دیگران در همان عالمِ لطیف بسماعت انکشافِ قلبی می شنوند و هر لحظه همان کلمهٔ قدیم امرِ کن نو بنو بهر حقیقتِ
ممکنه که مستعدِ موجود گشتن باشد قریبِ گفته شدن میگردد و بوقت گفته میشود و از ابتدا تا انتهی علی الدوام همین معامله
بر یک حال قائم ست زیرا که مرتبهٔ باطنِ وجود که معبر بغیب و دهان شاهدِ حقیقی گشته مدام تبسمِ انبساطِ وجود بر لبِ خود که عبارت
از مرتبهٔ ظاهرِ وجود ست دارد پس معلوم شد که آن غنچهٔ مرتبهٔ مجملهٔ غیبت هر آن متوجهِ شگفتن و گل کردنِ تفصیلِ ظهورات
مفصلهٔ خویش ست و کار و بارِ کُلَّ شَیْءٍ فَصَّلْنٰهُ تَفْصِیْلًا او را هر دم در پیش ای کارسازِ عظیم الشان ولے
جلوه پردازِ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ توئی که غائب و حاضری و توئی که باطن و ظاهری و توئی که اول و آخری وَمِنْكَ
الْمُبْدَءُ وَاِلَیْكَ الْمَصِیْرُ رباعی

رازِ دلِ تو شنفتنی میخواهد | داری سخنی که گفتنی میخواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد | این غنچه مگر شگفتنی میخواهد

نالهٔ سبحان الله مرتبهٔ اسم الاول
او تعالی بلا تشبیه بمنزلهٔ تخمِ شجرهٔ موجودات ست و رتبهٔ اسم الآخر او سبحانه بمشابهٔ ثمرِ نخلِ کائنات و در گلهای اضافاتِ
اعتباریه بهارِ اسم الظاهرِ حق جلوه گرست و در خاطرِ غنچهای تعیناتِ امتیازیه بوی اسم الباطنِ الٰہی مستتر غرض که از چار طرف
همان یکسو راه است و دو راههٔ مبدأ و معاد بر یک احاطهٔ وحدتِ الٰہیه گواه اگر تخم ست و گر ثمر بسوی همان یک مرتبه منجر
مِنْهُ الْمَبْدَأُ وَاِلَیْهِ الْمَعَادُ رباعی

ای بیخبر از آب و گل و تخم و ثمر | واقف نهٔ از رازِ دلِ تخم و ثمر
آگاه شوی ز سرِ مبدا و معاد | گر فهم کنی تو حاصلِ تخم و ثمر

نالهٔ تمام عرصهٔ کون و مکان که مظهر
تجلیاتِ حسنِ بی نشانِ الٰہی ست پُر از جلوهاے گوناگون اوست و جمله میدانِ کُن فکان که آئینه دارِ ظهوراتِ
نورِ بی پایانِ غیر متناهی ست مملو از شعشعانِ ضورِ بیچون او غنی حضرتِ واجب جل سلطانه چون متوجه بسوی حقیقتِ
ممکنه حقائقِ موجوده فی الامکان شد و توجه بایجادِ این ماهیات گماشت امکان و وجوب بالغیر که در حقیقتِ هر ممکن
موجود بالقوه مودع بود بالفعل وجوبِ امکان و وجوب بالغیر ظاهر گشت و هر موجودِ ممکن واجب بالغیر گردید و همان نور
وجوب ست که در صورتِ امکان بظهور رسید وَاللّٰهُ عَلٰی كُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

ای درد درین کارگهِ کون و مکان | از هستیِ بی نشان توان یافت نشان
اعنی واجب چو دید سوے ممکن | امکان وجوب شد وجوبِ امکان

نالهٔ غمگین و حزین برای دنیاد لهای غافلین میشود و پریشان و بی اطمینان از راهِ حرص و هوا خاطرهای

وگرنه هستی شجر و حجر و موجودات دیگر بچه کار آید و قدر این هم بقدردانی حضرت انسان می افزاید انسان ست که آبروی روی زمین ست فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ رباعی

افسرده دلِ خلق ز افسردنِ ما
پژمرده گلِ جهان ز پژمردنِ ما
ما باعثِ اعتبارِ عالم بودیم
دنیا گر دیده، هیچ از مردنِ ما

نالہ ۹۵ هرچند که عالم کثرت موهومه شور امتیازات اعتباریه برانگیزد و از زمین غیریت معلومه فتنه و شر غوغای ما و من خیزد لیکن مشاهد مرتبهٔ لا اعتبار را باید که از نظر شهود اسقاط این همه اضافات نماید و در همان خلوت خانهٔ تنهائی و یکتائی وحدت سکونت فرماید و بصور بی حقیقت تعینات کونیه فریفته نشود و مدام مستغرق در حضور و شهود معنی بی کیف ذاتِ الٰهیه باشد رباعی

گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش
تو از همه کس یکطرف و تنها باش
بر صورتِ بی معنی عالم مگرای
بر معنی بصورتِ حق شیدا باش

نالہ ۹۶ تجردِ نفسِ ناطقۂ انسانیه موجب توسل الی الله ست و سرمایهٔ تقرب آن درگاه و انسان مظهر تجلیات اسمائیه و صفاتیهٔ آن ذاتِ مجرده بسبب همین تجرد نفسے خود گردیده و متفرد در مراتب قربت و صاحب مقام فردیه از راه همین تنزه ذاتی خویش گشته حتی که هیچ احدی از ملائکه هم درین سیر فی الله همراه حضرت انسان نرسیده همان تشخص صوری اوست که بسبب تعلق و تصرفِ نفس در بدن چون سایه در پایش افتاده و همسایهٔ او بجوارِ رحمتِ الٰهیه شده که برکات روح در جسد هم سرایت میکند و دست مدرکات حسیه تا بدامنِ ادراکِ نفس میرسد رباعی

از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما
وز زنگِ تفرد ست پیرایهٔ ما
جز ما بجوارِ ما نباشد شخصے
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نالہ ۹۷ ای خواجه میر درد ای دلگیر دل سرد غفر الله لک روشنی کاشانهٔ دل از نور ایمان ست پس هر زمان به محبتِ الله و رسول و مرشدِ خود در نورانیت ایمان افزا و پیمانهٔ دل را از شرابِ طهورِ دوستی حضرتِ رسول الله و آل و اصحاب و لبریز نما و در دلهای بندگانِ خدا جای خود پیدا کن و بخاطرهای اهل صفا قبولیت بهمرسان که تو یک بندهٔ عاجز گوشه گزین خانه نشینی جای تو باید که یا گوشهٔ خاطر یا خانهٔ دل بود تا باشد که خدا فضل کند و برکت دل مومنان و محمدیان و بندگان خود ترا بخشد وَاللّٰهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

ای درد تویی چراغِ کاشانهٔ دل
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل
تو خانه نشین گوشه گیری جایت
یا گوشهٔ خاطر ست یا خانهٔ دل

نالہ ۹۸ اسرار حقیقت را چنانچه باید بیانی نیست و اظهار آن را چنانچه شاید جز گُلِ لسانه ترجمانی نه حکایات درین موطن بیش از اشاراتے نبود و عبارات درین مسکن غیر از دلالاتے نباشد گوش سخن نیوش درین انجمن چشم بینا ست و زبانِ خوش بیان درین چمن گویا رباعی

ای هدهدِ گلشنِ معانی مخروش

نالهٔ درویش که زنده دل مرده نفس میباشد رسوم دنیاداری از وسر انجام نمی شود و فقیر که آزاده خاطر وارسته مزاج می بود ته بار چنین امور نمیگردد اگر اقربا و دوستان صادق و یاران موافق اند البته چنین تارکِ دنیا را معاف خواهند نمود و از طرف اوصاف خواهند بود و اگر خبیث نفسان و سرکشان هستند ترکِ ملاقات باینها اولی و کار با مولی باعی

هرچند که در شمار احیا بودیم　　یاران مصروف دوستیها بودیم　　اکنون ز رسوم خویش دارید معاف
مادام که بودیم بدنیا بودیم

۹۱ نالهٔ صاحب نظران همه وقت نظر بر خویش می کشایند و بتماشای این و آن میل نمی نمایند همان محو مشاهدهٔ یکتائی وجود مطلق می بوند و حیران طلسم بندی تجلیات حق میشوند و هرچه میبایند در خود میابند و هرچه می بینند در خود می بینند و آیهٔ وَاللّٰہُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِہٖ پرده کشای ایشان می شود و کریمهٔ وَفِیْٓ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ دیدار نمای ایشان می بود مدام تماشای رنگ نیرنگی خود میکنند و بسوی کثرت بینی نمیروند ما ورای انفس و آفاق نیز راهی منجمله سیر انفسی اشخاص انسان ست و ماسوای تقید و اطلاق هم اعتباری از اعتبارات ایشان رباعی

نی سوی زمین نه آسمان می بینم　　نی پست و بلند این و آن می بینم　　محوِ دیدارِ خویش هستم ای درد
خود را هرچند در جهان می بینم

۹۲ نالهٔ ای یاران ما هم درین جهان گاهی بوده ایم و سیرِ این گلستان بقدر استعداد خود نموده ایم هر برگ و بار این گلزار یارِ ما بود و هر غنچه که گل شد اختلاط می نمود و بدل یکی راهی داشتیم و بطرف یکی نگاهی یکی از بوی خوش خود تر دماغ می نمود و یکی از شعلهٔ رنگ وی خویش داغ میفرمود و یکطرف هم نفسان زمزمه پرداز نالها بودند و یک جانب فریادرسان خاطرداری می نمودند غرض که بود آنچه بود و مآل اینست که ردنمود رباعی

با گل رهِ خنده درمیان داشته ایم　　با غنچه تبسمِ نهان داشته ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی　　ما هم یکچند آشیان داشته ایم

۹۳ نالهٔ دنیا متغیر الاحوال ست و آدمی در گرفتاری آن پامال غم و شادی اینجا اعتباری ندارد و مرد حقیقت بین این امور را در خاطر نیارد هرچند بقدر مقتضای طبیعت بشریت معاف ست اما زیاده از حد فرح و حزن کار مردم ناصاف ست که صافی دلان دنیا را این همه در دل جا نمیدهند و روشن ضمیران کورانه درین رهگذر پا نمی نهند رباعی

اندیشه مکن که حالِ عالم این ست　　احوالِ جهانیان بیک صورت نیست　　گر خاطرِ تو شاد و گر غمگین ست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

۹۴ نالهٔ دنیا را که هیچ و فانی میگویند باعتبارِ کم فرصتی زندگانی ماست و الا آسمان و زمین و دیگر ما فیها خدا داند تا کی خواهند ماند که هرچند قیامت یقینی آمدنی ست اما کسے را وقت آمدن معلوم نیست وَعِلْمُھَا عِنْدَ اللّٰہِ پس بالفعل تر و تازه ماندن این باغ بوجود گلِ دل ماست و خوشی هوائی گلزار جهان متعلق بسلامت نفوسِ مزکی

هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

نالہ بنده اگرچه باعتبار صورت از نوع خاکیان ست اما بلحاظ حقیقت از جنسِ افلاکیان ست احسن الخالقین من مرا در احسن تقویم ساخته و بیهوده و عبث در اسفل السافلین نینداخته منظور از فرستادن اینجا ایمان بحق و اعمال صالحه بود و الحمد لله که بطفیلِ مرشدِ پاک باب این امر بقدر استعداد بر من کشود و بتصدق رسول علیه السلام اجر غیر ممنون عنایت خواهند نمود و حمایتِ شفیع المذنبین انشاء الله تعالی کافی خواهد بود و در ایمان و اعتقادِ خود بعنایت الٰهی شک و شبهه ندارم و جنابِ حضرتِ رسول و مرشدِ مقبولِ خویش را وسیله می آرم پس کیست که تکذیب کند مرا در دین آیا نیست خدا احکم الحاکمین حقیقتِ خدا و رسول و مرشد بحق در دل من ثابت بیشک ست و بفضلِ الٰهی ظاهر و باطن من یک هر کس ارادت و نیاتِ خود را خوب میداند و صدق و کذب خود از و پوشیده نمی ماند رباعی

آن کس که خمیر کرده آب و گِل من
آراسته در صدق و صفا منزلِ من
در خدمتِ خویش اعتقاد ست مرا
از من پوشیده نیست رازِ دلِ من

نالہ جان روشن از حضور اوست و تن منور از نور او وجود هر شئی را سببی باید و ظهور هر معلول را علتی شاید و فی الحقیقة علت وجود هر ممکن حضرت واجب ست عم نواله که هر موجود ممکن در خویش وجوب بالغیر دارد و الا چگونه خود را از کمن بطون عدم بمنصهٔ ظهور وجود آرد و الله خلقکم وَمَا تَعْمَلُونَ رباعی

ای از دل نور جان شهودت باعث
وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد
شد بهرِ وجودِ ما وجودت باعث

نالہ هیچ گل حسینی در گلشنِ جهان نشگفت که آخر در پردهٔ زمین نه نهفت و کدام نهال سرو قد درین چمن سر نکشید که باز در خاک مدفون نگردید خرابهٔ دنیا عجب عبرتکده است اگر چشم بینا باشد و ناخن طمع خام هوس دل را نخراشد برفتگان مردم هر جنس نظر کشا و بدام توهم بالفعل موجود بودن میا تمام آسمان و زمین عبرت بار ست و هر ذرهٔ خلق آئینهٔ دیدار رباعی

در خاک هزار صورتِ عشوه گران
چون گنج نموده دفن هر جا دوران
هر ذرهٔ این دشت تهِ دامنِ خود
دیدیم که دارد آفتابی پنهان

نالہ خلوت در انجمن از کیفیاتِ طریقهٔ نقشبندیهٔ ماست و سفر در وطن نیز از حالات واردهٔ اهلِ این سلسلهٔ علیا این بزرگواران در عین انجمن کثرت همان در خلوتخانهٔ وحدت باریاب اند و هر چند که از خانهٔ انزوا پا بیرون نمی نهند اما هر زمان بسیر فی الله می شتابند انجمن عالم از وجود چنین روشن ضمیران روشن ست و فانوسِ تنِ این برگزیدگان باعث رونقِ این انجمن یَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ يَّشَاءُ رباعی

مادام که ای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوسِ تنم
در راهِ فنا دمی ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

و عالم تنزیہ و تشبیہ دران موطن یکجا آباد صورِ موجوداتِ خارجیہ کہ در ظاہرِ وجود منظورِ نظر اند کیفیتِ دیگر دارند و صُور علمیۂ الٰہیہ کہ در باطنِ وجود جلوہ گر اند عالم دیگر در آن مرتبہ رنگ و بیرنگ یکست حرفِ غیریت از میان حک رباعی

در مرتبۂ قدس عجب بیرنگ ست
تنزیہ بہ تشبیہ دران ہم سنگ ست
در صحنِ چمن رنگ دگر دارد گل
در آئینہ رنگِ آن بدیگر رنگ ست

نالہ الحمد للہ کہ بیابان بے پایان فقر را این مجنون بی سر و پا تا حال بخوبی طی کرد و اصلا حیوانات خیالات حیوانیہ را از رنج و راحت در گوشۂ خاطر آزادہ نہ پرورد حق تعالی بقوت عنایت خویش تا آخر این وادی مقدس رساند و خاتمہ بالخیر گرداند و مردانہ از دنیا بگذراند و بر مسند نجات نشاند بتصدق جناب حبیب خود و طفیل حضرت عندلیب خود علیہ و علی آلہ الصلوۃ والسلام رباعی

نی ہیچ خیالِ خویش و بیگانہ گذشت
نی وسوسۂ خانہ و ویرانہ گذشت
المنۃ للہ کہ در راہ فنا
از خویش گذشت درد و مردانہ گذشت

نالہ اگرچہ ہمہ کس از راہ صفای دلِ خویش را از دلِ خود گفتن کار صاف باطنان نیک طینت ست اما خوب نیست و خالی از نادانی نہ کہ ہمہ کسان لطف این امر نخواہند یافت و از اہل صفا ہم تا مقدور سخن نہفتن و بی ضرورت ظاہر نکردن کہ شعار عیاران بدطینت ست ہرچند در بعض امر بہتر باشد لیکن نباید و از شائبۂ دوئی پاک نیست کہ یکجہتان ہم از تو رو خواہند تافت و بالفرض اگر بسبب اتفاقا از دست دوستی شیشۂ دلِ تو شکست در ہر پارۂ آن ہمان صفا در صفا باید داشت و آئینہ خانہ باید ساخت کہ دوست صادق کجا ہم میرسد المؤمن مرآۃ المؤمن رباعی

ہرچند صفا نہ جابجا باید داشت
با اہل صفا دلے صفا باید داشت
گر شیشۂ دل شکستہ باشد ای درد
یک آئینہ دار بہر ما باید داشت

نالہ چاپلوسی و زمانہ سازی کار مزوران ست و راستی و درستی شعار مردان کثرت تواضع از ہمان اہل نفاق می آید و بہ ہر شخص شناسا و ناشناسا تپاک ساختہ و اختلاط زیادہ بر آشنائی ہمان دغابازان را می شاید محمدیان خالص نظر بخدا و رسول دارند و بہر کس انچہ بہ نیت در دل می آید سلوک بعمل می آرند واللہ بصیر بالعباد رباعی

پنہان بکسی نہ بر ملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بیساختہ باش ہرچہ باشی ای درد
در ساختن ست با خدا باید ساخت

نالہ سبحان اللہ اگرچہ من ممکن در بساط خود از وجود و عدم ہیچ ندارم اما مدام در کشمکش جانبین گرفتارم حفظِ آداب مراتبِ وجودیہ نایم یا زنگ اعتبارات عدمیہ از آئینۂ دل زدایم ہرچند واجب نیستم لیکن ہمہ جواہر خانۂ احکام واجبیہ از او امر و نواہی حوالہ تشخص عبدیت من شدہ و اگر ممتنع نیم اما تصور جملہ مفہومات ممتنعات ہم سپرد ذہن انسانی من گشتہ یا نصیب یا نصیبے رباعی

ہر لحظہ بخاطرم دگر وسواس ست

یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان | در گوشهٔ نومیدان همه جا جله کشم

ناله ۱۲۱ اوائل راه معرفت و سلوک عجائب رنگها دارد و طرفه کاروبار گوناگون پیش می آرد و بسا لک چه بازیها که نمی بازد و عارف را چها چها که نمی سازد اما در آخر کدام سعادتمندی را که رسیدن بمقصود مقدر ست حقیقت کار می نماید و باب اتباع رسول علیه السّلام بر ویش میکشاید و اخص الخواص ازان میان محمّدی خالص میگرداند و بقربے که فوق آن متصور نیست میرساند رباعی

صد شکر که رفته رفته زین گردشها | گه او گشتیم و گاه ما گردیدیم
بودست هر انچه عمرها گردیدیم | اے درد دگر چها چها گردیدیم

ناله ۱۲۲ پندار خودی بار یست این را از سر فرود آر و خودسری روش آفت باریست قدم درین راه مگذار که ما این طریق راهم دیده ایم و دانسته خود را ازین کشیده ایم خدا فضل نماید و چنانچه که باید فنای اتم عطا فرماید رباعی

یک لمحه ز دست خویشتن ناسودیم | هنگامهٔ خود بخود بلائیست عظیم
مادام که مادام خودی بکشودیم | یکچند درین معرکه ماهم بودیم

ناله ۱۲۳ آدمی در ذهن خود اگرچه از فرش امکان تا عرش وجوب بنا زد اما پا از بنده خانهٔ عبدیتِ خود بیرون نمی نهد و انسان بزعمِ خویش هرچند مقید را عین مطلق سازد لیکن از دام تقیدِ خویش نمی جهد رباعی

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنم | صد گونه تفکر بدلِ ریش کنم
لیکن همگی چو طائرِ قبله نما | پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

ناله ۱۲۴ عشق مطلق هم عجب آفتی ست گو متعلق بشخص معین از معاشیق مجازیه نباشد و عاشق مزاجی نیز طرفه مصیبتے ست اگرچه فی حد نفسه فقط در طینت شخص مودع بود متعدی شدن الی الغیر و متوجه گشتن بتماشای هیچ ضرور نیست صرف کیفیتِ عشقیه در دل ماندن برای پریشان خاطری کفایت ست نزد ارباب عقل معبر بضلالت رباعی

من هر نفسم چو شعله برخاسته دل | این عشق مرا سخت خجل ساخته است
انگم چون شمع با بگل ساخته است | در بزم شعور منفعل ساخته است

ناله ۱۲۵ هر انسان را هنگام باز پرسے در پیش ست که می آید و هر آدمی خود دشمن خویش ست خدا فضل نماید اعمال و اقوال هر هر کس وبال گردنِ اوست و سوال و جواب هر شخص متعلق بجان و تن او کسے را از حال کسی نخواهند پرسید و نفع و ضرر دیگری بدیگری نخواهد رسید عضو عضو تو دشمن بدخواه است و هر قول و فعل تو آب زیر کاه همت بتن پروری مگمار و فهمیده قدم گذار یا حضرت انسان مرحوم خدا بر تو رحم فرماید و باب رحمت کشاید و عدل ننماید و بفضل پیش آید و هو الغفور الرحیم رباعی

نیک و بد تو جمله مبرهن شدنی ست | هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
روزی بکمین ست که روشن شدنی ست | کوته شب عمر تو شود خواه دراز

ناله ۱۲۶ مرتبهٔ مقدسهٔ وجودیه بلحاظ تقدس خویش مقام جمع اضداد ست

و الله و محمد همه وقت ناصر سِرِّ الفاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّی مَنْ اَذَاهَا فَقَدْ اَذَانِی اند کی بقدرِ استعداد خود حالا منکشف شده و از سِرِّ سَیِّدَا شَبَابِ اَهْلِ الْجَنَّةِ اَلْحَسَنُ وَالْحُسَیْنُ قدری موافق حوصلهٔ خویش اکنون دریافت گشته وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ وَصَلَّی اللّٰهُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهٖ مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِهٖ وَ اَصْحَابِهٖ وَسَلَّمَ

ناله طرفه دلی دارم که هرچه در او می آید همان وقت بر زبان می آرد و اصلا پروای مناسب و غیر مناسب ندارد پس از دو حال خالی نیست یا که مجنون سرشارم یا مقرب اکمل پروردگارم و اگر آنم بدتر از بهایمم و اگر اینم مصداق لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ مخالفان جزآیهٔ اَئِنَّا لَتَارِکُوْا اٰلِهَتِنَا لِشَاعِرٍ مَّجْنُوْنٍ نمیخوانند و موافقان همان موافقهٔ کریمهٔ وَمَا صَاحِبُکُمْ بِمَجْنُوْنٍ میدانند وَاللّٰهُ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ رباعی

یک باده بچندرنگ ریزد در جام | از کاسهٔ خورشید بزیرِ گردون
ای درد در اینجا فلکِ مینافام | شیرست نصیبِ صبح خون قسمتِ شام

ناله مخالفتِ نفس تقویت معاملهٔ روحیه مینماید و از متابعتِ نفس ضعف در قوتِ روحیه پیدا می آید دکامیابی هر دو یکجا محال ست و نفس شکنی برای آدمی کمال وَذٰلِکَ تَقْدِیْرُ الْعَزِیْزِ الْحَکِیْمِ رباعی

مشکل که دو کس شوند سرشار تمام | مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
ای درد درین بزم مکدّر انجام | مینا خالی شود چو پُر گردد جام

ناله هرچند بنام دردم اما حتی الوسع بهر کس راحت میرسانم و اگرچه یک خاکسار ضعیف چون گردم لیکن مانندِ سرمه چشمِ نابینایان را روشن میگردانم و باآنکه مثل سایه مدام فروتنی شعار دارم اما پامالِ روزگار نیم و بر خاطر احدی بار نیستم رباعی

راحت برسانم و بگفتن دردم | کُحلِ بصرم گرچه بظاهر گردم
جا داد مرا از همه بالا هر کس | چون سایه بهرجا که فرو کش کردم

ناله خانهٔ جسم غیر از کلبهٔ احزانی نیست و قیدِ حیات سوای زندانی نه خصوصا موسمِ پیری که هنگام دلگیریست این زمان هرگز جوانان به پیران نمی سازند و از نظرش می اندازند باآنکه او بیش از بیش ایشان را دوست میدارد و لیکن هیچکس بخاطر نمی آرد رباعی

در قیدِ حیاتم بقفس می سازم | باطبعِ زبونِ من نمی سازد کس
با کلبهٔ حزن هر نفس میسازم | هرچند که من با همه کس میسازم

ناله مرئی بودن چنانچه از حق تعالی محجوب می نماید و خطرهٔ ارادتِ خلق بدل مرئیان می آید همچنین ملامیه شدن راهم لحاظ وجود خلق باید و حجاب از حق شاید دالا دیدن و ندیدن اینها یکسان ست و کار با خدا در جهان اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که مرا ازین امر فراغ ست و دلِ بنده همه وقت باغ باغ کار با خدا است و از خلق غنا نه از شیوخم که دکان داری نمایم و نه از قلندرانم که باب بیکباری کشایم محمدی خالص خدایم ساخته و از خود بتربیت من پرداخته وَ بِهٖ نَسْتَنْصِرُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

نی اهل ملامتم نه زاهد و شم | یا خاطرِ بی ساختهٔ خویش خوشم

65 نالهٔ درد اگرچه دل سرد ست اما داغ جنونی بر سر دارد و باوجود خنک مزاجی شعلهٔ عشقی در بر دارد و از باغ جهان جز گل داغی نچیده و از هر زمزمهٔ که باشد غیر از نالهٔ عندلیب نشنیده **رباعی**

از داغ جنون گل ست بر سر ما را
وز آتش عشق شعله در بر ما را
ای درد به گلشن محبت یعنی
شد نالهٔ عندلیب رهبر ما را

66 نالهٔ الحمد لله که من بدنیا و ما فیها کاری ندارم و مطلق زشت و زیبای اینجار ابخاطر نمی آرم این انجمن در خور اهل این انجمن ست و مرا همیشه معامله با دل من **رباعی**

نی میل بسوی مال دنیاست مرا
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و باخویش تنهاست مرا

67 نالهٔ هستی دنیای دنی غیر از وهمی نیست و دل بستن بران جز قصور فهمی نه هر نقشی که بر صفحهٔ روزگار نشست آخر خست اقامت از ینجا بر بست بنیاد طلسم زندگی بر هواست و مآل همه با فنا **رباعی**

و هم هستی که بزم آراسته است
هر لحظه همان دید فنا خواسته است
جائی که نشست نقش ما مثل شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

68 نالهٔ گرمی بزم محبت از دل بیتاب ست و گوهر دل را از اشک آب مزاج اهل این مشرب گرم و تر میباید و آب و تاب چنین زنده دلان از بیتابی می افزاید **رباعی**

عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
اشکم از موج خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثل می گرم و ترست
چون شمع زبسکه آتشم آب نمود

69 نالهٔ معصران شخص موجود را بخاطر نمی آرند و همان اعتقاد بر گذشتگان دارند لیکن اولو الابصار در هر وقت پاس قدر مردان دارند و کسان عزیز الوجود را مغتنم میشمارند و پیش بی بصران باعث ابتذال همین نقصان موجود بودن فی الحال ست سبحان الله نزد ایشان نبودن هم عجب کمال قدر افزاست و نایابی طرفه امر عزیز **رباعی**

پیدائیست آن زمان که ناپیدا بود
طاؤس به بیضه هم پر عنقا بود
قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگ اظهار مبتذل ساخته است

70 نالهٔ من اهل و عیال خود را نهایت دوست میدارم و در محبت زن و فرزند بسیار گرفتارم خدا داند که این امر از راه قوت حیوانیه است یا بسبب کیفیت انسانیه یا محض به محبت نفسانیه است یا صرف ظهور ربوبیت رحمانیه بهر حال دوست من همان ست که محب ایشان ست زیرا که امروز ست یا فردا که من از ینجا قدم بر میدارم و اینها را بحافظ و ناصر حقیقی سپرده میگذارم چون بعد از من جز خدای کریم کیست که اینها را دوست دارد و مطلق نظر بنالائقی اینها نگمارد و اصلا بدسلوکی اینها را بخاطر نیارد و خودی را در میان نذارد و هر چند کسانیکه محبت و اعتقاد صادق بمن ناکاره دارند حتی الوسع همچنین میکنند و انشاء الله تعالی خواهند کرد اما آن امر دیگر ست و کیفیتی که من دارم این امر دیگر مگر اینکه خدا بر همه چیز قادر ست

بدامنِ شفاعت رسول زن و بار خود از سرِ خویش میفگن رباعی

از حالِ قیامت انچه اندر خبرست
در چشمِ یقین علامتش جلوه گرست
گردون که گرفتار بدورانِ سرست
یعنی از پای خواهد افتاد آخر

نالهٔ ٦١ سخن شمعِ انجمنِ هستی ست و سکوت رونقِ بزمِ حق پرستی در بینش اولو الابصار آن شمع را روشن نهاد در صحبتِ مردمِ نیکوکار این رونق را افزا و جامعِ این هر دو امر بسیار کمیاب ست و سخن جاندار و سکوت جذبِ آثار کارِ اولو الالباب و الانسان عدو لما جهل نالهٔ ٦٢ مذهب درویش باید که طریق استرضای مولی و روشِ راحت رسانی بدلها باشد و مشربِ فقیر شاید که چشمهٔ فیض و دریای جود و کرم بود نه آنکه خشکی زهد یبوستی در دماغش پیدا کند و غرورِ عبادت رعونتی در خاطرش بهم رساند زاهدانِ خشک مغز دیگری باشند و عارفانِ تر مغز دیگر میبوند عُشّاق همان مشتاقِ یار اند و طالبِ دیدار و عُبّاد در هوسِ نعمای جنت گرفتار اند و رستگاری موقوف برفضلِ پروردگار رباعی

در ملتِ عشق خوب و زشتِ دگرست
هم کعبهٔ دیگر و کنشتِ دگرست
زاهد تو و گلچینی گلزارِ بهشت
خندیدنِ یارِ ما بهشتِ دگرست

نالهٔ ٦٣ درین ولا توحشی در خاطر بهم رسیده که دل را از همه ماسوی الله بریده و نایافتی لاحق حال گردیده که یافته و نیافته را بهم پیچیده نه برای مفهوم یافته نشانی و سراغی دارم و نه بهر جستجوی معنی نیافته دلی و دماغی حتی که خود را هم نمی شناسم که کیستم و چگونه و کی خواهم مرد و چسان و چرا تا حال زیستم و عرفان و معرفت همه بنی نوع خود را تحت این حیرت کبرای خویش می بینم که تار و پود اوهام برای خود بافته اند و اطمینان و طمانینت افرادِ نوعیهٔ خویش را دون این وحشت علیای خود می یابم که تسلی بخیالاتِ حسبان و گمانِ خویش یافته اند از غوث صمدانی رض کلمهٔ قَدَمِی هٰذِهٖ عَلٰی رَقَبَةِ کُلِّ وَلِیِّ اللّٰهِ شاید که در جوشِ همچنین حالت سرزده و از محبوبِ سبحانی شاه نقشبند رض نیز فقرهٔ هر چه دیده شده و دانسته شده همه غیرست بکلمهٔ لانفی آن باید کرد غالب که در هنگام انکشاف همین حقیقت بلب آشنا گشته بهر حال تا قیامِ قیامت همان نورِ آفتابِ لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ بر سرِ عترتِ طاهرهٔ او پرتو افگن ست و فیضِ محمدیهٔ خالصهٔ او رونق افزای این انجمن لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِیَّاهُ نالهٔ ٦٤ افسوس که هیچ کس مرا چنانکه هستم نشناخت و هر کس بمیدانِ ظن خود تاخت اگر صفای طینت مرا اهل معاملات می شناختند چنین شطرنج با من ساده لوح نمی باختند لیکن الحمد لله که مرا همیشه فنای خویش مدِ نظرست و مدام توجه بطرفِ عالمِ دیگر رباعی

پیوسته فنا مدِ نظر هست مرا
از بسکه ارادهٔ دگر هست مرا
یاران مانند تا بحدِ خود ها
آنسوی خودم قصدِ سفر هست مرا

که نه از ان راهی بحقیقت میکشاید و نه ازین دل آگاهی بدست می آید [۵۴] ناله دنیا سراسر هیچ ست و آدمی در گرفتاری آن هیچ در پیچ نظر بهیچی این هیچ نما و از دل خود این پیچ را بگشا که هیچ خود غیر از هیچ نیست و هیچ هم جز هیچ نه و بالله التوفیق رباعی

یکعمر فریب اهلِ دنیا خوردیم
ای درد هر انچه هست اینجا هیچ ست
آخر دیدیم اینکه دنیا هیچ ست
هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست

[۵۵] ناله الٰهی هر درد را درمانی هست و هر مرد را سامانی این درد نامرد را که از ابتدا ناز پروردهٔ رحمتِ کریمانهٔ تست تا دم آخر بدرمان احسان حسن قبول خود معالجه نما و بسامانِ ایمان و شفاعتِ رسولِ خویش معامله فرما

تو کریمی کارِ تو کرم ست

از وجودم بپرس کان عدم ست

[۵۶] ناله عقدهٔ خاطر گرفته دلان واشدن مشکل ست و اسباب شادمانی پیش این محزون خاطران منفعل وقتیکه اندکی دل این مصیبت دیدگان میکشاید جز گریه از ایشان هیچ نمی آید که گریه را هم دل خوشی میباید رباعی

آنرا که ز درد عشق بوئی برسد
اسباب طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید از دل
چون غنچه دمیکه خاطرم می شگفد

[۵۷] ناله سخن چند روزه است که من هم درین گلستان چون گل دل شگفته داشتم و زرِ نقد سخنان نغز بخاطر می انباشتم و محافل گوناگون از سخنهای رنگا رنگ رشکِ گلزار می نمودم و بابِ صحبت داری بروی هر کس و ناکس میکشودم و اکنون که مانند غنچهٔ پژمرده یک دل افسرده در سینه یافت میشود چنان خنکی و دل سردی در مزاج تاراج شده بهم رسیده و خاطر فاتر را آن قدر بسوی کنج وحدت کشیده خلوت دوست ساخته است که چه جای دوچار شدن با ابنای روزگار دیدن روی خود هم در آئینه خوشش نمی آید و باطن مدام همان متوجه ذات بحت و احدیت صرف ست آیه كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ وَاِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَآ اَنَا مِنَ الْمُشْرِكِیْنَ

[۵۸] ناله دلی دارم که منزل یار ست نه محفل اغیار این خانه خلوتگاه کس ست نه کاشانهٔ هوا و هوس حشمت و جاهِ دنیا پیش چنین دل خجل ست و فضل و هنر درین منزل منفعل روشن دلیها عالمی دارد که هرگز ما سوی بخاطر نیارد

هیچ در دل هوس نمیباشد
غیرِ تو هیچ کس نمیباشد

[۵۹] ناله دل انسانی که آئینه دار وجه رحمانیست مانند عکس مدام طلسم بند بوقلمونی جلوهای شخص ست پس چون حضرت رحمن جلوه بردار كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ است دل انسان نیز متبدل بالوانِ گوناگون در هر آن ست خدا ایشش با حسن وجوه وقت آخر پیش آید و خاتمه بالخیر نماید كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهٗ ناله قیامتِ کبری مقرر آمدنی ست و انچه خدا و رسول از ان خبر داده شدنی تردد و شبهه در امورِ دینیه نمودن از بی ایمانی ست و تکیه و اعتماد بر عقل و فهمیدِ خود کردن نادانی ست

اقتداری بود و نه درین کاشتن اختیاری رباعی
نی تخم ہوا و ہوسی کاشته ایم
نی خرمنِ عیش و عشرت انباشته ایم
زین مزرعه ای درد که دنیا باشد
غیر از دلِ خود ہیچ نه برداشته ایم

نالہ [۱۴۹] خلقت من ناکاره از ابتدا چنان واقع شده که ہیچ گاه کار دنیا از من سر انجام نیافته و محض بیوقوف درین امر بودم و ہستم اما قبل ازین ایام چندی بگمانِ خود مصروفِ کارِ آخرت بودم و بزعم خویش خدمت اخوان طریق و اجرای طریقه و تصنیف کتاب و افادهٔ مردمان و جاروب کشی درگاه شریف حضرت قبلهٔ کونین رضی الله عنه و تعلیم و تربیتِ برادران و فرزندان و انعقاد مجلس و دعوتِ خلق و ارادتِ طریق با اہلِ سلوک حتی الوسع و اقتضای وقت و استعداد قوام می نمودم و شب و روز مستغرق درین امر بودم و حالا بعنایتِ بی علت صرف بجذب خاصی کشیده بمقامی رسانیده اند که فقط آئینه داری یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ می نمایم و راه وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ می پیمایم زیرا که من خود نمانده ام تا بد و نیکی از من ظهور نماید و باراده کاری بیاید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ اکنون ہر چه ہست از وست مغز باشد خواه پوست وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌۢ بِالْعِبَادِ نالہ [۱۵۰] من صوفی نیستم تا باب تصوف کشایم و ملّا نیم تا بحث و جدل نمایم محمّدی خالص ہستم و از شراب طهور حضور مستم از من مستانه ہمان افسانهٔ جانانه باید شنود و از درد دیوانه ہمان استماعِ نالهٔ عندلیب قدس باید نمود که نالهٔ عندلیب از درد در عالم ہویداست و درد از نالهٔ عندلیب پیدا رباعی

صوفی بتصوف شده صرفِ مطلق
ملّا بدگر نحو سیه کرده ورق
ما دل شدگان بمکتبِ عشق ای درد
از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق

نالہ [۱۵۱] سبحان الله ہر چند که نه این ماند و نه آن ماند لیکن جهان بر وضع جهان ماند بس است فهمان کجروی زمانه را ہمواره بر یک حال ناہمواری روان دیده ہیچ بخاطر نمی آرند و خود ہمان بر جادهٔ راستی میروند و کج طبعان راست کاری و صفا در صفا را دور از شعور فهمیده گاہی بی تکلف نمیشوند و خود را ہمان بسوی خود داری میکشند. با آنکه ازین و آن ہیچ نمی کشاید و ہر چه خدا خواسته ہمان پیش می آید وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی سَبِیْلِ الرَّشَادِ نالہ [۱۵۲] ہوا خواہان نفسِ رحمانی ہر چند شورِ جنونی در سر دارند اما مدام حالِ دلِ شوریدهٔ خویش را از ظاہر بینان مستتر میدارند و مقربانِ بارگاهِ یزدانی اگرچه سراپا آئینه دار یارند لیکن ہیچگاه رازِ پوشیدهٔ خود پیش محجوبان باظهار نمی آرند رباعی

درد آنکه ہوای تو بسر داشته است
رازِ دلِ خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت
ہر چند مدام چشم تر داشته است

نالہ [۱۵۳] مسئلهٔ جبر و اختیار چیزی نیست که ہرزه گفتاران نقل مجلس خود میگردانند و مجملهٔ سنی و شیعی سخن پریشانی ست که فساد انگیزان بمیان می آرند

گذران توکل صرف بلا علاقهٔ اسباب دنیویه میسر شود و ترا احتیاجی بسوی احدی از بنی نوع خود نیفتد این دولتی ست خداداد که فوقِ آن نعمتی تصور نمیتوان کرد و بزورِ بازو و سعی کسی نصیب نمیگردد تا که نسیم قبولِ خداوندی بطرف بنده نمی وزد هیچکس باین درجهٔ عُظمیٰ نمیرسد گدایانِ درویش صورت دیگر می باشند و تارکان بحقیقت دیگر می بوند ناله غمخواریِ کسی هرگز بکار نمی آید و از دست و پا زدن هیچ نمی کشاید ناله حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السّلام که نبیِ ذیشان و سلطانِ جملهٔ جهان و حاکم بر باد و جن و حیوان بود حالا چون عنقا بجز نام نشانی ندارد و هیچکس بیادش نیارد و آخر این نام هم تا کی خواهد ماند و فرسِ شهرت تا کجا خواهد دواند که اینجا هر چیز را تمام ست و طولِ امل خیالِ خام پس اگر میسر شود هر قدر که زندگی باقیست بی ترددِ بسر برو بسوی هیچ هوس مگذر آنچه شدنی ست خود بخود میشود و هر که می آید میرود فرد

بر سرِ حکم رانی می نشیند هر که درد
چون سلیمان میدهد بر باد تختِ خویش را

ناله عذرِ تقصیر از کریمان باید خواست که لئیمان عذر نمی پذیرند و رفعِ ملال از صافی دلان باید جُست که اهلِ حقد صفا نمیگیرند رباعی

اظهارِ صفا بغیرِ جنسان بیجاست
پیغامِ کرم به تندخویان نبری
آئینه به پیشِ زشت رویان نبری
وز صلحِ سخن بجنگ جویان نبری

ناله ٤٣ گلهٔ مردم کردن ناشی از نامردیست و دردمندی از مرضِ بدنی بحقیقت بیدردی ست ناله ٤٤ عالمِ دنیا که عبارت از عرصهٔ حیاتِ چندروزه تست آنرا در تحصیلِ خیریتِ عالمِ عقبیٰ که مدتِ بقای دائمی ذاتِ تست صَرف ساز تا نِعمَ البَدَل رو نماید و این عرصه هر آن در رَوارَو ست و آن عالم دو اَدو می آید و الله الموفق ناله ٤٥ زیستن و مُردن اعتباری ندارد و همتِ بلند آنرا هیچ در نظر نمی آرد ناله ٤٦ درد ا درد ا که سراپا درد هستم و از می نابِ درد دل مستم آزارم اگرچه درد دیارست اما دارم نیز همین در دست رباعی

چون نی همه تن پُر از فغانِ دردم
سر تا سر بیانِ دردم
بی درد بحالِ خویش بگذار مرا
از من در دست و من از آنِ دردم

ناله ٤٧ انواری که هر دم پیش می آید و اسراری که هر لحظه بر دل میکشاید هر چند بیان آن چنانچه باید و تبیان آن چنانچه شاید از من بیدستگاه نمی آید لیکن حتی الوسع تقریر و تحریرِ مطالب مکشوفه می نمایم و بابِ هدایت می کشایم بیشتر رضای الٰهی ست هر کرا خواهد از ان نفع رساند و بسوی خویش خواند و هر کرا خواهد ضرر دهد و از خود براند وَمَا عَلَیْنَا اِلَّا الْبَلَاغُ ناله ٤٨ دنیا اگرچه همه وقت محلِ اعتماد نیست اما در آخرِ عمر بعجب طورِ بی اعتباری بنظر می آید و طرفه غیر مانوس مینماید که بیانش کماهو حقه نمی توان کرد آنچه از اینجا برداشته ایم همین یک دل برداشته است و آنچه درین مزرع کاشته ایم همان افعال و اقوالِ خود کاشته است و نه دران بر داشتن

واعمال واخلاق وغضب واشفاق وبی نیازی وبی پروائی وصفاء دانائی ودیگر معاملاتی که مرا با خلق وخالق خود ست
تبعیت سنن سنیهٔ من خواهید نمود وپیروی امور نامرضیهٔ من گو که بظاهر از من بوقوع آمده باشد هرگز نخواهید کرد
که از شما سر انجام نخواهد یافت واستعداد هیچ یکی از شما چنین نمی بینم پس همان امور معمولهٔ حضرت قبلهٔ کونین را مقتدای
خود ساخته نالهٔ عندلیب وعلم الکتاب را منظر داشته براه راست خواهید رفت ومرا او سبحانه بقبول خاصی نواخته است
که هزل مرا هم جد ساخته است وخدارا اینچنین بندگان اخص هم می باشند که جد هو جد وهزل لهم
جد أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَاللَّهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ [۱۳۶] نالهٔ دردِ دل آن درد ست که همه آزارها به پیش آن گرد ست [۱۳۷] نالهٔ سماع من منجانب الله است
وحق برین امر همه وقت گواه که خود بخود گویندگان می آیند وما دام که میخواهند می سرایند نه آنکه فقیر اینهارا می طلبد
وشنیدنِ سرود را چون دیگران عبادت می فهمد بلکه همان معامله نه انکار میکنم ونه این کار میکنم در پیش ست وعقیدهٔ
من همان ست که عقیدهٔ بزرگان منست اما چون درین ابتلا حسب مرضی الٰهی گرفتارم ناچارم خدا ایم بیامرزد
وفتوای اباحتِ این کار بیاران خود نداده ام وبنیاد سلوک بر سماع ننهاده ام تا دیگر صاحبان هم طریق ما که اصلا
واقف از کیفیتِ نغمه نیستند در خارج آهنگی آمده این همه نغمات ناسرودنی در حق من عاصیِ مقر سرایند
وبی اصول غایبانه لبِ طعن کشایند ای کرم فرمایان این همه غصهٔ عبث نباید خورد وسر بگریبانِ خود ها هم باید برد
خدا قادر ست برانکه چشمهٔ رحمت بی علتش جوش شد وصغائر ما اصاغر را چون کبایر شما اکابر بذیل عفو بپوشد
عفا الله عنا وعنکم بتصدق رسوله محمد صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم [۱۳۸] ناله در هندستانِ ما میگویند که
خوبی چکن آنست که چون چهیٹ بنظر آید وخوبی چهیٹ اینکه مانند چکن بنماید پس خوبی وسعادتمندی فرزندان اینست
که چون مریدان بنظر آیند وسوای ارادت ومحبت وتبعیت وخدمت هیچ در ایشان نباشد وناز جوهر فرزندیت
آئینهٔ قلوب ایشان را زنگ آلود نه سازد تا جلوه گاهِ جمال وکمال صوری ومعنوی گشته بدولتِ وراثت مشرف
شوند ونیک نام ونیک انجام گردند ونیکی ولیاقتِ یاران اینکه چون فرزندان بنمایند وغیر از اتحاد وصفا والفت و
اطاعت هیچ در اینها نبود ودوئی ظاهری حجاب عینیت باطنی اینها نشود تا سراپا مظاهر کمالاتِ صوریه ومعنویه
گردیده بشرفِ خلافت فائز گردند وقائم مقام شوند وبالله التوفیق [۱۳۹] نالهٔ حاصل همه سیر وسلوک آنست که دل
از گرفتاری ماسوی الله آزاد شود وخاطر از حضور وشهود حق آباد گردد وادای مامورات شرعیه بلا کلفت
واجتناب از امورِ منهیه بلا مصیبت نموده آید ومردن وزیستن در نظر یکسان نماید بعد ازین اگر بعنایت الٰهی

ایشان بزند چون عنکبوت پر نفوس نغمۂ اینهمه تار و پود طعن نه تنند که اصولِ عقاید ما درست ست و اعتراضات زوائد اینها سُست وَاللّٰهُ سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ [26] ناله مردمانیکه بزعمِ خویش درویش را هم بستۂ خواب و خور چون خود می پندارند عجب ست که معذور نمیدارند و معاف نمی کنند که خود هم درین بلا گرفتار اند و کسانیکه در دل خود فقیر را اسیر این چیزها نمیدانند پس چرا بدگمانند و از بدباطنی بازنمی مانند و رو بطرف حمل نیک نمی آرند [27] ناله ضبطِ اوقات نعمتی ست که بخصۂ صاحب نصیبی می آید و ربط کلمات دولتی ست که قدر متکلم می افزاید [28] ناله شاعری چندان کمالی نیست که مرد آدمی آنرا پیشۂ خود سازد و بران بنازد مگر اینکه هنری از هنرهای انسانی ست بشرطیکه مشروط صله ستانی و جابجا دویدن نباشد و مدح و هجو گفتن برای دنیا اتفاق نشود و الا قسمی از اقسام سوال ست و برطامعی و بدنفسی دال [29] ناله نظر بلند دار و بفریب مردم همت گمار تعظیم بی امتیاز انه کدام هنر ست و کثرتِ تواضع علامتِ چیز دیگر [30] ناله تکبر خود را دور کشیدن ست و آن شعار جهلای بی صفا ست و کبریا علامت بحق رسیدن ست و این کار فقرای باغنا ست [31] ناله در بیماری شکسته دل مشو که دور از همتِ مردانه است و در ناچاری بچاره جوئی مرد که حرکت مضطربانه است [32] ناله ای حضرتِ انسان مرحوم ترا دلی نداده اند که خواهد آسود و در کار تو عقده ها نیفگنده اند که خواهد کشود پس نیاسوده را آسوده انگار و نکشوده را کشوده پندار که مفقود را مقصود ساختن باعث پشیمانی ست و معدوم را موجود انگاشتن از نادانی مدام لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خوان و همیشه لَا مَقْصُوْدَ اِلَّا اللّٰهُ بَلْ لَا مَوْجُوْدَ سِوَاهُ دان [33] ناله موسم پیری که هنگام رجوع بمولی ست درینوقت انزوا از خلق اولی ست کلبۂ احزانی باید ساخت و به توبه و انابت باید پرداخت و هرسو بی محابا نباید تاخت و سر بجیب مراقبه نباید افراخت

غزل

وقتست بگوشه من نشینم | در ماتم خویشتن نشینم | برهم شده است انجمن ها
تا کی در انجمن نشینم | ای درد چو گل تمام داغم | هر چند که در چمن نشینم

[34] ناله کتاب نالۂ عندلیب که موصل الی الحبیب ست تصنیف واصل الی الله حضرت امیر المحمدیین ست و علم الکتاب که رافع الحجاب ست تسویدِ بندۂ درگاه فدوی عقیدت گزین ست و صحیفۂ واردات که مجموعۂ نکات ست در اوائل احوال ازین بی بضاعت بتحریر رسیده و این رسالۂ نالۂ درد و هم رسالۂ آهِ سرد نالۂ و آهی ست که این دلریش در اواخر عمر کشیده فرد

نالۂ من خبر کوچ من ست | درد با بانگ جرس همنانم

[35] ناله ای یاران نصیحتی بشما می کنم بگوش صدق و خلوص اصغا نمائید و اگر بسوی حجت و بحث می گرائید مختارید که من بصفا و حق گوئی میگویم و دماغ مباحثه ندارم و آن اینست که در بود و باش و گذران و معاش و

ناله[11] قوتِ اعتقاد داد آلهی ست کسی را که دادند دادند و دروازهٔ نجات یاد آلهی ست بر دل هر که کشادند کشادند رباعی

شکّ دم فزودهٔ یقان مرا	جهل دگران کشوده عرفان مرا	این سستی اعتقاد بنای مان	مستحکم‌تر نموده ایمان مرا

ناله[12] علم آنست که مصلح عمل بود و دافع کسل نه آنکه بحث و جدل فزاید و در امور دینیه خلل نماید ناله[13] مدة العمر در دنیا ماندی و سبق عبرت نخواندی اکنون که هنگام کوچ ست عذر نامسموع و پوچ ست ناله[14] من مراد آلهیم و حق تعالی مرید من ست و آیهٔ وَمَا تَشَآؤُنَ اِلَّآ اَنْ يَّشَآءَ اللهُ گواه این دید منست ناله[15] ما هم گاهی در دنیا بوده ایم و چشم عبرتی درین عالم کشوده ایم پس بر گفتهٔ ما اعتماد نمائید و براه درآئید که هر گل و خاری که درین گلستان می بیند از نظر افگندهٔ ماست که می چیند رباعی

گر سوی زمین و گر بگردون بینی	از دیدهٔ من ولی نه افزون بینی	اینها همه از نظر گذشت ست مرا	من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی

ناله[16] سعادت مندان سرای دنیا را مزرع حیاتِ اُخرویه میگردانند و نظر بلندان نعمای آخرت را نیز چون مشتهیات دنیویه میدانند و کسانیکه حق شناسند خود در میان نمیباشند و مدام میخوانند آیهٔ هُوَ يُبْدِئُ وَيُعِيْدُ يَفْعَلُ مَا يَشَآءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ ناله[17] آلهی جز تو کیست که دل آلوده را بشُست و شو نماید و غیر از تو کدام ست که بخت غنوده را بیدار فرماید آن را پاک نما و این را بیدار فرما ناله[18] طریقهٔ نقش بندیه و مجددیه و قادریه بمنزلهٔ ملتِ ابراهیمیه است که محمدیان خالص اتباع آن دارند و اشغال و اذکار باطنیه و اعمال و اورادِ ظاهریه بطور معمول همین اکابر سلاسل علیه بعمل می آرند و اعظم مجتهدین ابوحنیفه رحمة الله علیه را می فهمند و اعمال موافق اجتهاد ایشان می کنند ناله[19] صبر اگرچه فی الحال دشوار می نماید اما آزنده بسیار بکار می آید اندکی دشوار را سهل نما و کار بجهل مفرما ناله[20] صدق و تقوی موجب اعتماد مرد و زن ست و کذب و فسق سیل بنیاد افگن اگر سینهٔ و دل از صدق و صلاح معمور ست خانهٔ سلامت و دارین پر نور ست ناله[21] انچه هست نمی باید و دار القراری پیش می آید ناله[22] شرع شرعِ مصطفوی ست و طریق طریق محمدی دیگر همه خیال خام ست و اتباع اوهام ناله[23] اراده دارم که خصائص طریقهٔ وثیقهٔ محمدیه را یکجا بنگارم و از کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب و علم الکتاب که متفرق دران مذکور ست استخراج نموده جمع سازم تا ناظران بسهولت دریابند و زود بدریافت آن شتابند اگر در ارادة الله هم باشد و زندگی وفا کند و اِلَّا مَا فَرَّطْنَا فِي الْكِتٰبِ مِنْ شَيْءٍ فارجع اِلَیْهِ ناله[24] راستی هر چند موجب رضای خداست اما بطوری باید که فساد انگیز نشود و دروغ بفروغ هر قدر کمتر بهتر اگرچه مصلحت آمیز بود ناله[25] بنده هم شنیده که سماع من بسماع همه کس رسید خدایم ازین ابتلای بر ملا بسوی هدایت کشند و نکویان بدگویان را گوشمش شنوا دهد تا از نوای عشاق بی آهنگ دلی

که صاحب کمالان ملک سیرت و ذکی ذهنان سلیم الطبع را بدست می آید و راه حسن معاش و معاد می کشاید و الا آن آگاهی بحت که مرتبهٔ فوق الفوق هم نسبت بآن در جانب تحت ست و روشنضمیران عاشق طینت و تیز بینان با حقیقت را دائم شامل حال میباشد طرفه برقی ست که بر سر حقیقت انسانیه می افتد و همه اعتبارات امکانیه را میسوزد و بکمهٔ کلمهٔ لا اِلٰهَ اِلّا الله میرساند و محض فانی فی الله میگرداند و نقص و کمال هر دو را از نظر اعتبار می اندازد و اطمینان و اضطرار را یک میسازد و صاحب این حالت در کونین متوکل علی الله است و نظر بجود در هر دو عالم بی دستگاه
الٰہی چون دنیای من ناکاره را از فضل خویشتن بخوبی گذرانیدهٔ امید وارم که عقبای من آواره را نیز از رحمت خود بخیر گردانی آمین یا خیر الناصرین بتصدق سید المرسلین و طفیل امیر المحمدیین و انت ارحم الراحمین
ناله درویشی که پیشهٔ انبیا و اولیاست علیهم السلام عجیب پیشهٔ شریفی ست امّا اگر بی اندیشهٔ دنیا و اهل دنیا گذران کرده شود و بید غدغهٔ فکر قوت زندگی بسر نموده آید و غنای دلی و ترک حقیقی حاصل بود و گرنه بیش از تیشه بپای خود زدن و خود را رسوا کردن نیست مردی باید تا این مسند را بیارایدُ **بیت**
آسان مدان بفقر چنین ما نشسته ایم
از سر گذشته ایم که از پا نشسته ایم
وَبِاللّٰهِ التَّوْفِيقُ وَعَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَاِلَيْهِ اُنِيْبُ **ناله** قال من موافق حال من ست و حال من مطابق قال من همان درد دل دارم که بر زبان می آرم دهان من باب اسرار سینه است و زبان من کلید قفل این گنجینه لله الحمد والمنه که ظاهر و باطن من بقوت حالت توحید یک شده است و خاطر مطمئن من بنور ایمان بلاشک **رباعی**
آن را که ز دل حرف وی حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد باطن و ظاهرم یکی مثل جرس
ای درد زبان و دل من یک باشد
ناله در مردن آنقدر مدت باقی نمانده که فکر خوردن باید کرد هرچه خورانند باید خورد و بهر صورت باید مرد **رباعی**
جمعی ساعی که توشه میباید برد
خلقی بتلاش اینکه می باید خورد
ای درد من مرده دل ناکاره
می میرم ازین فکر که می باید مرد
ناله گمان عینیت بحق سبحانه خیال خامی ست که پخته مغزان نمی پزند و بیان غیریت از دعوٰی سلطانه سخن ناتمامی ست که محققان نمی کنند در آن مرتبهٔ قصوٰی که برتر از فهم مردم ست نسبت عینیت و غیریت هر دو گم ست **ناله** دلا چون درد نام کردند سراپا درد باش و هرچند که خود مردنهٔ امّا ای مرد باش **فرد**
درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همت مردانه را
ناله ادای آداب عبودیت دال بر قرب الوهیت ست و جمال الوهیت جلوه گر در آئینهٔ عبودیت حقیقت را دریاب و سر از بندگی متاب **ناله** دلیکه تیره چون آهن ست اگر بذکر مصقله یابد آئینهٔ جمال خداوندی گردد و محفلی که مکدر از پریشان سخن ست اگر بفکر صفا پذیرد زینت کمال ارجمندی شود

بهر حال دردمند مجسّم و در راحت هم گرفتار محنتیم که عاشق مدام بیقراری باشد و پابند دردیار بیبود در حالت وصل
گریهٔ شادیست و در حالت فصل آه و زاری نامرادی **مقطع**

دردمندم همین قدر دانم | از قضا درد شد حوالهٔ درد

والله هو الناصر و به نستنصر و چنانچه بنده در حضور اقدس وقت تسوید نالهٔ عندلیب قطعهٔ تاریخ گفته که مصراع
آخرش بلا کم و کاست مادهٔ تاریخ ست و بسمع قبول آنحضرت رسیده داخل خطبهٔ کتاب گردیده و آن اینست **قطعه**

سالِ تاریخ این کلام شریف | که بسوی حق انجذاب ست
کرد الهام حق بگوش دلم | نالهٔ عندلیب گلشن ماست ۱۱۵۲

همچنین برادر عزیز سلمه ربه نیز به تتبع همان الفاظ تاریخ حالت شروع تحریر این فقرات از راه صداقت و محبت بتعمیهٔ سرد و
صاد سر حرف صدق و صفا بلطف یافته بپاس خاطر نگاشته آمد **قطعه**

کرد الهام حق بگوش اثر
این کلامی ست کز حبیب منست | گوش کن از سر صفا و صدق | نالهٔ درد عندلیب منست ۱۱۹۰

باری این مختصرات یعنی
نالهٔ درد و واردات درد و شهپر پرواز علم الکتاب ست و علم الکتاب پا انداز نالهٔ عندلیب که تصنیف حضرت والا جناب ست
پس علم الکتاب از این دو رساله در عالم بال و بال کشائی ست و بذروهٔ علیای نالهٔ عندلیب از رتبهٔ علم الکتاب رسائی که
اندک دلالت بر بسیار میکند و قطره خبر از دریا میدهد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهٖ نالهٔ ای درد تو که خواجه میری بدیه در شوق
خواجه میری که خواجهٔ تو همه وقت ناصر تو و معین باطن و ظاهر تست تا خاتمهٔ تو بخیر شود و توجه تو بلا شرکت تصور غیر بود بنده
را مدام بندگی باید و ایفای عهد عبودیت شاید بیشتر خواجه مختار ست بهر صورت که خواهد پیش آید خواه دیده و دانسته
تقاصیر عفو نماید و نظر بر معاملهٔ ضرب العلام فرماید و خواه عدل کند و بر تقصیرها سزا دهد لیکن من یقین تمام دارم که پدر
کریم من که آئینه دار صاحب خلق عظیم و مظهر الطاف رب رحیم ست همان بسوی خویش خواهد دید و از من هیچ نخواهد پرسید
که این تشخص موهوم من فی الواقع آئینهٔ طلعت با حقیقت اوست و هرچه از دست جمله نیکوست حمایت رحمت او مرا
همه جا کافی ست و همین فدویت صادقهٔ من سند معانی **فرد**

هر وقت در حمایت او زیست میکنم | ای درد بنده را همه جا خواجه ناصر ست

قدسنا الله بسرّه و عفا عنا برکته برّه نالهٔ جاه و حشم دنیا اعتباری ندارد
و ملائی و پارسائی نیز جز اعتذاری نیارد و آنچه کمال انسان ست برتر از بیان ست و هرچه هست آنست باقی همه وهم و
گمان ست کسی امید هند میدهند و دیگر همه مزخرفات را بجوی نیخرند و آن موقوف بر قبول خداوندی ست متعلق
بجوئی و چندی نظر همت بلند دارد و هیچ چیز را از امور مذکوره بخاطر میارد **رباعی**

گر حشمت و دولت و هم ست و هوس | در فضل و هنر شعبده باشد و بس
ای درد اگر همت عالی داری | آن باید شد که آن نگردد هر کس

نالهٔ آگاهی که مدام غافلانه بر مسند تسکین نشاند و عرفانیکه علی الدوام جاهلانه بسوی معرفت دواند عجب نعمتی ست

از ما ناقصان لائق شانِ تو عبارتی سرانجام یابد و ذاتِ والاصفات تو آنقدر منبع خصائل حسنات نی که در مدح مبارک از ما قاصران شایانِ مرتبهٔ تو اشارتی نموده آید اینقدر میدانم که از نور مجرد الٰهی پیرایهٔ این تشخص پاک ست و از عرشِ برین برتر رتبهٔ صاحب لولاک تو آن همه مستغرق در شهود حق و معیت الٰهیه شده که جدائی از تو و حق تعالیٰ نتوان یافت هر که از تو رو تافت از حق رو تافت

رباعی

از نور مجرد ست پیرایهٔ تو	برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شده	در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو

اما بعد بندهٔ دل سرد خواجه میر درد غفر الله له که از ادانی محمدیان خالص و کمترین بندگان مخلص ست چنین هرزه درائی می نماید که چون از بدو فطرت قوت ناطقهٔ این حیوان ناطق قوی افتاده بنا بر آن از ابتدای طفولیت عنان بیان از دست اختیار داده و بسیار سخنان واهی گفته و میگوید مدام بر جادهٔ مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ طَالَ لِسَانُهٗ می پوید اگرچه گاه گاه چندی بموجب مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ كَلَّ لِسَانُهٗ عنان بیهوده بیانی را بطرف گنج سکوت هم معطوف می گردانید اما باز شورش سودای خَلَقَ الْاِنْسَانَ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ جوش زده بسوی صحرای بی انتهای سخن سرائی میدواند چنانچه در سنِ پانزده سالگی رسالهٔ اسرار الصلوٰة در عشرهٔ اخیرهٔ رمضان المبارک در حالت اعتکاف نوشته و سی و نه ساله بوده که صحیفهٔ واردات تسوید کرده و بعد تتمیم رسالهٔ واردات که مختصر و موجز ست مدتی در تحریر شرح آن که علم الکتاب نام دارد و کتاب مبسوط ست مشتمل بر یکصد و یازده رساله مشغول مانده و بعد اتمام این کتاب نیز آنچه از کلمات پریشانی بر دل حیرانی تراوش می نمود ناچار و بی اختیار چون دستِ رعشه دار بحرکت تسوید آن می پرداخت و سوای اشعار خود شعر کسی از دیگران درین رساله داخل نساخت و برادرم محمد میر اثر که خلاصهٔ دودمان محمدیان خالص ست سلمه ربه آنرا جمع میکرد و چون رفته رفته چندی ازین قطرات فقرات که از سحاب رحمت رحیمیهٔ الٰهیه نازل شده بود هیئت اجتماعیه بهم رسانده رساله واری گشت نام این مجموعهٔ خرد نالهٔ درد نهاده شد که هم دلالت بر درد دل این غافل می نماید و هم بنام مناسبتی با نام نامی کتاب مستطاب نالهٔ عندلیب که از مصنفات حضرت قبلهٔ کونین ست دام برکاته دارد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالنِّيَّاتِ وَهُوَ الْهَادِيْ اِلٰى سَبِيْلِ النَّجَاةِ وانشاء الله تعالیٰ این نالهٔ درد که بمنزلهٔ یک آهِ سرد ست در دل هر فرد اثر خواهد کرد و بعون الله سبحانه هر زن و مرد را تاثیر خواهد نمود که سراسر شرحِ حالِ سوخته جانِ آتشِ محبت و تنگی بیانِ احوال برشته دل شعله عقیدت ست **مطلع غزل**

درد میبارد از رسالهٔ درد	شرحِ دردِ دل ست نالهٔ درد

و این عاصی پر معاصی این همه نالهٔ و آه از صدمهٔ دردی نموده و به تحریر بیان شوق اندکے تسکین دلِ غم پروردی فرموده که گاه گاه این نالهٔ و آه تسلی بخش دلِ بیقرار میشود و بعض اوقات گریه و زاری چاره جوی جان پر آزار میگردد **تتمه**

آه بخشد می تسلیِ دل	می کند گریه استمالهٔ درد

رسالهٔ نالهٔ درد ۱۳۱۰ھ

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

حمد الٰہی کجا از دست من بیدستگاه کماهو حقه سرانجام خواهد یافت تا زبان خامه بآن ترنّم یابیس همان به که لب بکلمۂ مسنونۂ لا احصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک کشایم اللّٰه اللّٰه مرتبۂ نیرنگ ذات مقدسۂ الٰهیه که منشای انتزاع رنگهای گوناگون صفاتیه و اسمائیه است عجب گل همیشه بهاریست که در همه اوراق گلهای اعتبارات و اضافات همان رنگ اطلاق و لا تعینی او جلوه گرست و ذروهٔ علیای نفس قدسیۂ واجبیه که مبدأ آثار متنوعۂ جمالیه و جلالیه است طرفه مجمع اضدادیست که جملهٔ شیونات تنزیهیه و تشبیهیه در همان مرتبۂ لا اعتبار معتبرست پس هر عنقای بلند پرواز ادراک سا در هوای فضای اطلاقی آن رشک گلهای اضافات اعتباریه هر قدر که بال کشائی نماید رسائی و نارسائی را متحد در همان یک آشیانهٔ وحدت و یکتائی مشاهده فرماید و هر قاصد تیز رو فی سبیل اللّٰه هر چند که بجلد رفتاری و دورودی قدم سعی و کوشش فرساید در شش جهت سوای یکسوئی ذات واحد دری بروی نکشاید زیرا که در هر غنچه و گل گلشن ایجاد بوی لطافت همان موجد حقیقی مستترست و از هر لاله و سنبل گلستان تکوین رنگ قدرت همان قادر تحقیقی جلوه گرست واللّٰه بکل شیءٍ محیط

رباعی

ای رشک بهار در هوای کویت
هر سو رقم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ بچندین صورت
دیدم روی تو و شنیدم بویت

و نعت رسول مقبول نیز کی از ین مجهول چنانچه باید اتمام خواهد پذیرفت تا گمیت قلم را در میدان آن بتازم بس انسب همین که درود صلی اللّٰه علیه وعلی آله واصحابه وسلم را ورد خود سازم یا حضرت رسول لحق صلی اللّٰه علیک وسلم جناب اقدس تو چنان مجمع فضائل و کمالات نیست که در نعت شریف

در زمان بفضل خالق کون و مکان و رازق جن و انسان

از تصنیفات واقف اسرار احادیث و آیات صاحب اذواق مواجید و حالات عارج معارج کشف و شهود ناهج مناهج
کون و وجود ناظم جواهر گرانمایه معارف روحانی ناثر درر غرر لطائف وجدانی خرقه پوش خانوادهٔ ترک و تجرید
چتر نشین سلطنت توحید و تفرید مهر سپهر ولایت کبری مرکز دائرهٔ هدایت عظمی امام العارفین امیر المحمدیین دانای علوم
علام عرفان جوهر فرد حضرت خواجه میر محمدی المتخلص به درد طاب ثراه المجیب الوارثین گنجینهٔ نوادر و خزینهٔ جواهر
برای تصفیهٔ قلوب و تزکیهٔ خواطر و تحلیهٔ بواطن تحلیهٔ ظواهر کیمیای وجود شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت اکسیر

Khvajah Mir

نالهٔ درد
آه سرد

مجموعهٔ

درد دل
شمع محفل

Majmu'ah-i nalah-i dard

که هر یک ازین رسائل اربع متناسبه معدنی ست مملو از جواهر زواهر حقائق سلوک و معارف احسان و مخزنی ست مشحون
از لآلی متلالی دقائق تصوف و لطائف عرفان که مثل آنها در شهرت بازار دانشمندی در هیچ جا ندیده و نشنیده است از الهامات
الهی چنانچه از آنجمله خبر وفات ذات قدسی صفات خود پیش از یک سال و ماه در خاتمهٔ صحیفهٔ رابعه بتحریر رسیده که این
کرامت و خرق عادت پیشین گویی کمتر از کسی صادر گردیده ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء کأن هذه الصحائف الملهمة
کالوحی تنزل من السماء باهتمام جامع علم و کمال حافظ محمد ارشاد الله صاحب مهتمم مطابع ریاست بهوپال حماها الله المتعال

در مطبع شاهجهانی از جلای طبع نورانی نور علی نور شد